دانلود
رمان



ارباب سنگی

#P1∞
_اَرباب خواهش میکنم تروخدا، غل...غلط کردم دیگه نمیام سمت اَسبتون
ارباب
سیلی محکمی زد روی ب*اسنمو غرید
_دهنتو ببند! به همه اتون تذکر داده بودم که نباید به اسب من نزدیک بشید
رفت پشتمو سرشو اورد جلو ودم گوشم طوری که
هرم نفساش برخورد میکرد به گردن باریکم گفت:_اما جوجه ی این عمارت به حرف اربابش گوش نداده و الان وقت تنبیه کردنشه!
دستاشو از زیر لباس بلندم رد کردو سینه های تازه رشد کرده امو به چنگ
گرفت
که آخی از سر دردش کشیدم و گفت:
_جووون! سینه های نرمی داری!
دوست داری اربابت اینارو اندازهی هولو کنه؟
هوم؟
از شرم وخجالت سرمو انداختم پایین و لبامو به دندون گرفتم
بغضم از ترس سرباز کردو وسط هق هقام گفتم:
_نه...نه تروخدا ارباب نه.
بزاری..بزارید برم تروخدا
مامانم دعوام میکنهبرگردوند و نشوندتم روی پاهاش
اون دیگه چی بود؟
لبامو بین انگشتاش گرفت
چشمام داشت ریز تر میشد

نمیدونم چرا !
لب پایینمو گازی گرفت که از درد چهره ام جمع شد
دوباره لبامو بوسید
طولانی بین لباش حرکت میداد
زیرلب اسم مامانمو صدا زدم دلم میخواست الان پیش مامانم بودمو هیچوقت
به این استبل لعنتی نمیومدم.
آب دهنمو با صدا و وحشت زده قورت دادم و چشم از چشم های وحشتناکش
برداشتم که گفت:
_فضولی کردی ، میدونستی ؟
یهو بازومو کشید و مجبورم کرد به زانو بشینمایستاد
کمربندشو درورد و دور دستش تابی داد
بدون فکر گفتم:
_جان خان بزارید برم.
∞p2#
ارباب غرید و گفت:
_چی غلطی کردی؟
هاااان؟
 +ت...تروخدا ببخشید ارباب غلطی کردن
دستمو کشیدو گذاشت و از اسطبل زدیم بیرون.-درسی بهت میدم که دیگه از این غلطا نکنی
پرو شدین، خیلی بهتون بها داده خان.
با تموم شدن حرفش دستشو انداخت پشت سرمو موهامو چنگی زد سرشو اورد نزدیک صورتمو گفت :
-خودم آدمت میکنم

وسط حیاط بزرگ عمارت انداختتم زمین
لگدی زانوم زد که باعث شد بیفتم زمین.
-تروبه خدا ارباب ببخشید عفو کنید
نه انگار گوشاش کر شده بود نمی شنید که چی میگم
با تشر ارباب دوباره از عالم هپورت اومدم بیرون.
کمربندشو دور دستش تاب داد
و اولین ضربه اشو روی شونه هام
فرود اورد-یه الف بچه واسه من پرو شده
انقدر ضربه هاشو روی تن و بدنم
خالی کرد
که دیگه جون حرف زدن
و التماس واسه اینکه نزنتم نداشتم
جسم بی جونم روی زمین پخش شده و
از شدت درد بی هوش شدم
#p3∞
ارباب نشوندتم روی پاهاشو سرشو برد لای موهای طلایی رنگمو بعداز یه نفس عمیقی که بین موهام کشید گفت:
_امممم بوی خیلی خوبی میدی!
هرم نفساش که میخورد به گردم قلقلکم میومدو دائما خودمو جمع میکردمبا دست صورتمو مقابل صورتش قرار دادو گفت:
_راجب امروز با هیشکی حرف نمیزنی!
باشه؟
سرمو به معنی باشه تکون دادم که گفت:
_اگه حرفی راجب امروز،به کسی حتی مادرت یا بهترین دوستت بزنی همینجا سرتو میبرمو میدم سگای عمارت بخورن!
فهمیدی؟

با ترس سرمو تندتند تکون دادم
بدنم از حرفای ارباب مثل بید درحال لرزیدن بود
یهو صورتشو اورد جلوی صورتمو لباشو گذاشت روی لبامو محکم بین لباش بالا و پایین میکرد
لبامو گاز میگرفت و وحشیانه بین لباش میچرخوند
حالت تهوه بهم دست داده بودو از طرفی با گاز گرفتنای ارباب از لبم داشتم درد میکشیدم
هرچی تقلا میکردم ولم نمیکرد
دستشو برد سمت پایین تنه امو ثابت همونجا نگه اش داشت
مامانم همیشه میگفت اونجا دخترونگیته و کسی حتی منم که مادرتم نباید
ببینه
چون گناه داره و باعث میشه من دختر بدی بشم
اما من دلم نمیخواست دختر بدی باشم
هرچی توان داشتم تو خودم جمع کردمو دست اربابو کشیدم عقب
اما فایده ای نداشت و دستاش همونجا ثابت مونده بود
ازم جدا شد و من از تنگی نفس به سلفه افتادم
_ازاین به بعد هرچی گفتم میگی چشم ارباب
سرهم تکون نمیدی فهمیدی؟
_بل...بله ارب..اربابباشرم سری پایین انداختمو گفتم:
_میشه...میشه دستتونه بردارید؟
مامانم گفته اینجا جایه بدیه کسی نباید دست بزنه یا ببینه!
_مامانت حرف درستی زده.
کسی به جز من نباید اینجاتو لمس کنه یا ببینه
دستشو مالید به وسط پامو ادامه داد:
_وگرنه خودم کسی رو که بهت دست زده با خودتو همینجا توی استبل

چال
میکنم.
∞p4#
فکر کنم از ترس خودمو خیس کرده بودم
ازبس که ارباب حرفای وحشتناک میزدو دائما منو تهدید به مجازات یا کشتن میکرد!
چطوری دلش میومد منی که ۱۴سال بیشتر ندارمو اذیت کنه؟
مامانم همیشه میگفت تو ۱۴سالته ولی از نظر جسه و هیکل عین دختربچه
های ۱۱ساله میمونی!
آخه تقریبا ریزه میزه بودمو نسبت به دخترای همسنم سینه های بزرگی نداشتم و تاره داشت جوونه میزد!
برعکس ارباب که ۲۴سال سن داشت اما شبیه یه مرد بالغ بود.
همیشه توی مدرسه ی کوچیک روستا دخترایه بزرگ تر از من دائما حرف از ارباب میزدن!
همیشه میگفتن ارباب خیلی جذابه وخوشبحال خانم اون عمارتی که زن ارباب رادین بشه!
اما من سر از حرفاشون درنمیوردم،من همیشه خودمو غرق کتاب هایی میکردم که عمه ام از شهر برام میخرید همیشه تابستون ها میرفتم دم برکه
و کتاب میخوندم، شاید این خصلتو هم از مادرم به ارث برده بودم
چون همیشه میگفت وقتی هم سن تو بودم، کلی کتاب میخوندم!با تکون هایی که کسی بهم میداد از #خواب پریدم
وحشت کرده به سگ نگهبانی که بالای سرم بود خیره شده بودم
دست و پاهایی که از ترس یخ زده بودن
با من من گفتم:

_کاری کاریم نداشته باش
چونه ام لرزیدو بغضم با صدای بدی ترکیدو با گریه از روی زمین با کلی دزد بلند شدمو به سمت در عمارت دوییدم اما پاهام پیچ خوردو افتادم زمین
با گریه نشسته ام روی زمین و مچ پامو گرفته بودم و گریه هام هرلحظه شدتشون بیشتر و بیشتر میشد.
دلم نمیخواست دیگه بیشتر تو عمارت بمونم تا دوباره اربای دعوام کنه!
برای همین با هزار زحمتی که بود از روی زمین بلند شدمو دوباره با سرعت لنگ لنگان خودمو به سمت برکه ای
که پایین تر از خونمون بود رسدندماونجا همیشه بهترین جا واسه زمانی بود که خیلی ناراحت بودم
مثل وقتایی که بابام دعوام میکرد یا نمره کم میوردم میومدم اینجا و گریه
میکردم تا سبک بشم
امروز روزی بود که من یه عالمه چیزای عجیب دیدمو شنیدم
یعنی امروز ارباب چش شده بود؟
چطوری اونطوری سرم داد کشید
باز با یاد آوری رفتار آخر ارباب دوباره اشک تو چشمام حلقه بست!
بعداز حدود یک ساعت دمبرکه نشستن و گریه کردن پاشودمو راهی خونه
امون شدم
مطمئنم برم خونه مامان کلی دعوام میکنه که چرا دیر اومدم خونه.همیشه پنجشنبه وجمعه ی هر هفته با مامان میرفتیم عمارت ارباب و واسه
ارباب و پدر ارباب که مرد مسنی بود
کارای آقا و پدرشو انجام میدادیم.

مثل شستن لباسا و اتو کشیدن لباساشون
و تمیز کردن خونه اشون!
آشپز داشتن اما ارباب بخاطر وضع مالی بدی که داشتیم میگفت بیاید توی
عمارت و به کارهای شخصی منو پدرم رسیدگی کنید.
ارباب خیلی کمکمون کرد تا یه خونه ی نقلی تو روستا و پایین تراز عمارتشون بسازیم.
ولی باوجود مهربون بودنش هیچوقت نمیخنده و بیشتر موقع هام عصبیه و
بدخلقه!
اما دل مهربونی داشت
درسته سرم داد میکشه و گاهیم ناراحتم میکنه
اما اون همیشه ارباب سنگی من میمونه!
#p5∞ارباب 🫀 سنگی!
از روی سنگ بزرگی که روش نشسته بودم بلندشدمو راهی خونه شدم
خداروشکر بابا هنوز نیومده بود چون کفشاش جلوی در نبود!
وگرنه بخاطر دیر اومدنم مواخذه ام میکرد!
درو باز کردمو وارد خونه شدم که مامان با شنیدن صدای در، از آشپزخونه اومد بیرونو گفت:
_کجا بودی دختر؟ چرا انقدر دیر کردی
پس گوجه ات کو؟
وای مامان بهم گفته بود برم گوجه بگیرم اما وقتی استبل اربابو که نزدیک
مغازه جعفرآقا بود رو دیدم هوش از سرم پرید
آخه من عاشق اسب سواری بودم!
عاشق اسبا بودم.

مخصوصا اسب ارباب که خیلی خوشگل بودو دخترم بود!
آب دهنمو قورت دادمو با لبخند خجالتی گفتم:
_مامانی ببخشید!
یادم رفت.+یعنی چی یادت رفت؟ هان پس این همه مدت کجا بودی دختر؟
_برکه بودم دلم گرفته بود!
رفتم اونجا یکم هوام عوض شه دیگه یادم رفت برم گوجه بگیرم ببخشید مامان.
مامان اومد سمتمو لپمو محکم کشید و هولم داد تو بغلش
بعداز کلی قلقلک دادنم گفت:
_طناز سربه هوا.
خنده ی شیرین و کودکانه ای کردمو لپ مامانو محکم ماچ کردم
با یاد آوری اون کارای ارباب نمیدونم چیشد اما گوشام از خجالت داغ شدو
صورتم سرخ سرخ شد طوری که مامان گفت:
_وا طناز چرا لپات قرمز شده دوییدی ؟+آره آره دووییدم اینطوری شده مامان من میرم حموم
ببخشید
_تو که دیروز َح...
با بستن در اتاق کوچیکم حرفای مامان هم نصفه موند!
خدایا امروز ارباب چش شده بود؟
وای نکنه من کار بدی کرده باشم؟
اصلا اون آبنبات سنگی چی بود...اگه من دختر بدی بشم چی؟ یا اگه مامانم
بفهمه ارباب منو بغل کرد چی؟
باحالت گریه و ناراحتی از روی زمین بلند شدمو بعداز برداشتن لباسام

رفتم
داخل حموم.
با اینکه دیروز حموم رفته بودم اما دلم میخواست بازم خودمو بشورم.
با کارایی که ارباب کرد نمیدونم دفعه ی بعدی که میبینمش چه عکس العملی
باید داشته باشم!وای اگه یکی مارو میدید چی؟
ای خدا دارم دیونه میشم دیگه مغزم نمیکشه!!!
وقتی زیر دوش قرار گرفتمو آب یخ ریخت روی بدنم از سرما خودمو تو آغوش گرفتم
و بعداز حمام نسبتا مفصلی از حمام اومدم بیرون
الان چند هفته ای میشد که تابستون تموم شده بودو من داشتم لذت دنیا رو
میبردم!
بعداز خشک کردم موهای بلند و طلاییم با حوله ی کوچیکی موهامو بافتمو
انداختمشون دوطرفم و
رفتم توی هال تا اگه کمکی هست به مامان بکنم!
مامان مشغول بافتن اثر هنری جدیدش بود و یه گوشش هم به تلویزیون.
رفتم پیشش و کنارش نشستم
درحالی که چشمش به بافتنش بود گفت:
_عافیت باشه دخترم+ممنون مامان جون.
بافتنیو گذاشت کنارو و موهای بافته شدمو که دو طرف خودم انداخته بودمشون نوازش کردو گفت:
_الهی مادرقربونت بشه با این موهای طلایی و خوشگلت!
زیاد نگذشت که بابا هم اومد،وقتی دیدمش گل از گلم شکافتو پریدم

بغلش
بابا روی سرم بوسه ای کاشتو گفت:
_دختر بابا چطوره؟
درحالی که بیشتر سرمو که تا روی شکم بابا میرسید بهش میفشردم گفتم:
+خوبم بابا خیلی خوبم.
خسته نباشید.
بابا عروسکی که پشتش قایم کرده بودو گرفت سمتمو گفت:
_اینم برای دختر خانم خودم!با دیدن دخترک عروسکی خوشگل و بزرگی که بابا برام خریده بود ذوق
زده به بابا گفتم:
_ممنون باباااا...این خیلی خوشگله
خیلیییی
دوباره بغلش کردم که لپمو ماچ کرد و
درحالی که داشتم تمام اجزای صورت و اشکال دخترک عروسکیمو میدیدم
با سربه هوایی وارد اتاق شدم.
p6#
ارباب رادین
یک ساعتی میشد این دختر بچه رفته بوداما من هنوز توی ایون عمارت نشسته بودمو فکرم درگیرش بود!درگیر اون هیکل دخترونه و ظریفش اون موهای طلایی پر پشت و بلندش
و چشم های به رنگ دریاش!
لعنتی این دیگه چه حسی بود؟
خیلی وقت بود که ازاین حسا نداشتم!
خیلی وقته که حس لطافت از من دور شده بود،

اما انگار با دیدن این دخترک روستایی همه چی درونم داشت تغییر شکل
میداد.
وقتی لبای کوچیک و گوشیتشو بوسیدم انگار به قلبم یه چیز جدید تزریق
شد!
مثل تزریق عشق به قلب یا یه چیزی یا تو مایه ها.
وقتی منو به اوج رسوند دلم میخواست تو اون لحظه فقط مال خودم بکنمش!
فقط خودم...
دلم میخواست باهاش یکی بشم!تواین چندسال به قدری گرفتار زندگی ام شده بودم که فراموش کرده بودم
قلبی هم هست،احساساتی هم هست!
ولی یه چیزی مثل خوره افتاده بود تو جونم.
من رادین محتشم پسر ارباب ناصر محتشم
چطوری میتونستم عاشق یه دختر بچه ی رعیت بشم نه این امکان نداره.
از طرفی فاصله ی سنی داریم!
من ۲۴سالمه و اون فقط ۱۴سالش.
فقط چندماهه که از سفر کانادام برگشتمو از درس فارغ شدم
بعد چطوری میتونم فکرمو درگیر چیزای دیگه ای بجز آینده و شغلم بکنم؟
پس آینده ام، کارم، هدفام چی؟
از همون چند ماه پیش که برگشتم ایرانو اومدم به این روستا و عمارت تا
پدرم بیشتر از این تنها نباشه، با دیدن این دختر انقلابی تو وجود برپا

شد
وقتی آخر هر هفته بامادرش میومد عمارت
باهر بار دیدنش تمام غرایز مردونه ام بیدار میشد
یه چیزی تو وجود این دخترک بود که تو وجود هیچ بنی بشری نبود!!از استبل که زدم بیرون برگشتم سمت عمارت
آخر هفته قرار بود خواهر پدر با پسرش فرهاد بیاد روستا!
به هیچ وجه حس خوبی نسبت به پسرش فرهاد نداشتم!
اون همیشه پسر بیعرضه و هوس بازی بوده و هست،
اون زن فقط پسر بی جربزه اش رو مجبور میکرد از کارا و رفتار من تقلید کنه
و این هم بی عرضه بودنشو میرسوند!
تصمیم گرفته بودم ادامه ی زندگی ام و رسیدگی به کاراها و املاک پدر و این روستا
مدتی رو اینجا بگذرونم!
دلم میخواست روستایی بسازم که به عنوان یه شهر تلقی بشه!
پدرم همیشه یکی از بهترین خان های این اطراف بود، هم از نظر محبت و
هم از نظر رفتار و کرداش همیچوقت به رعیت هاش سخت نگرفت!
و مردم این روستا جواب محبتاشو به خوبی میدادن حتی الانی که بیمار روی تخت خوابیده بود،طوری که هر روز بهش سر میزننو ازش پرستاری میکنن واین فقط به میل
و خواسته ی خودشونه!
اما از وقتی که از کانادا برگشتم دلم میخواد فقط خودم پیشش باشم...
#7 ∞
رفتم توی اتاق پدر و به جسم نحیفش که تو بستر بیماری بود خیره شدم.

نمیدونم چیشد اما قطره اشکی از چشمم چکید و روی صورتم بخش شد!
سریع دستی به صورتم کشیدمو بعدش ته ریشم.
با نفس عمیقی که کشیدم رفتم کنار تخت پدرو روی تخت نشستم!
دستاشو گرفتم توی دستم که سرش رو چرخوند طرفمو لبخند کم جونی بهم
زد و گفت:
_اومدی پسرم!
+بله پدر، خوب خوابیدید؟_خواب؟
پدر پوزخندی زدو چشم دوخت به سقف اتاق و ادامه داد:
_با این قرص های آرام بخشی که میخورم دائما خوابم پسرم.
دستمو که داخل دستاش بود فشردو گفت:
_خیلی خسته ام!
دلم یه خواب طولانی بدون بیداری میخواد.
+عه! پدر اینطوری نگید لطفا!
شما باید زودتر خوب شید، دیدید که دکترتون هم گفت باید انرژی مثبت به
خودتون بدید،
پس حرفی از نبودن نزن پدر
من بجز تو کس دیگه ای رو ندارم
تو تنها عزیزی هستی که تو این دنیا دارم! پس لطفا...
پدر اومد وسط حرفمو با لبخند چشماشو به معنی تایید حرفام باز و بسته
کردو گفت:_باشه پسرم! باشه.
لعنتی چقدر بده قهرمان زندگیمو دارم تو این وضعیت میبینم!
برای اینکه از حال و هوای غم زده بیایم بیرون برای حفظ ظاهر گفتم:

_راستی! فردا خواهرتون میاد به دیدنتون پدر!
پدر خوشحال شد اینو میشد از برق چشماش فهمید، زنی بدذات که برادر
خوش بینش فکر میکرد اونم مثل خودش یعنی به اندازه ی خودش آدم خوبیه!
اما دریغ از اندکی خوبی که تو ذات این زن و خانوادهی مزخرفش باشه.
بعداز کمی گپ زدن با پدر و سعی در بیرون آوردنش از بی حوصلگی روزانه اش
از اتاق زدم بیرون
و تصمیم گرفتم با ماشین کمی روستا رو بچرخم تا هم حال و هوام عوض
بشه هم اینکه ببینم روستا در چه وضعیتیه!چند سالی میشد که درست و حسابی این اطرافو ندیده بودم. حتما خیلی تغییر
کرده!
بعدازظهر بودو غروب اجری رنگی نمایان بود، ماشین رو روشن کردمو تقریبا جای جای روستا رو گشتم
تا رسیدم به خونه ای که دخترکی داخلش چند وقتی میشد تو وجود آشوبی به
پا کرده بود.
از شاسی بلند مشکیم پیاده شدمو با دستایی که به پشتم قفلشون کرده بودم
آروم آروم قدم برمیداشتم.
وقتی به دم خونه ی نقلیشون که با باغچه ی کوچیکی که پراز گل های رنگی کاشته شده داخلش که شکل زیبایی به خودش گرفته بود نزدیک شدم،
صدای دخترونه و جیغ جیغ های از سر ذوق دخترک کل فضا رو پر کرده

بود
چقدر صداش قشنگ بوده!
کاش میشد صداشو یجا واسه خودم ذخیره اش کنم تا هروقت دلم میگرفت
به صدای لبریز از انرژیش گوش بده امو حالمو خوب کنم...
#p8∞ نمیدونم چقدر اونجا ایستاده بودمو به صدای دخترک معجزه گرم گوش
میدادم که در خونه باز شدو نادر (پدر طناز)
اومد بیرون
سریع عقب گرد کردمو برگشتم، داشتم سوار ماشین میشدم که صدای نادر
اومد که گفت:
_آقا؟....
عه ارباب شمایید؟
بدو خودشو بهم رسوندو کمری خم کردو درحالی که دستشو برای احترام گذاشته بود روی سینش گفت:
_ارباب شما کجا اینجا کجا؟
گل بارون کردید اینجا رو
قربون قدمتوت ارباب جان.
+ممنون نادر، ممنون
خوبی مرد؟_به لطف شما ارباب. الحمدلله .
حال خان بهتره؟
بخدا از اون موقع که از زنم شنیدم خان بیماره انقدر ناراحت شدم که حد
نداره آقا
ایشالله شفای عاجل.

با لبخند زدم روی شونه اشو گفتم:
_خب دیگه مرد، برو پیش زن و بچه ات شبت بخیر.
+ارباب کجا میخوایید برید؟
خواهش میکنم شامو پیش ما بد بگذروندید
_نه نادر من باید برم...
+ارباب منت بزارید روی چشمامون بفرمایید داخل
زنم اگه بفهمه شما اومدید و من گذاشتم برید ماجرایی درست میکنه که نگو
نپرسیه لقمه نونی هست که دور هم بخوریم
بفرمایید خواهش میکنم.
کمی مکث کردمو پیش خودم گفتم حداقل اینطوری بیشتر میتونم دخترکو
ببینم!
دیدارش برام از همه چیز انرژی زا تره.
برای همین روبه نادر گفتم:
_خیلی خب مرد بفرما.
نادر که گل از گلش شکافت بعداز کلی احترام و تشریفات حرکت کردیم سمت خونه؛
نادر یا الله ی گفت و وارد خونه شدیم
کفشامو درودمو وارد خونه شدم.
یه خونه ی نقلی که درو دیوارش با کارای دستی و بافت های مختلف تزیین
شده بودو جلوه ی خوبی میداد
نسرین، زن نادر چادرشو کشید جلو وبا لبخند پرمهری گفت:
_سلام ارباب جان.
خیلی خوش اومدید قدم رنجه کردید بخدابفرمایید داخل بفرمایید.

خیلی خوشحالمون کردید،افتخار دادید
+سلام نسرین خانم! ممنون.
با نادر نشستیم روی زمین و بعداز چند لحظه نسرین با چایی و میوه برای
پذیرایی اومد داخل هال.
همیشه پدرم میگفت از اینکه روزی ارباب و خان روستا شدی هیچوقت غرور برت نداره و اینو بدون همه ی احالی این روستا از گل تو هستن و تو بزرگ اونایی پس باید آسایشو براشون رقم بزنی نه به بدبختی و مشکلاتشون اضافه کنی.
همین افکارش باعث شده بود روستا تو بین تمام روستاهای دیگه آباد تر و
متحد تر باشه!
تو همین افکار بودم و نادر داشت حرف میزد که طناز درحالی که لباس حلقه ای تنش بودو موهای طلایی و بلندش دورش پخش شده بود و داشت
چشماشو میمالید اومد تو هالو مامانشو صدا زد:_مامانی؟
نسرین با خدا مرگمی که زیرلب گفت بلند شدو رفت سمت طناز و بردش
توی اتاق.
با دیدنش دوباره رفتم تویه عالم دیگه! نمیدونم چقدر به جای خالیش خیره
بودم که با صدای نادر به خودم اومدم...
#p9∞
_ببخشید ارباب، اینم تک دخترمونه لوس بارش اوردیم.
ازاینکه نادر به طناز گفت لوس خوشم نیومد برای همین با ابروهای بالا رفته گفتم:

+لوس؟!
تا اونجا که میدونم دختربچه ها همیشه ناز نازین نادر.نادر خندیدو گفت:
_ایشالله قسمتتون بشه آقا.بخدا که دختر نعمته
ایشالله برای عروسیتون نوکری کنیم ارباب جان.
لبخندی روی نادر زدم که همون موقع طناز با مادرش اومد
یه بلیز دامن خوشگله دخترونه و کمی گشاد تر از سایزش تنش کرده بود!
چقدر تو این لباسا خوردنی تر میشد.
خداکنه بتونم دووم بیارم!
بتونم جلوی این دخترک که چند روزی داره با زندگیم بازی میکنه دوم بیارم.
اومد جلوترو درحالی که داشت با انگشت های دستش بازی میکرد و سرش
پایین بود با صدای آرومی گفت:
_س...سلام ارباب
نگاهی به سرتا پاش انداختمو با لبخندی که نمیدونم منشاش از کجا بود جواب سلامشو دادم،
طناز هم سریع رفت بغل پدرش نشست جوری که دست کوچیکش روی زانوهای پدرش بودنادر موهای طناز و با نوازش کرد داخل روسریش و بوسی روی سرش
کاشت و گفت:
_دخترک بابا خواب بودی؟
طناز لبخند شیرینی زدو با سر حرف پدرشو تایید کرد
خوشبحال این مرد!
خوشبحال این مرد که این دخترک رو داره.

نسرین درحالی که پامیشد گفت:
_من برم شامو آماده کنم
با اجازه اتون ارباب.
+نه نسرین خانم بشین.
من دیگه میخوام برم
فقط اومدم که حرف نادر زمین نمونه!
ممنون بابات پذیرایی.کلید ماشینو از روی زمین برداشتمو بلند شدم
نادر همزمان بامن بلند شدو گفت:
_ارباب بودید شام
سفره ی فقیر...
+این حرفو نزن مرد
خدا برکت بده بهت.
شبتون بخیر
طناز اومد کنار مادرشو با سر پایین مشغول دید زدن زمین بود!
همین خجالتی بودنش تو دلم جاش کرده!
نسرین دستشو انداخت پشت کمر طنازو گفت:
_ارباب شما که چیزی نخوردید.
بازم قربون قدمتون.
+فردا مهمون داریم فرامو..._نه ارباب حواسم هست صبح زود میام
سری تکون دادمو برای آخرین بار دخترک شیرینمو دیدمو از خونه زدم بیرون.
...
چندمین بعد رسیدم خونه و ماشیتو توی حیاط بزرگ عمارت پارک کردمو وارد خونه شدم.
اگه به من بود طناز رو میوردم که تا ابد بشه ملکه ی این عمارت!
اما حیف که نمیشه...

مشکلات زیادی هست که مارو ازهم دور میکنه.
ولی من همیشه به چیزایی که خواستم رسیدم،
دیر یا زود داشته اما بالاخره به هدفام رسیدم.
این دخترک هم شاید یکی از خواسته ها و هدفام باشه!
#p10∞
صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم
خوابالود تماسو برقرار کردم که صدایرها تو گوشم پیچید!!
_الو رادین؟
+بگو رها؟
_خوبی؟ چرا جواب تکست هامو نمیدی!
ایبابا نگران شدم.
کلافه پتو رو از روی خودم زدم کنارو نشستم روی تخت و گفتم:
+دوتا تکست سین نکردن که دیلیل نمیشه نگران شی!
من اینجا سرم خیلی شلوغه رها، دیگه مثل دوسال پیش بیکار نیستم کلی
کارای انجام نشده دارم!
پس اگه میبینی دردسترس نیستم نگران نباش
رها هم کلاسی دوره ی دانشگاهم بود که تو کانادا باهم درس میخونیدم!
اون موقع من یه پسر ۲۲،۲۳ساله بودم و به طرز فجیحی کله شق!پایه ی مهمونیو شبگردی و چیزای دیگه بودم و با بچه ها خوش میگذروندیم
اما الان دیگه مثل سابق نبودم و رادین جدیدی شده بودم
کاش حداقل بچه ها متوجه این موضوع بشن!
بفهمن که من دیگه اون رادین سابق نیستم؛
دیگه از اون کارا و خوشگذرونی های شبانه کشیدم بیرون.
_اما...

اصلا رادین تو خیلی عوض شدی!
دیگه مهمونی بچه ها نمیای، با هیچکدوم از بچه ها نمیگردی.
آخه چرا؟
این همه تغییر واسه چیه؟
موردی هست!
خب اگه هست به من بگو، ناسلامتی ما یه زمان فاب هم بودیم.
راست میگفت رها یکی از بهترین دخترای اون موقع بود.
درست بود با پسرای زیادی خوابیده بود و دختر کاملا آزادی بود!
اما درکش نسبت به بچه های دیگه بالا بود
یجوری حرف همو میفهمیدیم.و این موضوع منو تشویق میکرد که بیشتر باهاش باشم!
_ببین رها.
این برای بار صدم!
من دیگه با اینجور مهمونیاتون حال نمیکنم
چطوری بگم؟
اصلا کشیدم بیرون از این فازا!
الان فقد مخوام متمرکز شم روی کارم و آینده امو بسازم
+اکی...اکی!
اگه فکر میکنی آینده ات با ما نگشتن روال میشه، خب باشه هرجور تو میخوای
بای !
اه لعنتی داشت همه چیو برعکس برداشت میکرد.
_الو ره...
تلفن قطع شدو صدای بوق ممتدش از پشت تلفن میومد.با حرص گوشی و پرت کردم پایین تخت و کلافه دستی به موهام کشیدم.
همیشه باید یکی باشه اول صبحتو برینه بهش!

انقدر عصبی بودم که الان هرکسی میپیچید جلو پام بدون شک پاشو میشکوندم!
#p10∞
با فکری خراب رفتم سمت سرویس و بعداز آب زدن دست و صورتمو تعویض لباسام رفتم پایین!
انگار امروز روز من نبود!
این از آغاز صبحم و تمام روزی که قرار با اومدن اون زن و پسر مزخرفش خراب بشه.
وقتی داشتم از اتاق میزدم بیرون
یه جسم ریزه میزه و درعین حال نرم به شکمم برخورد کرد!
متعجب سرمو خم کردمو با دخترک معروف این روزهام مواجه شدم،
اخمی کردمو با جدیت گفتم:_هی دخترجون! حواست کجاس؟
طناز درحالی که گریه ی روسریشو سفت کرد با خجالت گفت:
_ببخ...ببخشی...ببخشید ارباب
برای اینکه باهاش هم قد بشم روی زانوهام خم شدمو با چشمایی ریز شده
خیره شدم بهش.
لعنتی باز صورتش سرخ شد، آخه من که هنوز کاری نکردم اینطوری سرخ
و سفید میشه!
دست انداختم زیر چونه اشو سرسو اوردم بالا و گفتم:
_یادت نرفته که حرف دیروزم؟ هوم؟
هرروز باید...
طناز از هیجان به نفس نفس افتادو با چشمایی که نمیدونم کی انقدر خیس
شده بودن گفت:+ار..اربا..ارباب نه نه تروخدا!

ما...مامان اکه بفهمه...
من خجالت میکشم ارباب
نم...نمیتو
چونشو گرفتم توی دستمو با فشار ریزی که بهش دادم گفتم:
_از کی تاحالا جرعت کردی روی حرف اربابت حرف بزنی؟ هان؟
وقتی جوابی ازش نگرفتم فشارمو روی چونه اش بیشتر کرد که دستای کوچیکشو گذاشت روی دستم با چشمای درشتو لبریز از اشکش زل زد بهمو گفت:
_آخ...اربا...ارباب
تروخ...تروخدا درد داره
چونه ام...چونه ام درد گرفت
بدون اینکه فشار دستمو کم کنم گفتم:
_یه چیزی بهت میگم، اگه دختر خوبی باشی و حرف گوش کن باشی!دیگه مجبورت نمیکنم بیای پیشم.
وسط هق هق گریه هاش گفت:
_چی...چی ارباب؟
دستمو از روی چونه اش برداشتمو رد انگشتام که روی چونه ی سفیدش مونده بودو بوسیدمو گفتم:
_امروز من یه مهمون دارم، باید قول بدی که به هیچ عنوان باهاش همکلام
نشی.
حرف که باهات زدن جوابشونو نمیدی .
از بغل مادرتم تکون نمیخوره فهمیدی یانه؟
+ب..بله ارباب
_اگه ازت کوچیک ترین خطایی ببینم میبرمت تو همین اتاقو...
طناز با ترس پرید وسط حرفامو گفت:

_قول میدم، قول میدم همونطوری که شما میگید باشم.+آفرین دختر خوب!
حالا بدو برو پیش مامانت.
دخترک جوری دویید سمت پله ها و رفت پایین که انگار حکم آزادیش امضا
شده!!
∞P11#
بعداز اینکه ِ رفتن طنازو تماشا کردم
پاشدمو بعداز صاف کردن پیرهنم رفتم پایین.
با دیدن این دخترک روحم پر میکشد!
نمیتونستم خودمو کنترل کنم! واقعا جلوی این دختر مقاومت غیر منطقیه.
نسرین مادر طناز با دیدنم لبخند گرمی زدو گفت:
_سلام ارباب جان، صبحتون بخیر
بفرمایید صبحانه اتون حاضره!سری با بلخند براش تکون دادمو حرکت کردم سمت میز صبحانه که پدرو
هم دیدم،
_سلام پدر،
صبحتون بخیر!
+سلام پسر جان!عاقبتت بخیر.
پدر دستی روی سر طناز که با لپ هایی همیشه گلی کنار پدر ایستاده بود
کشیدو گفت:
_برو به مادرت بگو بیاید باهم چهارتایی صبحونه بخوریم
برو دخترم.
از کار پدر لبخند محوی روی لبام شکل گرفت

طناز گره ی روسریشو سفت کردو با قورت دادن آب دهنش گفت:
_ممنون خان
ما صبحونه خوردیمشما بفرمایید
+برو دختر! برو رو حرف خان حرف اضافه نیار!
با اخمی که برای من مصلحتی بود و برای دخترک جدی خیره شدم بهش که با سری پایین گفت:
_چشم...ارباب!
دخترک بدو حرکت کرد سمت مادرش؛
پدر رو کرد بهمو گفت:
_چرا با این دختر انقدر تند برخورد میکنی پسر؟
اون دختر بچه اس حساسه، زود ناراحت میشه.
یادمه نسترن هم وقتی بچه بود همینطوری بود،
دل نازک بود منو مادرت خیلی اونو لوس بارش اوردیم!
با اوردن اسم نسترن خواهر بزرگم غم بدی تو دلم جا خوش کرد!
چندسالی میشد که ندیدمش، خیلی بی معرفت شده بودم، حتی به خواهری که
یه زمان بهترین دوست ویاورم بود سر نزدم!پدر آهی کشیدو سری تکون داد
_خیلی وقته ندیدمش پدر!
دلم براش تنگ شده.
+آره! منم همینطور رادین جان
اگه تونستی یه تماسی باهاش بگیر
بهش بگو پدرت معلوم نیست تا کی زنده باشه بیاد ببینتش!
_ پدر دوباره شروع کردین؟
چنددفعه بگم از رفتن حرف نزنید؟
حرفمون با اومدن نسرین و طناز نصفه موند

نسرین لبخندی زد به روی پدرو گفت:
_قربان محبتتون خان
ما صبحونه خوردیم شما بفرمایید
من کلی کار دارم ظهرم که مهمون دارید و کار زیاده.+باشه زن! پس این دختر کوچولو رو بزار اینجا با ما صبحونه بخوره
_چشم. ببخشید تروخدا!
طناز نشست روی صندلی و نسرین هم رفت...
پدر لبخند شیرینی بهش زدو گفت:
_تو خیلی منو یاد دخترم میندازی طناز
اونم مثل تو موهایه طلایی بلند و چشمایه آبی داشت.
طناز ذوق زده گفت:
+جدی میگید خان؟
دخترتون چشماش هم رنگ چشمای من بوده؟پدر خندیدو گفت:
_اره دخترجون! اره.
حالا صبحونه اتو بخور.
با اومدن طناز اشتهام به کلی رفت.
با دستای کوچیکش برای خودش لقمه میگرفتو با لبخند و اشتها مشغول خوردن شده بود.
دلم میخواست تا انتهای روز بشینمو فقط نگاهش کنم!.
#p12∞
انگار سنگینی نگاهمو متوجه شد که با چشمای درشت و آبیش که کنار لبشم
مربایی شده بود نگاهم کرد.
وقتی اونطوری با اون چشمای معصومش بهم خیره میشد دیونه میشدم!
طوری که دلم میخواست زمین و زمانو برای بدست آوردنش بهم

بریزم.دستمالی برداشتمو گرفتم سمتش و با چشم اشاره کردم که لبشو پاک کنه؛
هول شده دستمالو از توی دستم قاپیدو سریع لبشو پاک کرد و سرشو انداخت
پایین!
وای چقدر خجالتی!
مگه داریم دختر انقدر تودل برو؟
لعنتی داشت تمام غرایز مردونه امو بیدار میکرد!
بعداز اتمام صبحونه رفتیم داخل پذیرایی
سعی کردم به خودم نهیب بزنمو حس مردونه ای که بیدار شده بودو سرکوب کنم.
اما کار سختی بود و موفق نشدم!
حسابی کلافه شده بودمو دلم میخواست طنازو باخودم ببرم توی اتاق خوابمو
تامیتونم فقط ازش لذت ببرم و بهش لذت بدم!
کلافه نفس عمیقی کشیدمو از روی مبل بلند شدمپدر بخاطر مصرف داروهای سنگینش روی کاناپه خوابش برده بودو طناز
داشت با تیوی کارتون تماشا میکرد.
پدرو بردم تو اتاق خوابشو سری به نسرین زدم
که سخت مشغول کار دیدمش.
رفتم توی هال و ایستادم جلوی تیوی؛ طناز که از عالم کارتون اومده بود بیرون متعجب نگاهم کردو با سری پایین بلند شدو ایستاد
لحنمو جدی کردمو گفتم:
_تو نمیخوای کمک مادرت کنی؟
+امم چ...چرا! اما خودش گفت نباید دست به چیزی بزنم ارباب.
_بیا تو اتاقم لباسارو بهت بدم،

بعدش ببر پیش نسرین تا بندازه تو ماشین
باشه؟
هنوز ازم میترسید!واین منو عصبی میکرد
سری تکون دادو گفت:
+چشم ارباب
_خیلی خب دنبالم بیا!
دستامو گذاشتم توی جیبمو درحالی که طناز پشتم میومد رفتیم بالا.
کنار در ایستادمو با لبخندی که گوشه ی لبم شکل گرفته بود، بهش اشاره
کردم که بره داخل...
باسری پایین جسم ریزه میزه و کوچیکش از بغلم رد شدو وارد اتاق شد
محو اتاقم شده بود! طوری که یه جا قفل کرده بودو نگاه پراز ذوقشو روی
درودیوار و دکوراسیون اتاقم که از مدلایه آلمانی بود میچرخوند!
آروم درو بستمو بعدش، درو قفل کردم
طناز با لبخند پهن و پر ذوقی برگشت سمتم و گفت:
_ارب...دستمو گذاشتم روی شونه های کوچیکشو کامل چرخوندمش
طرف خودمو
لبامو گذاشتم روی لبای کوچیکش و مشغول کام گرفتن از لبایی شدم
که
بهترین طعم دنیا رو میدادن...
#p13∞
طناز داشت با چشمایی متعجب و درشت شده بهم نگاه میکردو
نمیتونست
مخالفتی انجام بده
چشمامو بستمو غرق لذت از بوسیدنش شدم
سرشو میکشید عقب،

دستای کوچیک و دخترونشو گذاشتم پشت گردنمو با یه بوسه کوتاه ازش
جدا شدمو چشمای خمار و پرنیازمو دوختم بهشو گفتم:
_طناز سرمو نوازش کن، دوست دارم وقتی دارم میبوسمت سرمو نوازش کنی
باشه؟چونش از بغض داشت میلرزید اما بهش اجازه ی مخالفت ندادمو لب پایینشو
به دندون گرفتم
و مشغول بوسیدنش شدم
گازی که از لبش گرفتم متوجه شد که باید دستورمو اجرایی کنه!
با دستای کوچیک و لرزونش پشت سرمو نوازش میکرد و من تو لذت غرق
شده بودم
دست انداختم زیر زانوهاشو بلندش کردمو گذاشتمش روی تخت دونفره ی
اتاقم
اینسری بغضش جاشو به اشک داده بودو با چشمای اشکی ای گفت:
_ار...ارباب تروخدا بزار برم
مامان...مامانم ای...
+هیشش طنازم! هیشش
میخوام آرومم کنی. بهت احتیاج دارم عروسک من!
با درودن پیرهنم رفتم روی تخت و خیمه زدم روش
طناز هق هق میکردو التماس میکرد بزارم بره!
اما من فقط اونو میخواستم!کنارش دراز کشیدم
و بوسی روی شقیقه هاش زدم
+اربا...ب من خجالت میکشم تروخدا بزارید برم

مامانم نگر...نگران می...شه ارباب
دلم میخواست کمیشیطونی کنم باهاش.
این دختر منو دیونه میکرد.
دکمه ی پیرهن دخترونه اشو باز کردم
از روش بلند شدم و خواستم شلوارمو دربیارم که صدای درخونه منو میخکوب کرد!
اه! ضدحال یعنی همین.
بوسی روی قفسه ی سینه اش زدمو گفتم:
_انقدر گریه کردی که نشد طناز!
ولی یادم نمیره عروسک ارباب.بدو لباستو درست کن.
با پشت دست اشکاشو پاک کردو دکمه ی لباسشو بست
بعداز چک کردن وضعیتم توی آیینه،
نگاهی به طناز از توی آیینه انداختمو گفتم:
_یادت نره امروز چیا بهت گفتم!
هرخطایی ازت ببینم مجازاتش خیلی سنگین میشه طنار، حواست که هست؟
∞p14#
هنوز داشت گریه میکرد و به نفس نفس افتاده بود، با غیض رفتم سمتشو تو
صورتش غریدم:
_چیه طناز؟
چرا گریه میکنی دختر!
از گریه به سکسکه افتاده بود+ه...هیچی...ارب..اربا...ب
من که کوه بیعاطفی بودم جلوی این دختر دل رحم میشدم؛ جسم لرزون و
کوچیکشو تو آغوش گرفتمو با نوازش کردن پشت کمرش گفتم:

_گریه نکن،طناز!
از بغلم کشیدمش بیرونو خیره به تیله های درشت آبیش گفتم:
_تو اربابو دوست نداری؟
هان طناز؟ دوست نداری منو؟
وسط سکسکه هاش درحالی که داشت چشماشو میمالید سری تکون داد
و
گفتم:
_پس گریه نکن،دوست ندارم این اشکای قشنگت حروم بشن طناز!
گریه
نکن.
سری کج کردو چشماشو پاک کرد لبشو بوسیدمو دستشو گرفتمو باهم از
اتاق رفتیم بیرون
به پله ها که رسیدم گفتم:_اول من میرم، دودقیقه دیگه تو بیا، باشه؟
+چشم.
لعنتی حالم بد بودو مغزم درحال انفجار!
برای اینکه به خودم مسلط باشم نفس عمیقی کشیدمو رفتم داخل
پذیرایی.
فرهاد ومادرش با دیدنم مثل همیشه چاپلوسانه وبرای احترام ازجاشون
بلند
شدن
_سلام عمه جان، خوبی رادین؟
فرهاد دستشو گذاشت روی شونه امو گفت:
_چطوری داداش!
نگاهی با اخم به دستش که روی شونه ام بود کردم که گوشی اومد
دستشو،دستشو برداشتو گفت:
_اوکی اوکی من تسلیم!

با پوزخند رومو ازش گرفتمو روبه مادرشگفتم:
_ممنون!پدر مچ دستمو گرفتو گفت:
_بیا پسرم، بیا بشین پیش ما!
نمیخواستم دل پدرو بشکونم پس به اجبار به جمعشون پیوستم.
اگه خواسته و احترام پدر برام اهمیت نداشت همین الان از عمارت میندااختمشون بیرون
اما...
توهمین افکار داشتم سیر میکردم که نگاه میخ شده ی فرهاد پشت سرم منو
مجبور کرد نیم نگاهی به عقب بندازم
که طناز رو دیدم که کنار مادرش چسبیده بودو داشت باهاش هم قدم میشد
برای اینکه نگاه هیز فرهادو از روی طناز بگیرم، باصدایی که از خشم دورگه شده بود گفتم:
_کارا خوب پیش میره؟
فرهاد به سختی چشم از طناز برداشت و گفت:
_آره! آره عالیهمون موقع نسرین برای پذیرایی اومد و طناز هم کنار مبل ایستاد
فرهاد نگاهی به طناز انداختو با لبخند کجی گفت:
_این جوجه چی میگه؟
شبیه این عروسکای پشت ویترین میمونه!
از خشم دستام مشت شده بودن و دلم میخواست همین مشت رو زیر چشم
فرهاد بخوابونم.
دستمو گذاشتم روی پاشو با فشاری که بهش وارد کردم گفتم:
_این با اون عروسکای مزخرف که میگی،خیلی فرق میکنه!

حالا هم کمتر دربارش فکر کن.
فرهاد ابرویی بالا انداختو گفت:
_ولی نمیشه! زیادی خوشگله.
خندیدو چشمکی زدو باصدای کوتاهی ادامه داد:
_حالا نمیشه یجوری واسه ما جورش کنی داداش؟پوزخند عصبی بهش زدمو نگاهی به طناز انداختمو با سر اشاره کردم که
بره
اما وسط راه مادرش صداش زدو گفت که ظرف قندون و شکلات رو بیاره!
چند لحظه بعد طناز با دستی پر اومدو ظرفارو گذاشت روی میز، دائما چشمای برق زده و هیز فرهاد روی بدن طناز میچرخیدو من رو هرلحظه بیشتر عصبانی ترمیکرد.
#p15∞
فرهاد با همون نگاه منفورش گفت:
_خانم کوچولو چندسالته؟
طناز با ترس به چشمای به خون نشسته ی من نگاه کردو با من من گفت:
_چها...چهارده سالمه.
فرهاد خندیدو گفت:
_جدی! اصلا بهت نمیخوره،خیلی کوچیک موچیکی!
طناز بدون مقدمه گفت:_اهم!همه میگن.
تو یه لحظه کنترلمو از دست دادمو گفتم:
_تو برو پیش مادرت!
یالا.
طناز ترسیده نگاهم کردو باسری پایین چشمی گفت و رفت تو آشپزخونه!
لعنتی،لعنتی م شده؟

ِ ...من احمقم چ
از روی مبل بلند شدمو
درحالی که خیلی سعی میکردم خودمو کنترل کنم گفتم:
_پدر من میرم بیرون، به نسرین بگو تا وقتی من نیومدم، نره و پیشتون بمونه.
با غیض نگاهی به فرهاد و مادرش انداختمو با تیکه درحالی که چشمم به اونا بودو مخاطبم پدر،گفتم:
_پدر،شماهم بهتره برید تواتاقتون استراحت کنید!
+رادین جان ماهم دیگه میریم!
ولی اگه بخوی من پیش داداش میمونم._لازم نیست، آدمای مورد اعتمادتری هستن که بخوان ازش مراقبت کنن.
با شناختی که از من داشتن و میدونستن موقع اعصبانیتم کسی نباید به
پروپاچم بپیچه، دیگه چیزی نگفت و با حالتی که نشون میداد چقدر بهش
برخورده تکیه اشو داد به مبل و گفت:
_هرچی که تو بخوای!
سری تکون دادمو با نگاه عصبی گفتم:
+آره...هرچی که من بخوام.
شونه ی پدرو فشردمو رفتم سمت درخروجی درحالی که داشتم کفش هامو
میپوشیدم طنازو صدا زدم
دخترک با بدنی لرزون سریع خودشو بهم رسوند
با غیض گفتم:
_گوشی و سویچ منو از روی میز بیار.رفت و چندلحظه بعدبا موبایل و

سویچ برگشت، درحالی که سرش پایین بود
دستشو گرفته بود سمتم گفت:
_بفرمایید ارباب!
با خشم وسایلو ازش گرفتمو خم شدم روی صورتشو لب پایینشو گاز
محکمی گرفتم که اشکش درومد، صاف شدمو گفتم:
_گم میشی، پیش مامانت میمونی!
فقط اگه بفهمم دروبر این مردک چرخیدی حالتو جا میارم طناز!
دستمو کشیدم روی لب پایینش که داشت خون میومدو با صدای آرومی
درحالی که چشمام روی لباش قفل بود گفتم:
_نتیجه ی کار امروزت رو بعدن که اومدم بهت نشون میدم عروسک من!
گریهی طناز بیشتر شدو تا خواست حرفی بزنی
دستمو به معنی سکوت اوردم بالا
بدون هیچ حرفی از در زدم بیرونو سوار ماشین شدم...
#p16∞ دلم نمیخواست طناز رو با اون پسره ی کثافط تویه خونه ببینم!
اما مجبور
بودم، چون اگه یه ثانیه دیگه اونجا بودم تضمینی واسه سالم موندن
فرهاد
نمیکردم.
ماشینو روشن کردم اما ریموت رو فراموش کرده بودم بیارم؛
کلافه ماشینو خاموش کردمو رفتم داخل خونه،
خواستم حرکت کنم سمت آشپزخونه اما با چیزی که دیدم منو سرجام
میخکوب کرد.
فرهاد تکیه اشو داده بود به چهارچوب آشپزخونه و خیره بود به هیکل
طناز
از پشت،
اما قدم برداشتو رفت سمت طناز

و از پشت خودشو چسبوند بهش،
از همین فاصله هم میتونستم بفهمم
که داره چه گوهی میخوره!
دستشو انداخت پشت کمر طنازو بیشتر خودشو چسبوند بهش،
با دستایی که از خشم مشت شده بودن هجوم برد سمتشوشونه اشو
گرفتمو برگردوندم طرف خودمو یه مشت خوابوندم توی
صورتش
اونم تعادلشو از دست دادو پخش زمین
شد بهش فرصت ندادمو یقیه اشو گرفتمو پرتش کردم تو حیاط بزرگ
عمارت
پشتشو محکم کوبندم به دیوار و تو صورتش غریدم:
_کثافط داشتی چه گوهییی میخوردی بیناموس؟
فرهاد لبخند کجی زدو درحالی که داشت گوشه ی لبش رو با دستش پاک
میکرد گفت:
_هاااا چیه پسر دایی؟
ارباب بزرگمون واسه یه دختر رعیت
داره یقیبان میدره؟
هه.
دستمو بردم بالا و خوابندم زیر چشمشو گفتم:
_خفه شو عوضی، اینا هم مثل تمام مردم عادین
خیلی وقته زمان ارباب، رعیتی تموم شده احمق.یقیه ی پیرهنشو بیشتر
توی دستم فشردمو با غیض گفتم:
_فقط یه دفعه دیگه!
یه دفعه دیگه ببینم دوروبر این دختر داری میپلکی یجوری به فنات
میدم که
کسی نتوته لشتو پیدا کنه،

حالیت شد یانه؟
فرهاد سری کج کردو با بالا دادن گوشه ی لبش گفت:
_چشمممم! هه حرف حرف شماس ارباب
+گمشو از این عمارت بیرون
زدم به پشتشو هلش دادم سمت در!
وقتی که خواست از در بره بیرون دستشو گذاشت دور لبشو با فریاد گفت:
_دنیا کوچیکه ارباب جووون!
ما خیلی باهم کار داریم
به امید دیداااار.دستای مشت شدمو زدم به دیوار کنارمو سوار ماشین شدم.
این فرهاد عوضی هرکاری از دستش برمیاد،
ممکنه برای طناز مزاحمت ایجاد کنه!
پس بهترین چیز این بود که یجوری نادر و خانوادشو همینجا نگهشون دارم
تا هم مراقب پدر باشن،
هم اینکه از شر فرهاد در امون باشن.
گوشی رو برداشتمو شماره رها رو گرفتم که با بوق سوم جواب داد
_رادین؟
+امروز برنامه داری یا نه؟
_اوه! شما که گفتی دیگه با جمع ما حال نمیکنی رادین خان.
+اگه نداری برم دنبال یکی دیگه از بچه ها؟
_برات تکست میکنم
+منتظرم
#p17∞گوشی رو قطع کردمو پرتش کردم روی داشبورد و دستی به ته ریشم

کشیدم.
اعصابم خیلی خَراب بودو فقط دلم میخواست واسه چندساعتم شده این
اعصاب لعنتی رو آرومش کنم، زیاد نگذشت که رها برام آدرسو تکست کرد و حرکت کردم سمت باغی که تقریبا فاصله ی زیادی باهم داشت.
بعداز یکی،دوساعت رانندگی رسیدم به مقصد
هنوزم دلم نمیخواست پا بزارم به اینجور مهمونیا
پسر پیغمبر نبودم،اما با مهمونی های معمولی بیشتر حال میکردم تا اینجور
مهمونیا که میزبانش و مهموناش یه مشت بچه مچه اَن!
اما انقدر حالم بد بود که حداقل اینجا میتونستم واسه چند ساعت آروم شم.
دستی به موهام کشیدمو حرکت کردم سمت باغ که همون موقع امیر، یکی از دوستای دوره دانشگاهم پیچید جلومو با شنگولی همیشگیش گفت:
_به! پسر ببین کی اینجاس
جناب رادین بزرگمنش.
خوبی تو؟نیمچه لبخندی از خل بودنش روی لبام نشستو گفتم:
_هنوز خلی تو پسر!
خوبم، میگذره.
با امیر وارد جمع شدیم و با بیشتر بچه ها ملاقات کردم،
خیلی وقت میشد ندیده بودمشون!
بعداز مدتی که گذشت رها با همون استایل شیک همیشگیش اومد سمتمون
رها دستشو گذاشت روی دهنشو جیغ خفه ای کشیدو گفت:
_واااییی رادین!

بلندشدمو خواستم برم سمتش که خودشو پرت کرد توی بغلم،
این دختر هنوز مثل سابق روانیه روانیه!
دست انداختم پشت کمرشو گفتم:
_همین چند ساعت پیش بود باهم تلی صحبت کردیم رها!
ازبغلم اومد بیرونو بوسی روی گونه ام زدو گفت:
_اما خیلی وقت بود ندیده بودمت!دلم خیلی واست تنگ شده بود بیمعرفت.
رها بازومو گرفتو برد سمت میزی که وسط سالن بودو لیوان ویسکی رو گرفت سمتم
دست دراز کردمو لیوانو ازش گرفتم،
کمی ازشو خوردم که از تلخیش صورتم جمع شد!
_خیلی وقت بود نخورده بودم.
+تازه شدی همون رادین چهارسال پیش!
خب تعریف کن ببینم؟ چخبر...
مارو نبیبینی خوشی!
_هی همچین،زیادم بد نمیگذره.
رها خندیدو گفت:
_هنوزم زبونت نیش داره.
رها خودشو کشید جلوتر و خیره به لبام و چشمام گفت:
_خسته بنظر میای؟
کاری از دست من برمیاد؟دومین لیوان مشروب رو سرکشیدمو گفتم:
_مشکلی نیست.
دستشو کشید روی شونه امو با صدای خشداری گفت:
_میخوای باهم تنها صحبت کنیم؟
میدونستم منظورش چیه و برای همین با سرکشیدن نیمه ای از مشروب ام با

صدایی ُ که کم کم داشت شل میشد گفتم:
_رهاا!! بیخیال،میدونی که سک.س نمیکنم
رها اخمی کردو گفت:
_چی میگی رادین؟ بچه شدی؟ منظورم اصلا این نبود.
فقط گفتم اگه میخوا...
لبامو گذاشتم روی لباشو شروع کردم به کام گرفتن ازش،
خودمم نمیدونم یهو مغزم چی بهم فرمان داد،
اما هرچی بود کاری رو که انجام دادم باب میل خودم نبودو تو حال خودم نبودم. انگار اصلا اینجا نبودم!#p18∞
رها دستاشو انداخت پشت گردنمو به عادت همیشگیم با دستاش پشت سرمو
نوازش میکردو با عطش مشغول بوسیدنم شد
نفس که کم اورد ازم جدا شدو با چشمای خمار گفت:
_بریم بالا؟
بدون حرف بلندشدم و راه افتادیم سمت پله ها، اما وسط راه سرم گیج رفت
و تعادلمو از دست دادو نزدیک بود بیفتم زمین که رها بازومو گرفت و گفت:
_رادین؟
خوبی عزیزم؟
سری تکون دادمو گفنم:
_اهم اهم خووووبم خووووبَببببمم
بازومو گرفتو کمکم کرد باهم پله هارو بریم بالا
در اتاق و قفل کردو اومد سمتمموهاشو با عشوه تابی دادو دستشو گذاشت روی شونه اموگفت:
_دوست دارم خوب باشی رادین!

میخوام حال جفتمون خوب بشه
چشمایی که از شدت مستی خمار خمار شده بود دوختم بهشو نیمچه لبخندی
زدو
لبشو گذاشت روی لبامو مشغول بوسیدنم شدو تو همون حال دکمه های
پیرهنمو باز میکرد
ازش جدا شدمو پرتش کردم روی تخت
و شلوارمو درودمو روش خیمه زدم
لباسشو درودمو افتادم به جون سینه هاش
رها که حسابی شه.وتی شده بود صدای ناله هاش کل اتاق رو پر کرده بود
گفت:
_اممم رادین! سینه هامو کندی
رفتم سمت گردنشو
شروع کردم به میک زدن گردنش و
با گازی که از گردنش گرفتم رفتم پایین ترو
و خواستم شورتشو از پاش دربیارم کهیهو انگاربه هوش اومدم!
انگار عقلم به کار افتاد...
کلافه دستی به موهام کشیدمو از روش بلند شدمو
روی تخت دراز کشیدم
رها متعجب به پهلو چرخید سمتو درحالی که دستشو روی گونه ام میکشید
گفت:
_رادین؟عزیزم؟
+برو بیرون رها!

_چی...
+برووو بیرون
با دادی که کشیدم پوووف کلافه ای کشیدو گفت:
_اکی! میرم..میرم.
تو فقط آروم باش.
رها بعداز پوشیدن لباساش از اتاق زد بیرونو
منو با فکری داغون تنها گذاشت
بعداز چندمین که اونجا بودم،لباسامو تنم کردم و بدون اینکه به کسی اجازه
بدم بهم نزدیک بشه از باغ زدم بیرون.
رابطه با هیچکس برام حس خوشایندی نداشت!
تنها کسی منو به اوج میرسوند دخترک این روزام بود.انقدر کلافه بودم که تصیمیم گرفتم وقتی کل عمارت خوابن به خونه
برگردم، چون میدونستم اگه با این حال برگردم عمارت عواقب خوبی نداره!
کل خیابون ها و کوچ پس کوچه های این شهرو با ماشین طی کردم که بالاخره نیمه های شب با سختگی و چشمایی سرخ به عمارت برگشتم...
#p19∞
از شدت مستی و خستگی تلو تلو میخوردم
و کارام دست خودم نبود
الان فقط با وجود ینفر خوب میشدمو آروم میگرفتم
و اون یه نفر فقط طناز بود
اما الان، این موقع شب نمیتونستم گیرش بیارم.
کلید چرخوندمو وارد خونه شدم، و بی صدا خودمو به آشپزخونه رسوندم که

درکمال تعجب طنازو دیدم
که با لذت مشغول خوردن بستنی لیوانیش بود!به چهارچوب در تکیه
دادمو با لذت مشغول دیدنش شدم،
چقدر یه دختر میتونه خوشگل باشه؟
زیرلبی خندیدو گفت:
_امم خیلی خوشمزه اس!
ارباب چقدر خوبه که بستنی میزاره تو فریزر
امم...
با چشمای بسته مشغول مزه مزه کردن بستنیش بود
وقتی چشماشو باز کردو نگاهش به من افتاد از ترس قاشقش افتاد
زمین
و با ترس گفت:
_اَ...اَرب..اَرباب
سل..سلام
تیکه امو از چهارچوب گرفتمو رفتم سمتش و مقابلش ایستادم خواست
از
روی میز بلند بشه اما با دست مانعش شده امو سرمو برد سمت
موهاشو
عمیق بوییدمو گفتم:
_بستنی دوست داری؟
با ترس سری به معنی تایید تکون دادهمونطور که با نگاه تبدارم خیره به
چشمای نازش بود
لبامو روی لباش گذاشتم.
اینسری نه اشک میریخت نه مخالفت میکرد، فقط
با چشمایی درشت و متعجب خیره بود بهم
دستمو لای موهاش حرکت میدادم.

لعنتی کوه آرامش بود واسم
از بوسیدنش سیر نمیشدم
#p20∞
درو باز کردمو درحالی که طناز تو آغوشم بود رفتیم داخل اتاق
طنازو به آرومی گذاشتمش روی تخت خودمم بعداز درودن لباسام
نشستم روی تختو روبه طناز که با دستاش خودشو پوشنده بود کردمو
گفتم:
_لازم نیست چیزی از من مخفی کنی طناز،
بیا بشین رو پام.اینسری خیلی حرف گوش کن شده بودو هرکاری که
میگفتمو بدون مخالفت
انجام میداد، شاید فهمیده بود مخالفت کردنش برای من کارساز نیست!
نشوندمش روی تخت و گفتم :
-دختر خوبی باشی میبرمت شهر برات هر چیزس بخوای میخرم
هوم؟
دوست داری
ذوق زده چشماش برقی زدو
ع
طنازو خوابوندم روی تخت
و قفسه ی سینه اش رو بوسی زدمو
لاله ی گوششو به دندون گرفتم و مشغول مکیدنش شدم
_چقدر خوشمزه ای طناز
کنارش دراز کشیدمو
مشغول بازی با موهاش شدمو گفتمطناز از خجالت سرشو توی سینه ام
قایم کردو چیزی نگفت
بوسی روی موهاش کاشتمو گفتم:
_تو همیشه مال منی، هیچوقت نمیزارم کسی بهت دست بزنه

یا تورو مال خودش کنه.
تو فقط مال ارباب رادینی
فقط من!
طناز لبش به سینه ام برخورد میکردو داشت دوباره دیونم میکرد
سرشو از تنم فاصله دادمو گفتم:
_نکن دختر
بوسی روی چشماش زدمو گفتم:
_دلم نمیخواد از پیشم بری.
اما باید بری...
بی طاقت لبامو گذاشتم روی لباشو مشغول بوسیدنش
شدم
لب پایینشو به دندون گرفتمو بعداز کشیدنش گفتم:
_الان سریع برو تو اتاقت و بگیر بخوابخواست از اتاق بره بیرون
اما قبلش برگشت سمتمو گفت:
_شبتون بخیر ارباب رادین.
اولین کسی بود که بعداز پدر اسم کوچیکمو صدا زد!
اما این دختر با هرچی که من صدامیزد برام لذت بخش بود.
سریع در اتاق باز کردو رفت بیرون!
#p21∞
طناز
صبح از ضعف و گرسنگی از خواب بیدار شدم،
نگاهی به جای خالی مامان انداختم، نبود!
همیشه بابا ومامان عادت داشتن صبح زود از خواب بیدار بشن و
مشغول
کار بشن.
از روی تخت بلند شدمو رفتم سمت دستشویی و آبی به دست و صورتم

زدم
و از توی آیینه خیره شدم به خودم.نمیدونم چرا اما چونه ام لرزید و گریه ام گرفت
من دوست نداشتم ارباب بهم دست بزنه،
با اینکه خوشگل بودو ارباب این روستا بود
اما دلم نمیخواست...
دلم میخواست تو همون دنیای دخترونه ی خودم سیر کنم، اما الان با کارایی
که ارباب
انجام میده من حس بدی بهم دست میده.
اون حس لعنتی هم نمیدونم چیه!
اما هرچی هست، دلم نمیخواد ادامه پیدا کنه
تنها راه حلش اینکه تو دید ارباب نباشم
و به پروپاش نپیچم!
اما اون همیشه بیخبر و غیرمنتظره جلوم ظاهر میشه
و من تا مرز سکته میرم.
نمیشه مخالفت کرد، چون اینطوری عصبی میشه و دیگه نمیشه کنترلش
کرد!
خدایا چیکار کنم. اه...
ناراحت از دستشویی اومدم بیرون و جلوی آیینه ایستادمو بعداز بافتن موهامو انداختنش دوطرف ام
روسری کوچیکی هم سرم کردمو رفتم توی پایین.ارباب و پدرشون پشت میز صبحونه بودن،
ارباب تکیه اشو داده بود به صندلی و با همون جذبه و اخم همیشگیش مشغول مزه مزه کردن محتوایات داخل فنجونش بود.

وقتی دیدمش ترس گرفتتم!
آب دهنمو پر سروصدا قورت دادمو
سعی کردم طوری رد شم که منو نبینن.
پاورچین پاورچین بقیه ی پله هم اومدم پایین
و بی سروصدا داشتم رد میشدم که صدای ارباب منو سرجام میخکوب کرد:
_مشکلی هست طناز؟
دستمو گذاشتم روی تخته سینه امو گفتم:
_س...سلام. ارباب،سلام..خان.
صبحتون بخیر
نه ارباب...مشکل...ی نیست.
+پس چرا داشتی خودتو قاییم میکردی؟
_نه..من...
پدر ارباب خندیدو گفت:
_ولش کن رادین، بزار هرجور دوست داره راه بره.برو دخترجان مادرت تو آشپزخونه اس.
ارباب سری تکون دادو منم با لبخند عریضی که به فرشته ی نجاتم زدم حرکت کردم سمت آشپزخونه.
سلامی به مامان کردم و نشستم پشت میز،
مامان صبحونه امو اوردو مشغول خوردن شدم که گفت:
_امروز باید بریم وسایل شخصیمونو جمع کنیم
+وسایل شخصی؟
مگه قراره جایی بریم؟
_اره ارباب گفته واسه حال و روز خان ما باید اینجا بمونیم، خودش شهر کار داره!
ناباورانه لقه ام از دستم افتادو به سکسکه افتادم...

#p22∞با بُهت گفتم:
_اما مامان، ما نم...ما نمیتونیم
مامان دست از کار کردن برداشتو نگاه تیزبینانه اشو دوخت بهمو گفت:
_چرا نمیتونیم طناز؟
مامان درحالی که روشو ازم گرفتو مشغول خوردن کردن پیاز ها شد ادامه داد:
_البته میدونم شاید اینجا مثل خونهی خودمون احساس راحت نکنی، اما ارباب بهمون گفته و ماهم نمیتونیم مخالفت کنیم که،
زشته.
عوضش میتونی بری توی حیاط و کلی بازی کنی.
مامان نشست روی صندلی و با گرفتن شونه هام و بوسیدن گونه هام گفت:
_هوم؟
لب برچیدمو گفتم:
_نخیر، من دیگه بزرگ شدم!
بازی مال بچه هاس.
مامان خندیدو گفت:_ببخشید خانم، منو بخاطر بی احترامیم عفو کنید دیگه نتونستم جلوی خنده امو بگیرم و پقی زدم زیر خنده
و بعداز جمع کردن میز صبحونه رفتم توی هال تا میز صبحونه ی ارباب اینارو هم جمع کنم.
سینه ی بزرگی برداشتم رفتم توی هال
ارباب روی مبل رو به روی تیوی که میزهم جلوش قرار داشت نشسته بودو مشغول کار با گوشیش بودو
خان هم داشت کتاب میخوند.
وقتی خان و مشغول کتاب خوندن دیدم،
لبخند عمیقی روی لبام شکل گرفت، یاد کتاب های خودم افتادم باید

همشونو
میوردم!
حیاط عمارت جون میده واسه کتاب خوندن
روی سبزه های حیاط عمارت دراز بکشمو
و درحالی که منظره ی بهشت مانند عمارت و فضای روبروش جلوم قرار داره کتابامو بخونم.
وای که چقدر دل انگیزه!
اما من تصمیم گرفته بودم که دیگه جلوی ارباب ظاهر نشم، اما الان چی...؟هرروز باید توی دیدش باشم
موقع صبحونه،ناهار،شام.
وای خدای من.
خواستم سینی پرشده از ظرف رو بلند کنم که نگاهم به ارباب افتاد
چشماش ریز شده بودو داشت نگاهم میکرد.
تو یه لحظه دلم هوری ریخت،چرا اینطوری نگاهم میکنه!
چرا چشماش اینطوریه؟
آب دهنمو قورت دادمو با برداشتن سینی خودمو به آشپزخونه رسوندم، نفسمو آسوده فرستادم بیرونو گوشه ی لباسمو تو دستم فشردم
هنوز چندتا ظرف دیگه مونده بود
اه...
کمی توی آشپزخونه موندم و بعدش رمفتم تا بقیه ی ظرفارو جمع کنم
که دیدم خداروشکر ارباب روی مبل نیست
لبخند رضایت بخشی زدمو مشغول تمیز کردن میز شدم
که دیدم ارباب داره از پله ها میاد پایین.
چقدر خوشتیپ شده بود!
کت و شلوار جذب سرمه ایش زیادی جذابش کرده بود
نگاهش که به نگاهم برخورد کرد از خجالت لبو گزیدم و مشغول کارم

شدم،
وای طناز از دست تو!ارباب رفت سمت مبلی که خان نشسته بودو گفت:
_پدر من میرم شهر،کار دارم!
به نادر ونسرین گفتم که بیان اینجا،نگران نباش...
+باشه پسرم برو،خدا به همراهت
شب میای خونه دیگه؟
_مشخص نیست!
شاید کارم خیلی طول بکشه.
ارباب بعداز خدافظی باخان رفت تو آشپزخونه و به مامان یسری چیزارو گفت.
یاد حرف دیشبش افتادم، گفت منو میبره شهر و برام هرچی بخوام میخره!
اما الان داره تنها میره. نامرد!
تو همین فکرا بودم که عطر تلخی توی بینیم پیچید و بعدشم صدای پخته ی
یه نفر!
#p23∞
سرشو اورد نزدیک گوشمو با صدای
گرمی گفت:
_میدونم بهت قول دادم ببرمت شهر،اما سر قولم هستم.
دلم میخواد توهم همراهم باشی،
اما میدونی که نمیشه!
ارباب بود که داشت دم گوشم این حرفا رو میزد؟
باورم نمیشد اینسری دیگه بدون تحکم باهام داشت،صحبت میکرد.
نفس حبس شده توی سینه امو آروم بیرون فرستادمو سری تکون دادم
ارباب روسریمو فرستاد پشت گوشه امو لالهی گوشمو گاز ریزی گرفتو

وبعدش کشیدتش که اخم درومد
ارباب بدون اینکه فاصله اشو ازم کم کنه گفت:
ـاین چند روز حسابی دلم برات تنگ میشه
عروسک!
اومدم باید حسابی تلافی کنی.
از روی عجز چشامو روی هم فشار دادمو چیزی نگفتم
که ارباب روسریمو درست کردو با خدافظی از خان
از در خونه زد بیرون.
معنی اینکاراشو نمیفهمم،آخه چرا من؟
ارباب رادین که چیزی کم نداره!هم پولداره،هم خوش قیافه اس،هم
خوش پوشه!
پس چرا انقدر منو اذیت میکنه.
واقعا باید اسم این کاراشو اذییت گذاشت یا توجه؟
یا شایدم چیزایه دیگه!
اما هرچی بود،من سر درنمیوردم.
دوماه دیگه تابستون تموم میشدو من هرچه زودتر باید برای دبیرستان
ثبت
نام میکرد!
واقعا باورم نمیشد دارم میرم دبیرستان،
دارم بزرگ میشم.
اما من نسبت به تمام دخترایه هم سنم خیلی چیزارو نمیدونستم،یعنی
یه
جورایی هیچ علاقه ای به دونستن چیزایی فراتر از سن خودم نداشتم.
حالا نمیدونم وقتی قراره برم دبیرستان و با دخترایه بزرگ تر از خودم
مواجه بشم دیگه چه اتفاقاتی برام میفته.
سری تکون دادمو از افکار مزاحمم دوری کردمو خواستم برم پیش مامان،

که همون موقع بابا اومد
وقتی دیدمش پریدم بغلشو با دستام کمرشو قفل کردمو گفتم:
_سلام بابا!
بابا بوسی روی سرم کاشت و گفت:
_سلام به دختر بابا،چطوری؟مامانت بهت گفت که قراره یه مدت اینجا باشیم؟
لب برچیدمو گفتم:
_اهم،گفت.
+پس بدو برو تو ماشین تا منم بیام و باهمدیگه وسایلو جمع کنیم
لبخندی زدمو گفتم:
_چشم.
خواستم برم سمت حیاط که مامان گفت:
_طناز؟ کجا میری؟
+قراره بریم با بابا وسایلو جمع کنیم
_آخه تو که نمیدونی چیارو باید جمع کنی که،
تو مواظب خان باش
تا منو پدرت برگردیم.
+اهم باشه!
فقط مامان کتابام یادت نره!
_خیلی خب میارم،خدافظمواظب خان باشیا،پیشش باش که چیزی خواست بهش بدی طناز سربه هوا
نشیا
+باشه مامان،حواسم هست.
مامان و بابا بعداز اجازه ای که از خان گرفتن رفتن بیرونو من موندم و خان!
بازم خداروشکر با خان تنها بودم

اگه با ارباب تنها بودم، که الان فاتحه ام خونده بود.
گره ی روسریمو سفت کردمو
رفتم تو آشپزخونه و بعداز اینکه برای خان آبپرتقال گرفتم لیوانو گذاشتم توی پیش دستی و با احتیاط حرکت کردم سمت مبلش
غرق کتاب خوندن بود،
آبپرتقالو گرفتم سمتشو گفتم:
_بفرمایید خان.
خان بعداز مکث کوتاهی عینکشو از روی چشماش که حالا میشد به وضوح
چروک های کنار چشمای آبی رنگشو دید برداشتو گفت:
_ممنون دختر جان.
لبخندی زدمو گفتم:
_نوش جانتون.با استرس دستمو انداختم پشتمو با قورت دادن آب دهنم گفتم:
_خان؟ میشه من...میشه من...
خب...
+حرفتو بزن دختر جان
_میشه من کتابخونه اتونو ببینم
بخدا قول میدم به چیزی دست نزنم فقط میخوام ببینم بی نظمی نمیکنم.
ارباب که با تعجب نظاره گر خواهشای من بود خندیدو گفت:
_اهم، میتونی بری
فقط مواظب باش به کتاب های رادین دست نزنی،
میدونی که عصبی میشه!
با ذوق دستامو بهم کوبیدمو گفتم:
_چشم، خیلی ممنون خان،

چیزی خواستید صدام کنید.
#p24∞رفتم داخل کتابخونه و محو کتاب های انبوه روبروم شدم،
چقدر زیاد بودن دوست داشتم همشونو ببینم.
رفتم جلوترو کتابارو از نظرمیگذروندم
درمورد هرموضوعی بود
سیاست،تاریخ،عمومی و...
یه کتابخونه ی نسبتا بزرگی ته سالن بود که بیشترش به انگلیسی
تالیف شده
بود
فکر میکنم اینا برای ارباب رادین بودن چون اون چندسالی کانادا زندگی
میکرد و قالبا کتابای انگلیسی مطالعه میکرد.
بعداز کلی گشت زنی بین کتابا رفتم
توی هال، پیش خان که دیدم خوابیده
رفتم توی اتاق و پتو رو برداشتمو کشیدم روی خان...
هیچ خانی عین خان بهادر خوب نبود!
اون خیلی دل رحم بودو به فکر مردم روستا بود ارباب رادینم دست کمی
از
خان نداشت
فقط فرقش این بود که
ارباب عصبی تر بود.
البته همش سرمن داد میزد و میگفت که اون کارارو کنم
با یادآوری دیشب تنم لرزید!دیشب دلم میخواست از خجالت برم توی
زمین
تا اونجایی که از بچها شنیده بودم
اینکارو مال زن و شوهرا بود.
اما نه من زن ارباب بودم نه ارباب شوهر من!

پس این کارارو برای چی میکرد
از اینکه ارباب شوهر من باشه
خنده ام گرفته بود
دستمو گذاشتم جلوی دهنم تا صدای خنده ام خان و بیدار نکنه
فکر کن من زن ارباب بشم، وای فکرشم خیلی خنده داره!
اونوقت تمام بچه ها از حسودی میترکن!
اصلا مگه سن من به ارباب میخوره که زن اون بشم؟ خدایا چرا من انقدر ساده ام؟
سری تکون دادمو رفتم سمت حیاط تا کمی قدم بزنم که صدای در اومد
خودمو رسوندم دم درو گفتم:
_بفرمایید؟
جوابی نیومد!
چنددفعه ای هم گفتم بفرمایید اما کسی جواب نداد؛
منم دردو باز نکردم
و خواستم برگردم که دوباره صدای در خوردبا خشم رفتم جلوی درو، درو باز کردم
و گفتم:
_اه کیه؟ جرا جواب نمیدی؟
با اومدن فرهاد پسر عمه ی ارباب روبروم زبونم بند اومد..
یهوُ ضربان قلبم رفت بالا و دست وپاهام شل شدن
با من من گفتم:
_ب...بفر..بفرمایید
خم شد جلوی پامو با لبخند گوشهی لبش گفت:
_سلام خانم کوچولو!
وای خدای من اگه ارباب اینجا بودو منو با فرهاد میدید بدون فکر منو میکشت!

خودمو جمع و جور کردمو گفتم:
_با کی کار داشتین؟
+باتو!
متعجب خیره شدم بهشو گفتم:
_با من؟+آره، مگه تو طناز چشم آبی نیستی؟
_من...من باید برم
خدا..خدافظ
خواستم درو ببندم که کفششو گذاشت لای درو گفت:
_کجا میخوای بری؟
دستشو کشید روی بازومو گفت:
_ببین من از رادین خیلی خوش اخلاق ترما!
نگران اون نباش چیزی نمیفهمیه.
خودمو کشیدم عقبو گفتم:
+مگه ماکاری کردیم که بفهمه؟
_دوست داری چیکار کنیم؟
+هیچی!
فرهاد خندیدو گفت:
_دوست داری با من بیای شهر؟
+نه!
_چرا؟+چون ارباب گفته من باید ازتدوری کنم.
_من که آدم بدی نیستم طناز.
میتونی بامن کلی خوشبگذرونی بهت قول میدم
نمیدونم چرا وقتی حرف میزد چشماش همش روی لبام یا گردنم میخ مشید و
همین باعث میشد من خودمو بیشتر پشت در قایم کنم
خواستم لب باز کنم حرفی بزنم که وانت بابا نادرو از دور دیدم که

داشت
میومد؛رو کردم به فرهادو گفتم:
_بابام اومد من کار دارم خدافظ
فرهاد دستی روی گونه ام کشید که سریع خودمو کشیدم عقب واون با لبخند
گوشهی لبشگفت:
_به زودی دوباره همو میبینم...
حرفشو زدو سوار ماشینش شدو رفت
عوضی اصلا ازش خوشم نمیاد من عمرا دوباره تورو ببینم!...
#p25∞بابا وانت رو اورد توی حیاط و با کارگرا مشغول اوردن وسایل شدن و منو
مامان رفتیم بالا
مامان دست انداخت روی شونه امو گفت:
_خان چیکار میکنه؟
+خان خوابیده مامان، براش آب میوه بردم خوردش،بعدازش اجازه گرفتم رفتم توی کتابخونه اش
وای مامان نمیدونی چقدر قشنگ بود
کلی کتاب داااشت؛راستی کاتابامو اوردی؟
مامان لبخندی بهم زدو گفت:
_آره دخترم اوردم
ارباب هنوز برنگشته؟
+نه گفت اگه کارش طول بکشه شبم نمیاد!
_خیلی خب، حالا ناهار خان روبدیم باید وسایلمونو ببریم بالا
بعداز صرف ناهار تقریبا تا غروب فقط مشغول چیدن وسایل داخل اون اتاق
بزرگی شدیم که ارباب بهمون داده بود

یه اتاق بزرگ که فکر کنم شبیه هال بود تا اتاق!
سرویس هم داخلش داشت.موقع شام شد و خان سراغ اربابو گرفت اما هنوز نیومده بود
آخرای شام بود که ارباب با چهره ای خسته اومد خونه...
انقدر خسته بود که حتی ماروهم ندید
اما با صدای خان برگشت سمتمون:
_رادین جان؟
ارباب سه چهارتا پله ای که رفته بود بالا و برگشت و اومد ستمون
همگی بجز خان از روی صندلی بلند شدیمو به ارباب خوش اومد گفتیم.
_سلام پدر، میبخشید من خیلی خستم میخوام استراحت کنم
+شامت چی؟
شام نمیخوری پسرم؟
ارباب نگاهی بهم انداخت که سریع سرمو انداختم پایین و
تو همون حال که داشت میرفت سمت پله ها گفت:
_به طناز بگید شاممو بیاره بالا...
ای وای من؟پوست لبمو از حرص جوییدم خان روبه مامان گفت:
_شامشو بکش طناز واسش ببره بالا
+چشم خان.
من و مامان رفتیم داخل آشپزخونه؛ از ترس دستام یخ شده بود!
مامان بشقاب و بقیه چیزا رو گذاشت توی سینی و گفت:
_بیا مادر، مواظب باش نریزی.
+چشم.
سینی غذا رو ازش گرفتمو رفتم بالا،به اتاق ارباب که رسیدم آب دهنمو به
سختی قورت دادمو چند تقه به در زدم که با "بیا تو" ارباب وارد اتاق شدم

ارباب روی تخت خوابیده بودو سیگارش بین انگشتاش روشن بود.
ارباب سیگار میکشید؟ تاحالا ندیده بودم که بکشه.
سلام زیرلبی گفتم و سینی غذا رو گذاشتم روی میزو گفتم:
_بااجازه.
خواستم دستگیره درو بکشم پایین که ارباب با تشر گفت:
_کجا؟
+ش..شام...تونو اوردم براتون...برم...پایین
_بهت اجازه دادم بری بیرون؟
_ن..ه ارباب
_بیا جلو!گوشه ی پیرهنمو چنگ زدمو آهسته حرکت کردم سمت تخت ارباب و بغل
تخت ایستادم،
از دود سیگار که همینطوری بین انگشت های ارباب داشت دود میکرد به
سلفه افتادم
ارباب ساعدشو از روی چشماش برداشتو گفت:
_چیه؟
درحالی که چشمم به سیگار بین انگشت های ارباب بود وسط سلفه هام گفتم:
_هی...هیچی ار..باب
نگاهی به سیگار بین انگشتاش انداختو پوزخندی زدو سیگارو توی ظرفش
چلوند
و گفت:
_بیا اینجا
من که کنارش بودم کجا بیام دیگه؟

فکرمو به زبون اوردمو گفتم:
ُ _ک..کجا بیام؟ارباب نشست روی تختو به جلوی پاهاش اشاره کردو گفت:
_اینجا!
همونطوری بیحرکت سرجام ایستاده بود که ارباب غرید و گفت:
_کر شدی؟
چونه ام لرزیدو سری بالاانداختمو آهسته گفتم:
_نه.
+خوبه، پس یالا بیا...
آروم نشستم روی لبه ی تخت که ارباب با خشم خیره شدم بهمو بازومو گرفتو منو نشوند جلوی پاشو گفت:
_امروز من نبودم، کسی نیومد اینجا
از ترس و شوک سوالی که ازم پرسید سرمو بلند کردمو با چشمایی که داشت از ترس دو دو میزد گفتم:
_کسی؟ خب...خب کس خاصی نیومد داخل عمارت ارباب.#p26∞
ارباب سری تکون دادو من نفس حبس شده امو با آسایش فرستاد بیرون.
_شاممو بده!
سری تکون دادم و اول سوپ ارباب رو گرفتم سمتش و گفتم:
_بفرمایید
با شیطنت دهنشو باز کرد و با ابرو اشاره به غذا کرد
یعنی چی؟ من غذا رو بزارم دهن ارباب!
ارباب دهنشو بستو گفت:
_فکم شکست بده دیگه!
لب گزیدمو قاشق سوپ رو دادم به ارباب

اونم همینطوری خیره بهم نگاه میکرد، از نگاه های خیره اش هول شده بودم و دستام داشت میلرزید
کاش میشد بهش گفت تروخدا اینطوری نگاه نکن!
اما اون همچنان با چشماش فقط منو نگاه میکردقاشق بعدی رو که خواستم ببرم سمت دهن ارباب لرزش دستم بیشتر شدو
سوپ ریخت روی پیرهن ارباب
هول کرده قاشقو گذاشتم توی بشقابو گفتم:
_وای...وای بب...ببخشید ارباب
من نم...
+مهم نیست از کمدم یه لباس برام بیار
سری تکون دادمو با "چشم" که زیرلب گفتم رفتم سمت کمد ارباب
وای چقدررر لباس داشت!
نمیدونم چقدر محو لباس های شیک ومختلف ارباب شده بودم که با داد
ارباب به خودم اومدم:
_چیشد َپ؟
سرمو بردم توی کمد ارباب و بعداز پیدا کردن تیشرت گفتم:
_پیداش کردم
همینطوری که سرم پایین بودو داشتم لباسو توی دستم صافش میکردم گفتم:
_بفرما...
با دیدن بالاتنهی لخت ارباب گوشام داغ شدن، چقدر بدنش عضله ای بود!!
سرمو انداختم پایین ولباسو گرفتم سمت ارباب،
ارباب خندید و چیزی زیرلب گفت که متوجه نشدمخدا خدا میکردم ارباب بزاره برم، چون مامان میگه تا الان کجا بودم، انگار

اونم فکرم خوند چون روکرد بهمو گفت:
_میتونی بری.
شامو هم ببر.
+چیزی نخوردید که!
_اشتها ندارم
دراز کشید روی تخت و دوباره ساعد دستشو گذاشت روی پیشونیشو چشماشو بست،
سینی رو برداشتمو رفتم پایین...
چقدر خسته بود! خان هم نتونست سراز کارای ارباب دربیاره،با،بابا ومامان رفتیم اتاقمون و بعداز تعویض لباسام روی تخت ولو شدمو چشمامو
گذاشتم روی همو طولی نکشید که خوابم برد
...
صبح مثل همیشه سرساعت از خواب بلند شدمو بعداز رسیدگی به خودم و
پوشیدن لباسام
رفتم سمت آشپزخونه
مامان مشغول کار بودو داشت ناهار امروز بار میذاشت!
_سلام مامان جوون.+سلام دخترم، صبحت بخیر
خوب خوابیدی؟
بعداز کش و قوسی که به بدنم دادم گفتم:
_اهم عالیی بود.
+چرا انقدر قابلمه روی گازه؟
_ارباب امروز هوس ماکارانی کرده بود و با خورشت قورمه سبزی.
شیکمویی زیرلب گفتمو بعدش پقی زدم زیر خنده که مامان با چشمای ریز

شده گفت:
_به چی میخندی؟
+ه..هیچی.
بعداز خوردن صبحونه یکی از کتابامو برداشتمو تصمیم گرفتم برم توی حیاط،خبری زم
ِ از ارباب نبود و باباهم که سر ین بود
نشستم روی سبزه ها و پاهامو دراز کردمو کتابمو باز کردمو شروع به خوندن کردم
نمیدونم چقدر توی کتاب غرق شده بودم که یه چیزی تو گوشم میچرخید
وقلقلکم میداد
توهمون حال که سرم توی کتاب بود دستی به گوشم زدم اما چیزی نبود بازم یه چیزی داشت گوشمو قلقلک میداد، کتابو بستمو چرخیدم سمت چپم
که اربابو دیدم.#p27∞
هول کرده بلند شدمو گفتم:
_عه ارباب شما اینجا چیکار میکنید؟
+تو چیکار داری دخترجون؟
مگه هرجا میرم باید به تو بگم!
دارم میرم کلبه ناهارمو بیار اونجا...
همینطوری که داشت میرفت به سمت کلبه ای که پشت عمارت بود با لحنی
که از همین فاصله هم میشد رگه های شیطنت رو ازش متوجه شد گفت:
_آفرین کتاب بخون!
دختر کتاب خون دوست دارم

از پشت اداشو درودمو
با حرص کتابمو توی دستم فشردمو رفتم داخل،انقدر غرق کتاب خوندن شده
بودم که اصلا نفهمیدم کی ظهرشد!
چشم چرخوندم اما مامان رو ندیدم،رفتم انتهای راهرو که دیدم در اتاق خان
بازه
سرکی کشیدم که دیدم مامان داره روکشای تخت اربابو عوض میکنه.
رفتم
جلوتر و با بیحالی گفتم:_مامان؟
+چیه طناز؟
_باید ُ ناهار اربابو ببرم کلبه.
ُ +کلبه؟
خیلی خب یه ربع دیگه وقته ناهار میام غذاشونو میشکم ببری
حالا بیا...
ملافه هارو داد دستمو گفت:
+اینارو ببر تو آشپزخونه تا من بیام.
_چشم
ملافه هارو از مامان گرفتمو خواستم برم بیرون که مامان گفت:
_آها،طناز برو اتاق ارباب روتختی هاشو عوض کن، ازش اجازه گرفتم،رو تختیاروهم گذاشتم روی میز
سری تکون دادمو بعداز گذاشتن ملافه های کثیف توی سبد داخل آشپزخونه
رفتم بالا و وارد اتاق ارباب شدم.
اتاق قشنگی داشت
دکوراسیون اتاقش قرمز مشکی بودو تخت دونفره ی بزرگی هم وسط

اتاق
بود
کمدهای اتاقم کشویی بود و بزرگ! یه میز کار بزرگ و صندلی هم داخل اتاق قرار داشت.ملافه های جدیدو با کثیفا عوض کردمو خواستم برم سمت در که یه نیروی
شیطانی گفت برم سمت کشوی ارباب!
فضولیم حسابی گل کرده بودو دلم میخواست تمام اتاق اربابو برگردم اما با
صدا زدنای مامان
دست از شیطنت برداشتمو رفتم پایین
مامان غذای اربابو آماده کرده بود و منتظر من بود
با دیدن سینی پر گفتم:
_وای مامان! یعنی ارباب همه ی اینارو میتونه بخوره؟
مامان خندیدو گفت:
_برو بچه! فضولی نکن ارباب ماشالله ورزشکاره این غذاها که چیزی نیست!
+ولی مامان چاق میشه،اونوقت دیگه کسی زنش نمیشه
مامان ابرویی انداخت بالا وگفت:
_ارباب تو هرشرایطی بازم برای همه عزیزه و همه دوستش دارن،حالا بیا این سینی رو بگیر ببر
زشته پشت سر بقیه حرف زدن،آفرین دختر خوشگلم.
خندیدمو با برداشتن سینی حرکت کردم سمت حیاط
آره مامان راست میگفت،همه اربابو دوست دارنشاید بخاطر مقامش و ارباب بودنش شایدم بخاطر مالش یا شایدم بعضیا قلبن
دوست داشتم.
اما هرچی بود من هیچوقت محبت های خان رو فراموش نمیکردم،اون

بهترین مرد این روستا بود و لطفایی که درحق منو خانواده ام کرده بود جبران نشدنی بود...
چون مسافت زیاد بودو بار توی دستمم سنگین،چنددفعه ای تو راه مکث
میکردمو بعد به راه میفتادم
اما بالاخره رسیدم به کلبه ای که پشت عمارت بود
اونجا یجورایی مال ارباب بودو
خوش نداشت کسی زیاد به اون طرف نزدیک بشه
استبل و استخر و کلبه ی کوچیکی هم اونجا بود
بخاطر همین ممنوعه بودناش اونروز زد به سرمو رفتم استبل ارباب و این
داستانا به وجود اومد!
آخه من عاشق اسب بودم و ارباب یه اسب خوشگل و دختر توی استبلش
داشت
اما هیچوقت نمیذاشت کسی بهش دست بزنه حتی خودش مسئول تیمار
کردنشو تمیز کردنش میشد
اما الان که فکر میکنم و با یادآوری کارای گذشته به این نتیجه میرسم که
کاش هیچوقت نمیرفتم به اسطبل...#p28∞
چشم چرخوندمو اطراف کلبه رو وارسی کردم،اما خبری از ارباب نبود
سینی رو گذاشتم روی میزو دنبال ارباب گشتم انگار اصلا اینجا نبود
خواستم عقب گرد کنم که با "پیشت" ارباب متوجه شدم طرف استخره
خودمو به استخر رسوندم که دیدم ارباب بندش کامل زیر آبه!
من که خفه میشم اگه برم تواین استخر.

ابرویی بالا انداختمو رفتم جلوتر،
سرمو انداختم پایینو گفتم:
_ناهارتونو اوردم روی میزه
ارباب اومد لبه ی استخر و همونطور که داخل آب بود گفت:
_بیا جلوتر
رفتم جلوتر اما همچنان سرم پایین بود
_بشین!
..بش

َ
+ب ینم؟
_آره بشین،بشین اینجا!به لبهی خشک استخر اشاره کرد رفتمو به اجبار نشستم لبه ی استخر ارباب
یکی از دستاشو برد زیر چونه اش ودرحالی که ارنجشو به لبه ی استخر تکیه داده بود با دست دیگه اش دست انداخت زیر چونه امو سرمو اورد بالا
و مجبورم کرد که نگاهش کنم
و من چشمم افتاد به ارباب
موهای خیسش شلخته ریخته بود جلوشو همین جذاب ترش کرده بود وقتی هم که مثل الان چشماشو ریز میکرد جذابیتش دوچندان میشد.
لب گزیدمو چشامو از روی ارباب برداشتم که گفت:
_چرا از من خجالت میکشی؟
بچه من که همه جاتو دیدم،توهم همینطور!
بعداز گفتن ای حرفش سرخوشانه زد زیرخنده
و من از خجالت داشتم آب میشدم،
داغ شدن گوشام و قرمزی گونه هامو به راحتی میتونستم متوجه بشم؛ حالا

حتما باید میگفت و منو یاد بدبختیام میانداخت؟
_هوم؟
+خب...خب نمیدونم!
ارباب دوباره خندیدو گفت:
_دخترک خله منو!
نمیدونه چرا از من خجالت میکشه!از حرف ارباب چشمام داشت میزد بیرون!
از تعجب میتونستم شاخک هایی ُ که بالاسرم به وجود اومدن ببینم!
"دخترک خل من"
"دخترک خل من"
چنددفعه ای این جمله توی ذهنم تکرار شد که ارباب گفت:
_اون آبمیوه رو بده به من!
چشمی گفتم و برای اینکه نی نیفته،پایین نی رو با نوک انگشتام گرفتمو لیوانو گرفتم سمت ارباب
اما بجای اینکه ارباب لیوانو ازم بگیره سرشو اورد جلو و نی رو گذاشت داخل دهنش!
مثل بچه هایی که با دیدن پستونک بهش هجوم میارن و میبلعنش!!
دیگه نتونستم جلوی خنده امو بگیرم و زدم زیرخنده...
ارباب متعجب نگاهم کردو گفت:
_چرا میخندی؟
_هیی..چی!
ارباب چشماشو ریز کردو گفت؛
_بگو طناز! به چی خندیدی؟
_به شما!
_به من؟
ُ _بله،به ش...هنوز حرفم تموم نشده بود که پرت شدم تو آب از ترس

جیغ گوش خراشی
کشیدمو
شروع کردم به دست و پا زدن
_من شناااا بلد نیستمممم
ار..ارب..ارباب ببخشید
د..دیگ
زیرپاهام خالی شدو جایی هم نبود که خودمو بهش بند کنم
سرمم داشت میرفت زیر آب که ارباب منو روی دستش گرفتو با صدایی که
رگه هایی از خنده توش موج میزد گفت:
_دیگه به من نخندیا!
از ترس تو دستای ارباب مثل بید داشتم میلزیدم نمیدونم چیشد اما حس
امنیت بهم دست دادو خوشحال ازاینکه نذاشت خفه بشم سرمو گذاشتم رو
سینه ی لختشو گفتم:
_د..یگه نم...یخندم...من...من
داشتم غرق میش..دم
∞p29#
ارباب بوسی روی سرم زدو گفت:_من همیشه حواسم بهت هست.
درحالی که رسما بغل ارباب بودم
باهم رفتیمِ قسمت کم عمق آب،ارباب گرهی روسریمو شل کردو از سرم کشیدتش
دست انداخت پشت سرمو کش موهامو هم باز کردو با دستش موهامو پخش
کرد دورم

سرشو برد داخل موهامو نفس عمیقی کشید و گفت:
_چقدر عطرتو موهاتو،تنتو دوست دارم
چرا انقدر برام هوس انگیزی بچه؟
دلم هری ریخت!
گردنمو ناخودآگاه از هرم نفس های گرم ارباب کج کردمو چشمامو از روی خجالت روی هم فشار میدادم
وقتی لب ارباب به گردنم خورد مثل برق گرفته ها سرمو کشیدم عقب و با
چشمای خمار ارباب مواجه شدم
آب دهنمو به سختی قورت دادمو گفتم:
_می...میشه...
من...من میخوام ب..رمارباب چشماشو روی لبام قفل کردو تو همون حالت گفت:
_میخوام شنا یادت بدم!
_شنا؟اما...
_هیشش دستتو از دست من برندار و حرکتایی که میگمو انجام بده به صورت افقی روی آب شناور میشی و پاهاتو تو هرحرکت بالا و پایین میکنی!
سخت نیست،میتونی
سعی کن حرکات دست وپاهات باهم هماهنگ باشن و خودتو به جلو هدایت
کن
_من نمیتونم
ارباب جدی شدو گفت:
_میتونی،کارایی که بهت میگمو بکن میتونی.
سری تکون دادمو گفتم:

_میش..ه موهامو ببندم آخه میاد روی صورتم
_نه! دلم میخواد موهات باز باشه،
اگه زیاد حرف بزنی میبرمت اون قسمتی که عمق آب زیادو اونوقت...
از ترس سری تکون دادمو گفتم:
_چشم چشم میرم
از حرص دندونامو روی هم فشردمو کارایی که ارباب گفته بودو انجام دادم
و فقط تونستم یه حرکتشو درست انجام بدممثل موشی شده بودم که توی آب داره دست و پا میزنه
و ارباب هم میخندیدو منو مسخره میکرد
دست از شنا کردن مسخره ام برداشتمو گفتم:
_شما همش به من میخندید ارباب
ارباب وسط خنده های مردونه اش گفت:
_باید منو ببخشی طناز اما تو خیلی گیجی!
کارایی که میگمو انجام نمیدی،فقط مثل سوسک تو آب دست و پا میزنی
از عصبانیت لبامو جمع کرده بودمو دوست داشتم کل آب استخرو بریزم تو
معده ی ارباب
اخم کردمو درحالی که چشمام از خشم بسته شده بود گفتم:
_شما هم اولین بار رفتی توآب بلد بودید شنا کنید؟
خب من بلد نیستم،شما به جای اینکه به من یاد بدی همش میخندی، خب چ...
با قرار گرفتن یه چیز نرم روی لبم صدام توی دهنم خفه شد
با تعجب چشم باز کردم که دیدم ارباب با چشمایی بسته داره لباشو بین لبام
حرکت میده.#p30∞

نمیتونستم اربابو از خودم جدا کنم،درواقع زورم بهش نمیرسید
جسم ریزه میزه من کجا و هیکل تنومند ارباب کجا
اما سعی کردم هرچی نیرو دارمو توی دستم بریزم و باگذاشتن دستام روی
سینه ی ارباب
به عقب هلش بدم اما اصلا تکونی نخورد!
سرمو بردم عقب که ارباب
دستامو گرفتو گذاشت پشت سرش
با سرعت بیشتری لبامو بین لباش حرکت میداد
حالم داشت سنگین میشدو
نزدیک بود تمام محتویات معده ام بیاد بالا!
نفسام رسما به شمارش افتاده بودو نمیتونستم درست تنفس کنم
که ارباب سرشو برد عقبو با چشمایی متعجب به صورت بی جونم نگاه کرد...
#رادین
خیلی تقلا میکرد و این تقلاهاش داشت منو دیونه تر میکرد،
ولی حس کردم نفس کم اورده
به اجبار ازش جدا شدم و به صورت رنگ پریده اش خیره شدمرنگش عین گچ شده بود
لعنتی اون دختربچه توان این کارای منو نداشت!
چه زود نفس کم اورده بود.
بوسی روی پشنویش زدمو گفتم:
_خوبی طناز؟
طناز لبای کبود شده اشو با زبون تر کردو درحالی که دستش روی تخته سینه اش بود عطسه ای کردو گفت:
_نمی...نمیتونمِ ...د..در..ست نف..س ب..کشم

از استخر اوردش بیرونو حوله ای تنش پیچیدمو حوله ی خودمم تنم کردمو
بردمش تو کلبه
گذاشتمش کنار شومینه و شومینه روهم روشن کردم
گاهی وقتا مثل الان وقتی میدیدمش هوش از سرم میرفت و کارایی که انجام
میدادم از دسترسم خارج بود
دخترک روی صندلی کنار شومینه نشسته بودو تو خودش جمع شده بود
گره ی حوله امو باز کردمو مشغول پوشیدن لباسام شدم
که از خجالت لبشو گزید و سرشو انداخت پایین
از کارش،لبخند محوی روی لبم شکل گرفت
بعداز پوشیدن لباسام رفتم سمتشو گفتم:
_سردت نیست؟_نه زیاد...
از توی فلاکس چایی براش ریختمو گرفتم سمتشو گفتم:
_بخور گرمت میکنه.
با دستای کوچیکش لیوانو ازم گرفتو گفت:
_ممنون.
سری براش تکون دادمو گفتم:
_باید لباساتو دربیاری تا خشک شن،اینطوری که نمیتونی بری داخل خونه.
چشمای درشتشو دوخت بهمو گفت:
_اما نمیتونم...ل...باس ندارم اونوقت...
دستی تومووهام بردمو گفتم:
_یکی از لباسایه منو میپوشی
بهتراز سرما خوردنته!
سری تکون دادو همینطوری که به سمت کمد کوچیک گوشه ی اتاق

میرفتم
گفتم:
_پس لباساتو دربیار تا بیام...
لباسام براش حکم سرافون رو داشتن از نظر قدی!
اما چاره ی دیگه ای هم نبود..
یکی از پیرهنمو برداشتمو رفتم سمت طناز که دیدم هنوز با همون لباسای
خیسش حوله دورشه_مگه نگفتم دربیار؟
+میشه برم پشت کمد دربیارم
داشت عصبیم میکرد
اما دلم نمیخواستم صدامو واسش ببرم بالا نفس عمیقی کشیدم تا به خودم
مسلط بشم
#p31∞
_طناز بچه بازی رو بزار کنار،میفهمی؟
چیزی واسه مخفی کردن نیست.باشه؟
پس دربیار لباساتو
خیره نگاهم میکردو چیزی نمیگفت عصبی پوف کلافه ای کشیدمو خودم دست به کار شدم
دستمو بردم سمت لباسشو با جدیت تمام گفتم:
_ببر بالا دستاتو
ترسیده چشماشو بست و دستاشو برد بالا،لباسو از تنش دروردمو گذاشتم
روی دسته ی صندلیبا دیدن بدن سفید و ریزه میزه اش داشتم شُل میشدم
دستم که به بدنش اصابت کرد بدنش لرزید

دلم نمیخواست اذییتش کنم،پس پاروی غریزه ام گذاشتم و سریع پیرهنمو
تنش کردم
رسما توی لباس گم شد!
خنده ی بلندی سر دادمو گفتم:
_موش خانم مارو نگاه کن.
طناز متعجب با دهنی باز خیره شده بود بهم آستیناشو زدم بالا و گفتم:
_چیه دختر؟
...
_پیشت؟
پشت سرهم چندفعه ای پلک زدو گفت:
_بل..بله؟
چشامو ریز کردمو گفتم:
_لباسات که خشک شد میرم عمارت
طناز سری تکون دادو بله ای زیرلب گفتتازه یاد ناهار افتادم که طناز اورده بود
بلندشدمو رفتم بیرونو غذاهارو اوردم خیلی سرد نشده بود،قابل خوردن بود
قاشق رو برداشتمو گرفتم سمتشو گفتم:
_بیا ناهارتو بخور
_اما قاشق...مال
_بگیر طناز...
قاشقو بدون هیچ حرفی گرفتو مشغول خوردن ماکارانی شد
نیمچه لبخندی اومد روی لبمو مشغول تماشا کردنش شدم،همه چیز این دختر
مال من بود!!

دلم نمیخواست حتی کسی بهش نیم نگاهی بندازه،چه برسه بخواد بهش
نزدیک بشه و لمسش کنه.
ولی اون فرهاد عوضی داشت این کارو میکرد
باید همون موقع دست و پاشو میشکوندم تا همچین غلطی دیگه ازش سرنزنه.
مرتیکه ی عوضی هوس باز!
#p32∞
بعداز خوردن ناهارش آبی براش ریختم و گرفتم سمتشدور لباشو با دستمال پاک کردو گفت:
_ممنون!
از جام بلند شدم که همزمان طناز هم بلند شد
لباساشو از روی میله های پنجره برداشتمو
گرفتم سمتشو گفتم
_بپوش دیگه بهتره بری عمارت
کتمو از روی تخت چنگ زدمو گفتم:
_من باید برم بیرون، دیرم شده
بازی گوشی نکنیا!
_چشم.
رفتم سمتش موهاشو روی صورتش پخش کردمو گفتم:
_خیلی خب،خدافظ.
_بسلامت ارباب...
جلسه ی مهمی داشتمو به کلی ساعتو زمان رو فراموش کرده بودم
اونم فقط بخاطر طناز بود
لعنتی از دیدنش سیر نمیشدمماشینو روشن کردمو به سرعت خودمو رسوندم به دفتر قادری؛ قادری

وکیل خانوادگیمون بود
و مورد اعتماد ترین فرد!
بعداز یه ساعت رانندگی رسیدم و ماشین رومقابل شرکتش پارک کردمو رفتم بالا
منشی قادری بادیدنم از جاش بلند شدو گفت:
_سلام جناب محتشم جناب قادری داخل اتاقشون منتظر شما هستن.
کیفمو توی دستم جابه جا کردم و باهمون غرور ذاتیم که از پدرم به ارث برده بودم سری تکون دادمو گفتم:
_مچکرم
تقه ای به در زدمو وارد اتاق شدم قادری از صندلی بلندشدو اومد سمتم گفت:
_رادین جان!
همو بغل کردیم وگفت:
_پسر چقدر دلم برات تنگ شده بود! محتشم بزرگ چطوره؟
بفرما...بفرما بشین
نشستم روی صندلی و پامو انداختم روی اون یکی پامو گفتم:
_پدر هم بد نیست!
ممنون...چخبر؟ اوضاع خوبه؟نشست پشت صندلیشو گفت:
_خوب یجوری از پسش برمیایم دیگه
تو از خودت تعریف کن،
خندیدو گفت:
_برگشتی ایران اوضاع رو درست کنی؟
_خب یجورایی آره! اونور دیگه کاری نداشتم، ولی برای فوقم باید برگردم دوباره
اما قبلش میخوام اوضاع و کارای پدرو مرتب کنم.
چند تقه به در خوردو مرد مسنی با سینی قهوه اومد داخل، قهوه رو

گذاشت
روی میزم
و تشکری زیرلب ازش کردم
قادری فنجون قهوه اشو به لبش نزدیک کردو گفت:
_کار خوبی کردی رادین جان!
تو باید به اموال پدرت برسی، اون یه روستا دستشه و مسئولیت مردم هم
گردنش.
الان تو دیگه باید جاپای پدرت بزاری.
_همینطوره!
خب شروع کنیم؟قادری چندتا از پرونده هارو برداشتو اومد سمتمو نشست روی مبل
روبرومو گفت:
_اهم بهتره شروع کنیم
پرونده ای رو باز کردو گرفت سمتمو گفت:
_اینکه مربوط به شهرداری،مربوط به همون جاده ی فرعی روستا که...
_آها متوجه شدم.
قادری یکی یکی پرونده هارو باز میکردو راجبشون بهم توضیح میداد، آخرین پرونده رو باز کردو گفت:
_این مربوط به همون شرکت کانادااییس
پرونده رو ازش گرفتم
قادری تکیه اشو داد به مبل و گفت:
_وای پسر این بشر منو دیوونه کرده تقریبا ماهی دوسه بار زنگ میزنه و میگه ما مشتاق شراکت با جناب محتشم هستیم، چرا نیستن ، چرا دیگه با ما
کار نمیکنن، نکنه از ما خطایی دیدن و هزارتا حرف دیگه...

پرونده رو گذاشتم روی میزو تک خنده ای کردمو گفتم:_خب موردی نداره! دوباره باهاشون همکاری میکنیم؛ اتفاقا کارشون خیلی خوبه
اون بارهایی که برامون اورده بود مشتریامون راضی بودن،خیلی از جنسش تعریف میکردن.
قادری ابرویی بالا انداختو گفت:
_پس هماهنگ کنم؟
_آره،هماهنگ کن.
نگاهی به ساعت انداختمو گفتم:
_خب دیگه من باید برم
فعلا شبت بخیر مرد.
p33#
از دفتر قادری زدم بیرونو سوار ماشین شدم
دلم میخواست برم یه جایه آروم و یکم ریلکس کنم؛اما الان دلم مثل سابق
تنهایی جایی رفتن و نمیخواست
کاش طناز هم اینجا بود یجوری بَد وابسته اش شده بودم
حس میکردم نباشه نفس کشیدن سخته واسم
از وقتی اومده توی قلبم، نسبت بهش احساس مسئولیت میکنم،احساس میکنم وقتی به دختری دست میزنم یعنی بهش خیانت کردم!
چم شده؟ عاشق شدم یا دیونه!
هیچوقت فکر نمیکردم اینطوری دلبسته یه دختر بشم!
اونم دختری که ازم چندسال کوچیک تره.
شاید معجزه شده که من، رادین محتشم کوه بی تفاوتی و سنگ بودن! شدم وابسته ی یه دختربچه!!!

اون فقط یه دختربچه ی خالی نبود،
دین و ایمونم شده بود،شده بود معجزه ی زندگیم
تاقبل از طناز یجوری زندگیم روال ثابت و خسته کننده ای به خودش گرفته
بود
اما...الان...
اوضاع فرق میکنه،هرروز که میبینمش متوجه میشم که زندگی هنوز هم قشنگه! هنوز دنیا هم میتونه خوب باشه!
بعداز چندمین رانندگی ماشینو نگه داشتم
و پیاده شدم
از اینجا تقریبا کل این شهر شلوغ و آدمای هزاررنگش زیرپای آدم بود...
میون چندمیلیون آدم یکی میشه تمام زندگیت!
اصلا طناز چیزی از زندگی مشترک میدونست؟
از عشق؟از رابطه...
اصلا میتونست بفهمه من ازش خوشم اومده؟اصلا چه درکی از عشق داره؟
سیگارو از توی جیبم درودمو یه نخ روشن کردمو مشغول دود کردنش شدم
و رفتم تو فکر
این سومین سیگاری بود که داشتم خاموش میکردمش،سخت بود واسم بین
عقل و دلم یکی رو انتخاب کنم
من دیگه اون آدم سابق نبود تمام کارهای پدر به به عهده ی من قرار گرفته
بودو من رسما به جای پدر قرار گرفته بودم!
و این یعنی مسئولیت های سخت و سنگینی به عهده ام بود!

باید برای مدت کوتاهی برگردم کانادا هم برای رسیدگی به امور شخصیم هم امور کاری.
شاید این سفر بتونه منو تو تصمیم گیریم کمک کنه و باعث بشه راه درستو
انتخاب کنم
شاید هم ورق برگشت!
#p34∞
سوار ماشین شدمو مسیر خونه رو طی کردمباید زود میرفتم و کارها رو سریع انجام میدادم،دوست نداشتم پدرو تنها
بزارم با وجود اینکه نادر و نسرین بهترین مراقب ها براش بودن،اما خوب وقتی خودم کنارش بِ ودم قوت قلبی هم برای خودم میشد
نمیدونم چرا یه حس غریبی دارم!
حس میکنم با این سفر خیلی زیاد دلتنگ طناز خواهم شد
شاید بخاطر دلبستگی زیاده که این حس بهم غلبه کرده!
ساعت ۱۰شب بود که رسیدم عمارت
و یه راست رفتم داخل اتاقم
باید به قادری زنگ میزدم و برنامه ی سفرمو برای پس فردا باهاش هماهنگ میکردم
گوشی برداشتمو شماره ی قادری رو گرفتم که بعداز چندتا بوق جواب داد:
_سلام بر جناب رادین خان محتشم.
درحالی که داشتم دکمه های لباسمو باز میکردم گفتم:
_سلام، واسه دوروز دیگه برام بلیت جور کن واسه کانادا و کارای سفرو راست وریست کن
مرد.
_حتما! با اون شرکت کانادااییه هم هماهنگ کنم؟

_آره،بهش بگو به نفعشه که مثل سری قبل کارشو به نفع احسنت انجام بده.
_چشم.خیالت راحت
_شب خوش._شبتون بخیر...
...
تصمیم گرفتم برم دوش بگیرم تا یکم خستگیم در بره.
وارد وان آب گرم شدم،انگار روحم آروم گرفت
چشمامو بستمو سرمو به لبه ی وان تکیه دادم
طولی نکشید که با صدازدنای مکرر نادر چشم باز کردمو یا صدای نسبتا بلندی گفتم:
_اینجام
نادر اومد پشت در حمومو گفت:
_آقا؟ سلام خوبید؟ شرمنده مزاحمتون شدم
خان گفتن بیام صداتون کنم ببینم شام خوردید یانه؟
_میل ندارم نادر.
_اما ارباب جان،خان گفت...
_خیلی خب شامو بیار بالا
_چشم،امر دیگه ای با بنده ندارید
_نه،میتونی بری
بعداز دوش مختصری که گرفتم از حموم زدم بیرون
کاش طناز شامو بیاره بالا!پووف کلافه ای کشیدمو مشغول پوشیدن لباسام شدم
روی تخت دراز کشیدمو دستامو بردم زیرسرمو به سقف خیره شدم
که صدای تقه ی در بلند شد
_بیا تو.
درباز شدو جسه ی ریزه میزه ی طناز نمایان شد

چه بهتراز این؟ بهترین خواسته ی زندگیم برآورده شده بود!
طناز اومد جلوتر و بعداز گذاشتن سینی روی میز گفت:
_سلام ارباب،شبتون بخیر
به پهلو چرخیدمو با لبخندی که نمیدونم از کی گوشه ی لبم جا خوش کرده
بود دستمو تکیه گاه بدنم کرده بودمو خیره شده بودم بهش
به کسی که با اینکه بچه بود،اما واسه من یه دخترکامل شده بود
یه آرامشی داشت که بادیدنش تمام وجودم غرق دلخوشی میشد.
داشت چیکار میکرد با قلب بی جنبه ی من؟ یا شایدم قلب بی جنبه ی من
چطوری داشت منو رسوا میکرد!
این دخترک رسما معجزه گر زندگی من بود!
p35#
_بیا اینجا ببینم.طناز ترسیده پلکی زدو گفت:
_ک...کجا؟ بیام؟
_بیا جلوتر
کمی مکث کردو آروم قدم برداشت سمتم
روی تخت نشستم و حالا طناز مقابلم ایستاده بود،دستای کوچیکشو گرفتمو
خیره شدم بهش
اما اون همچنان سرش پایین بودو با دستاش بازی میکرد
نشوندمش روی پامو گفتم:
_میدونی کمتر از دوماه دیگه تابستون تموم میشه؟
_بل..بله ارباب.
_خب تو دیگه وارد دبیرستان میشی! یعنی اینکه بزرگ تر خواهی شد دوست داری مدرست شهر باشه؟

طناز با چشمای درشتش خیره شده بهم برقی تو چشماش درخشید اما کم کم
لبخندش محو شدو گفت:
_خب من نمیتونم
لبخند محوی زدمو درحالی که خیره به لبای مست کننده اش بودم گفتم:
_چرا نمیتونی؟
_چون مامانم،بابام اینجان!
فقط مادربزرگمه که شهر زندگی میکنه با عموم.
_بهت گفته بودم قراره بزرگ شی کوچولو!
پس باید وابستگی به خانوادتم کم کنی.گره ی روسریشو شل کردو از سرش درودم
چه معنی میده این زلفا از دل بی قرار من مخفی بمونن؟
موهای بافته شدشو نوازش کردمو گفتم:
_دوست داری بزرگ شی،چیکاره شی طناز؟
طناز لبشو تر کردو طوری که انگار روی پام معذب باشه خودشو جمع و جور کردو گفت:
_اممم وکیل.
ابروهام پرید بالا و تک خنده ای کردمو گفتم:
_چرا وکیل حالا؟
_دوست دارم از حق بقیه دفاع کنم،دلم نمیخواد کسی حقش خورده بشه
نیمچه لبخندی بهش زدمو گفتم:
_میدونستی تو دلت خیلی پاکه؟
کاش الان جرعت اینو داشتم که بهش بگم میدونستی خیلی وقته تو دل ارباب
جا خوش کردی؟

اما خب جرعتشو نداشتم
آره من جرعت ابراز علاقه به دخترک جلومو نداشتم
غرورم تنها چیزی بود مانع این کار میشدبدون تاملی سرمو بردم سمت
لباشو چشمامو بستم و مشغول چشیدن لبایی
شدم که
طعم زندگی رو میداد
دستامو قاب صورتش کردمو بدون مکثی میبوییدمش
چقدر شیرین بود این طعم ها
انقدر بوسیدنش شیرین و لذت بخش بود که یه لحظه هم دوست
نداشتم ازش
جدا بشم
اما به اجبار برای اینکه طناز نفس کم اورده بود کمی سرمو برد عقب
بوسی روی لبش کاشتمو درحالی که چشمای بی قرارم روی لباش میخ بود
گفتم:
_چند وقت نمیتونم ببینمت.
دستی کشیدم روی لبای کوچیک و خوش فرمشو ادامه دادم:
_دلم واسه عطر تنت،بوسیدنت تنگ میشه
طناز چشماش دو دو زدو گفت:
_چندوقت یعنی چند سال یا چند ماه؟
نیمچه لبخندی اومد روی لبمو گفتم:
_چند روز!
توهم دلت واسه من تنگ میشه؟
طناز سرشو انداخت پایین و مشغول بازی با انگشتاش شد
_دلت تنگ نمیشه،نه؟
_خب..من...من
خب منم دلم براتون تنگ میشه.بعداز گفتن این حرفش لبشو گزیدو

من با تمام اشتیاق لباشو کام گرفتم...
#p36∞
موهای بافته شده اشو باز کردمو سرمو بردم بین موهاشو عمیق عطر موهاشو بوییدم
_دلم میخواست الان کنارتو شبو صبح کنم طناز!
طناز آب دهنشو پر صدا قورت دادو سرشو انداخت پایین
چیکار داشت میکرد بامن؟ با وجود این دخترک مگه میشد گفت عشقی وجود نداره یا عشق زیبا نیست؟
طناز نمونه بارز یه عشق بی نقص بود
بوسی روی سرش کاشتمو چونه امو گذاشتم روی سرشو زمزمه وار پیش خودم گفتم:
_چیکار کردی که ارباب رادین مجنونت شده لیلی من؟
طنازو فرستادم پایین و بعداز خوردن چندتا لقمه غذا خوابیدم
خواب بهترین گزینه واسه آروم شدنم بود
طولی نکشید که خوابم برد
...صبح بعداز صرف صبحونه رفتم پیش پدر تا ماجرای رفتنمو باهاش درمیون بزارم
پدر توی ایوان نشسته بودو چاییشو میخورد و خیره به محیط سرسبز روبروش بود.
کنارش روی صندلی نشستمو گفتم:
_خلوت کردین پدر!
پدر با لبخند بهم نگاهی انداختو دستشو گذاشت روی دستام که روی میز
بودو گفت:
_آرین،پسرم میخوام یه قولی بهم بدی!
دقیق شدم به چشمای آبی رنگ پدرو گفتم:

_چه قولی؟
درحالی که دست پدر روی دستام بود سرشو صاف کردو گفت:
_قول بده بعدمن بدتر از من نشی و بهتر از من باشی،پسرم مردم این روستا
نه زیردستای توهستن نه رعیت اونا فقط یه مشت آدم زحمت کشن که تو
ناظر و پشتوانه ی اونایی
مبدا روزی گول جایگاهتو بخوری و فراموششون کنی!
اونا به تو اعتماد دارن،تورو بزرگ خودشون خواهن دونست،بی اعتمادشون نکن.
دستای چروکیده ی پدرو محکم گرفتمو با لبخند اطمینان بخشی گفتم:_قول میدم پدر!قول میدم مثل خود شما باشم
تمام تلاشمو واسه این روستا و آدماش میکنم
اینو بهتون قول میدم.
پدر لخندی زدو با بازو بسته کردن پلکش گفت:
_خوبه پسرم،خوبه.
پامو انداختم روی اون یکی پامو بعداز یه نفس عمیق گفتم:
_من فردا میخوام برم کانادا پدر
برای انجام یسری کارهای شخصی و کارهای مربوط به شرکت.
_سفرت چه مدت طول میکشه؟
_زیاد نیست! شاید یه هفته شایدم ۱۰روز!
_باشه،مراقب خودت باش پسرم،میشه منو ببری توی اتاقم میخوام بخوابم
_حتما پدر.
از روی صندلی بلند شدمو بازوی پدرو گرفتم و بعداز بلندشدنش راهی اتاقش شدیم که پدر گفت:

_این قرصای کوفتی هوشیاریمم ازم گرفتن رادین جان! خوبه که تو هستی.
پدر با کمک من روی تخت دراز کشیدو گفت:
_دیشب خواب مادرتو دیدم!از دستت شاکی بود،میگفت چرا رادین به من سرنمیزنه.
_اوه پدر، من واقعا متاسفم این مدت به کلی خودمم فراموش کرده بودم!
امروز حتما به دیدن مادر میرم.
_تو باید برای تمام امورت برنامه ریزی داشته باشی پسرم،وگرنه زودتراز موعود پیر خواهی شد.
خندیدمو گفتم:
_چشم! استراحت کنید من میرم، چیزی خواستید به نسرین و نادر بگید.
پدری به معنی باشه سری تکون دادو من از اتاق زدم بیرون.
پدر درست میگفت خیلی وقته به دیدن مادرم نرفتم،شاید ۵سالی میشد!و
برای همین به شدت خودمو مقصر میدونستم و ناراحت بودم،کارا بیشتر از
اون چیزی که فکر میکردم سرمو به خودشون مشغول کرده بود.
بعداز حاضر شدن سوار ماشین شدمو به طرف بهشت زهرا حرکت کردم...
#p37∞
#طناز
صبح زود از خواب بیدار شدم
و بعداز شستن دست و صورتم رفتم جلوی آیینه تا لباسامو بپوشم
بعداز سر کردن روسریم خودمو تو آیینه دیدم

کمی عوض شده بودم! انگار سینه هامم کمی بزرگ تر شده بودنحتی از فکرشم لپام قرمز شدو سرمو انداختم پایین
اما بادیدن رژ قرمز مامان که روی دراور بود لبخند شیطونی زدمو خواستم که امتحانش کنم!
تاحالا اصلا آرایش نکرده بودم
هرچند چهره ی دخترونه امم نیازی به آرایش نداشت.
رژ و با تردید برداشتمو آروم روی لبم حرکت دادمش
میخ خودم توآیینه شدم بامزه شده بودم؛ دلم خواست پررنگ ترش کنم،پس
یدور دیگه رژ رو روی لبم کشیدم
جلوی آیینه برای خودم فیگور های مخلتف میگرفتم و لبخندم بیشتر کش
میومد.
چقدر عوض شده بودم!!!
از ذوق جیغ ریزی کشیدم
اما از خجالت و اینکه کسی صدامو نشنیده باشه لب پایینمو به دندون گرفتم
با لبخند مشغول دیدن خودم توی آیینه بودم که یهو صدای بلند مامان از پایین
اومد:
_طناااز؟ دختررر کجایی؟ یالا بیا دیگه.
طناااز؟
هول کرده دور خودم میچرخیدم که باز صدازنای مامان بلند شد
هیچ دستمالی هم نبود که لبمو باهاش پاک کنم
وای خیلی احمقی طناز خیییلیییبدو بدو از اتاق زدم بیرون
و راهرو رو با دو طی کردم وخواستم از پله ها برم پایین که با شدت

خوردم به ینفر
از ترس چشمامو بسته بودم
وقتی چشمامو باز کردم خودمو تو بغل کسی دیدم
دستام کنار تخته سینه اش بودو سرم چسبده بود به قفشه سینه اش.
از ترس آب دهنمو به سختی قورت دادمو
خواستمِ سرمو بلند کنم که رد لب رژ زده امو روی پیرهن دیدم
با وحشت سر بلند کردم که اربابو با لبخند گوشه ی لبش دیدم
وای گاوم زایید! خدایا...
با تته پته گفتم:
_می...میبخش..د
خواستم از ارباب فاصله بگیرم که بازومو سفت چسبیدو خم شد جلوم
حالا
هم قد شده بودیم!
چشمای ریز شده اش یهو میخ لبام شد
وای این رژ لعنتی بَد منو رسوا کرد!!!!
_اممم! واسه من خودتو خوشگل کردی؟
از خجالت گوشام داغ کرده بودن،سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم که
ارباب دستشو گذاشت زیر چونه امو سرمو اورد بالا و گفت:
_یادت باشه فقط واسه من باید خوشگل کنی،فهمیدی؟سرمو کج کردم
که ارباب خندیدو لباشو گذاشت روی لبام و مشغول مکیدن
لبام شد
ارباب چشماش بسته بودو معلوم بود داره از کارش لذت میبره اما من با
چشمای گشاد شده مشغول نگاه کردنش بودم
ارباب واقعا مثل پسرای شهری بود
حتی از بازیگرام خوشگل تر بود! چشمای کشیده موهای مشکی
با بینی معمولی لبای گوشتی و خوش فرم.

ارباب چشماشو باز کردو سرشو کمی برد عقبو زبونشو دور لبش کشیدو گفت:
_همیشه طعمشون بی نظیره!
لبمو بوس کوتاهی زدو بلند شد
با پشت دست گونه ام نوازش کرد و گفت:
_مواظب خودت باش عروسک کوچولو!
اینم یادت باشه فرهاد اگه اومد اینجا اصلا محلش نزار باشه؟
سری تکون دادو ارباب با لبخند کوتاهی "آفرینی"
زیر لب گفت و رفت پایین
با پشت دستم رژم پاک کردمو آروم رفتم پایین
وخودمو به حیاط رسوندم پدر سوار ماشین شدو اربابم سوار شد و از عمارت خارج شدن...#p38∞
اونا رفتن و من همینطوری جلوی در خشکم زد
نمیدونم چرا اما دلم هری ریخت.
انگار بجای ارباب پدرم داشت به سفر میرفت انقدر که دلم یهو تنگ شد!!!
حس غریبی داشتم نمیدونم از رفتن ارباب بود یا بخاطر غروب جمعه بود!
اما هرچی بود دلم بعداز رفتن ارباب گرفت...کاش نمیرفت.
من ارباب سنگیمو دوست داشتم اما ازش خجالت میکشیدم
ابروهام از فکر خودم پریدن بالا!!!
یعنی من دلتنگ ارباب شده بودم؟ بیخیال ت شده؟ خل شد
ِ
طناز چ ی؟
با قرار گرفتن دستای مامان روی شونه هام لرز خفیفی کردمو سرمو برگردوندم عقب مامان لبخندی زدو گفت:

_ترسیدی مامان؟
_آره یکم!
مامان سرمو بوسیدو گفت:
_الهی قربون دختر خوشگلم برم شام چی دوست داری واست درست کنم؟
بدون تاملی گفتم:
_ماکارانی!
یاد اون موقع ای افتادم که توی کلبه بودیم و با ارباب ماکارانی خوردم.ناخوداگاه لبام آویزن شد مامان دستمو گرفتو باهم رفتیم داخل پذیرایی و
گفت:
_چرا این شکلی شدی؟
_هیچی! حوصله ام سر رفته مامان.
_خب بشین تلویزیون ببین عزیزم، کمتر از دوماه دیگه ام مدرسه هات شروع میشه
باید زودتر ثبت نام کنیمت تا کلاس های روستا پر نشده!
بدون فکر با لبخند محوی گفتم:
_میشه برم شهر درس بخونم؟
مامان متعجب خیره شد بهمو گفت:
_شهر؟تنهایی؟
نه نمیشه عزیزم. تو باید پیش منو بابات باشی.
_خب اونجام مامان بزرگ و عمو هم هستن
شماهم میتونی بیاید
مامان خندیدو گفت:
_به همین راحتیم که میگی نیست دخترم، من باید برم کلی کار دارم، تلویزیون ببین حوصله ات بیاد سرجاش.

کاش منم میتونستم tvمامان رفت و من بی حوصله خیره شدم به صفحهی
برم شهر...
دلم میخواست شهر درس بخونم!دلم میخواست آدمای جدید و جای جدید رو تجربه کنم،اما مامان راست
میگفت به همین راحتی هم نیست!
باید بیخیال شهر میشدم،چون واقعا احمقانه بود! کاش یجوری میشد برم...من میتونستم با مامان بزرگ تنهایی زندگی کنم،دیگه بزرگ شده بودم!
...
بعداز صرف شام و رسیدگی به خان منو مامان رفتیم بالا باباهم هنوز نیومده بود
نمیدونم چرا این چندوقت دیروقت میومد خونه!
مامان رفت تا دوش بگیره و من چشمم به رژ قرمز رنگی افتاد که چندساعت پیش باعث شده بود کلی اتفاق بیفته!
پاتند کردم سمت میزو رژو از روی میز چنگ زدمو رفتم سمت کمد جعبه ی خاطره های کوچیکمو برداشتم و نشستم روی تخت...
عاشق این جعبه بودم،یادگاریا و چیزای با ارزشمو داخلش نگه میداشتم قفلشو باز کردمو جعبه رو گذاشتم روی تخت و خیره شدم به رژ توی دستم
ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست
یاد کارای ارباب افتادم اون منو بوسید! چقدر این کارش برای منی که تاحالا همچین حسایی رو تجربه نکرده بودم تازگی داشت.
دوباره دلم هری ریخت!
چرا اینطوری شده بودم؟ این چه حس غریبی بود که تو وجودم رخته کرده

بود؟رژو گذاشتم توی جعبه و درشو بستمو گذاشتمش سرجاش.
دراز کشیدم روی تخت و چشمامو بستم
اما ذهنم پرواز کرد سمت ارباب...
#p39∞
یعنی ارباب منو دوست داره؟
نه این امکان نداره چطوری یه ارباب میتونه دختر رعیت رو بپسنده و عاشقش بشه؟
خب...پس این کاراش چه معنی میدادن! من واقعا چیزی از حرف و کارای ارباب سردرنمیوردم
همه چی عجیب شده بود! حتی رفتارهای ارباب و فکرای من.
تخت بالا پایین شدو متوجه شدم که مامان از حموم اومده چشمامو باز کردمو روبه مامان گفتم:
_عافیت باشه
_سلامت باشی، بخواب که صبح زود باید بریم واسه ثبت نام مدرسه ات.
_عه،به همین زودی؟
_آره دیگ گفتم که امروز فردا کنیم مدرسه ها پر میشه طناز خانم.
سری تکون دادمو با انداختن پتوی نازکی روی سرم گفتم:_شب بخیر...
طولی نکشید که چشمام گرم شدو به خواب رفتم
نمیدونم چقدر خوابیده بودم که صدای در اومدو بعدش تکون های تخت که
نشون از بلند شدن مامان میداد
از زیر پتو نامحسوس چیزایی معلوم بود بابا با چهره ای خسته و ناراحت وارد اتاق شد؛مامان چراغ خوابو روشن کرد و کت بابا رو گرفت دستشو گفت:
_خسته نباشی،خسته به نظر میای؟

برم برات چایی بریزم؟
بابا نشست روی کاناپه و درحالی که جوراباشو درمیورد گفت:
_نه لازم نیست، طناز بیدار میشه
مامان نگاهی بهم انداختو نشست کنار پدرو گفت:
_خوب نمیخوای بگی واسه چی انقدر خسته ای؟_هوووف...چی بگم نسرین؟ وضعیت داره هر روز بدتر میشه،زمینمونو که مفت مفت به فرهاد فروختم خونه هم که رهن بانکه خیلی مونده تا پول این مرتیکه َمجدو جور کنم.
_خب چرا از ارباب کمک نمیگیری
بابا دراز کشید روی کاناپه و پتو مسافرتی رو کشید روشو گفت:
_چی میگی زن؟ زشته...چقدر دست به دامن ارباب بشیم در دیزی بازه حیاع ما چی؟
برو بخواب فکرشو نکن...خدا بزرگه
مامان بلند شدو گفت:
_خدا کمکمون کنه...
بابا تو مشکل افتاده بود؟ خدای من...
هیچوقت دلم نمیخواست پدرمو نگران و ناراحت ببینم. کاش بتونه مشکلو
رفع کنه
لعنت به پول و بدهکاری.
ناراحت پلکامو روی هم گذاشتمو سعی کردم بخوابمصبح زود مامان بیدارم کردو بعداز خوردن صبحونه و انجام کارای خان
بابا خونه پیش خان موندو منو مامان تصمیم گرفتیم بریم مدرسه تا ثبت نام
کنیم.
مدارکمو مامان برداشت و بعداز حاضر شدن از خونه زدیم بیرون و بعداز

چندمین پیاده روی رسدیم به مدرسه
دخترایه زیادی درحال رفت و آمد تو مدرسه بودن! واقعا من درقبال اینا خیلی ریزه میزه بودم!
چطوری میتونستم با اینا هم هیکل بشم؟
باماما‌ن وارد مدرسه شدیم انقدر شلوغ بود که مجبور شدیم چنددقیقه ای تو
حیاط بشینیم
بالاخره نوبت ماهم شدو رفتیم داخل
پامونو کامل تو اتاق نذاشته بودیم که زنه با همون لحن محکمش گفت:
_خانم دیگه ظرفیت نداریم!
بفرمایید...
#p40∞ماما‌ن متعجب گفت:
_یعنی یدونه جاهم واسه دختر من نیست؟
خانم خواهش میکنم اگه...
زنه سرشو از روی پرونده های روبروش بلند کردو با برداشتن عینکش گفت:
_خانم عزیز گفتم که همه کلاسا پر شده
زیادتراز ضرفیتم ثبت نام کردیم،شرمنده...
ماما‌ن ناراحت گفت:
_خیلی ممنون،خدافظ
_بسلامت!
ولی من برعکس ماما‌ن ناراحت نبودم و نیشمم باز بود،
شاید به این امید که برم شهر درس بخونم.
با ماما‌ن از مدرسه زدیم بیرون و مسیر عمارت رو پیش گرفتیم
تو راه بعضیا جوری نگاهمون میکردن انگار آدم کشتیم!!
بالاخره اینجا روستا بود و محیط هم کوچیک؛ همه فکر میکردن ما چون

داخل عمارت خان هستیم یعنی داریم کلی حال میکنیم!!
بعضی مردم همیشه همین بودن،حسود بدبین و خاله زنک!نمیشد اعتراضی کرد چون ما داشتیم بین همین مردم زندگی میکردیم.
رو کردم به مامان و گفتم:
_حالا چیکار کنیم مامان؟
_نمیدونم والا...بازم فردا میگم بابات بیاد ببینه میتونه ثبت نامت کنه یانه.
_چرا یهو کلاسا پر شد؟
_روستا بالایه خسارت دیده، وقتی اون دکل گنده افتاد روی خونه های مردم
بیچاره و مدرسه روستا
اونام مجبورن بچه هاشونو بفرسن اینجا...
بعداز چنددقیقه پیاده روی رسیدیم عمارت، از حیاط درندشت عمارت گذشتیمو وارد خونه شدیم
صدای خنده ی خان میومد وبا صداهای نامفهوم کس دیگه ای!
با مامان رفتیم سمت آشپزخونه که پدر اونجا بود؛
_سلام بابا!
مامان متعجب پشت بند گفت:
_سلام،مهمون اومده؟
پدر درحالی که استکان های چایی رو میذاشت توی سینی بعداز جواب سلام
دادنامون گفت:_آره! فرهادخان اومده!
ناهار بار بزار شاید بخواد ناهارم بمونه
مامان سری تکون دادو بابا رفت تو پذیرایی.
چه سری بود! هروقت ارباب نبود طوری که انگار موش آتیش میزدن فرهاد هم پیداش میشد!

ارباب از فرهاد و عمه اش بدش میومد و برعکس خان بهشون علاقه داشت.
شاید بخاطر تنهاییش بود و برای این بود که بجز خواهرش فامیل دیگه ای
نداشت...
من که با دیدن فرهاد واقعا حس بدی میگرفتم.
یه طوری بود! از نگاهاش میترسیدم،مثل یه حیون درنده به آدم نگاه میکرد.
ارباب از فرهاد خیلی سرتر بود
اما فرهاد یه پسر الاف و خوشگذرون بود و یجورایی کاملا بیخیال!!
بخاطر کاری که با پدرم کرده بودو زمینامونو مفت ازش خریده بود
حس تنفرم نسبت بهش ببشتر هم شده بود!
مامان رفت بالا تا لباساشو عوض کنه و من ترجیح دادم همونجا باشم و سمت فرهاد آفتابی نشمپس رفتم توی حیاط و خودمو با آب دادن به درخت ها و گل های داخل
عمارت سرگرم کردم
مشغول آب دادن گل ها بودم که یه گل جلوی صورتم قرار گرفت
دست کسی از پشت به سمتم دراز شده بودو گل هم مقابل صورتم قرار گرفته بود متعجب ابرویی بالا انداختمو سرمو برگردوندم که دیدمِ فرهاد...
✍ Zahra :
∞p41#
ابروهام رفت توهمو یه قدم رفتم عقب
و گفتم:
_کاری داشتین؟
خندیدو گفت:

_چه خشن! تو خوشگلی یا گلا طناز؟
آبپاشو گذاشتم روی زمین و گفتم:
_نمیدونم.
_اما من میدونم، تو خوشگل تری!با حرص گفتم:
_اما گلا خوشگل ترن،رنگی رنگین خوش بوان!
خواستم ازش جدا بشم که بازومو گرفتمو گفت:
_چرا انقدر از من فرار میکنی کوچولو خانم؟
اخمام رفت توهمو گفتم:
_ولم کن آقا فرهاد.
من کوچولو نیستم...
_میدونم کوچولو نیستی،خیلیم عاقلی!
سرشو اورد نزدیک صورتمو دم گوشم گفت:
_رادین آدم خوبی نیست طناز!
ابروهام از تعجب رفت بالا و چیزی نگفتم که اون ادامه داد:
_اون دختربچه هارو اذییت میکنه!
تازه بعضی وقتاهم میزنتشون.
تو دوست داری بزننت؟ازم فاصله گرفتو با لبخند گوشه ی لبش نگاهم کرد راستش خیلی ترسیدم!
آب دهنمو به سختی قورت دادمو گفتم:
_نه... ار...ارباب هیچوقت...بچه ها...رو اذییت نمیکنه
سری تکون دادم و ادامه دادم:
_هیچوقت! هیچوقت.
_اما من بیشتراز تو میشناسمش، اون پسر عمه ی منه.
_شاید دروغ بگی! ارباب از تو خوشش نمیاد.
خندیدو گفت:
_اون از آدمایی که حقیقتو راجبش میدونن خوشش نمیاد.

بهتره ازش دوری کنی...
اصلا میخوای اجازه اتو از بابات بگیرم باهم بریم بیرون؟
_نخیر من با شما هیجا نمیام
پشت کردم بهشو به سمت خونه قدم برداشتم...هم ناراحت بودم هم ترسیده اگه واقعا ارباب همونطوری که فرهاد میگفت
باشه چی؟
یعنی واقعا ارباب بچه هارو اذییت میکنه
پس چرا من چیزی ازشون نشنیدم من با بیشتر بچه های روستا دوست بودم!
شاید ارباب ترسونده بودتشون که اگه چیزی بگن بیشتر اذییتشون میکنه!!
وای نه...فرهاد دروغ میگه اون از ارباب خوشش نمیاد برای همین این چرت و پرتا رو بهم گفت!
آره...همینه.
برای اینکه از افکار مزاحم خلاصی پیدا کنم سری تکون دادمو رفتم پیش خان تا ببینم چیزی لازم داره یانه...
∞p42#
خان مشغول صحبت کردن با گوشی بود
رفتم توی آشپزخونه براش آبمیوه بیارم
تا قرصاشو بخوره...
طولی نکشید که با یه لیوان آبمیوه برگشتم تو پذیرایی_ که اینطور؛
باشه پسرم
...
_آره..آره خوب میکنی. زودتر بیای بهتره!
...
_نه مراقب خودت باش خدافظ

خان گوشی رو قطع کردو نگاهی به من انداختو گفت:
_وقت قرصامه؟
_بله خان.
_ایی که از این قرصا نمیدونی چقدر متنفرم دخترجون
لبخندی زدمو گفتم:
_ایشالله بهتر میشید و دیگه احتیاجی به مصرف قرصم نیست.
_من که دیگه جونی واسم نمونده، مگه اینکه با رفتنم دردام تسکین پیدا کنه.
قرص رو از جلدش درودمو سمت خان گرفتمو گفتم:
_دورازجونتون خان،ایشالله سایتون بالاسر ما و مردم روستا باشه.
مردم شمارو خیلی دوست دارن این حرفو نزنید خواهش میکنم.خان قرص رو خوردو لبخند کم جونی زدو گفت:
_از الان به بعد رادین مسئول این مردمه.
اون باید حواسش به روستا و کارای مردم باشه.
با اومدن اسم ارباب ناخودآگاه سکوت کردمو سرمو انداختم پایین
این دو روز که ارباب رفته بودم ساعتی نبود که بهش فکر نکنم...حتی اگه
مشغول کار و کتاب خوندن هم بودم بازم فکر ارباب میومد به ذهنم
چقدر واسم این مدت ارباب مهم شده بود!
هرچند که همیشه مهم بود...
خان سکوتو شکست و گفت:
_مدرسه ثبت نام کردی یا نه؟
_راستش نه خان؛جا نبود!
روستای بالا همه بچه هاش برای ثبت نام اومدن اینجا...اخه خسارت دیدن و
مدرسه اشون از بین رفته

خان دستشو گذاشت روی عصاشو سری تکون دادو گفت:
_که اینطور!
پس باید بری شهر...اونجا مدرسه زیاده!بلند شدمو لیوان آبمیوه خان رو گذاشتم داخل سینی و گفتم:
_همینطوره خان، اما مامانم میگه به همین راحتیام نیست...
_چرا؟ همیشه که نمیشه اوضاع بنواخت و یشکل باشه که دخترجون!
توهم دیگه بزرگ شدی باید درستو بخونی پس فرداهم وقت شوهرته.
متعجب به خان نگاه کردمو از خجالت سرمو انداختم پایین و زمزمه وار گفتم:
_اما من هنوز واسه ازدواج کوچیکم.
خان خندیدو گفت:
_کجا بودی اون زمان دخترای همسن تو یدونه بچه هم داشتن!
حالا بیا کمک کن برم تو اتاقم
توکلت به خدا باشه.
لبخند گرمی به خان زدمو با چشمی رفتم سمتشو کمکش کردم بره و باهم
رفتیم داخل اتاقش
خان روی تخت خوابید و پتو رو کشیدم روش
و گفتم:
_با من امری ندارید خان؟_نه میتونی بری...
خواستم عقب گرد کنم که خان گفت:
_راستی طناز! به مادرت بگو ارباب فردا میاد عمارت
شام قرمه سبزی بار بزاره،دوست داره
بهش بگو مهمونم داریم
میخوام خان بهادرو دعوت کنم به همراه خانوادش.
متعجب به آرومی پرسیدم:

_خان بهادر؟
_آره دخترجان خان روستای بالا؛همون که میگی مدرسه ی روستاشونم خراب شده!
سری تکون دادمو گفتم:
_چشم خان. میگم....
ار اتاق اومدم بیرونو درو بستم ناراحت به سمت پذیرایی حرکت کردم چرا خان میخواست بهادرخانو دعوت کنه واسه شام؟ اونم شبی که اربابم هست؟...#p43∞
مامان همون موقع از پله ها درحالی که پیراهن های ارباب دستش بود اومد
پایین
خودمو بهش رسوندمو گفتم:
_مامان؟
_بله؟
درحالی که باهم داشتم راهی آشپزخونه میشدیم گفتم:
_خان گفتن واسه فرداشب هم ارباب میان هم اینکه خان بهادرو دعوت کردن واسه شام،گفت تدارک ببینی و شام قرمه سبزی بار بزاری.
مامان متعجب گفت:
_خان بهادر؟ به چه مناسبت؟
_امم نمیدونم.
_باشه دخترم؛ نمیشه فقط قرمه سبزی درست کنم باید دوسه تا غذای دیگه
هم بپزم میدونی که خانواده ی خان بهادر چقدر تشریفاتین!
مامان راست میگفت خان بهادر و خانوادهاش خیلی مغرور و از خود راضی بودن
همیشه یادمه عاطفه که دوست بچگیام بود و تو روستای خان بهادر

زندگی
میکردن،همیشه از بدی های خان و خانوادهاش میگفت...
میگفت به مردم رحمی نمیکنه و تا میتونه نسبت بهشون سختگیری میکنه!
درحالی که مردم روستا
این میتونه پست بودن یه نفرو نشون بده؛نشون بده که یه نفر تا چه حد
میتونه بی رحم و بی وجدان باشه!
کلا فکر میکنم دوفعه دختر خان بهادر که اسمش
روژا بودو دیده بودم!
از من سه سالی بزرگ تر بودو قطعا الان ۱۷سالش بود!
یه دختری که فکر میکنه از دماغ فیل افتاده.
هرجوری با هرمنطقی حساب میکنم
یه دختر نمیتونه انقدر خشک و ازخودراضی باشه!
ولی همیشه دنیا به کام اینجور آدما خوش نمیچرخه؛روزاییم هست که باعث
میشه از خودشون متنفر بشن.!
نمیدونم چرا اصلا حوصله نداشتم، انگار یه سرنگ برداشته بودنو تمام انرژیمو ازش بیرون کشیده بودن.
بی حوصله بودم و خستگی هم کم کم داشت بهم غلبه میکرد
شاید بهترین کار برای عوض کردن حالم رفتن تو حیاط عمارت و خوندن کتاب بود.رفتم بالا و با کتابی برگشتم پایین و رفتم داخل حیاط
دراز کشیدم روی چمن ها و درحالی که کتاباو گرفته بودم جلوم تا نور خورشید به چشمم نخوره مشغول خودندن کتاب شدم...
با برداشته شدن کتاب از روی صورتم متعجب چشمای مست خوابمو باز کردم و به چهره ی مرد روبروم خیره شدم

پلک نمیزدم و فقط خیره بودم بهش
لبخندی اومد گوشه ی لبشو گفت:
_گفته بودم از دخترایی که کتاب میخونن خوشم میاد؟
لب گزیدم و نشستم وبعداز صاف کردن روسریم گفتم:
_س...سلام ارباب
ارباب درحالی که روز زانو نشسته بود بلند شدو دسته ی چمدونشو گرفتو
مغرورانه سری تکون داد
بلندشدمو گفتم:
_خوش اومدید!لپمو بین انگشتاش چلوند و گفت:
_ممنون عروسک! بقیه کجان؟ چقدر سوت و کوره!
متعجب از حرفا و حال خوش ارباب گفتم:
_داخلن...
ارباب بامزه لبشو قنچه کردو گفت:
_خیلی خوب...
ارباب روسریمو از روی سرم کشیدو درحالی که دور سرش میپیچید به سمت خونه قدم برداشت...
#p44∞
از حرص پامو زمین کوبیدمو بدو خودمو به ارباب رسوندمو وسط نفس نفس زنام گفتم:
_لطفا رو...روسریم...و بدید ارباب
ارباب برگشت سمتمو گفت:
_چرا؟ خوب نشدم؟روسری که دور پیشونیش پیچیده بودو دستی کشیدو با نیشخند گفت:
_ولی فکر کنم بهم میاد.
راستش ارباب هرکاری میکرد بازم جذاب بود؛اما الان من چطوری باید

ارباب یدنده ی روبه رومو راضی میکردم تا روسریمو ازش بگیرم؟
چهره امو ناراحت کردمو گفتم:
_آخه مامانم ببینه،روسری سرم نیست دعوام میکنه ارباب خواهش میکنم
بدید.
ارباب یه قدم اومد سمتو درحالی که دستهی موهامو که دم اسبی بسته بودم
گرفته بود گفت:
_اما من دوست دارم همیشه جلوی من موهات باز بشن...دوست ندارم موهاتو ببندی.
سرمو انداختم پایینو چیزی نگفتم روسریمو سرم انداختو بستش
و گفت:
_همیشه اینطوری نمیمونه، یروز تمام تار موهاتو قاب میکنم.ابروهام پرید بالا و به ارباب خیره شدم
اونم چیزی نگفت و بالبخند محوی که گوشه ی لبش نشست بیحرف پشت
بهم کردو قدم به سمت خونه برداشت اما یهویی برگشتو
بازومو گرفت
و برد کنار دیوار و لباشو گذاشت روی لبام...
متعجب سرجام خشکم زده بودو به چهره ی ارباب که حالا لبامو به بازی گرفته بود خیره شده بودم
دستشو کشید روی گردنمو ازم جدا شد
چشمای ریز شده اشو دوخت بهمو گفت:
_توهمین چندروز کوتاهم دلم واسه چشیدن تنت تنگ شده بود.
چی داشتم بگم؟ خجالت زده سری انداختم پایین ارباب لبشو گذاشت روی

گردنمو مکید
یه جوری شدم
هم قلقلکم اومده بود هم دلم هری ریخت
گردنم کج شدو
چشمام بسته شد...چرا اینطوری شده بودم؟
ارباب خندیدو گفت:_الان دوست داشتم تمام تنتو لیس بزنم
نوک سنه امو گرفت که آخی از بین دهنم خارج شد زبونشو کشید روی لباموگفت:
_دیونه ام میکنی....دیونه ام میکنی دختر!!
ارباب بوسی روی لبم زدو درحالی که روی پاش نشسته بود بلند شدو بدون
هیچ حرفی وارد خونه شدو منم پشت سرش با کلی فکرای عجیب و غریب
رفتم داخل...
دوباره همون حسایی که نمیدونم چی بود داشت تو وجودم شعله میکشید!!
ارباب بازم داشت منو اذییت میکرد یا بهم علاقه نشون میداد؟
نه اون هیچوقت به من علاقه پیدا نمیکنه...
من فقط یه رعیتم مثل تمام مردمی که تو این روستا بودن!
مامان با دیدن ارباب شوکه گفت:
_سلام ارباب جان، شما کی برگشتید؟
خوش اومدید بفرمایید بفرمایید.
من میرم خان رو خبر کنم
ارباب کتشو انداخت روی دسته ی چمدونشو گفت:_ممنون، لازم نیست خودم میرم پیشش..
_چشم،هرچی شما بخوایید

ارباب سری تکون دادو حرکت کرد سمت اتاق خان...
با حرف مامان رفتم توی آشپزخونه ومنتظر موندم تا مامان شربت درست کنه و ببرم واسه ارباب
مامان درحالی که لیوانارو میذاشت توی سینی گفت:
_مگه قرار نبود ارباب فرداشب ارباب بیان؟
_چرا! خود خان گفت فرداشب ...
مامان سینی رو داد دستمو گفت:
_هروقت بیاد خوشیم میاد تو این خونه
بیا مامان جان، مواظب باش نریزی.
سری تکون دادمو بعداز گرفتن سینی راهی اتاق خان شدم.
#p45∞
#رادینتقه ای به در زدمو وارد اتاق شدم، پدر چشماشو باز کردو با دیدنم لبخند
پهنی زدو گفت:
_پسر تو کی اومدی؟
_سلام؛ همین الان رسیدم پدر.
_بیا کمکم کن بشینم پسرم
پدرو کمک کردم بشینه روی تخت و خودمم نشستم روی صندلی:
_واسه فرداشب هیچ پروازی نبود،مجبور شدم زود حرکت کنم!
_کار خوبی کردی پسرم،واسه فرداشب خان بهادرو دعوت کردم...
کمی مکث کردمو گفتم:
_خان بهادر؟
_آره...خان روستای بالااز روی صندلی بلند شدمو درحالی که سمت پنجره میرفتم گفتم:
_به چه مناسبت؟
_ببین رادین جان تو خودت بهتراز هرکسه دیگه ای از وضعیت من

باخبری
من دوست دارم....
چونه ی پدر لرزید اما خودشو کنترل کردو ادامه داد:
_دوست دارم تا قبل از اینکه بمیرم...سروسامون گرفتن تورو ببینم، این چیزیه که خواسته ی مادرتم بوده.
دلم میخواد نوه امو ببینم و بعد بمیرم
برگشتم سمت پنجره و تا پدر چهره ی سرخ شده از اعصبانیتمو رگ های بیرون زده امو نبینه
سکوت کردم و چیزی نگفتم
که پدر ادامه داد:
_روژا دخترشه، ۱۷سالشه و داره میره تو ۱۸سال...دختر بدی نیست؛ مناسب تو هستش رادین جان
باخانواده و اصل و نسب دار.
درحالی که صدام از شدت خشم دورگه شده بود گفتم:
_پدر لطفا....
_این یه واقعیته رادین، نمیتونیم ازش فرار کنیم؛ من دوست ندارم مرده
باشمو تو هنوز سروسامون نرگفته باشی.
نفس عمیقی کشیدم بلکه خشمم فروکش کنه
برگشتم سمت پدرو خیره به حال ناراحتش که دل هرسنگیو آب میکرد چه
برسه به من که پسرش بودم؛ گفتم:
_بعدا راجبش صحبت میکنم پدر...بهتر استراحت کنید.
اجازه ی صحبت ندادمو به سمت در اتاق پاتند کردم.
پدر چی میخواست از من؟ ازدواج؟ جدایی؟
نه من هرگز نمیتونستم....

اون دخترک وجود من شده بودم،سخت بود دل کندن ازش... سخت بود!همون موقع طناز سینی به دست اومد سمتم و سینی شربتو گرفت سمتمو
گفت:
_بفرمایید
خیره شده بودم بهش...انقدر دوستش داشتم که تا به خودم اومدم دیدم شده
همه چیزم!
غرورم اجازهی ابراز عشقمو نسبت بهش نمیدادو
از طرفی حال پدر برام از خودمم مهم تر بود.
به جایی رسیدم که تشخیص درست و غلط برام مشکل شده بود!
تو چند دقیقه ورق برمیگرده و توباید بین دوتا چیز خواستنی یکی رو انتخاب کنی!
از جیبم پاکتی ر درودمو گرفتم سمتش و گفتم:
_برای توعه!
متعجب با همون چشمای درشت و معصومش خیره شد بهم، سینی رو گذاشت روی میزو به آرومی و خجالت پاکتو از دستم گرفت
و بازش کرد!با دیدن زجیری که براش خریده بودم تیله های آبیش درخشید و ذوق زده
گفت:
_این برای منه؟!
∞p46#
تکیه امو دادم به دیوارو گفتم:
_مال خود خودت!
لبخندی زدو گفت:
_این خیلی خوشگله ارباب...اما...

تکیه امو از روی دیوار برداشتمو با انداختن دستم روی شونه اش و هدایت
کردنش به سمت جلو گفتم:
_وقتی کسی بهت هدیه ای میده، نباید اونو پسش بزنی! این کار یه نوع بی
احترامیه عروسک.!
انگار زمانی که عروسک خطابش میکردم خجالت میکشید! چون گونه هاش سرخ میشدن!
دستی روی گونه اش کشیدمو گفتم:_من میرم اتاقم استراحت کنم، واسه ناهار صدام نکنید
سری تکون دادو درحالی که گردنبد رو محکم با سینه اش چسبونده بود گفت:
_چشم.
دلم میخواست تا شب فقط نگاهش کنم چطوری
کسی رو که حتی یک لحظه هم نمیتونستم بهش فکر نکنمو باید ازش دل
میکندم؟
طناز یا غرورم؟
طناز یا پدرم؟
کدومش...! انتخاب سختی بود...
کلافه بودم وبی حوصله
پدر منو بین دوراهی گذاشته بود؛باید چیکار میکردم؟
واسه اولین بار تو زندگیم نمیتونستم تصمیم بگیرم!
چون هم دل وسطه هم عقل.
باید ازدواج صوری میکردم؟ یعنی الکی پدرو به ارزوش میرسوندمو امیدوارش میکردم؟نه این ته بی رحمی بود!

یا شایدم باید میگفتم من عاشق یه دختربچه ی روستایی شده ام که ۱۰ سال
ازم کوچیک تره؟
و من اربابشم؟ نه نمیشد...
نمیشد به همین راحتی خودمو و خانوادگیمو بین زبونا بندازم!
بیرمق پله ها رو طی کردمو وارد اتاقم شد خودمو انداختم روی تخت و دستامو باز کردمو چشمامو بستم
متنفر بودم از اتفاق های یهویی، از تصمیم گرفتنای سخت!
به کمی آرامش نیاز داشتم...باید تو آرامش تصمیم میگرفتم. باید چیزی رو
که درسته رو انتخاب میکردم!
چیزی که به نفع اکثریت باشه!گوشیمو برداشتمو آهنگی ریپلی کردمو چشمامو روی هم گذاشتم
این آهنگ فوق العاده بود:
"با خودت میگی دیگه بسه"
"یهو میبینی که دلت گرفته"
"آره روحت کرخته"
"بگو پاِی چی ریسک کردی"
"هر چی بودو نیست کردی"
"الآن کجای دنیایی؟"
"من که میدونم تنهایی"
"بگو منو با چی عوض کردی"
"چه چیِز جدیدی هوس کردی"
"یه روزی میرسه که خیلی دیره"
"دیگه جای عقب گرد نی..".
دیگه چیزی نفهمیدمو به خواب رفتم...

#p47∞نمیدونم چقدر تو خواب غرق شده بودم که با تکون خوردنم از خواب پریدم
و پریشون حال نشستم روی تخت
نفس نفس میزدمو تخته سینه ام با شدت بالا پایین میشد
دستی روی پیشونی خی ِس عرقم کشیدم که صدای طناز هم اومد که با استرس داشت صدام میزدو میگفت:
_خو...خوبید؟
لیوان آبی گرفت سمتمو گفت:
_انگار خواب بد...دیدید ارباب
درحالی که اخمام به شدت بهم گره خورده بودنو حالم بد بود آبو از دستش
گرفتمو گفتم:
_برو بیرون
دخترک سرجاش ایستاده بودو تکونی نخورد که اینسری با صدایی که تنش
از دفعه ی قبل بالاتر رفته بود گفتم:
_نشنییدی؟ ِد برو بیرونآب دهنشو قورت دادو گفت:
_آخه...آخه حالتون خوب...خوب نیست.
این حجم از نگرانیش واسم بی اندازه شیرین بود. خیره نگاهش کردمو گفتم:
_من خوبم،چیزی نیست.
_پس بیاید بریم پایین...شام حاضره ارباب!
دلم نمیخواست تو این حال خرابم ببینتم و اون هم انگار عزم رفتن نداشت و
از طرفی دوست نداشتم سرش داد بزنم
پس بلند شدمو با کوبندن لیوان روی میز رفتم سمت سرویس

شیر آبو باز کردمو چندمشت آب یخ پاچیدم روی صورتم.
رفتم زیر دوش آب؛ با برخورد قطرات آب گرم روی بدنم تنم آروم گرفت
این دیگه چه کابوس کوفتی بود که دیدم؟
به قدری فکرم بهم ریخته و ناآروم بود که باعث شده بود همچین کابوس
مزخرفی رو ببینم
لعنت به وابستگی!بعد از دوشی که گرفتم حوله رو دور کمرم پیچیدمو در حمومو باز کردمو
قبل اینکه پامو کامل از حموم نذاشته بودم بیرون صدای جیغ طناز منو سرجام میخکوب کرد
دستشو گذاشت روی چشماشو با هین بلندی که گفت
روشو ازم گرفت!
دخترک دیونه شده بود؟
مگه بار اولش بود که برهنه ی منو میدید!؟
_چرا جیغ میزنی طناز؟ مگه بار اولته منو اینطوری میبینی...ایبابا!
_آخه...آخه یهو...ببخشید.
مشغول پوشیدن لباسام شدمو گفتم:
_چرا نرفتی پایین؟
_گفتم بمونم واسه شام بیارمتون پایین!
خندیدمو گفتم:
_تو میخوای منو ببری واسه شام؟خودمم میتونستم بیام...
با لحن شیطنت آمیزی که تاحالا واسه کسی خرجش نمیکردم گفتم:
_دلت واسم تنگ شده بود آره؟
یا شایدم دلت آبنبات میخواست هان طناز؟
میتونی برگردی...
برگشتو پاشو از حرص کوبید روی زمینو گفت:

_نه ...نه خب من فقط...من فقط خواستم واسه...
نخواستم بیشتر اذییتش کنمو باهم راهی پایین شدیم.
حیف این دخترک که باید زندگیش عادی میشد!
اون لیاقت ملکه بودن رو داشت...
بعداز صرف شام نادر که مشغول درست کردن چراغ تو پذیرایی بود رو کردم بهشو گفتم:
_نادر؟
دست از کار کشیدو گفت:
_جانم ارباب؟ فردا میخوام برم شهر ماشینو صبح زود ببر سرویس.
_روی چشمم آقا...اتفاقا منم برای ثبت نام طناز باید برم شهر...اینجا که نشد
ثبت نامش کنیم.#p48∞
نادر ماجرا رو برام تعریف کرد...
کمی از قهوه امو نوشیدمو گفتم:
_من فردا طنازو میبرمش شهر
یکی از دوستام مدیر یه مدرسه ی عالی تو تهرانه.
معدل طناز چنده؟
نادر لبخندی زدو گفت:
_ ۲۰ارباب جان! بچه ام شاگرد زرنگ بود.
سری تکون دادمو گفتم:
_خوبه! اونجایی که میبرمش باعث میشه استعدادهاش شکوفا بشه.
_ارباب اینطوری که شرمنده اتون میشیم!
زحمت میشه واستون بخدا
قهوه امو گذاشتم روی میزو بلند شدمو گفتم:
_نباید طناز که انقدر با استعداده تو مدرسه ی ساده ی روستا درس بخونه،از طرفی زحمت خاصیم نیست!سوییچ روی اُپنه...

خواستم برم سمت پله ها که صدای پدر از پشت متوقفم کرد که میگفت:
_رادین جان؟ پسرم بیا اینجا میخوام باهات صحبت کنم...
پلکی زدمو طرف مبل پدر عقب گرد کردم پدر لبخندی زدو به جای خالی کنارش اشاره ای کردو گفت:
_بیا بشین پسر.
نشستم روی مبل و پامو انداختم روی اون یکی پامو گفتم:
_با من کاری داشتید پدر؟
پدر عصاشو توی دستش جابه جا کردو گفت:
_اهم،میخواستم راجب فرداشب صحبت کنیم.
ابرویی بالا انداختمو گفتم:
_میشنوم.
_فکراتو کردی؟ راجب این وصلت باید فکراتو بکنی، دوست ندارم چیزی برخلاف میل تو باشه.
نفس عمیقی کشیدمو گفتم:
_مشکل همینجاس! منم دوست ندارم چیزی مخالف میل شما باشه. من فکرامو کردم..._خب؟
_من دختر خان بهادرو صیغه خودم میکنم، برای یه مدت...اگه اون چیزی
که من میخواستم بود! خب باهم ازدواج میکنیم.
پدر سرخوشانه خندیدو گفت:
_این عالیه! اما ممکنه خان بهادر مخالفت کنه که دخترش صیغه بشه...
پدر کمی مکث کردو ادامه داد:
_اما اگه بفهمه خواستگارش رادین پسره منه! با همه چی موافقت میکنه!
لبخندی زدمو گفتم:

_وصلت با خانواده ی محتشم چیز کمی نیست پدر!
پدر سری تکون دادو
با تموم شدن صبحتامون رفتم بالا...
این بهترین تصمیمی بود که گرفتم!
...
صبح زود بعداز صرف صبحونه طناز درحالی که از شدت شوق و ذوق تو ابرا بود اومد سمتمو گفت:
_صبح بخیر ارباب!
خودمو توی آیینه داخل راهرو چک کردمو تو همون حال گفتم:
_بخیر! خوشحالی عروسک؟سرشو انداخت پایینو گفت:
_امروز تولدمه!
واینکه قراره از این به بعد برم شهر درس بخونم خیلی خوشحالم.
∞p49#
از جلوی آیینه رفتم کنارو با پوشیدن کفشام گفتم:
_قراره تویه مدرسه ی عالی درس بخونی! اونجا همهی بچه هاش درس خون و شاگرد زرنگن، ومن میخوام تو از اونا جلو بزنی طناز...
بند کیف کوچیکشو توی دستش فشردو با لبخند گفت:
_قول میدم ارباب!
لبخند محوی زدمو از خونه جارج شدیمو سوار ماشین شدیم.
این اولین باری بود که زمان زیادی قرار بود با فرشته ی روی زمینم تنها باشم!
این دخترک انگار برای این خلق شده بود که آدم با دیدنش ضعف کنه!موزیک آرومی رو پلیِ کردمو طناز با لبخند روی لبش که حکم خوشحالی
بیحدشو نشون میداد مشغول دیدن اطراف و خیابونا بود
چه اشکالی داشت اگه امروز کاری میکردم بهترین روز زندگیش بشه؟

ولی قبلش باید کارای مدرسه اشو انجام میدادیم.
جلوی در مدرسه ایست کردیمو باهم از ماشین پیاده شدیم
دستمو انداختم پشت کمرشو هدایتش کردم
بعد از کارای ثبت نام
سوار ماشین شدیم و تازه داشت روز ما شروع میشد!!
به قدری ازاینکه طناز کنارم بود و قرار بود روزمو کنارش بگذرونم
خوشحال بودم که کار خودمم موکول کردم به وقت دیگه ای!
جلوی پاساژ نگه داشتمو روبه طناز که با تعجب داشت پاساژ عظیم
روبروشو نگاه میکرد گفتم:
_پیاده شو طناز.
سرشو کج کردو حرف گوش کن از ماشین پیاده شد رفتیم طبقه ای که
لباسای دخترونه داشت؛
دست رو هرچی میذاشت یا نگاهش میخ چیزی میشد؛ براش
میخریدم!انگار اصلا تو این دنیا نبود! از خوشحالی اون منم ناخودآگاه
لبخند روی لبم
نشسته بود...
شاید اگه کس دیگه ای بجز طناز کنارم بود حتی حوصله پنج دقیقه
موندن تو
پاساژم نداشتم.
اما واسه طناز حآضر بودم تمام چیزایی که بدم میادو تجربه کنم!
تازه ۱۵سالش شده بود؛ شاید دخترای همِ سن طناز که توی شهر زندگی
میکردن خیلی از طناز بزرگ تر بنظر برسن گاهی بعضیاشونم از نظر
تفکر با طناز فرق دارن؛اما طنار برعکس همه ی اونا بود
اما وسعت قلبش بینهایت بزرگ بودو همین برای من ارزشمند بود.
چیزی از رابطه و فضاهای عاشقانه نمیدونست اما عاقل تر و باهوش تر از
هردختردیگه ای بود!

دوست داشتم واسش تولد بگیرم...
داشتم کارای وداع رو انجام میدادم؟ یا این کارا معنی دیگه ای داشت؟
چطوری میتونستم از طناز دور بشم؟ اصلا وقتی بفهمه من قراره دختر خان
بهادرو صیغه کنم و به گوشش برسه میخوام باهاش ازدواج کنم چه واکنشی
نشون میده؟
اصلا منو با چه دیدی نگاه میکنه...؟گوشیم زنگ خوردو منو از جنگی که بین خودم راه انداخته بودم آزاد
کرد...
گوشی رو از جیبم درودمو تماسو برقرار کردم.
∞p50#
قادری بود! کارایی که واسه امروز به شهر اومده بودمو یادآوری کرد!
این دخترک منو از خودمم بی خود میکرد چه برسه به بقیه چیزا...
باید میرفتم خونه مجردیم و پرونده هامو برمیداشتم
پس روبه طناز کردمو گفتم:
_بهتره دیگه بریم
سری تکون دادو گفت:
_بله ارباب.
قفل ماشینو زدمو سوار ماشین شدیم، ماشینو به حرکت درودمو مسیر خونهی مجردیمو پیش گرفتم
_میخواستم واست تولد بگیرم! اما خب نشد.
طناز برگشت سمتمو گفتم:
_لازم نیست ارباب...همین خریدایی که انجام دادید کلی منو خجالت زده
کردید!با لذت نگاهش کردمو گفتم:

_دیگه داری بزرگ میشی،حرفاتم سنگین تر شده...خوبه.
لبخندی زدو سرشو انداخت پایین و این یعنی دوباره خجالت!
بعداز چندمین رسیدیم دم خونه و ماشینو خاموش کردمو روبه طناز گفتم:
_من باید برم بالا یسری کار دارم، بهتره توهم با من بیای بالا چون تو ماشین کلافه میشی.
_چشم.
_پس پیاده شو.
سوار آسانسور شدیمو و بعداز چندلحظه طبقه ۷از آسانسور زدیم بیرون
کلید رو چرخوندم وارد خونه شدیم
خونه کمی بهم ریخته بودو لباسا و وسایل من روی مبل و اُپن و میز ریخته
شده بود
طناز متعجب داشت صحنهی بلبشوی روبهروشو نگاه میکرد
کلیدارو انداختم روی میزو گفتم:
_چیز عجیبی نیست! معمولا خونهی مجردی وضعش بهتراز این نمیشه.
رفتم توی اتاق تا کارامو انجام بدمو طنازو توی پذیرایی تنها گذاشتم.#طناز
ارباب رفت توی اتاق؛تصمیم گرفتم یکم اینجا رو مرتب کنم، کیفمو گذاشتم
روی مبل و دونه دونه لباسای اربابو از روی مبل و میز جمع کردم
و گذاشتم توی سبد لباسا...چندتا از ظرفای کثیفی هم که داخل آشپزخونه
بودو شستم
دستمال برداشتمو چون نمیدونستم شیش پاک کن کجاست؛کمی نَم دارش

کردمو شروع به گردگیری کردم.
تازه شد خونه!!!
چندتا گل خشکم توی گلدون بود،رفتم سمت گلدون و گل هارو از داخلش
برداشتم اما خواستم برم تو آشپزخونه که لبه ی مانتوم باعث شد گلدون از
روی عسلی بیفته پایینو با صدای بدی بشکنی!
چون ارتفاع تقریبا زیاد بود و سطح زمین سرامیک بود گلدون با صدای بدی به هزار تیکه تبدیل شد.
لعنتی زیرلب گفتمو با استرس رفتم سطل رو اوردمو خم شدم تا شیشه هارو
بردارم...وای الان ارباب پیش خودش میگه چه اشتباهی کردم این دخترهی
سربه هوا رو با خودم اوردم
اَه گ

ـِ
طناز یج!
شیشه های بزرگ رو ریختم توی سطل و مشغول جمع کردن شیشه های ریز تر بودم که دستم کشیده شد به لبه ی تیز شیشه و خراش بدی رو ایجاد
کرداولین بارم نبودم که دستم میبرید! اما اولین باری بود که انقدر زیاد داشت از
دست بریده ام خون میومد.
حالا شد بدتراز بد!
دست سالممو گذاشتم روی دستم که خراش پیدا کرده بود اما انگار خونش

بند نمیومد
خواستم بلند شم که همون موقع ارباب پا تند کرد سمتم...
#p51∞
ارباب خم شدو روی پاش نشستو با نگرانی گفت:
_چیکار کردی طناز؟
رد نگاهشو که بین دستمو زمین درحال گردش بود دنبال کردم که دیدم قطره های خون از ببن دستم داره میریزه روی سرامیک سفید کف خونه هول شده بلند شدمو لب پایینمو گزیدمو گفتم:
_وای...ببخشید َ ! الان ت...تمیزش میکنم
_دختر جون با دستت چیکار کردی اونو ولش کن
داره بدجوری خون میاد از دستت؛دنبالم بیاخجالت زده دنبال ارباب به راه افتادم که رفتیم سمت راهرو و وارد سرویس
شدیم
دستمو گذاشتم توی روشویی تا آبش بکشم که ارباب درحالی که داشت توی
کمد سرویس دنبال چیزی میگشت گفت:
_نباید شیشه هارو با دست جمع کنی که...
_واقعا معذرت میخوام گلدو...
ارباب جعبه ی کمک های اولیه رو باز کردو ازش بتادینی کشید بیرونو درحالی که داشت روی دستم بتادینو میریخت گفت:
_اهمیتی نداره...
دستم سوخت لب گزدیمو اخمام رفت توهم
خدا میدونست چقدر داشتم به خودم بخاطر دست پا چلفتی گریم فحش میدادم!
ارباب شروع کرد پیچیدن باند دور دستم،چرا دروغ از این همه توجه ارباب

دلم داشت قنچ میرفت!
خجالت زده سرمو انداختم پایینو گفتم:
_ممنون ارباب...ببخشید.
سری تکون دادو با بستن جعبه گفت:
_بیشتر مواظبت کن دخترجون_چشم.
از سرویس اومدیم بیرونو بعداز جمع کردن شیشه ها و تمیز کردن سرامیک
ارباب با کیفی اومد توی پذیرایی و گفت:
_چه تمیز شده اینجا!
خب بریم؟
کیفمو از روی مبل برداشتمو گفتم:
_بله...بریم.
خیره و عجیب نگاهم کرد وشونه ای بالا انداختو گفت:
_امروز یه چیزیت شده!
_من ارباب؟
_اهم...
در خونه رو قفل کرده گفت:
_احتمالا غرور ۱۵سالگی گرفتت!
بعداز گفتن حرفش مردونه خندید و من نیمچه لبخندی زدمو گفتم:
_نه ارباب!
_اه محض رضای خدا بس کن طناز
هی بله ارباب نه ارباب..!
لب گزیدمو گفتم:
_ببخشید ارباب.ارباب تیز نگاهم کرد که ابرویی بالا انداختمو سرمو انداختم پایین
سوار ماشین شدیم و اما قبلش ارباب رفت شرکت وکیلشونو بعداز

انجام
کاراش
راهی روستا شدیم
وسطای راه بودیم که ماشین تپ تپ کردو ارباب ماشینو کنار جاده نگه داشت و پیاده شد
دور ماشین چرخیدو با ضربه ای که به لاستیک زد گفت:
_لعنتی! پنجر شدیم.
متعجب از ماشین پیاده شدمو به هوای اجری رنگ که حکم غروب رو داشت نگاهی انداختمو گفتم:
_حالا باید چیکار کنیم ارباب؟
ارباب گوشیشو از جیب شلوارش درودو گفت:
_زنگ میزنم امداد خودرو !
∞p52#
بعداز درست کردن ماشین سوار ماشین شدیم، دیگه هوا تاریک شده بود!
صبح زود کجا، شب و این تاریکی کجا؟واقعا داشتم از شدت خستگی و گشنگی غش میکردم
ارباب که انگار حس گرسنگی منم بهش سرایت کرده بود گفت:
_داخل داشبورد کیک هست!
در داشبوردو باز کردمو دوتااز کلوچه ها رو درودمو یکیشونو باز کردمو گرفتم روبه اربابو گفتم:
_بفرمایید
ارباب نگاهی بهم انداختو گفت:
_دختر من دستم به رانندگیه چطوری بخورم
بزار دهنم!
از تعجب ابروم پرید بالا و ارباب بامزه گفت:

_هوم؟
آب دهنمو قورت دادمو تیکهای از کلوچه رو کندمو به سمت دهن ارباب بردم
گذاشت داخل دهنشو اون مشغول خوردنش شدو گفت:
_خودتم بخور دیگه.
خودمم تیکه ای از کلوچه رو خوردم تازه فهمیدم چقدر گرسنه ام بود!دیگه دست خودم نبود چشمام داشت بسته میشد چشمامو گذاشتم روی هم تا
یکم چشمام آروم بگیره...
نمیخواستم بخوابم اما بی اراده چشمام سنگین شدو به خواب رفتم.
با احساس حرکت چیزی روی رون پام چشمام باز شد اولش فکر کردم فقط
یه حسه!
بعدش دیدم داره پیش روی میکنه و به سمت پایین حرکت میکنه
متعجب
صاف شدمو با دیدن دست یکی روی پام جیغ بنفشی کشیدم
ارباب دستشو کشیدو گفت:
_چیه طناز...؟ عه آروم باش
بسه گوشم پاره شد طنازز
دست از جیغ زدن برداشتمو درحالی که از ترس به سکسکه افتاده بودم گفتم:
_ارباب...
ارباب شونه ای بالا انداختو گفت:
_چیه؟
_ش ُ ...شما...دستتون_دستم چی؟ من که دستم روی فرمونه
دستاشو تکون دادو گفت:

_ایناهاش!
از همین لحن شیطنت بارش هم معلوم بود داره دستم میندازه
یه لحظه دیگه اگه دیر بلند میشدم دست ارباب میرفت جایی که نباید میرفت!!
بالاخره رسیدیم
عمارت انقدر خوابم میومد که نمیتونستم قدم بردارم...پاهام بی حس شده
بودن
منتظر موندم اربابم بیاد، کیسه های خریدو برداشت و به راه افتادیم
همینطوری که خمیازه میکشیدم وسط حیاط پام به سنگی گیر کردو سکندری
رفتم، نزدیک بود پخش زمین شم که ارباب محکم بازومو گرفتو مانع از افتادنم شد
صاف شدمو با صدایی که از خواب خمارشده بود گفتم:
_ببخشیید اررباااب...من یکم خواابمم میاد
ارباب مردونه خندیدو گفت:
_مطمئنی فقط یکم خوابت میاد؟ مست خوابی دختر!ارباب کیسه ها رو گذاشت پشت در؛
خمیازه امو بریدمو گفتم:
_شبتون بخیر ارباب...ممنون.
_بخیر.
وارد اتاق که شدم دیدم نه مامان هست نه بابا
وقتی دیدم نیستن به کلی خواب از سرم پرید رفتم پایین و همه جارو گشتم
اما نبودن برگشتم بالا که دیدم ارباب با بالاتنه ی برهنه از اتاقش زد بیرون.

#p53∞
ارباب خستگی گردنشو گرفتو گفت:
_چیشده؟
_مامانم و بابام نیستن!
_نیستن؟ خب حتما رفتن عروسی دختر کریم.
_عروسی؟
ارباب سری تکون دادو گفت:
_اهم برو بگیر بخواب بچه میان حالا.از خطاب قرار دادنم اونم با لفظ بچه به ارباب چشم غره ی ریزی رفتمو
برگشتم تو اتاق که تازه متوجه برگه ای شدم که مامان گذاشته بود روی میز،رفتم جلو و برگه رو برداشتم
مامان نوشته بود: طناز جان منو بابات میریم عروسی دختر کریم شاید دیروقت برگشتیم. شام تو خیچال هست.
نفسمو راحت بیرون فرستادم و روسریمو از سرم کندمو مانتومم از تنم درودمو حال با یه تاپ و شلوار جین بودم
پنکه رو زدمو روی تخت پهن شدمو چشمامو روی هم گذاشتم
داشت خوابم میبرد که در یهو باز شد با این فکر که مامان اینا اومده باشن ،
با همون چشمای بسته گفتم:
_اومدید؟
به حدی چشمام سنگین شده بود که نمیتونستم بازشون کنم.
تخت بالا پایین شد؛ به پهلو خوابیدم و درحالی که موهام دورم پخش شده بود
بابا رو بغل کردم چرا بابا درشت شده بود؟
بابا که ریزاندام بود! حتما شام زیاد خورده بود سرمو گذاشتم روی پای بابا،

بابا دستشو کشید روی سرمو، موهامو از دورم کنار زد
_بابا عروسی خوب بود؟ چرا انقدر دیر برگشتید؟_عروس که اینجاس!
این صدای بابا نبود! چشم باز کردم و دیدم ارباب لم دادو و داره با موهام
بازی میکنه.
متعجب خیره شدم بهش و حتی پلکم نمیزدم خواستم از روی تخت پاشم که
ارباب بازمو گرفتو هولم داد توی بغلش
سرمو چسبوند به سینه ی عضله ایشو زمزمه وار گفت:
_هیش! بخواب دختر
_اما...اربا...
سرمو بیشتر فشرد به تخته سینه اشو گفت:
_کاریت ندارم،دلم میخواد یکم کنارم باشی،حالا بگیر بخواب!
آخه مگه میشد بخوابم؟ با اون وضع تو بغل ارباب! به شدت معذب بودم
از طرفی استرس اومدن مادر و پدر روهم داشتم، اما انگار ارباب خیلی مطمئن بود!روی موهام بوسه ای زدو شروع کرد انگشتاشو داخل موهام فرو کردن
خودش بیشتر روی تخت دراز کشیدو
محکم تر بغلم کرد
عطر گرم ارباب و نوازش کردن موهام توسطش باعث شده بود نتونم جلوی
خودمو بگیرمو بیدار بمونم بی اختیار
چشمام سنگین شدو تو آغوش گرم ارباب به خواب رفتم.
#p54∞
صبح با برخورد نور مستقیمُ و زل خورشید به چشمام از خواب بیدار

شدم،
روی تخت نیم خیز شدم مامان داشت کمد رو مرتب میکرد
با یادآوری دیشب وارباب متعجب اتاقو چشم چرخوندم، به خودم نگاهی انداختم همون تاپ وشلوار جینم تنم بود!
مامان اومد سمتمو گفت:
_چه عجب! صبحت بخیر.
_عه سلام
خمیازه ی بلندی کشیدمو بعداز کش قوسی طولانی که به بدنم دادم گفتم:_صبح شماهم بخیر.
مامان لباسای بابا رو گذاشت داخل چوب لباسی و بعدش آویزونشون کرد داخل کمدو گفت:
_کی با ارباب برگشتید؟
همه زحمتامونم افتاده روی دوش ارباب. زشته بخدا!
_اممم نیمه های شب بود! آخه ماشین توراه پنچر شد
_پنچری که فوقش دوساعت طول بکشه، چرا انقدر دیر شد پس
مامان نگاهی به دستم انداختو گفت:
_دستتم که انگار بریده!
نگاهی به دستم انداختم کی باند دستم باز شده بود ؟ دستمم تمیز بودو اثری
از خون روی زخمم نبود فقط جای بریدگیش تو دید میزد!
_خب،بقیه اشم که ارباب کار داشت. دستم چیزی نیست...خراش سطحیه.
مامان سری تکون دادو گفت:
_دیگه بهتره پاشی، ظهر شد طناز اما تو هنوز توی رخت خوابی.
از روی تخت بلند شدمو درحالی که میرفتم سمت سرویس گفتم:
_عروسی دختر کریم چطور بود؟ شما دیشب کی اومدید؟دست و صورتمو

آب زدمو از سرویش اومدم بیرون درحالی که داشتم با
هوله صورتم خشک میکردم مامان گفت:
_صبح بود که اومدیم، موندیم یکم به کریم و پیرزن کمک کنیم،بعداز
عروسی خیلی بلبشو شده بود خونه و زندگیشون! دست تنها دلم نیومد
کار
کنن و با بابات مشغول شدیم.
با مامان رفتیم پایین و ماجراهای ثبت نام مدرسه و دیروز رو خلاصه
براش گفتم؛ درحالی که داشتم صبحونه امو میخوردمو مامان مشغول
پاک
کردن برنج بود گفت:
_میدونی که، امشب خان بهادر با خانوادهاش میان.
_اهم
_طناز امروزو باید به من کمک کنی،خیلی کار داریم باید میوه هایی که
بابات میارنو هم بشروییم
خونه هم باید گردگیری بشه.
_چشم..
از پشت میز بلند شدمو روبه مامان گفتم:
_دستت دردنکنه.
_نوش جان عزیزم.
بعداز شستن ظرفهای صبحونه باباهم با کلی کیسه ی میوه اومد داخل
آشپزخونهحتی نتونستم درست و حسابی وسایلی که دیروز ارباب برام
خریده بودو
نگاهی بهشون بندازم!
بعداز شستن انبوهی از میوه ها گذاشتمشون داخل سبد تا خشک
بشن؛
وسایل گردگیری رو از مامان گرفتمو مشغول گردگیری خونه شدم.

کارم که تو پذیرایی تموم شد رفتم پله ها که نزدیک اتاق خان بود تا پله ها
رو تمیز کنم
که صدای خنده ی بلند خان به گوشم خورد
متعجب دست از کارم کشیدمو چندتا پله رفتم پایین در اتاق باز بودو ارباب
با خوشحالی درحالی که به زحمت ایستاده بودو تکیه اشو داده بود به عصاش صداشو شنیدم که میگفت:
_امروز بهترین روز زندگیمه رادین!
#p55∞
ارباب گفت:
_چرا ؟ نکنه واسه...
_معلومه دیگه مرد! تک پسرم، خان آیندهی این روستا میخواد داماد بشه!
اونم با دختری که هم درجه خودمونه با اصل و نسبه و بزرگزاده اس،
خان خندیدو ادامه داد:_دیگه چی میخوام از خدا؟
با صدای برخورد تِی روی سرامیک ها شونه هام پرید بالا...انگار اصلا اینجا نبودم
نمیتونستم آب دهنمو قورت بدم از شدت هیجان قلبم داشت از سینه ام میزد
بیرون
دستمو گذاشتم روی تخته سینه ام تابلکه تپش بالای قلبمو آروم کنم اما نشد...
دستمو گرفتم به نرده ها و به زحمت یه پله رو رفتم پایین پله ی دوم پام به
سطل برخورد کردو، از پله ها افتاد پایین و صدای بدی داد

خودمو بند نرده ها بند کردم تا نیفته ام ارباب متعجب از اتاق زد بیرون
نگاهشو از سطل گرفتو تا خواست سر بلند کنه و به من نگاه کنه
خودمو رسوندم پایین پله ها
و سطل و تی رو از روی زمین برداشتم و
با ببخشیدی به سرعت از کنار ارباب رد شدم
تنها چیزی که الان بهش احتیاج داشتم هوا بود،تنفس بود!
انگار راه گلوم بسته شده بودو احساس خفگی میکردمقلبه ام به جای تپش داخل سینه ام داشت توی دهنم نبض میزد!
ارباب داشت زن میگرفت؟
بگیره.!. مگه چیز عجیبی بود؟ نه نبود...معلومه که نبود! پس چرا حال من
عجیب شده بود؟
این تنگی نفس،این تپش قلب بالا برای چی بود؟
این بغضی که هرلحظه نفس کشیدنو برام سخت تر میکرد چه دلیلی داشت؟
من فکر میکردم ارباب...
حتی به زبون اوردنش هم مسخره بود! حتی به زبون اوردن اینکه ارباب منو دوست داشته باشه هم بی نهایت تمسخر آمیز بود.
من چی داشتم؟ جزاین بود که تنها یه دختر روستایی ساده و زود باور بودم
یهِ دختر احمق که گذاشتم یه غریبه به حریم شخصیم، به تمام نقاط بدنم دست
بزنه، نزدیک بشه!
از خودم متنفر بودم، هم از خودم هم از ارباب متنفر شده بودم!
اون منو بازی داد...اون از من سوءاستفاده کرد.به هربهونه ای بهم نزدیک میشدو جسم و روح منو به بازی میگرفت

اون فقط منو برای میل شخصیش میخواست
نه بیشتر... ونه کمتر
و اون کسی که خیلی راحت گذاشت یه مرد به تمام ممنوعه هاش به راحتی
دسترسی پیدا کنه من بودم.
زانوهام شل شدو روی چمن ها افتادم با دستم صورتم رو پوشندمو گذاشتم
بغضمسرباز کنه تا بیشتر از این خفه ام نکرده.
#p56∞
انقدر گریه کرده ام که به سکسکه افتاده بودم،حس غریبی داشتم یجور حس خیانت!
ارباب مگه نسبتی با من داشت؟مگه چیزی گفته بود که حالا من داشتم گریبان میدریدم؟
دلم میخواست تا شب همینجا بشینمو اشک بریزم،من ارباب رو دوست داشتم؟
قطعا بهش علاقه مند شده بودم که با شنیدن خبردامادیش انقدر بهم ریختم!چیشد اینطوری شد،از کی تاحالا اربابو برای خودم میدونستمو دوست
نداشتم سهم کس دیگه ای بشه؟
چونه ام لرزیدو اینسری بغضم بدتر از دفعات قبل شکست سرم گذاشتم روی
زانوهام شروع کردم به اشک ریختن.
با صدا زدنای مکرر مامان سربلند کردمو به جلو خیره شدم...
وای الان نه...الان نباید مامان منو با این وضع میدید.
بلند شدمو سرمو انداختم پایین و مشغول تکوندن گوشه ی لباسم شدم تا مامام

چشمای سرخ رنگمو نبینه
مامان اومد جلو گفت:
_طناز کجایی تو دختر؟ بهت گفتم یه امروزو کمک دستم باش بعد اومدی
اینجا که چی آخه عزیِز من؟
پشت کردم به مامان و با برداشتن سطل و تی گفتم:
_باشه...باشه میام...شما برید منم میام...برید شما
_خیلی خب بیا دیگه!
رفتم سمت شیر آب و چند مشت آب یخ ریختم روی صورتم تا حالم جا بیاد،کاش میشد قلب آتیش گرفته امم روش آب یخ میریختم!دیگه نمیتونسم با ارباب چشم تو چشم بشم،حتی دیگه نمیتونستم اینجا بمونم،از طرفی هم میدونستم اگه به مامان بگم برگردیم خونه قبول نمیکنن
و میگن که نباید حرف ارباب زمین بندازیم!
بینیمو کشیدم بالا و وارد خونه شدم
از اون دختره متنفر بودم،کاش امشب یه چیزی میشد و اونا نمیومدن!
تنها چیزی که اذیتم میکرد این بود که ارباب چرا بازیم داد؟ چرا کاری کرد که باور کنم دوستم داره؟
رفتم بالا و وارد اتاق شدم، تمام کیسه های لباسا و وسایلی که ارباب برام
گرفته بود رو از کمد درودم گذاشتم روی تخت، جعبه موزیکالی که ارباب برام گرفته بود باز کردم
که موزیک آرومی پخش شد،
امیدوارم ارباب هیچوقت نفهمه حسم بهش چیه.
وسایل رو جمع کردم از اتاق زدم بیرون، بعداز اینکه متوجه شدم کسی تو

راهرو نیست، رفتم سمت اتاق ارباب، گوشم رو چسبوندم به در، صدایی نمیومد
دستگیره درو به آرومی کشیدم پایین و لای درو باز کردم و وقتی مطمئن شدم ارباب تو اتاق نیست،داخل اتاق شدم
کیسه ها رو گذاشتم داخل کمد اشک چشمم با دستم پس زدم و سریع از اتاق
رفتم بیرون.
...بعداز انجام کارها وحموم کردن حاضر شدنم
رفتم پایین،انقدر بغضمو قورت داده بودم که گلوم درد گرفته بودم.
ظرف بزرگ میوه رو گذاشتم روی میز
تو تمام این مدت ارباب داخل اتاقش بودو نیومده بود پایین!
زنگ آیفون خورد،دلم هری ریخت...بغض لعنتیم رو قورت دادم درو زدم،
برای استقبال همگی رفتیم جلوی در؛ ارباب هم داشت از پله ها میومد پایین، از همیشه جذاب تر شده بود.
موهاشو کج مرتب مدل داده بود و پیرهن سفیدی با شلوار کتون طوسی هم
تنش بود، آستین های پیرهنش روهم داده بود بالا برای آخرین بار دستی به
پیرهنش کشیدو اومد سمتمون.
خوشبحال روژا ! شکایتی ازاینکه چرا رعیت شدم نداشتم،
اما کاش میشدم دختر مورد علاقه ی ارباب!
کاش میشدم دختر مناسبی که خان برای ارباب درنظر میگرفت...
#p57∞
خان بهادرو خانواده اش نشستن روی مبل،
ما مشغول پذیرایی شدیم و اونا باهم گرم گپ وگفت شدن.

ارباب پاروی پاش انداخته بودو با لبخند گوشه ی لبش مشغول گپ زدن بود.روژا مغرورانه تکیه اش رو به مبل داده بود با چشماش ارباب رو زیرنظر گرفته بود.
قطعا خوشبخت ترین،دختر دنیا بود!
چایی رو دور چرخوندم و به روژا که رسید سینی رو گرفتم سمتش خیره به
دخترک خوش اقبال روبروم چایی تعارف کردم.
نه واسه جا و مقامش،نه واسه پولش و هیچ چیز دیگه ای بهش قبته نمیتوردم،
تنها برای اینکه قرار بود بشه زندگی ارباب، بشه خانم خونش بهش حسادت
میکردم.
ابرویی بالا انداخت،پشت چشمی واسم نازک کرد دستشو گذاشت روی سینی
و با گرفتن روش اونم بااکراه ازم، گفت:
_نمیخوام!
لبخند تلخی زدم به همراه سینی رفتم داخل آشپزخونه، یک لحظه هم بغضم
از بین نمیرفت و باهر بغضی که سرکوب میکردم بغض سنگینی به گلوم چنگ میانداخت.
من تو ۱۴سالگی فقط یه دختر بچه ساده بودم،یه دختر بچه که همش پی بازی و کتاب خوندنش بود.
انقدر غرق دنیای بچه گونه ام بودم که فراموش کرده بودم دیگه یه دختر
بچه نیستم!
حتی با دوستامم انقدر صمیمی نبودم که مثل بقیه بچه ها از رابطه و

معاقشه
سر دربیارم!!
اما تو این مدت، تو این چندماه ارباب کارایی باهام کرد که مجبور بشم، سراز دنیای جدیدی دربیارم،
باعث شد مفهوم عشق رو درک کنم، این اواخر موضوع تمام کتاب هام شده
بود
عشق!
ارباب باعث شد من از جلد کودکانه ام بیام بیرون.
تو تولد ۱۵سالگیم تصمیم گرفتم دیگه بچه نباشم، تصمیم گرفتم ادای آدم بزرگ هارو دربیارم، ادای مامان رو ادای بابا رو...
حتی ادای غرور ارباب رو! اما نمیدونستم این بزرگ شدن به ضرر خودمه.
الان که فکر میکنم دنیای کودکانه ی قبلم خیلی آرومتر از الانم بود...
آرزوی بزرگ شدن، و تصمیم بر بزرگ عمل کردنم، بدترین آرزو تصمی ِم زندگیم بود.
با صدای خان که اسممو صدا میزد،به خودم اومدم؛اشکام رو با پشت دست پاک کردم،رفتم تو پذیرایی روبه ارباب گفتم:
_بله خان!
ارباب خنده ی بلندی سر دادو سرش ناخودآگاه چرخید سمتم...خنده اش
تبدیل به لبخند شد و کم کم لبخند هم از روی لباش رفت
خان بعداز مکثی گفت:
_شام رو حاضر کنید
_چشم خان.
خیلی خودم رو کنترل کردم که به ارباب نگاه نکنم، اما سخت بود

تک نگاهی بهش انداختم که دیدم با ابروهای توهم خیره اس بهم.
ازشون دور شدم و با مامان مشغول چیدن میز شدیم، به خان گفتم شام
حاضره و طولی نکشید که برای صرف شام همگی سرمیز، جمع شدن.
#p58∞
دختر و زن خان با غرور و تکبر نشستن پشت میز دلم نمیخواست اونجا باشم، اما مامان دست تنها بود و اوناهم اُرد های ناشتای زیادی میدادن.
سرمیز شام خان بهادر با سرخوشی هم مشغول حرف زدن با خان بود وهم
غذاشو میخورد.من و مامان رفتیم توی آشپزخونه تا هروقت شامشون تموم شد برای جمع
کردن میز برگردیم پیششون!
تصمیم گرفتم بزنم بر طبل بی عاری که میگفتن این بی عاری هم عالمی دارد!
اما کار سختی بود...نمیشد ارباب رو از ذهنم پاک کنم، من اولین چیزا رو با
اون تجربه کرده بودم.
حتی باور کردن این موضوع که همه چی داشت عوض میشد و روژا میخواد بشه خانم این عمارت هم، برام خیلی دردآور بود.
من تصمیم گرفته بودم بزرگ بشم و ارباب هم انگار همین تصمیم رو داشت
که به فکر ازدواج کردن افتاد.
لعنت با هرچی بزرگ شدنه!
با مامان تو آشپزخونه تنهایی داشتیم غذا میخوردیم، بابا هنوز نیومده بود
از وقتی که اومدیم عمارت پدر سخت مشغول کار بودو شب ها دیر

برمیگشت خونه!
بعداز خوردن سه،چهار تا قاشق غذا،معده ام بسته شدو دیگه نتونستم بیشتر
چیزی بخورم.کمی برای خودم نوشابه ریختم و یه قلپ از نوشابه رو خوردم.
بعداز جمع کردن میز شام مامان چایی ریخت و برد تو پذیرایی و من تصمیم گرفتم تو همون آشپزخونه بمونم، اگر به خودم بود که از این عمارت
میزدم بیرون.
اما به وضوح میتونستم صحبتاشون رو بشنم؛خان وقتی به حرف اومد همه
ساکت شدن.
_خب بهادر! من میخواستم دخترتو واسه رادینم خواستگاری کنم!
البته میدونم اینجا جاش نیست و اما قبلش میخواستم موافقتت رو بدونم و
برای خواستگاری بیایم.
خان بهادر مکثی کرد و گفت:
_کی بهتره از رادین خان! هم تحصیل کرده اس، هم خارج رفته!
قدمتون روی چشم.
خان خندیدو گفت:
_خب این عالیه! این دوتا جون، بهم میان هم از نظر خانواده هم از نظرات
دیگه.ارباب حرفی نمیزد و من نمیتونستم چهرهی الانش رو ببینم، اما هرچی بود
ناراحت نبود، چون هیچ مردی تو این موقعیت ناراحت، نخواهد بود!

وقتی نیمه های شب شدو خان بهادر و خانوادش تصمیم گرفتن برن، برای
خداحفظی و احترام از آشپزخونه زدم بیرون.
ارباب دست به جیب بودوهمچنین پکر!
جالب اینجا بود که روژا هیچ بی محلی به ارباب نکرده بود که بخوام بگم بخاطر بی محلی های روژا پکره،! برعکس اون کسی که محل به لبخند ها نگاه های خاص روژا نمیکرد خود ارباب بود.
توطول مدتی که داشتیم با مامان ظرف ها و وسایل جمع میکردیم، یه لحظه
هم از بغل مامان تکون نمیخوردم که ارباب تنهایی گیرم بیاره و من مجبور
بشم باهاش رودر رو بشم.
#p59∞کارها که به اتمام رسید ماهم رفتیم بالا، وسط راهرو مامان دستشو مشت
کرد جلوی دهنشو گفت:
_آخ دیدی چی یادم رفت؟ غذا هارو نذاشتم تو یخچال.
_خب من میرم...
_نه تو برو تو اتاق، منم میریم الان میام.
سری تکون دادم، رفتم تو اتاق نفس عمیقی کشیدم وخواستم درو ببندم که یه
چیزی مانع بستن در شد،
متعجب برگشت که دیدم، ارباب پاشو گذاشته لای در!
آب دهنمو به سختی قورت دادم سرم رو گرفتم بالا و به یقیه ی ارباب خیره
شدم
ارباب با لحن جدی گفت:

_باید باهات صحبت کنم.
_اما...اما من میخوام...میخوام که...
لعنتی نمیتونستم درست صحبت کنم، ارباب یه قدم اومد جلو و گفت:
_معلوم هست چته؟
_من؟
_آره تو!
اخمی کردو باهمون نگاه تیزبینی که خیره بهم بود گفت:
_فردا حرف میزنیم.درحالی که هنوز چشمم جایی غیراز چهرهی ارباب رو نظاره میکرد گفتم:
_بله. شبتون بخیر.
ارباب کمی مکث کرد و با گذاشتم یکی از دستاش داخل جیبش اتاق رو ترک کرد و محکم در اتاق رو بست طوری که گچ های کنار در اتاق ریخته شد!
نفس حبش شده ام رو بیرون فرستمو بعداز تعویض لباسام روی تخت دراز
کشیدیم و طولی نکشید که از حجم خستگی و چشم درد
به خواب رفتم.
صبح که بلند شدم مامان هنوز خوابیده بود، واسه اولین بار تا ۸صبح خوابیده بود!!!
دلیلش فقط میتونست خستگی کارهای دیشب باشه.
لباس پوشیدم و رفتم پایین، خدا کنه خان و ارباب بیدار نشده باشن!
خونه غرق سکوت بود و این نشون میداد همه خوابن!
امروز همه خوابالو شده بودن
سرکی تو حیاط کشیدم، بابا داشت با ماشینش ور میرفت
رفتم تو حیاط پیش بابا
_سلام بابا! صبح بخیر.

_سلام دخترکم چطوری؟
_خوبم...شما خوبی؟ دیشب کی اومدید خونه؟ من اصلا ندیدمتون._هی...بدنیست، کار داشتم برای همین تا دیروقت بیرون موندم.
_آها...حالا لازم نیست انقدر خودتو خسته کنی بابا، کم خوابی هم مریضی
میاره خدانکرده!
بابا خندیدو گفت:
_الهی قربون دختر خوشگلم...چشم بابا، مامانت بیدار شده؟
_نه هنوز خوابه!
بابامتعجب گفت:
_خوابه؟
_آره، خب خسته بود.
_خیلی خب، پس برو صبحانه رو حاضر کن تا خان و ارباب جان بیدار نشدن.
_چشم.
از بابا جدا شدم وارد خونه شدم، کتری و گذاشتم و مشغول آماده کردن صبحونه شدم، بعد از گذاشتن پنیر و مربا روی میز و برش کردن نون های
تازهی محلی که لای دستمال پیچیده شده بود و حتم داشتم بابا از ننه ماه منیر
گرفته بود، آب هم جوش اومد؛ چایی رو دم کردم و
روی قوری دستمال گذاشتم تا خوب دم بکشه.همون موقع بود که خان رو دیدم که روی مبل نشسته و دنبال چیزی
میگشت!
رفتم سمتشو گفتم:

_سلام خان، صبحتون بخیر.
خان بعداز مکثی همونطور که داشت چشم میچرخوند و دنبال چیزی بود گفت:
_سلام دخترجان، طناز تو این گوشی من رو ندیدی دختر؟
_گوشیتونو؟ نه ندیدم! اما الان میرم براتون پیداش میکنم.
_آره برو حتما تو اتاقی جایی گذاشتم.
_چشم.
رفتم توی اتاق خان و بعداز صاف کردن روتختیش دنبال گوشیش گشتم، تا
بالاخره روی میز لای کتاب هاش یافته امش!
عقب گرد کردم و خواستم برم سمت در که ارباب وارد اتاق شدو در و بست، ترسیده با هینی یه قدم رفتم عقب.
ارباب تکیه اش رو به در دادو سرشو چسبوند به در اتاق و بهم خیره شد...
∞p60#
لب زدم:
_چیزی شده؟ارباب چیزی نگفت و سرشو کج کرد، لب پایینمو گزیدمو سرم انداختم
پایین.
ارباب به سمتم قدم برداشت، چونه امو گرفت توی دستش و سرمو اورد بالا...
نگاهم کرد، اما من نگاهم جایه دیگه ای بود.
چونه امو توی دستش فشار داد طوری که از درد صورتم جمع شد، اما اعتراضی نکردم.
ارباب از بین دندون های ردیف و قفلشده اش گفت:
_یبار دیگه، فقط یبار دیگه...ازت این حرکتا رو ببینم، جوری تنبیه ات

میکنم که نتونی روپاهات واسی!
مگه من چیکار کرده بودم؟ بی احترامی کرده بودم یا بیادبی؟
نمیتونستم حرف بزنم، اگرم میتونستم با اون فشاری که ارباب روی چونه ام
میورد قدرت حرف زدن نداشتم.
فشار دستشو بیشتر کردو گفت:
_چرا حرف نمیزنی؟ نکنه لا...دستمو گذاشتم روی دست ارباب که روی چونه ام بودو با درد نگاهش
کردم، نمیدونم چی تو نگاهم دید که چشماش حالت ناراحت شدو دستشو از
روی چونه ام برداشت، دوباره عصبی اخماش توهم رفت و گفت:
_ببین، واسه من عوض نشو...واسه من عوض نشو طناز که جوری عوضت میکنم
که از کرده ات پشیمون بشی!
انگشت اشاره اشو محکم زد به تخته سینه امو گفت:
_بفهم..!بفهم اینو...
ارباب از اتاق رفت بیرون و من شوک زده و متعجب سرجام خشکم زد؛ چرا ارباب اینطوری کرد؟ مگه من چیکار کرده بودم که شده بودم لایق این
همه تهدید و تندی های ارباب؟
دستمو گذاشتم روی چونه ام رفتم سمت آیینه دستمو از روی چونه ام برداشتم، جای انگشت های ارباب روی چونه ام بود و قرمز شده بود
قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید،
قلبم از این همه ناملایمتی ارباب به درد اومد...
حتی نذاشت حرف بزنم، من که نمیدونستم ارباب از کدوم کار من انقدر عصبی شده اگه باز ناخواسته همون کار ازم سر میزد چی؟ناراحت بافکری

خراب رفتم از اتاق بیرون.
گوشی رو دادم به خان و اون لبخند گرمی برای تشکر بهم زد، میز صبحانه
رو چیدم و خان رو برای صبحانه صدا زدم.
هم خان، هم ارباب نشستن روی میز، چایی رو برداشتم و فنجون خان رو
کشیدم جلوتر تا چایی رو بریزم،
رفتم طرف ارباب هنوز اخماش توهم بود و عصبی!
خواستم چایی بریزم واسش که با لحن جدی و خشکی گفت:
_نمیخوام.
لب زدم:
_بله ارباب.
رفتم توی آشپزخونه و صبحانه پدر و بهش دادم، خودم که میلی به خوردن
چیزی نداشتم، اشتهام کور شده بود!
وقتی برای جمع کردن میز صبحونه رفتم داخل پذیرایی، خان گفت که کارم
تموم شد قرصاشو بیارم منم اطاعت کردم.
ارباب حاضر شده روبه خان گفت:
_من رفتم پدر، خدافظ.
_عاا رادین، رادین؟ارباب عقب گرد کرد و روبه خان گفت:
_بله پدر؟
_برای فرداشب قرار خواستگاری بزارم؟
ارباب نیم نگاهی به همراه همون اخم وحشتناکش بهم انداختو گفت:
_میام، صحبت میکنیم پدر!
ارباب اجازه ی حرفی به خان نداد و از خونه رفت بیرون...

#p61∞
هووف! امروز ارباب چش شده بود؟
چی میخواست ازمن؟ میخواست که باهاش گرم باشم!؟ نه من نمیتونستم...ارباب قرار بود زن بگیره ومن باید حد خودم رو میدونستم!
وقتی ازدواج کنه حتما این اخلاقشم خوب میشه.
هه...خوب میشه!
امروز به مامان گفتم، استراحت کنه و کارای خونه بامن!
ناهار رو درست کردم و برای شام تصمیم گرفتم ماهی درست کنم.ناهار رو که خوردیم، ماهی هارو تو آبلیمو و ادوایه های مختلف گذاشتم تا مزه دار بشن!
میخواستم واسه شام ماهی درست کنم،
خودمم مشغول خوندن کتاب آشپزی بودم، تا دستور پخت ماهی جدید رو یاد
بگیرم و بتونم باب میل بقیه درست کنم!
آیفون به صدا درومد، از روی صندلیهای آشپزخانه بلند شدم و حرکت کردم سمت آیفون؛
چهرهی فرهاد روی صفحهی آیفون تصویری نمایان شد!
در و زدم ورفتم پیش خان که داشت دمنوششو میخورد و تلویزیون تماشا
میکرد و گفتم:
_خان، آقا فرهاد اومدن.
خان فنجون رو گذاشت روی میز و بالبخند گفت:
_راهنماییش کن.
_چشم.
رفتم سمت در که دیدم بابا داره با فرهاد حرف میزنه، متعجب از لای در

صحبتاشون رو شنیدم:
_ببین نادر، میدونم به خمس خوردی؛من هنوز سرقولم هستم مرد...عاقل باش!
_کدوم حرف؟
_میبینی، بی پولی فراموش کارتم کرده!
چی داشتن میگفت، بابایِ من به خ ِمس خورده بود؟ یعنی چی؟ اصلا چطوری به خودش اجازه میداد با پدر من که یه ِ مرد زحمت کش مظلومه اینطوری رفتار کنه؟
ناخوداگاه دستام مشت شدو خون جلوی چشمام رو گرفته بود و دلم میخواست همین الان برم و همین ِ مشت گره خوردمو زیر چشمای هیز فرهاد پیاده کنم.
انقدر داشتم تو ذهنم با فرهاد میجنگیدم که اصلا هیچی از حرفاشون متوجه
نشدم!
کلافه از کارم، از در فاصله گرفتم و رفتم عقب که همون موقع در باز شدو فرهاد تنهایی اومد داخل خونه.
نیم نگاهی همراه با خشم بهش انداختم و زیرلب گفتم:
_سلام!
فرهاد که تازه نگاهش به من خورد دست انداخت تو جیب ج
ِ
شلوار ین مدل
پاره پاره اش و نیشخندی زدو گفت:_به! سلام طناز خانم، خوبی تو؟
داشت میومد سمتم که زیرلب ممنونی گفتم و سریع به آشپزخونه رفتم فرهاد هم که از صداش میومد، رفت پیش خان و مشغول صحبت کردن باخان شده بود...
حتی مامانم خونه نبود، که ازش بخوام زحمت چایی بردن رو بکشه!

به اجبار، چایی دم کردم ومنتظر موندم تا دم بکشه.
حتی اگه ارباب هم نمیگفت از فرهاد دوری کن، یه حسی میگفت که طناز
از این مرد دور بمون!
چایی هارو ریختم تو فنجون، سینی رو برداشتم و رفتم تو پذیرایی...
فرهاد پاشو انداخت بود روی پاش و خودشو لم داده بود روی مبل، بی تربیت حتی از خان هم خجالت نمیکشه اینطوری جلوش بی ادابانه نشسته!
∞p62#
چایی رو گرفتم سمت خان و بعدش فرهاد،اونم با مکث چایی رو برداشت و کمی صاف نشست، ظرف شکلات و
قندون رو گذاشتم روی میز که فرهاد با صدایی که رگه های خنده توش موج میزد گفت:
_خب پس، رادینم میخواد بره قاطی مرغها دایی جون ؟
خان خندیدو سری تکون دادو گفت:
_دیگه کم کم واسه توهم باید آستین بالا بزنیم پسر!
فرهاد بهم نگاه کردو با لحنی خاص گفت:
_چرا که نه!!
با گفتن ببخشیدی ازشون دور شدم و برگشتم تو آشپزخونه.
ساعت ۶عصر بود که، مامان هم از خونه خاله اومد، شامم رو شروع کردم به درست کردن،
عجیب بود فرهاد انقدر مونده بود.
رفتم تا از روی میزناهار خوری کتاب آشپزیم رو بیارم که فرهاد بلند شدو گفت:
_خب دیگه دایی، من برم...
_کجا پسرم؟ بمون واسه شام_کار زیاد دارم

_حالا یبار کاراتو بزار کنار، شام رو با ما باش.
خلاصه فرهاد قبول کرد به موندن، ومن نگران ارباب بودم، که وقتی بیاد
و
با فرهاد روبه رو بشه، چه واکنشی از خودش نشون میده!
ساعت ۷ونیم بود که تصمیم گرفتم میز شام رو بچینم،
مشغول چیدن بشقاب ها روی میز بودم که ارباب هم وارد خونه شد
واسه یه لحظه نفسم تو سینه ام حبس شده و به سختی آب دهنم رو
قورت
دادم.
ارباب کیفش رو گذاشت روی جاکفشی، ِ رفتم سمتش و با منمن گفتم:
َ _س..سلا..ام، خس...ته نباشید.
بی حرف نگاه دقیقی بهم انداختو چشماش رو ریز کرد سری تکون داد و
کتش رو درود و گرفت سمتم، کتشو گرفتم که همون موقع صدای نحس
فرهاد هم اومد:
_دیگه بهتره این کاراتو خانم جدیدت کنه، ارباب رادین!
این کارا رو زن آدم کنه، لذت بخش تره هوم؟ارباب نگاه متعجبشو به
فرهاد انداخت، اخمی غلیض روی صورت ارباب
نشست، قدم برداشت سمت فرهاد و من از ترس دستمو گذاشتم جلوی
دهنم
ارباب دستشو زد به تخته سینه فرهاد وگفت:
_نَبینم حر...
همون موقع خان اومد و بهتره بگم فرشتهی نجات اومد! چون اگه خان
نیومده بود حتما بین ارباب با فرهاد درگیری لفظی پیش میومد.
خان گفت:
_سلام رادین، خسته نباشی پسرم.
ارباب نگاه تهدید بارشو از روی فرهاد گرفت و روبه خان آروم گفت:

_سلام پدر.
ارباب با تنهی محکمی که به فرهاد زد ازش دور شد و حرکت کردم سمت پله ها...
میدونستم وقتی ارباب فرهاد رو ببینه همین عکسالعمل رو نشون میده.اصلا طناز تو برای چی نگران اربابی؟ چرا نگران عصبانی شدنش، حرص خوردنش، ناراحت بودنشی؟
اون با تو نسبتی نداره! اون دیگه میخواد خانواده تشکیل بده و نظر داشتن به
مردی که همسر داره ته بیشرفیه!
اما چیکار میشد کرد با این قلب؟ آروم نمیگرفت! هیچجوره آروم نمیگرفت...دائما بیتاب ارباب بودم؛
حتی ساعتی نبوده که ناخوداگاه ذهنم و روحم سمتش پر نکشه.
باید این حس لعنتی رو محارش میکردم، باید از بین میبردمش، نمیشد واسه
همیشه اینطوری زندگی کرد!
باید عوض میشدم باید!
#p63∞
میز شام که چیده شد همه برای شام، حتی ارباب هم دور میز جمع شدن، و
خان گفت که ماهم شام رو با اونا بخوریم...
دروغ چرا خجالت میکشیدم و با وجود ارباب و اون پسره ی هیز فرهاد، چیزی از گلوم پایین نمیرفت!
خان نشست سر میز و ارباب هم روبروش، من کنار مامان نشسته بودم وفرهاد هم روبروم!فکر میکردم بابا روی اون صندلی میشینه، اما انگار برعکس پیشبینیام
شد!

با صدای مامان که دم گوشم گفت:
_چرا غذا نمیکشی؟
به خودم اومدم و سری تکون دادم و یه کف گیر خیلی کوچیک واسه خودم
سبزیپلو ریختم!
همون یذره غذاهم واسه من که محضور گیر کرده بودم هم زیادی بود.
یه تیکه ماهی کوچیک هم برای خودم گذاشتم توی بشاقابم.
به زحمت یه قاشق خوردم، نگاه های مخفی فرهاد رو به خوبی میتونستم
روی خودم حس کنم، فرهاد گوشه ی لبشو پاک کردو گفت:
_بهترین غذایی بود که خوردم!
نمیدونستم انقدر آشپزی رو خوب بلد باشی خانم کوچولو!
از لفظ خانم کوچولو اونم جلوی جمع مخصوصا خانواده ام به وضوح آب شدن خودم و سرخ شدن گونه هام رو میتونستم تشخیص بدم.
ارباب قاشق و چنگالشو پرت کرد توی بشقاب و مشغول جوییدن گوشهی لبش شدُ روش کرد طرف دیگه...
خان گفت:_نوش جانت پسرم، کاش مادرتم اینجا بود!
ارباب پوزخندی زدو گفت:
_آره مهمونی مزخرف امشب تکمیل میشد.
خان ابرویی انداخت بالا و روبه ارباب گفت:
_رادین جان چ...
فرهاد خندیدو گفت:
_بیخیال دایی ما باهم شوخی داریم.
مگه نه ارباب رادین؟
از قست ارباب رو، اینطوری خطاب میکرد که عقدهی درون خودش رو خالی کنه ارباب به چهرهی فرهاد نگاه کرد و با تنفر گفت:

_من با تو هیچ شوخی ندارم مردک!
خان که هرلحظه متعجب تر میشد تا میخواست حرفی بزنه فرهاد پیش دستی
میکردو یجورایی رابطه ی بد بین خودش و ارباب رو لاپیشونی میکرد.
رفتم تو حیاط تا به سگ نگهبان عمارت غذا بدم، سگ وحشی بود و اما بامن آروم بود! ومیتونست تنها دلیلش همین غذا دادن هام بهش باشه!
فقط د
ِ مقابل ارباب رام بود، وگرنه هرکس یگه رو میدید میخواست قلاده اشو پاره کنه و حمله ور بشه به سمت آدما!دستمو و چاقویی که برای برش گوشت ها اورده بودم، شستم و خواستم
عقب گرد کنم که، یهو دستی دور کمرم حلقه شد، لب گزییدم و از فکر اینکه
ارباب باشه لبخند محوی روی لبام نشست، با همون لبخند برگشتم که دیدم
فرهاد کنارمه.
لبخند از روی لبم پاک شدو جاشو به اخم غلیظی داد.
خودمو کشیدم عقب و با همون اخمای توهم گفتم:
_چیزی میخوایید؟
فرهاد چاقوی بزرگ داخل سینی رو برداشت و مشغول پاک کردن چاقو با دستمالش شدو با نیشخند گفت:
_حالا به حرفم رسیدی؟ دیدی رادین تو رو فقط واسه استفاده اش میخواسته؟
شک نکن تو اولین دختری نیستی که باهاش اینکارو کرده! اون یه آدم سود
جوهستش طناز.

عصبی دستامو مشت کردم و با صدایی که از شدت عصبانیت خَش دار شده
بود گفتم:
_تو به چه جرعتی...به چه جرعتی دربارهی ارباب اینطوری حرف میزنی؟هان؟ اونی و
کِه سودجو یه آدم مریضه تویی...تویی که همه رو
باچشم بد میبینی و میخوای بقیه رو خراب کنی.دیگه به من دست نزن...ازت بدم میاااد.
فرهاد که انتظار همچین حرفی ازطرف من نداشت، خندید ویه قدم اومد جلو...
#p64∞
پوزخندی زدو گفت:
_حتما الان اون بهت دست میزد، عشق میکردی ها؟
شرط میبندم ازدواج که کرد، عین یه کلفت باهات رفتار کنه، چه بسا از این
عمارتم تو خانواده اتو بندازه بیرون طناز!
پوزخندی زدو چاقو رو گذاشت روی ساعدشو دستشو باهمون چاقو برید!
خون بود که از بینِ شکاف دست بریده شده اش جاری میشد، از ترس هین
بلندی کشیدم و صورتم از کاری که کرد جمع شد.
دستمو گذاشتم جلوی دهنم...این مرد روانی بود! اون دست خودشو برید،
اونم بدون دلیل، این کار فقط از یه دیوانه سر میزنه!فرهاد چاقو رو پرت کرد روی زمین، انگشتشو کشید روی دست بریده
شدش که داشت ازش خون میومد، انگشت خونیشو درحالی که ضبدری

میکشید روی پیشونیم گفت:
_این خط این نشون، اینم امضاش! به پدرتم گفتم، بهتره عاقل باشین.
پوزخندی به قیافهی بُهت زده ام زد و خواست بره که با صدای گرفته ای گفتم:
_ارباب همچین آدمی نیست، مطمئن باش تو انقدر پست و دیوانه هستی که
کسی شبیه تو نمیشه!
حالم ازت بهم میخوره روانی.
پشت کردم بهشو خواستم به سمت خونه برم که مچ دستمو محکم گرفت و
همینطوری که مچ دستم توی دستای مردونه اش بود منو میکشید و میبرد ته
باغ.
دستمو گذاشتم روی دستشو گفتم:
_ولم کن....ولم کن فرهاد...دستم شکست.
ولممم کن.به ته باغ که رسیدیم، پشت درختچه ها ایستاد و بازومو گرفت و هلم داد
عقب، که کمرم باشدت به دیوار برخورد.
از درد صورتمو جمع شدم و گفتم:
_چی میخوای ازجونم؟ گورتو گم کن...
گلوم رو گرفت و فشار داد، نفسم داشت قطع میشدِ و از درد گلوم اشکم
درومده بود، صورتشو نزدیک صورتم اورد طوری که وقتی حرف میزد لباش به لبام برخورد میکرد.
گوشه ی لبشو داد بالا وبعداز نگاه طولانی که به تمام اجزای صورتم انداخت، دستشو از روی گلوم برداشت گفت:

_ببین طناز، تو میتونی بیای سمت من، من هرچی بخوای میریزم به پات،
از پول گرفته تا هرچیزی که تو این سال ها حسرتش رو خوردی!
از طرفی با این کار میتونی خیلی راحت از رادین انتقام بگیری، میتونی ش بد

زَ جر ی
هوم؟
لحنش شیطانی بود طوری که یه لحظه حس کردم شیطان واقعی جلوی رومه؛ از ترس آب دهنمو قورت دادمو گفتم:
_ن...نه برو اونور...برو کنار میخوام برم تروخدا برو کنار.چشماش ریز شد و دستشو کشید روی لبامو گفت:
_من دوست دارم طناز! با من راه بیا، به نفع خودته.
بغضم شکست و اشکام جاری شد و با التماس گفتم:
_تروخدا بزار برم، من...من نمیخوام...هیچی نمیخوام فقط بزار برم.خواهش میکنم..
توی صورتم غرید و گفت:
_زررر نزن ببینم.
از ترس چشمامو روی هم فشردم، داشتم مثل بید میلرزیدم.
دستشو کشید روی گونه ام و گفت:
_باشه...باشه گریه نکن...گریه نکن معذرت میخوام.
گریه ام بند نمیومد و از ترس به سکسکه افتاده بودم.
دستی به بالا تنه ام کشید وسینه هامو توی دستش فشرد و گفت:
_مگه نمیگم خفه خون بگیر هان؟
فشار دستشو روی سینه هام بیشتر کردو گفت:_اگه ساکت نشی همینجا لختت میکنم و...

دوتا دستمو محکم گذاشتم روی دهنمو سرمو تند تند تکون دادم
پوزخندی
زدو با تکون دادن سرش گفت:
_خوبه...ساکت!
دستش نشست روی شکمم خودشو خم کرد طرفمو چونه اشو گذاشت
روی
شونه ام، همینطوری که دستشو میبرد پایین تر با صدای خشداری
گفت:
_اگه دختر خوبی نباشی، منم مجبور میشم پسربدی بشم و اونوقته که
مجبور
میشم بازیهای وحشتناکی باهت بکنم و تو...
صدای مامان اومد که داشت اسممو صدا میزد و هرلحظه صداش نزدیک
تر میشد.
دست فرهاد داشت به قسمت پایین تنه ام نزدیک میشد که خودشو
کشید عقب
و لای درختچه ها خودشو مخفی کرد، دستشو گذاشت روی بینیشو
گفت:
_وای به حالت اگه اتفاقا و حرفای الان و به کسی بگی، بدو برو...صداتم
در نیاد...
دستمو گذاشتم روی تخته سینه امو با ترس سری تکون دادم، با پشت
دست
اشکامو پاک کردمو از پشت درختچه ها اومدم بیرون و خودمو به مامان
رسوندمکه مامان گفت:
_طناز؟ دختر معلوم هست کجا رفتی؟
پیشونیت چرا قرمزه؟ رنگت چرا پریده؟ حرف بزن دختر.
دستمو گذاشتم روی دستای مامان که روی پیشونیم بود وگفتم:

_من چیزیم نیست مامان، پیشونیم خورد به لبه ی دیوار، خوبم...بریم داخل...
_نمی..
_مامان تروخدا بریم داخل.
#p65∞
وارد خونه که شدیم،
به سرعت خودمو رسوند داخل اتاق و وارد سرویس شدم؛
وحشت اینو داشتم که فرهاد کار احمقانه ای انجام بده، بیشتر از اینکه واسه
خودم نگران باشم، واسه خانواده ام نگران بودم دوست نداشتم اونا عذاب
ببینن.
این مرد چرا انقدر از ارباب بدش میومد؟ چرا انقدر دوست داشت زمین خ ارباب رو بب
ِ
وردن ینه!
البته میشد حدس زد! فرهاد به ارباب حسودی میکرد، به موقعیت و اعتبارش غبطه میخورد!فرهاد یه مریضه روانی بود، و ازش هرچیزی برمیومد!
چند مشت آب ریختم روی صورتم و پیشونیم و شستم،
با یادآوری حرفاش بی اینکه بخوام چونه ام لرزید و چشمه ی اشکمم جاری
شد.
اون عوضی منو تهدید کرد، اگه مامان یک لحظه دیرتر میرسید معلوم نبود
اون حیون چه بلایی سرم میورد!

یادمه آخرین بار ارباب وقتی دید فرهاد به من نزدیک شده کلی کتکش زد و
از عمارت انداختش بیرون. اما حالا نبود...
شایدم اگرم بود بی اهمیت از کنارمون میگذشت؟
وای نه..!بی تفاوتی ارباب برام از مرگ هم بدتر بود؛ نیاد اون روزی که بی تفاوتیه ارباب رو ببینم!
روسریمو از سرم درودم، هنوز جای انگشتای کثیفش روی گلوم بود.
تصمیم گرفتم برم حموم و تنم بشورم، اون شیطان به من دست زده بود!
رفتم زیر آب گرم و با دستام خودمو بغل گرفتم، هنوز بدنم لرز داشت و گریه هامم تمومی نداشت.
حس های بدی تو وجودم رخنه کرده بود، تنهایی، حسرت، ناراحتی...
چرا همه چی داشت عوض میشد؟دیگه نمیتونستم این وضعیت رو تحمل کنم، یعنی میتونستم فکر ارباب رو
از سرم بندازم بیرون؟ یعنی میشه از یادش ببرم، فراموشش کنم؟
یادمه ارباب بهم خیلی اهمیت میداد، یعنی اهمیت دادن به معنی عشق نیست؟
شایدم باشه...
شایدم نه!
خسته بودم، هم از این زندگی هم از این اوضاع مزخزفی که پیش اومده بود!
خودم دلمشغولی هام کم نبود، کار امشب فرهاد و تهدیدهاشم بهش اضافه
شد؛ من خیلی بدشانس بودم.
دلم میخواست هرچه زودتر از این عمارت بریم، باید به بابا میگفتم برگردیم خونه امون، دلم واسه همون خونه ی کوچیکمون تنگ شده بود،

دلم
واسه بچگی هامم تنگ شده بود، حتی واسه اون برکه ای که همیشه میرفتم
اونجا وباعث میشد روحیه ام تازه بشه!
بهتر بود قبل از اومدن روژا به این عمارت ما از اینجا بریم...
ازرفتنمون ناراحت نبودم، از اینکه دیگه مثل قبل نمیتونم ارباب رو از نزدیک ببینم و صداش رو بشنم ناراحت بودم.اما به خودم قول میدم، وقتی ارباب ازدواج کرد فراموشش کنم، اگه این
کارو نکنم عذاب وجدان گریبانمو ول نمیکرد،
میدونم دلم میشکست، هروز گریه کارم میشد اما بهتر ازاین بود که تبدیل به
یه دختر بد بشم!
وقتی مدرسه ها باز بشن کم کم همه چی درست میشه...
البته اگه درست بشه! اگه همه چی خوب پیش بره، اگه بتونم دووم بیارم..!
از حموم اومدم بیرون، بعدازپوشیدن لباسام مشغول شونه کردن موهام شدم
که مامان و باباهم وارد اتاق شدن.
بهتر بود الان موضوع رفتنمون رو با، بابا مطرح کنم...
موهامو باز گذاشتم تا خشک بشن و رفتم روی کاناپه و کنار بابا نشستم.
بابا دستی روی سرم کشید و گفت:
_مدرسه ها کی شروع میشه باباجون؟
_کمتر از دوماه دیگه.
بابا سری تکون دادو گفت:
_اهم، خوبه...هر روز خودم میبرمت و میارمت، قراره برم شهر کار نیمه وقت پیدا کنم، اینطوری دوتامونم به کارامون میرسیم.

لبخندی زدمو گفتم:
_ممنون بابا، میشه یه چیزی بگم؟
_آره بگو؟_بابامیشه برگردیم خونمون؟
بابا کمی مکث کرد کم کم لبخند از روی لبش محو شد و سرشو انداخت پایین ومن بیطاقت و متعجب گفتم:
_بابا؟ من...من حرف بدی زدم؟
نفس عمیقی کشیدو گفت:
_نه دخترم،نه...اما ما فعلا نمیتونیم جایی بریم، تا من بتونم یه خونه جدید
اجاره کنم!
متعجب لب زدم:
_یعنی خونهی خودمون...؟
_مجبور شدم بفروشمش طناز، من این مدت دچار یه مشکل بزرگ شدم،
شرمنده اتم دخترم.
_نه بابا، تو نباید شرمنده باشی، اتفاقیه که افتاده...خب...خب ما دوباره تلاش
میکنیم، مثل اول همه چی رو درست کنیم!
بابا لبخند تلخی زدو گفت:
_اینبار فرق میکنه...
دستی روی موهام کشیدو گفت:
_اینسری بابات مشکلش خیلی بزرگ تره!خواستم لب باز کنم حرفی بزنم که مامان پیش دستی کردو گفت:
_طناز بهتره بیای بخوابیم، پدرت خسته اس، صبح زود باید پاشه.
ناراحت لب زدم :
_چشم.

از ناراحتی چونه ام لرزید خودم و کنترل کردم و با بوسیدن گونه ی پدر رفتم روی تخت.
هیچوقت دوست نداشتم ناراحتی پدرم، قهرمان زندگیمو ببینم.
کاش میتونستم یکاری کنم...کاش میتونستم دوباره لبخند روی لبای پدر
بنشونم.
اما چطوری؟ چه کاری از دست من برمیومد که جبران ناراحتیاش و حل مشکلاتش باشه؟
#p66∞
از صبح خان خوشحال بود و تو پوست خودش نمیگنجید!
حقم داشت تک پسرش، ارباب این روستا میخواست ازدواج کنه، زنش ارباب واسش یه وارث بیاره وکلی اتفاقای قشنگ و خواستنی دیگه!
دیگه چی ازاین بهتر، منم جای خان بودم از خوشحالی میرفتم بالای کوه و
از ته دل داد میزدم!امروز پنجشنبه بود و ارباب تصمیم گرفته بود عمارت بمونه.
با صدای خان که اسمم رو صدا میزد به سرعت خودمو بهشون رسوندم و گفتم:
_امری داشتید خان؟
_دخترجان، گوشی و دفترچه تلفن منو از داخل کشو بیار.
چشمی گفتم و رفتم ازداخل کشو دفترچه تلفن و از روی میز تلفن رو برداشتم
و دادم به خان.
ارباب دست به سینه نشسته بود روی مبل و پاهاش رو تکون میداد، این
یعنی بی حوصله اس و کلافه!

مشغول گردگیری بودم و هرزگاهی نگاهم به ارباب میفتاد که هنوز توهمون
ژست، نگاهش بااخم خیره به جلوش بود.!.
با صدای خان چشم از ارباب برداشتم
و ناخواسته به حرفاشون گوش دادم.
خان با خوشحالی روبه ارباب کرد و گفت:
_خب رادین، امشب هم قراره خواستگاری رو گذاشتم.
بهتره که بری کت و شلوار...ارباب تیکه اشو از مبل گرفت و گفت:
_لازم نیست، چیزی که تو کمدم زیاده کت و شلواره پدر.
_امم خیلی هم خوبه!
خان روکرد بهمو گفت:
_طناز؟
رفتم جلوتر و گفتم:
_بله خان؟
_برو لباسی که ارباب مد نظرشه رو ازش بگیر و قشنگ اتو بزن...میخوام که همه چی عالی باشه!
_چشم.
ارباب نیم نگاهی بهم انداختو بلند شدو رفت سمت پله ها و باسرعت پله ها
رو طی کرد و من هنوز وسط پله ها بودم.
رفت سمت کمدش ومن دعا دعا میکردم الان که ارباب عصبیه و خلق نداره، وسایلی که برام خریده بود و گذاشته بودم تو کمدش رو نبینه.
حداقل الان نبینه...اگه به من بود که همشونو یادگاری از ارباب نگه میداشتم، اما نمیتونستم دلم
طاقت اینو نداشت که بخوام هرروز خاطرات ارباب رو دوره کنه.
چون حتم داشتم دیونه میشدم...

کتوشلوار مشکی رهنگشو به همراه پیرهن سفید رنگشو که به جالباسی آویزون بود گرفت سمتمو گفت:
_بگیر.
دستمو بردم جلو و خواستم لباسو از دست ارباب بگیرم که محکم لباسو گرفت و اجازه حرکتی بهم نداد، ارباب روی زانوهاش خم شد و بازوهامو گرفت، نگاهم کردو گفت:
_ببینِ طناز، من آدم...خب...هووف
من آدم بدی نیستم. میدونم تو الان پیش خودت از من یه موجود سوء استفاده
نامرد ساخت

گَر ی!
اما اشتباه نکن...من واسه کارم دلیل دارم طناز، ببین میدونم همه چی این
چند روزه عوض شده اما اینو بدون که من...
من....من دو...
ارباب کلافه از روی پاش بلند شد، دستی برد لای موهاش و نفس عمیقی کشید، این نشون میداد که ارباب بیش از حد کلافهاس.چی باید میگفتم؟ هرحرفی که میزدمِ حال زار خودم بیشتر براش لو میرفت!
لب تر کردمو باصدایی که سعی در کنترلش داشتم تا نلرزه گفتم:
_نه...ارباب...شما آدم بدی نیستید.
_پس چرا طوری رفتار میکنی، انگار من بدم؟
_نه...من...من...هیچوقت همچین کاری...کاری رو نکردم ارباب.
ارباب مقابلم ایستاد لباسو به دستم سپردو گفت:
_فقط یه کاری نکن عصبی شم، چون به نفعت نیست...به نفع هیچکس

نیست!
ترسیده پلکی زدمو "چشمی" همراه با ترس زیرلب گفتم.
ارباب از اتاق رفت بیرون و منو با دنیایی از حرف و فکر تنها گذاشت.
چه رفتاری ارباب ازم میخواست؟ مثلا هرروز برم به اتاقش؟ یا رفتار گرمی نسبت بهش انجام بدم؟ یا شایدم باید جای زن نداشتشو پر میکرد؟
مسخره بود!!
خب اینطوری که درست نبود! اگه روژا میومد تو این عمارت، من چطوری میتونستم کسی باشم که ارباب میخواد !ارباب رسما داشت منو گیج میکرد...من نمیتونستم رفتارایی که ارباب ازم میخواد رو داشته باشم، نمیتونستم ازم برنمیومد.
کلافه سری تکون دادم و از حرص چشامو روی هم فشردمو زیر لب گفتم:
-تمام حرف و فکرات مزخرفه طناز...مزخرف....مزخرف...
∞p67#
لباسایه ارباب رو اتو کردم، با قلبی ناراحت و فکری درگیر رفتم اتاق ارباب و لباسهارو آویزون کردم.
خودم لباس دامادیشو اتو کردم، خودمم بالا سرشون قند میسابم!
ساعت طرفای ۷عصر بود که خان و ارباب تصمیم به رفتن گرفتن، بابا رفت تا زودتر ماشین رو آماده کنه.
عصای خان رو براش بردم که گفت:
_ممنون دخترجان.
ارباب هم اومد پایین، چقدر اون لباس ها برازنده اش بود! شبیه یه مرد کامل
شده بود؛ باوقار و سنگین، خان با دیدنش لبخندی زدو گفت:
_وقتی برگردیم خونه، امشب بعداز مدتها یه خواب آروم میکنم!ارباب

نگاهم کرد و من سعی کردم لبخند بزنم تا عصبی نشه، انگار
نمیخواست دست از نگاه کردنم برداره، معلوم بود فکرش جایه دیگه
اس!
سرمو انداختم پایین و
ارباب وخان هم رفتن، الان بهترین کار چی بود؟
گریه...یا غصه؟ سکوت یا بیخیالی؟
نه هیچکدوم! هیچکدوم از اینکارا ِ درد قلب من رو تسکین نمیداد.
همیشه میگفتن وقتی دلت میگیره با خدا حرف بزن،دلت آروم
میگیره...راستم میگفتن، کسی بجز خدا نیست که هرچی باهاش حرف
بزنی
از دردات بگی شکایت نکنه و به حرفات گوش بده.
وضو گرفتم و رفتم تو اتاق.
جا نمازمو پهن کردمو چادرمم پوشیدم، حس خوبی بهم دست
داد...حس
کردم مالک آرامش این دنیام.
سرسجاده نشستم و سرمو گرفتم بالا، با خدای خودم حرف زدم.
خدایا من دختر بدیم؟ آره، قطعا بدم...بدم که مهر مردی افتاده تودلم
که
میخواد زن بگیره و حتی نظر داشتن بهش جز بدترین کارها حساب
میشه،
من بدم ولی تو همیشه خدای خوب هستی و میمونی، یکاری کن ارباب
از
ذهنم پاک بشه خدایا از خودم بدم میاد...طناز الان رو دوست ندارم
دوست ندارم...
چونه ام لرزید و افتادم روی سجاده هق هق هامو به گوش خدا رسوندم.
مامان واسه شام صدام کرد ولی اصلا میلی به غذا نداشتم،

رفتم روی تخت و زانوهامو بغل کردم.
هنوزم فکرم درگیر حرف های فرهاد بود، اون یه مرد دیونه بود که روی همه عیب میذاشت، ِ از ارباب گرفته تا پدر مظلوم من!
چی میخواست از جون ما؟ چی از پدرم میخواست که حرف منو وسط کشید؟ باید میفهمیدم تو اون کلهی خرابش چی میگذره.
از اون مردی که روحش بیماره هرچیزی برمیاد.
روی تخت دراز کشیدم و دستمو گذاشتم زیر سرم به سقف خیره شدم.
بعداز اینکه فکرای مختلف به ذهنم هجوم اوردن، بالاخره پلکام سنگین شدن
وخوابم رفتم...
نمیدونم ساعت چند بود و چقدر خوابیده بودم که با صدای باز شدن در حیاط
چشمامو باز کردم!همیشه همین بود...خوابم سبک بود، طوری که کوچیک ترین صدایی باعث
میشد از خواب بپرم.
رفتم دم پنجره که دیدم ماشین اربابه...
از مجلسخواستگاری اومده بودن، چقدر همه چی داشت سریع میگذشت!
چخبرته دنیا؟...با
ساعتها و روزا مسابقه گذاشتی..!.
خان زودتر از ماشین پیاده شد، ارباب هم بعداز خاموش کردن ماشین، پیاده
شد...
کتشو از تنش درودو با عصبانیت پرت کرد روی زمین.
متعجب خیره شده بودم به ارباب و کاراش!
تکیه اش رو داد به جلوی ماشین و سیگاری گذاشت بین لباشو روشنش

کرد...
کام عمیقی گرفت و سرشو گرفت بالا و دودشو از بینیش فرستاد بیرون.
انگار ارباب حالش خوب نبود! چرا داشت کاری میکرد که باعث میشد حالش این بشه..؟
چیکار داشت میکرد ارباب؟ هیچکش نمیتونست فکر ارباب و بخونه و بفهمه چی داره تو سرش میچرخه و اذیتش میکنه.!.#p68∞
#رادین
ساعتمو دور مچم انداختم، رفتم پایین.
بابا سرمستانه میخندید و خوشحال بود...همه این اتفاقا میارزید به لبخند
روی لبش.
دم در با طناز روبرو شدم، من خیلی نامرد بودم یا خیلی احمق؟
دیگه داشتم از این روزای مزخرف...ازاین سروسنگین شدنای طناز، ازاینکه نمیتونستم بهش نزدیک بشمو حسش کنم، دیونه میشدم.
هرچند اگه بگم دیونه شده بودم هم بیراه نگفته ام.
اون دختر تقصیری نداشت، طناز داشت کار درست رو انجام میداد، اون فهمیده بود من قراره زن بگیرم و برای همین سنگین تر رفتار میکرد؛ اما دل من طاقت نداشت انقدر بی تفاوت نسبت بهم ببینمش،
دلم لک زده واسه گرمای تنش، بوی تنش، طعم لباش!
اما حالا از همهی اینها محروم شده بودم!خیره شده بودم بهش و تویه عالم دیگه ای سیر میکردم، تو یه لحظه بالباس
عروس تصورش کردم، اگه طناز میشد خانم زندگی من چی میشد!
قطعا اون زمان من خوشبخترین مرد این زمین بودم.
باید زمان بگذره تاهمه چی درست بشه...
همیشه اوضاع اونطوری که پیش بینی میکنی، طی نمیشه...گاهی باید واسه

چیزایی که میخوای بجنگی و سختی بکشی.
طنازدسرشو انداخت پایین و من تازه به خودم اومدم و چشم از فرشتهام گرفتم...انگار از نگاه های خیره من روش معذب شده بود، تحمل دوری ازشو نداشتم، چه برسه که بخوام با یکی دیگه باشم!
بجز اون هیچ احدالناسی نمیشینه به دلم، هیچکس نمیاد به چشمم.
اما انتخاب بین دوچیز خواستنی میتونست یکی از سختترین کارهای این دنیا
باشه.
بعدازچندمین رانندگی ماشین رو جلوی عمارت باشکوه خان بهادر نگه داشتم، آوازه ی زور گویی و بیرحمی هایش بین همه پیچیده بود!
از کسایی که فقط به فکر منافع خودشونن و حآضرن بخاطر خواستشون بقیه
رو زیرپاشون له کنن، متنفر بودم؛الانم خان بهادر تمام ویژگی های یه مردی که من باید ازش بدم بیاد رو
داشت؛ ولی بخاطر پدر مدارشو میکردم. من بخاطر پدر با خیلیا کنار اومدم، از خیلی چیزا چشم پوشی کردمو ازشون گذشتم...
بعداز احوال پرسی و خوشآمدگویی های خان، با تعارف هاش روی مبل های سلطنتی داخل پذیرایی نشستیم.
بعداز پذیرایی های خدمتکار، خان هم فکش گرم شد...
روژا با کلی بزک دوزک و لباس های مجلل و به ظاهر خیلی گرون قیمت جلوم نشسته بود، با وجود اون همه رنگپاشی روی صورتش بازم در نظر من زیبا نشده بود، زیبایی به هفت قلم آرایش کردن نیست
خیلی چیزا به غیراز ظاهر زیبا، هست که باعث جذابیت آدم میشه، طناز چندین برابر این دختر زیبا بود. هم از نظر ظاهر هم سیرت!
طناز عین یه فرشته پاک و مثل یه تیکه جواهر باارزش بود.
نمیتونستم راحت ازش بگذرم.

با مخاطب قرار دادنم توسط پدر به خودم اومدم و سوالی نگاهش کردم، که
گفت:
_پسرم بهتره برید با روژا جان صحبت های اولیه رو بزنید، سنگاتونو باز کنید پسرم.سری تکون دادم و خان بهادر روبه روژا گفت:
_دخترم، ارباب رو راهنمایی کن...
روژا لبخند پهنی زدو گفت:
_بله پدر!
بلند شدمو کتم رو صاف کردم و با روژا همقدم شدم. نمیدونم چه سری بود
امشب روژا رو طناز تصور میکردم، کاش واقعیت داشت و بجای روژا طناز بود که باهاشتو اتاق حرف از آینده امون رو میزدم.
رفتیم توی اتاقش و نشستیم روی صندلی، نمیشد منکر قشنگ بودن دکوراسیون اتاقش شد! دخترونه بود وشیک.
روکردم بهش که داشت با چشماش منو از نظر میگذروندو گفتم:
_خب؟
روژا موهاشو از زیر شال حریرش درست کرد و با لوندی پاشو روی اون یکی پاش انداخت گفت:
_خب چی آقا رادین؟
پوزخندی زدمو یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم:
_رادین؟ من خوشم نمیاد تا بینمون چیزی اتفاق نیفتاده منو با اسم کوچیک
صداکنی! همون ارباب راحت ترم!
#p69∞روژا که ازحرفم جآ خورده بود، دست پیشو گرفت و گفت:
_شماهم بالاخره ارباب یه روستا هستید، بهتره وجهاتون جلو بقیه حفظ بمونه، بنظر من توی خلوتمون اسم کوچیک صدا زدنتون مشکلی نباشه!

سری تکون دادمو گفتم:
_تا اون موقع زمان زیادی هست...
بهتره بریم سراصل مطلب،
فکر میکنم از من اطلاعات دقیقی داشته باشی، من بیشتر زمانهام خونه نیستم، توی یک ماه شاید چندین بار برم کانادا.
از خالزنک بازی و کارای بچه گانه اصلا خوشم نمیاد، از اینکه هرروز بیام خونه و زنم خونه نباشه متنفرم و ممکنه عصبی بشمو...
خب باید واقعی ُت بگم، من دست بزن دارم، اگه کسی روی مخم راه بره دست خودم نیست، پرخاشگر میشم و دیگه چیزی نمیفهم.
یجورایی خون جلو چشمامو میگره، ِ من زمان اینکه زنم ازم بخواد هر ماه ببرمش سفر و تو یه هفته چندین بار باهاش برم بیرون رو ندارم!
پامو انداختم روی پامو به روژا که باچمشای گرد شده داشت منو نگاه میکرد، خیره شدم
ابرویی بالا دادم و با لبخند گوشه ی لبم گفتم:_و درآخر اینکه من میخوام زود بچه دار بشیم!
سکوت کردم و نگاهش کردم، روژا که کمی سرخ شده بود گفت:
_را...راستش فکر نمیکردم این اخلاق هارو داشته باشید، البته شماهم بی
شباهت به پدرم نیستید!
اگر طناز اینجا بودو من حرف از بچه میزدم قطعا همینجا از خجالت آب میشد، فرشتهی من حتی به خوبی سراز رابطه هم درنمیورد!
ابروی بالا انداختم و گفتم:
_اما من خودمم، شبیه کسی نمیشم!
دستی به ته ریشم کشیدمو انگشت اشاره امو گرفتم سمتشو گفتم:
_آها، یه نکته دیگه باقی میمونه...
روژا لبخندی زدو گفت:

_بفرمایید ارباب؟
_پدرت حتما بهت گفته، یه مدت صیغه میمونیم بعد...
_بله پدرم گفت، من مشکلی ندارم.
از روی صندلی بلند شدمو با صاف کردن کتم گفتم:
_ازاینکه یکی بپره وسط حرفمم عصبی میشم،فکر نمیکنم حرفی دیگه ای باقی باشه؟
روژا نگاه خاصی بهم انداخت یه تای ابروشو داد بالا و با بلندشدنش گفت:
_نمونده ارباب!
لبخندهاش عادی نبود، از لبخنداش حس خوبی نمیگرفتم، مادرش هم همینطور. بنظرم زن خان بهادر شباهت زیادی به خواهر پدر داشت!
و این باعث میشد بیاینکه ازش خطایی دیده باشم، ازش متنفر بشم.
سخت میشد پیداشون کرد آدمایی که من ازشون خوشم میاد.
بعداز صرف شام و حرف زدن دربارهی اتفاقات روزمره...حرف های اصلی هم زده شد و قرار براین شد هفتهی آینده من روژا رو صیغه کنم و این موضوع برای هیچکدون از اعضای خانوادهی خان بهادر عجیب یا حتی آزار دهنده نیومده بود!
تنها خواستشون این بود که بعداز صیغه کردن جشنی بگیریم و خانوادهی
خان بهادر تظاهر کنن که ما به عقد هم درومدیم.
برام اهمیتی نداشتم، پس موافقت کردم!#p70∞
بعداز اومدن از خونه خان، ماشین رو داخل حیاط عمارت پارک کردم و به پدر گفتم بره داخل وتامنم بیام...
عصبی بودم و کلافه این دوتا حالت تو این چند روز اصلا ازم جدا نمیشد.
تکیهام رو دادم به ماشین سیگارمو روشن کردم، کام عمیقی ازش گرفتم

دودشو از بینیم بیرون فرستادم.
باِ تکون خوردن پرده پنجره، ناخودآگاه چشم به پنجره دوختم، طناز کنار پنجره ایستاده بودم و داشت منو نگاه میکرد.
همینطوری که بهش خیره بودم کام دیگه ای از سیگارم گرفتم، که طناز سرشو چرخوند طرف دیگه ای و از پنجره کنار رفت.
سیگارمو زیر پام له کردم و با چنگ زدن کتم از روی زمین رفتم بالا...
تو راه چندتا از دکمه های پیرهنم رو باز کردم.
یه پله مونده بود تا وارد خونه بشم که سرجام ایستادم، میدونستم امشب تا
ِ خود صبح نمیتونستم بخوام. عقب گرد کردمو سوار ماشین شدم، تو راه به
امیر زنگ زدم و باهاش هماهنگ کردم که میرم پیشش، میدونستم بیشتر
ِ موقع ها خونه تنها برای همین ترجیح دادم برم پیشش و یکاری کنم این
افکار لعنتی از ذهنم دور بشه!خونه موندنم مساوی بود با روانی تر شدنم.
ماشین رو جلوی درخونهی امیر پارک کردم و بعداز باز شدن در رفتم بالا...
خودمو توی آیینه آسانسور دیدم، بهتر ازاین نمیشد!
موهام شلخته و دکمهی پیرهنم تا قفسه سینه ام باز بود، کتم رو که توی دستم
مچاله کرده بودم خاکی بود و هرکسی نیم نگاهی بهم مینداخت میتونست
بفهمه درونم چه غوغاییه.
با باز شدن در آسانسور امیرم در خونه رو باز کرد و دست به سینه تو

چهارچوب در ایستاده.
نیشش باز شدو گفت:
_سلامتی همه قمریای بالو پر ریخته! هه...
با چشمای خسته نیم نگاهی بهش انداختم و کنارش زدمو وارد خونه شدم
کتمو پرت کرد روی مبل و خودمم لم دادم روی کاناپه.
دستامو دوطرف لبهی مبل انداختم و سرمو به کاناپه تکیه دادم و چشمامو
بستم.امیر همونطور که میرفت سمت آشپزخونه گفت:
_قهوه یا نس...
_مشروب!
امیر تک خنده ی کردو گفت:
_بله مستر!
از عطر تلخ امیر که به مشامم رسید فهمیدم نشسته روی کاناپه.
چشمامو باز
کردم و تکیه امو از کاناپه گرفتم. امیر در مشروب رو باز کردو میخواست بریزه تو لیوان که شیشه رو از دستش چنگ زدمو گفتم:
_یه فکردی واسه خودت بکن، این پی ِش من میمونه.
بیهیچ مکثی شیشهمشروب روبه دهنم نزدیک کردمو بیشترشو سر کشیدم.
شیشه رو که اوردم پایین از تلخی طعم مشروب صورتم جمع شدو تو معده
ام سوزش بدی پیچید.
اما میارزید به اینکه چندساعت از فکر بیام بیرون.
امیر تکیه اشو داد به مبل وگفت:
_چیشده که رادین خان کل شیشه مشروبو داره سر میکشه؟میتونستم

به جرعت بگم امیر حتی منو بیشتر از خودم میشناخت! چشمای خسته و خمارمو بهش دوختم و گفتم:
_بیخال امیر، حال و حوصله ندارم...
_خب می...
پریدم وسط حرفشو جدی گفتم:
_حتی حال و حوصلهی حرف زدن رو!
امیر که میدونست وقتی نخوام حرف بزنم، حرف کشیدن ازم جزء محالاته
سکوت کردو دقیق شد روی چهرم...
#p71∞
امیر پاشو انداخت روی پاشو گفت:
_شاید تواین چندسال فقط یکی دو دفعه اینطوری دیده باشمت، که یکیش
بعداز مرگ مادرت بود اون یکیشم که...بیخیال این حرفا اصلا...
اگه چیز مهمی پیش اومده و فکر میکنی با گفتنش سبک میشی بهم بگو.
جرعه از مشروب رو خوردم و گفتم:
_باگفتن، چیزی حل نمیشه فقط با فراموشیه که همه چی درست میشه._اما هستن، خیلی چیزا که فراموش نمیشن!
نگاهی به امیر انداختم وچیزی نگفتم...درست میگفت بعضی چیزها، بعضی آدما و اتفاق ها هستن عین یه زخم گوشهی قلب آدم جا خوش میکنن
و با هیچ چیزی درمان نمیشن...
هیچوقت فکر نمیکردم اینطوری دلدادهی یه نفر بشم!
اونم به این شدت..! چیکار داشت میکرد این دختربچه با قلب من؟
چند ساعتی پیش امیر موندم، به قدری مست کرده بودم که از پوست

تنم
حرارت بلند میشد و سرم گیج میرفت...امیر کلی اصرار کرد که با این وضع رانندگی نکنم، اما مخالفت کردم و تصمیم گرفتم برگردم خونه.
سرم گیج رفت و واسه جلوگیری از افتادنم خودمو بند دیوار کردم، امیر بازومو گرفتو گفت:
_رادین مطمئنی که میخوای با این وضع برگردی خونه، اصلا میتونی رانندگی کنی مرد؟
بازمو از دست امیر کشیدم بیرون وگفتم:
_آ...آر...آره خوبــم من...خوبــم.
امیر دوباره نگاه نگرانشو دوخت بهمو گفت:_مواظب خودت باش پسر.
_ه..هســتَم
ماشین رو روشن کردمو شیشه رو تاآخر پایین کشیدم تا باد به صورتم بخوره.
نمیدونم چندتا چراغ قرمز رو رد کرده بودم و چقدر از تصادف کردنم جون سالم به در بردم که رسیدم عمارت.
ماشین و داخل حیاط پارک کردم و رفتم داخل خونه، نگاهی به ساعت خونه
انداختم دونیمه شب رو نشون میداد.
چشمام دائما روی هم میفتاد ومن از شدت مستی حتی نمیتونستم درکی روی
محیطم داشته باشم.
داشتم حرکت میکردم سمت پله ها و دستمو به دیوار تکیه میدادم تا بتونم
مسیرو طی کنم، اما دستم خورد به مجسمه ای که روی میز بود و افتاد پایین
و شکست، شونه هام از صداش پرید بالا.

_اه. لعــنتی
نشستم روی پله و سرمو تکیه دادم به نرده ها.
تو حال و هوای خودم بودم که صدای پای کسی به گوشم خورد.
طولی نکشید که دیدم طناز داره از پله ها میاد پایین.
روسری سرش نبود و عجیب منگ خواب بود!پله ها رو پایین رفت و یه قدم مونده بود که برسه به تیکه های شکستهی
مجسمه که گفتم:
_هــی...هی..واســا...
تو یه لحظه انگار مستی از سرم پرید.
طناز سرجاش میخکوب شد، به آرومی برگشت عقب با دیدنم دستشو گذاشت
جلوی دهنشو یه قدم رفت عقب.
روسری روی سرش نبودم و میشد از حرکتاش معذب بودنشو فهمید، اما چرا جلوی من معذب بود؟ اینکاراش عصبیم میکرد، روانی میشدم وقتی این
کارا و دوری کردناشو میدیدم.
_س..سلام ار..ارباب.
سری تکون دادمو، با چشمایی که سعی در باز نگه داشتنشون داشتم با صدای خشداری گفتم:
_اینجا چــیکار میکنی ؟
_من؟
عصبی نگاهش کردم که دستپاچه گفت:
_صدایی به گوشم خو..رد اومد...اومدم ببینم صدا..یه چیه.
_بیخــود کردی تو، مگه ایــن خونه مــرد نداره؟
#p72∞طناز دستپاچه نگاهشو اطراف چرخوند و گفت:
_چرا ارباب اما خواستم...

سکوت کرد و سرشو انداخت پایین وگفت:
_معذرت میخوام ارباب، شبتون بخیر.
چی شبتون بخیر؟ همین..؟ رسما داشت از دستم فرار میکرد...دیگه حتی
نمیخواستِ زمان موندنش کنارم به دقیقه بکشه!
عصبی شدمو از روی پله ها بلند شدم که سرم گیج رفت و دستمو محکم به
نرده ها گرفتم.
طناز نگاه نگرانشو دوخت بهمو خواست چیزی بگه، اما منصرف شد.
از پله ها رفتم پایین و حرکت کردم سمتش، با هرقدم که بهش نزدیک میشدم
یه قدم بلند ازم دور میشد.
این کارا وبیتفاوتیاش برای چی بود؟ چرا ازم فرار میکرد؟ چرا داشت ازم دور میشد؟
طناز با برخورد پاش به مبل سرجاش ایستاد، یه قدم فاصله بینمون رو پر
کردمو با گرفتن بازوی ظریفش گفتم:
_چــته طناز؟ هاااا؟ چته..؟ترسیده با دادی که سرش کشیدم چشماشو روی هم فشرد وبا ترکردن لبش
گفت:
_هی..هیچی ارباب.
عصبی خیره شدم به چشماش...گفته بودم بهش عصبیم نکنه، بهش گفته بودم
دست از این کاراش برداره. پس خودش مقصره نه؟
مچ دستشو گرفتم، همونطوری که همراه خودم به سمت پله میکشوندمش

گفتم:
_بهت گفته بودم سگــم نکنی طناز. بهت گفته بودم...
دور بــرت داشته؟آرره؟ امــشب همه چی میاد دستت...امشب عواقــب کارتو میبینی عروسک!
طناز با صدایی خشدار دستشو گذاشت روی دستمو گفت:
_ارباب چی...چیکار میکنید؟
جوابی ندادم و بردمش داخل اتاق، هولش دادم داخل و درو ازپشت قفل کرده ام.
این دختر به خوبی میدونست وقتی عصبی بشم دیگه چیزی نمیفهمم، میدونست گوش ندادن به حرفای من یعنی مجزاتش.
طناز ترسیده نگاهم کردو گفت:
_شم...شما حالتو..ن خوب نیست..حالتون خوب نیست ارباب.
گوشه ی لبم کش اومدو گفتم:
_تو حالــمو خراب کردی!_من..من؟ چیکار کردم ار..با..ب؟
سمتش قدم برداشتم وطوری که اون کمرش به دیوار برخورد کردو من مقابل جثهی کوچیکش قرار گرفتم، دستمو تکیه دادم به دیوار کنار سرش و
اجزای صورت بینقصشو از نظر گذروندم.
انقدر نگاهش کردم که خودش به حرف اومدو با بغض و لحنی که دل هرسنگی رو آب میکرد، چه برسه به من که مجنونش بودم، گفت:
_بهخدا من کار بدی نکردم ارباب.
خدایا مگه میشد این دخترک رو اذیت کرد؟
نشستم روی تخت، سرمو بین دستام گرفتم و چشامو روی هم گذاشتم.
چشم باز کردم و به طناز که گوشهی اتاق ایستاده بود و ناراحت داشت منو
نگاه میکرد، گفتم:

_بیا اینجا...
طناز با قدماهای آروم اومد و کنار تخت ایستاد، دستشو گرفتمو کشوندمش
طرف خودم و نشوندمش روی پاهام.
طناز معذب تو خودش جمع شد، دست انداختم زیر چونه اشو گفتم:
_وقتی اینطوری ازم دوری میکنی اذیت میشم...خیلی اذیت میشم.
#p73∞
طناز سکوت رو شکست و گفت:
_اما...اما شما دیگه زن دارید...ارباب، درست نیست من بهتون نزدیک بشم.طناز سرشو انداخت پایین و باصدای ضعیفی ادامه داد:
_خجالت میکشم...هم از شما هم از رو...
دستمو گذاشتم روی لبشو گفتم:
_هییش! تو واسه خودم منی طناز میفهمی؟ من حتی اگه زنم بگیرم باز تو
مال منی، من تورو از وجود خودم میدونم.
خیلی عصبی بودم هم از دستش هم از حرفش، اما سعی کردم خودمو کنترل
کنم.
_اما ارباب...
اجازهی هیچ حرفی بهش ندادمو با گذاشتن دستم روی شونه اش روی تخت
درازش کرد، خواست بلند بشه که خودمو روش انداختم، سرمو بردم نزدیک لباش، اما سریع سرشو به طرف دیگه ای چرخوند وبا بغض گفت:
_نه...ارباب...نه..من نمی..نمیتونم...
چشمای عصبیمو دوختم بهشو از بین دندون های قفل شده ام گفتم:
_چراا؟ چرا نمیتونی؟ چرا نمیتونی لعنتی؟

_اربا...ب شما زن دارید..من...
_همه کس من تویی...فقط تو طناز.
فکشو تو دستم گرفتم، صورتش رو چرخوندم طرف خودم و چشامو بستم و
لباشو شکار کردم...عجیب دلم واسه این طعم بینظیر تنگ شده بودم.
حرارت بدنش که به بدنم منتقل شد انگار، همه مشکلات بهیکباره از بین
رفتن و جاشون رو به آرامش و آسودگی دادن...
خیس و نرم لباشو میبوسیدم، گاهی زبونشو میک میزدم و گاهی هم گاز
های ریزی از لبش میگرفتم.این دختر تمامش برای من بود.
حتی الان که داشتم زن میگرفتم و نمیتونستم زیاد باهاش باشم.
لبشو بوسیدم و ازش جدا شدم، صورتش خی ِس اشک شده بود، چشمای
خمارمو دوختم به چشمای اشکیشو گفتم:
_چرا گریه میکنی طناز؟ گریه هات میره رو مخم دختر.
_من میخوام برم ارباب، تروخدا بزارید برم...این ِ کار...این کار درستی نیست...
هق هق هاش اجازهی حرف زدن بیشتری بهش نمیدادن، عصبی ازحرفش
غریدم:
_تو داری به من میگی، که چی درسته چی غلط؟ من هرکاری بخوام میکنم
طناز...هرکاری.
از روش بلند شدم و نشستم لبهی تخت، سیگارمو گذاشتم گوشه ی لبم وگفتم:

_فقط کافیه یه دفعه دیگه...
حرفم با بالا پایین شدن تخت نصفه موند، متعجب سربرگردوندم که دیدم
طناز به سمت در پا تند کرده،
درو باز کردو یه قدم به در نرسیده بود از پشت لباسشو کشیدم و هلش دادم
عقب...
جیغ خفه ای کشیدو با ترس زل زد به چشمام.
موهاشو دور دستم پیچ دادم، خندهی عصبی کردمو با پوزخند گوشهی لبم
گفتم:_میخواستی فرار کنی؟ اونم از من؟
_ن..ن...
اجازه ی هیچ حرفی بهش ندادم و چسبوندمش به دیوار یقیهی لباسشو گرفتم
و پاره کردم.
ناخونمو گذاشتم روی گردنش و به آرومی تا قفسهی سینه اش کشیدمو گفتم:
_چرا داشتی از من فرار میکردی ها؟
بهت گفتم این کارات عصبیم میکنه! چرا حرف گوش ندادی؟ چرا انقدر خرفهم شده طناز؟
سینه هاشو چنگی زدمو تو صورتش غریدم چرا:
_چرا؟ هاان؟
وسط گریه هاش با صدایی گرفته گفت:
_من نمیخوام شما به من دست بزنید...شما دیگه زن دارید...این کار بده...من نمیخ...
بیاراده با پشت دست زدم تودهنش...لعنتی دست خودم نبود، عصبی

شده
بودم و یجوری باید این آتیشی که تو وجود به پا شده بود خاموش میشد.
_نکنه هوا برت داشته؟ هاا؟ نکنه کسه دیگه ای تو ذهنته؟
گلوشو گرفتمو با فشار دادنش گفتم:
_اگه ببینم کسی تو زندگی و ذهنته، خودم سرتو میبرم طناز...فقط کافیه بویی ببرم دیگه اون موقع است که کارت تمومه...میشناسی منو که چه دیوونه ایم؟...#p74∞
دستمو از روی گردنش برداشتم که به سلفه افتاد.
طناز با ترس پلکی زدو دست از روی لبش برداشت، لعنتی گوشهی لبش پاره شده بود..لعنت به من لعنت بهمن...
_نه..نه ارباب شما اشتباه می..میکنید...من...من به هیچکسی...هیچکسی
فکر...فکر نمیکنم. بزارید برم ارباب...تورو جان خا...ن
نه انگار باید از در دیگه ای وارد میشدم، باید میفهمید تا آخر واسه منه، و
باید حالیش میکردم که نمیتونه از من فرار کنه یا دور بشه.
_برگرد!
ترسیده نگاهم کردو آب دهنشو قورت دادم.
بلندتر و عصبی تراز قبل گفتم:
_گفتم برگرد.
برگشت؛ پیرهن پاره شده اشو از دستاش کشیدم پایین و روی زانوهام خم
شدمو بوسی روی دوتا چال کمرش زدم. به خودش لرزید و من از لمس کردن بدنش نهایت لذت رو میبردم.
شلوارشو از پاش دروردم، صاف شدمو از پشت بغلش کردم بوسی پشت

گردنش زدم و سرمو بردم دم گوشش و زمزمه وار گفتم:
_یادبگیر از من هیچوقت فرار نکنی!
بازوشو گرفتمو بردم سمت تخت، هلش دادم که افتاد روی تخت.
دست بردم سمت دکمه های پیرهنمو گفتم:
_درس امشبت داره شروع میشه عروسک! درس سختی در پیش داری.ترسیده خودشو کشید عقب تر. کمربندمو باز کردمو شلوارمم از پام درودم.
رفتم روی تخت و روش خیمه زدم، گازی از سینه اش گرفتم که آخی گفت
و دستشو گذاشت جلوی دهنش، دستشو از روی دهنش برداشتمو باصدای
خشداری گفتم:
_میخوام صداتو بشنوم...
برش گردوندمو روی شکم خوابوندمش، شو.رتشو کامل از پاش دروردم.
از سرشونه اش گاز ریزی گرفتم وگفتم:
_خوبه خوب، درس امشبتو یاد بگیر طناز.
یک لحظه هم از گریه کردن دست برنمیداشت.
از لالهی گوشش گازی گرفتمو گفتم:
_هرچی گریه کنی، من عصبی تر میشم...پس ساکت شو طناز.
_خوا...خواهش میکنم، اربا...ب
میک عمیقی به گردنش زدمو، با صدایی خشدار گفتم:
_میتونی تو خلوتمون رادین صدام بزنیعروسک!
انگشتمو گذاشتم دم سو.راخش و با فشار واردش کردم.
به قدری تنگ بود که حالا حالا ها نخواد گ.شاد شه!
_آخ...ار..اربا..ب درد داره...بخدا درد داره.اییی..
سرمو بردم سمت گوششو گفتم:

_حرفا و کارای توهم درد داشت طناز.شروع کردم به زحمت انگشتمو داخلش عقب و جلو کردن، به سکسکه
افتاده بودو از درد هق هق میکرد، دلم نمیخواست دردکشیدنشو ببینم، اما
خودش مجبورم کرده بود...خودش اینطوری میخواست.
انگشت دوممو واردش کردم که نالید:
_نه ت...تروخدا ارباب...
_میبینی تکرار کارهای اشتباه چقدر دردآوره طناز؟
از روش بلند شدمو چهاردستوپا نشوندمش، سیلی آرومی به باس.نش زدمو
خواستم خودمو وار.دش کنم، اما دلم نیومد...دلم نیومد همه کسم درد بکشه.
کنار کشیدم و روی تخت نشستم، طناز از شرم صورتش سرخ شده بود و تو
خودش جمع شد.
بدن ریزو عریانشو بغل کردم، نمیدونم از ترس بود یا خجالت اما بلافاصله
خودشو تو آغوشم مخفی کرد.
چطوری دلم اومد دخترکمو اذیت کنم؟
وقتی انقدر مظلوم و بی دفاعه؟
عین یه بچه تو بغلم فرو رفته بود.
روی موهاش بوسه ای زدم گفتم:
_از من متنفری طناز؟... آره؟
طناز با مکثی، سرشو از بغلم اورد بیرون، آب بینیشو بالا کشید و با پشت
دست اشکاشو پاک کردو با خجالت گفت:

_نه، ارباب...
_من اذیتت کردم، میدونم...اما همه چی تا آخر اینطوری پیش نمیره، فکر
کن همه این اتفاقا یه بازیه...لب زد:
_اما بازیه، خوبی نیست.
دیگه مستی هم از سرم پریده بود، بی طاقت خیره شدم بهشو گفتم:
_چیکار کنم خوب شه؟ تو بگو...
طناز سرشو انداخت پایین و گفت:
_خب...من...چی بگم ارباب، شما عاقل تراز منید.
لبخندی اومد گوشهی لبمو با نوازش کردن گونه اش گفتم:
_ولی تو واسه من عقل نزاشتی...
∞p75#
گوشهی لبشو بوسیدم و گفتم:
_تو هیچوقت واسه من تکرار نمیشی، همیشه واسم خاصی.
موهاشو دور انگشتم تابی دادمو گفتم:
_روزای سختم تموم میشن.
طناز درحالی که داشت با انگشتای دستش بازی میکرد، آروم گفت:
_خدا همه چیو درست میکنه.
به چشمای درشتش خیره شدم، چقدر صدا و حرف زدنِشو دوست داشت...کاش تا صبح برام حرف بزنه!
خجالت زده گفت:
_من...من لباسام...لباسام...چطوری...برم تو اتاق؟
نیمچه لبخندی اومد روی لبم.دراز کشیدم روی تخت و طنازم به پهلو کنارم درازکش کردم.
پتو رو کشیدم روی جفتمونو گفتم:
_کنار من احتیاجی به پوشش نداری.

طناز دستشو برد سمت دهنشو شونه هاش لرزید، دستمو گذاشتم روی شونهی لختشو میکی بهش زدمو زمزمه وار گفتم:
_لعنتیِ خود آرامشی. بخواب...
_نمیشه برگردم تو اتاق اربا...ب؟
_بگو رادین...
چشماش درشت شدو گفت:
_چی گفت..ین؟
_بگو رادین، رادین صدام کن.
..نم
ِ _آخه...من...من ن یتونم،ارباب.
_چرا میتونی، بگو رادین. بگو رادین نمیزاری برگردم تو اتاق؟
لباشو با زبونش تر کرد و بعداز مکثی گفت:
_را...را...
کلافه چشماشو گذاشت روهم و گفت:
_ارباب من نمیتونم.
_تا نگی نمیزارم بری!
نفس عمیقی کشیدو گفت:
_را..رادین میزارین من برگردم تو اتاق؟
خندیدمو زیر لب گفتم "رادین نمیزارید برگردم تواتاق"
_نچ جمله ات اشتباه بود، باید بگی رادین نمیزاری برگردم تو اتاق؟لب پایینش رو به دندون گرفت و گفت:
_من میخوام برگردم تو اتاق رادین!
بعداز گفتن حرفش، دستشو گذاشت جلوی دهنشو من دیگه نتونستم جلوی
خنده امو بگیرم و بلند خندیدم...
پامو دورش حلقه کردمو با گذاشتن یکی از دستام روی شکمش و دست

دیگه ام روی سینه اش گفتم:
_نه نمیزارم...
سرمو بردم بین موهاش و پشت گردنشو بوسیدم و گفتم:
_حالا بگیر بخواب.
چشماشو گذاشت روی هم و اخمی کرد، این یعنی ته عصبانیتش!
انقدر محکم تو بغلم قفلش کرده بودم که انگار میخواستم از در رفتنش جلوگیری کنم!
سرمو بردم نزدیک موهاشو چشمامو بستم و بهترین خواب عمرمو کردم...
**
با تکون خوردنای طناز از خواب بیدار شدم، چشمای مست خوابمو به وروجک روبروم دوختم گفتم:
_چیکار میکنی دختر؟
طناز خجالت زده گفت:
_من...من باید برگردم تو اتا...اتاق، مامانم یکی دوساعت دیگه بلند میشه
ببینه نیستم خیلی بد میشه.ابرویی بالا انداختم، خمیازهی بلندی کشیدمو گفتم:
_ساعت چنده؟
_۵صبح
_اووف...بیخیال طناز بگیر بخواب بچه.
با لحنی خواهشگرایانه گفت؟:
_ارباب خواهش میکنم.
_خیلی خب بیا جلو.
تخت رو دور زدو اومد کنارم ایستاد.
نگاهش کردمو از روی تخت نیم خیز شدمو درحالی که نگاهم روی

گردنش
بود گفتم:
_خم شو ببینم اینجات چی شده؟
طناز نگاهی به پایین انداختو سمتم خم شد،
کاملا یهویی لباشو شکار کردمو محکم و طولانی بوسیدمش.
روی تخت دراز کشیدم، چشامو بستم و با لبخند روی لبم گفتم:
_حالا برو...
∞p76#
صبح بعداز اینکه دوش گرفتم، رفتم پایین.
طناز داشت میز صبحانه رو میچید، رفتم سمت میز که طناز با دیدنم گونه
هاش سرخ شد و روی پیشونیش عرق های ریزی نشست، سری انداخت پایین و گفت:-سلام ارباب، صبحتون بخیر.
دستمو گذاشتم داخل جیبمو چشمکی حوالهی طناز کردمو گفتم:
-پدر کجاست؟
-رفتن داخل حیاط یکم قدم بزنن.
سری تکون دادمو گفتم:
-نادر و نسرین چی؟
-مامانم داخل آشپزخونه اس، بابام که...
سرشو انداخت پایین و ناراحت گفت:
_نمیدونم.
یکی از صندلی هارو کشید عقبو نشستم روش و گفتم:
-ندونستن اینکه پدرت کجاست ناراحتی داره؟
-آخه ارباب...راستش...
نفس عمیقی کشیدو ادامه داد:
-بابام به مشکل خورده، چیزیم به ما نمیگه، هرشبم که دیر میاد خونه...

اخمی کردمو گفتم:
-تو نیمخواد به فکر این چیزا باشی، هرموقع از شب اومد بهش بگو بیاد پیشم.
طناز خوشحال گفت:
-چشم ارباب، ممنون!لبخندی که نمیدونم چطوری نشست روی لبم رو تحویلش دادم و اون با
سرخوشی برگشت تو آشپزخونه و میز رو کامل چید.
از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت در که همون موقع پدر هم وارد خونه
شد.
-سلام، صبح بخیر.
پدر با چهرهای بشاش گفت:
-سلام پسرم، رادین من امروز حالش چطوره؟
یه لحظه یاد کودکی هام افتادم، اون زمانا هم پدر همینطوری مخاطب قرارم
میداد!
رفتم سمت پدرو دستمو انداختم پشت کمرشو باهم رفتیم سمت میزو گفتم:
-شما خوب باشی منم عالیم.
مشغول خوردن صبحونه بودیم که پدر گفت:
-فرداصبح بهتره برای آزمایش و خرید با روژا برید بیرون. وقتت که آزاده پسرم ها؟
بله صبحونه کوفت شد!
لقمه رو گذاشت رو میز وگفتم:
-بله پدر.
از پشت میز بلند شدم که پدر گفت:

-کجا میری پسرم؟ صبحونه اتو نخوردی!
-میرم استبل ویه هوایی بخورم، سیر شدم...
-باشه مواظب خودت باش...اها راستی به خواهرتم زنگ بزن رادین.
بهش
بگو برای جشنت حتما خودشو برسونه.-اما فعلا مشخص نیست که
جشن کی هست.
-بهش بگو آخر همین هفته، آخر همین هفته جشن رو
میگیریم...درست
نیست زیاد طولش بدیم.
کلافه دستی توموهام بردمو گفتم:
-اما پدر من این ماه وقتشو ندارم، بهتره بندازیم یک ماه دیگه!
پدر سری تکون دادو گفت:
-باشه پسرم، هرچی تو بخوای.
کاش قدرت نه گفتن به پدرمو داشتم!
کاش دل اینو داشتم که به پدر پیرم به راحتی بگم نه! سری تکون دادمو
با
برداشتن گوشیم از خونه زدم بیرون...
رفتم سمت استبل، با دیدن "دیار" اسب نر و
نجیبم انگار گل از گلم شکافت!
خیلی وقت بود ندیده بودمش... یکی از بهترین رفیقام بود.
وقتی ۱۶سالم بود پدر برای تولدم "دیار" رو درحالی که یه کره اسب
تودلبرو بود، بهم هدیه داد.
اسفنج رو به آب آغشته کردمو درحالی که روی بدن دیار میکشیدم گفتم:
-دلم واست خیلی تنگ شده بود پسر!
خیلی مرد شدیا...
شیهه ای کشید و پاهاشو داد بالا خندیدمو گفتم:-فهمیدم توهم از

دیدنم ذوق زده شدی پسرخوب.
دیار رو آماده سوارکاری کردم وسوارش شدم. کم کم از عمارت هم دورشدم..
بعداز دوری که تو باغ و سمت کلبه زدم، داشتم برگشتم سمت استبل که
طناز رو دیدم که با برداشتن سینی از روی سکو داشت از استبل دور میشد.
خودمو بهش رسوندم، دیار شیهه ای کشید وپاهاشو داد بالا انگار دیار هم از
دیدن فرشتهی کوچیک این عمارت هیجان زده شده بود!
#p77∞
طناز از کار دیار ترسید و دستشو گذاشت روی سینه اشو یه قدم رفت عقب، به قدری قیافه اش بامزه شده بود که نتوستم خویشتن داری کنم و
خندیدم.
_ارباب انگار...انگار اسبتون عصبی شد؟
خم شده امو با نوازش کردن صورت دیار گفتم:
_پسرم از دیدنت ذوق زده شده !
طناز متعجب گفت:
_اسبتون نره؟ من...من فکر میکردم باید دختر باشه!
صاف نشستم و گفتم:
_تاحالا اسب سواری کردی؟_من؟
به اطراف نگاهی انداختمو گفتم:
_کسی جز تواینجا نیست!
طناز سرشو انداخت پایینو گفت:
_خب..خب راستش نه، بلد نیستم.

_خیلی خب بیا جلو.
طناز سرشو کج کردو با مکث قدمی سمت اسب برداشت خم شدمو با بغل
کردنش مثل پرکاهی، گذاشتمش روی اسب و مقابل خودم نشوندمش.
طناز از هیجان نفس نفس میزد. بند رکاب رو گرفتم سمتشو گفتم:
_بگیرش.
_اما..من که بلند نیستم ارباب.
_مهم نیست، من حواسم بهت هست!
طناز بند رکاب رو به دست گرفت و منم دستامو گذاشتم روی دستش.
پامو به بدنهی دیار زدم و اون شروع کرد به تاختن.
کم کم با ساق پاهام به دیار فهموندم که سرعتشو بیشتر کنه، طناز چشماشو
بسته بود و لبخند از روی لباش محو نمیشد.
چقدر خوب بود خوشحال کردنش، حتی دیدن خنده هاشم باعث انرژِی من
میشد!
مثل اینکه داشت بهش خوش میگذشت، چی بهتراز این؟
روسریش از سرش لیز خورد و افتاد روی شونه هاش.
درحالی با یه دستم دیار رو کنترل میکردم، دست بردم سمت موهای طناز
کش موهاشو باز کردم.باد میخورد لای موهای نرم و لطیفش و تارهای موش روی هوا معلق
بودن. عطر موهاش کم کم داشت مدهوشم میکرد، حس خوبی که کنارش
میگرفتم، باهیچ چیزی قابل قیاس نبود.
بعداز نزدیک بیستدقیقه سواری برگشتیم سمت استبل،

تو مسیر چشمم به نادر خورد، داشت با فرهاد حرف میزد!
فرهاد و نادر؟ فرهاد چه کاری با نادر داشت؟
لعنتی بالاخره خودم یروزی قلم پاهاشو میشکونم تا نزدیک این عمارت نشه!
وارد استبل شدیم، از روی اسب پایین اومدم و باگرفتن پهلوهای طناز از اسب اوردش پایین دستش روی شونه هام بودو با گذاشتنش روی زمین بخاطر فاصلهی قدیمون دستاش از روی شونهٔ هام سر خوردن وافتادن پایین.
روسریشو انداخت روی سرش و باهمون خجالت ذاتی و همیشگیش لبخند
شیرینی زدوگفت:
_خیلی خوب بود ارباب، ممنون.
دستشو نوازش وارد کشید روی دیار و با لبخندو ذوق بهش نگاه میکرد.
دستمو گذاشتم روی شونه هاش و برش گردوندم طرف خودم و با چشمای
تیز گفتم:
_طناز؟
طناز ابرویی بالا وانداخت و گفت:
_بله ارباب؟
برای هم قدشدن باهاش روی زانوهام خم شدمو گفتم:
_میدونی پدرت با فرهاد چیکار داره؟طناز متعجب ابروهاش رفت بالا و شونههاش لرزیدن، رنگ دخترک تویه
لحظه پرید و لباش خشک شدن.
دستاشو مشت کرده و درحالی که چشم ازم میگرفت گفت:
_نم..نمی..دونم ارباب..
-یعنی تو خبر نداری؟

- او...نروز شنیدم داشت به بابام میگفت بهتره عا..عاقل باشی و روی پیشنهادم فکر..فکر کنی.
همین رو میدونم فقط ارباب!
رنگش از قبل سفید تر شده بودو...قفسهی سینه اش تند تند بالا پایین میشد و
روی پیشونیش عرق های ریز نشسته بود.
این گرفتی زبون و هول شدنش برای چی بود؟ چرا با شنیدن اسم فرهاد رنگش پرید؟
عصبی از بین دندونای قفل شده ام گفتم:
-طناز فرهاد که بهت نزدیک نشده ها؟
∞p78#
طناز چشماش درشت شدو بیحرف نگاهم کرد.
عصبی تر از قبل شونه هاشو تکون دادمو گفتم:
-اگه اذیتت کرده بگو...بگو طناز.
با زبون لباشو تر کردو گفت:
-کار...کاری با من نداشت.با اخمایی توهم گفتم:
-پس چرا با اوردن اسمش رنگت پرید؟ چرا بی دلیل لکنت زبون گرفتی؟
پلکی زدمو درحالی که سعی داشتم لحنمو مهربون تر کنم تا باعث ترسش
نشم، ادامه دادم:
-طناز،عزیزم اگه فرهاد اذیتت کرده به من بگو، نترس..بهم بگو...اون نمیتونه کاری کنه.
طناز سرشو انداخت پایینو گفت:
-کاری باهام نداشت.
حقیقتو نمیگفت! ازچی میترسید؟ حتما اون بی همه چیز تهدیدش کرده بود یا

ترسونده بودتش.
باید حالیه اون مرتیکهی عوضی میکردم
که باعث نشه حرفم دوتا بشه! باید بهش میفهموندم که با من درافتادن به
ضرر خودشه!
سر طناز رو بوسیدمو از روی زانوهام بلند شدم، دستمو انداختم پشت کمرشو گفتم:
-برگرد خونه.
طناز همونطور که سرش پایین بود و با انگشتاش بازی میکرد چشمی گفت
و ابه سمت درخروجی استبل حرکت کرد. وسط راه ایستاد و گفت:
-شما نمیاید ارباب؟
میترسید، هنوز تو صداش رگه های ترس بود؛ از چی میترسید؟ ازاینکه الان نرم اون مرتیکه بیناموسو تیکه تیکه اش کنم؟
پلکی زدمو گفتم:-میام، تو برو...
بیحرف سرشو انداخت پایین و رفت.
توی استبل چرخی زدم اما فایده ای نداشت، انگار قرار نبود عصبانیتم فروکش کنه.
تا همون مشت گره خوردمو توی صورت فرهاد پیاده نمیکردم آروم نمیگرفتم.
بخاطر پدر خیلی مراعاتشو میکردم، ولی مثل اینکه حدروهم داشت رد میکرد این مردک!
دستی تو موهام بردم و گوشهی لبمو جوییدم، شقیقه هامو مالیدم و از استبل
زدم بیرون.
خودمو رسوندم به ته باغ، فرهاد تنها به تنهی درخت تیکه داده بودو و

داشت سیگارشو دود میکرد، با دیدنم سیگارشو از روی لبش برداشت و نیشخندی زدو گفت:
-به، پسرعمو جان!
خودمو بهش رسوندم و بازدن روی تخته سینش گفتم:
-اینجا چه غلطی میکنی؟
فرهاد تک خنده ای کردو گفت:
-بیخال رادین..تو چرا انقدر با من بدی آخه پسر؟ ایبابا...
سیگاری از پاکت درودو گرفت سمت و گفت:
-ما ناسلامتی فامیل هم هستیما!
زدم زیر دستشو گفت:
-من با تو هیچ نسبتی ندارم، مگه نگفته بودم اینورا نبینمت؟
ها؟پوزخندی نشست گوشهی لبش و گفت:
-چرا نیام ارباب جون؟ میخوام به داییم سربزنم.
-هه! آخه مردک تو یجو معرفت نداری بعد میگی اومدی به پدر من سربزنی؟ کم حرف مفت بزن.
من که میدونم تو اون فکر خرابت چیا که نمیگذره...
یقیه اشو گرفتم و چسبوندمش به تنهی درخت و تو صورتش غریدم:
-ولی کور خوندی فرهاد، آرزوی خیلی چیزارو باید به گور ببری...خیلی چیزا!
فرهاد دستشو گذاشت روی دستمو با خنده گفت:
-مثلا چیا؟ نکنه اون عروسکی رو میگی که تو اون خونه راحت ازش استفاده میکنی ها؟
خدایی بچه اس چطوری زیرت دوم میاره رادین؟
از خشم پلکام میپرید، دست مشت شده امو بردم بالا و کوبیدم توی صورت
فرهادو گفتم:

-مرتیکه بیناموس، چرا شرروور میگی. گمشو تا همینجا چالت نکردم عوضی.
فرهاد دستشو کشید روی لب پاره شده اش و دستشو گرفت جلوی صورتش،
به خونی که روی دستش بود خندیدو گفت:
-اربابی دیگه زورت زیاده. اما بین خودمون باشه، دوتا دوتا حال میکنیا!
حالا با روژا ازدواج کردی بازم میخوای اون دختربچهی بیچاره زیرخوابت باشه؟
تک خندهی ای کردو ادامه داد:-بابا دست خوش کاش ماهم ارباب بودیم،
اونوقت عروسکا دورمون میچرخیدن.
خون جلوی چشمامو گرفته بود، اون داشت به طناز هم توهین میکرد و این
برای من قابل بخشش نبود، یقهی فرهاد و گرفتمو انداختمش زمین، نشستم
روی شکمش واون زیر مشت هام داشت جون میداد...
با کشیده شدنم از پشت دست از زدنش برداشتم، نادر و باغبون عمارت منو
گرفته بودنو التماس میکردن که فرهادو ولش کنم.
درحالی که سعی داشتم خودمو از بندشون آزاد کنم روبه فرهاد که خونین
ومالین روی زمین از درد، توخودش جمع شده بود گفتم:
-مرتیکه بی همه چیز، دفعه آخرت باشه گوه اضافه میخوریا. دفعه بعد زیاد
زر بزنی مکشمت لاشخور.
نادر که سعی داشت منو بکشه عقب گفت:

-آقا تروخدا...تروخدا ارباب ولش کن...کوتاه بیاید...کشتیش به خدا.
-این مرتیکهی حرومی رو از این عمارت پرتش کنید بیرون.
لگد محکمی زدم به پهلوی فرهادو با خشم غریدم:
-یه دفعه دیگه عکست بیفته تو مردمک چشمم زنده ات نمیزارم بیصفت.
∞p79#
نادر با گرفتن بازوم و درحالی که سعی داشت منو بکشه عقب گفت:-چشم ارباب، چشم...شما بری من حلش میکنم...شما بفرما...بفرما ارباب
جان.
باهمون اخمای توهم و چهرهای عصبی زبنمو تو دهن چرخوندم و ازشون دور شدم.
اگه یه لحظه دیگه دیرمیرسیدن بیشک اون عوضی زیرکتکام جون میداد.
هرکی جاش باشه، باید متوجه بشه که دیگه نباید دوروبر این عمارت و آدماش بچرخه اما فرهاد خرفهم تر از این حرفا بود! اون زبون آدمیزاد حالیش نبود.
حتی کتک و تهدیدهم کار سازش نبود، تنها راهش کشتنش بود.!.
نشستم لبهی باغچه و شیرآبو باز کردمو شلینگ آبو روی سرم گرفتم.
کله ام داغ داغ شده بود و حس میکردم داره از سرم دود بلند میشه.
آب یخی که خورد روی سرم حرارت سرمو کمترش کرد.
سرمو با دستمالی که جلوم گرفته شده بود گرفتم بالا. حتم داشتم چشمام الان
شباهت به چشمای یه گرگ وحشیو داره!
طناز با چشمای اشکی دستمال رو گرفته بود جلومو داشت هق هق میکرد.
مگه بهش نگفته بودم بره داخل؟

نفس عمیقی کشیدم بلکه خشمم کمتر شه، دستمالو از دستش کشیدم بیرون و
گفتم:
-مگه بهت نگفتم بری تو خونه، اینجا چیکار میکنی؟
آب بینیشو کشید بالا و گفت:
-بخدا...بخدا داشتم میرفت..میرفتم بالا اما صدای دادوبیداد شنیدم ترسیده
برگشتم.باهمون سگرمه های توهم نگاهی به سرتاپاش انداختمو گفتم:
-الان واسه چی داری گریه میکنی؟
-شما داشتید با فرهاد دعوا میکردید، من...من راستش ترسیدم...ترسیدم
بلایی سرتون بیاد.
بلند شدمو ایستادم جلوی طناز و انگشت اشاره امو گرفتم سمتشو با عصبانیت گفتم:
-دفعه بعد سرپیچی نبینم ازت، دفعه بعد نبینم تو دید فرهاد بیای، نیاد یسری
دیگه که عصبیم کنی طناز! حالیت شد؟
با اومدن نادر طناز هم سرشو انداخت پایین و ازم فاصله گرفت.
نادر اومد سمتمون و دست انداخت دور شونهی طناز و طنازهم تو بغل پدرش گم شد!
-ارباب جان، دستورتون انجام شد.
سری تکون دادمو نیم نگاهی به طناز انداختم.
روبه نادر کردمو با همون لحن خشک و جدی گفتم:
-باهات حرف دارم نادر، تنها !
-چشم ارباب. برو بالا دخترم، به مادرت کمک کن...
طناز سری تکون دادو رفت بالا، اخ کاش انقدر مظلوم نبود، کاش

چشماش
اینطوری دل سنگو آب نمیکردن !
طناز زیرچشمی ناراحت نگاهم کردو با چشمی که به پدرش گفت، حرکت کرد سمت خونه.
نادر دستاشو جلوش گرفت و گفت:
-جانم ارباب امری داشتید؟نگاه دقیقی به نادر انداختم، دستی به بینیم کشیدمو گفتم:
-بافرهاد چیکار داشتی؟
دست راستمو گذاشتم داخل جیبمو جلوتر از نادر شروع کردم به قدم برداشتن.
نادر خودشو هم قدمم کردو گفت:
-راستش آقا کارخاصی نبود، بابت فروش زمینم بود.
-زمین؟ چرا میخوای بفروشیشون؟
نادر سرشو انداخت پایین و گفت:
-راستش ارباب جان، یه مشکلی برام پیش اومده مجبور شدم بفروشمش...کسیم بجز آقا فرهاد اون زمین آفت زده رو ازم نمیخرید. به جون بچه ام به پولش احتیاج داشتم وگر...
-بس کن مرد، چرا به من نگفتی؟ تو نمیدونی اون فرهاد عوضی چه پلیدیه؟
هرمشکلی داشتی به من میگفتی.
نادر سکوت کردو سرش همچنان پایین بود.
-مشکلی داری بهم بگو، نبینم از فرهاد چیزی بخوای نادر، انوقت کلامون بد میره توهم باشه؟
-چشم ارباب، شرمنده ام بخدا از شما به ما خیلی رسیده، اصلا نمیدونم چطوری این همه لطفاتونو جبران کنم.
-خیلی خب برو به کارت برس.

-روی چشم. با اجازتون.
سری تکون دادمو نادر چند قدم برنداشته بود که گفتم:
-راستی!برگشت سمتمو گفت:
-جانم ارباب امربفرمایید؟
بهش نزدیک شدمو به آرومی انگشت اشاره امو زدم به تخته سینه اشو گفتم:
-دیگه جون بچه اتو قسم نخور...هیجوقت!
#p80∞
وارد خونه شدم و یهراست رفتم داخل اتاقم.
تنها چیزی که حالمو بهتر میکرد دوش گرفتن بود، وارد حموم شدمو با همون لباسام زیردوش قرار گرفتم.
انقدر فکرم درگیر بود که از سردی آب تنم بیحس شده بود. بعداز دوشی که
گرفتم لباسمو پوشیدمو روی تخت دراز شدم.
یه ماه دیگه بیشتر تا اون جشن مزخرف زمان باقی نمونده بود! فقط داشتم
به این فکر میکردم که چطوری تو این مدت باید روژا رو تحمل کنم؟ لعنتی
چرا دیگه با هیچکسی احساس راحتی نمیکنم؟ تحمل کردن آدما بیشتر از یه
ساعت برام عذاب آور شده بود بجز یه نفر.
یه نفر که شده بود دغدغهی این قلب خسته.
تا عصر از اتاق نزدم بیرون، به تنهایی بیشتر احتیاج داشتم.
از روی تخت بلند شدمو رفتم کنار پنجره، سیگارمو روشن کردمو مشغول کشیدنش شدم.من سیگاری نبودم، اما انقدر درگیری برام پیش اومد که حتی یادم نمیومد با

اولین پک سیگار سلفه ای کرده باشم یانه؟ گلویی سوخته باشه یانه!
درپنجره رو باز کردم، سرمو بردم بیرون و هوای خنک و دلپذیر بیرون رو به ریه هام فرستادم.
چشمم به طناز افتاد که داشت به سگ نگهبان عمارت غذا میداد.
این بچه به قدری روحش پاک بود به حدی معصوم بود که اون سگ وحشیم
جلوش رام بود!
با زنگ گوشی چشم از طناز برداشتمو از کنار پنجره رفتم کنار، گوشی رو از روی میز چنگ زدم و بی توجه به مخاطب پشت تلفن جواب دادم:
-بفرمایید؟
-سلام رادین، خوبی؟
کمی مکث کردم:
-رها؟
-چه خبر بیمعرفت، سراغی نمیگری؟
دستی بین موهام کشیدمو نشستم روی میز، نفس عمیقی کشیدمو، گفتم:
-خوبی؟
-خوبم...خوبم...اما انگار تو سرحال نیستی هوم؟
-نه من خوبم.
-مطمئنی؟
-آره...چرا که نه.
دوبهشک گفت:-خیلی خب، واسه شب آزادی؟ امیر مهمونی ترتیپ داده؛ زیاد شلوغ نیستم،
فقط خودمونیا...
-امیر؟
رها خندهی عشوهداری سردادو گفت:

-اهم، بهش گفتم خودم به رادین خبر میدم.
با دستم شقیقه هامو مالیدم وگفتم:
-حالا ببینم چی میشه !
-عه رادین، بیخیال...باید بیای، گفتم که فقط خودمونیم.
-تونستم میام، خب من پشت خطی دارم باید قطع کنم رها.
رها پوفی کشیدو گفت:
-اکی، شب منتظرتیما فعلا!
گوشی رو اوردم پایین و تماس پشت خطیمو وصل کردم:
-سلام.
-سلام رادین جان، حالت خوبه؟
-ممنون قادری، همه چی مرتبه؟
قادری مکثی کردو گفت:
-هی، بد نیست... غرض از مزاحمت پسر، زنگ زدم که بگم که واسه حمل
بارهامون به کانادا یه مشکلی پیش اومده.
اخمی کردمو گفتم:
-چه مشکلی؟
-اممم، باید حضوری بهت بگم.
-میام شرکت.-باشه، پس فعلا.
گوشی رو قطع کردم و بعداز حاضر شدن رفتم پایین، داشتم به سمت در حرکت میکردم که صدای پدر اومد:
-رادین؟
عقب گرد کردمو گفتم:
-جانم پدر؟
-جایی میری پسرم؟
-آره میرم پیش قادری.

-مشکلی پیش اومده؟
-نه مشکلی نیست، شما نگران نباشید.
-باشه پسرم، فردا هم که...
-یادم هست پدر...یادم هست.
پدر سری تکون دادو بعداز خدافظی ازش از خونه زدم بیرون.
پدر زیادی عجله داشت واسه پیوند بین من و روژا و این برای من عذاب آور بود.
عذابآرو بود که باید کمتر طناز رو حسش کنم، پیش خودم داشته باشمش.
این مدت فقط باهاش بد رفتاری کرده بودم. نمیدونم چجوری میشد از دل
کوچیکش درود!
طناز واسه من همه چی بود. پاکی و معصومیت طناز منو بیشتراز همه چی
وابستهی خودش کرده بودم.
این مدت که درگیر دردمجنون بودم، تازه فهمیدم زندگی بدون عشق معنا
نداره اصلا...حس میکنم تا قبل از طناز اصلا زندگی نکردم و فقد روزگار گذروندم!
∞p81#
ماشین رو جلوی شرکت قادری پارک کردمو رفتم بالا.
بعداز حال و احوال اولیه قادری ماجرا رو برام تعریف کردو منتظر برای نتیجه کار بهم خیره شد.
تیکه امو دادم با صندلی و بعداز مکثی گفتم:
-کارارو بزار یک ماه دیگه، خودم باید برم کانادا. کار تو نیست.
قادری خندیدو گفت:

-دست شما دردنکنه یعنی ما از پس یه کارم برنمیایم.
از روی صندلی بلند شدم و قادری به پیروی ازمن برخاست؛ دستمو زدم به
شونهاشو گفتم:
-شکسته نفسی نکن کاربلدتر ازاین حرفایی. خب دیگه من میرم.
قادری بالبخند سری تکون دادو باهم به سمت در حرکت کردیم اما هنوز پامو از در نذاشته بودم بیرون که قادری دستشو گذاشت روی سینه اشو از
درد چهرش جمع شدو دستشو تکیه داد به دیوار و خم شد.
نگران رفتم سمتشو گفتم:
-چیشد، خوبی مرد...؟
-آر..آره خوبم...چیزی نی...نیستسریع منشیشو صدا زدمو اون سراسیمه خودشو به قادری رسوند و بعداز
دادن قرصاش، حال قادری هم کمی بهتر شد.
-کمتر کار بکش از خودت.
قادری خندیدو با صورتی رنگ پریده گفت:
-چیزی نیست، اثرات پیریه.
-گوشهی لبمو دادم بالا و گفتم:
-کو تا پیریت، دیگه مشکلی نیست؟
-نه...نه کلیم وقتت گرفته شد رادین جان، شرمندتم.
لبمو جمع کردمو با زدن به شونه اش گفتم:
-شبت خوش.
از شرکت زدم بیرون و سوار ماشین شدم، قبل ازاینکه به راه بیفتم، گوشیم
زنگ خورد، تماسو برقرار کردم:
-سلام امیر.

-سلام پسر کجایی تو؟
نفس عمیقی کشیدمو گفتم:
-درگیرکارها.
-یه امشبو حالا بیخیال کار باش رادین، بیا پیش ما.
-بی..
-مخالفت نبینم ازت دیگه، منتظریم. بای.
اجازه نداد مخالفتی کنمو گوشی رو قطع کرد. نیمچه لبخندی روی لبم نشست و سرمو تکون دادم.
نه انگار چاره ای نبود، این همه اصرار رو نادیده گرفتن، کار درستی نبود!ماشین رو روشن کردمو به طرف خونهی امیر روندم.
زنگ درو فشردم که بعداز چندلحظه رها با لباسی دکلته تو چارچوب در قرار گرفت، با دیدنم لبخند پهنی زدو بعداز اینکه جرعه ای که از مشروبش
نوشید با چشمایی که میشد توش برق خاصی رو دید گفت:
-خوش اومدی رادین خان!
ابرویی انداختم بالا و با گذاشتن دست راستم داخل جیبم، وارد خونه شدم.
طولی نکشید که رها دستشو دور بازوم حلقه کردو گفت:
-خب بچه ها اینم از رادین خان، بالاخره افتخار دادن.
بچه ها جام هاشونو بهم زدن و با خنده گفتن:
-سلامتی رادین خان. نووش!
تا نیمه های شب مهمونی پابرجا بود نمیشد منکر این شد که هروقت با بچه
ها جمع میشیدم از خوشی زیادی تلو تلو میزدیم و غم و مشکلات رو فراموش میکردیم!
کم کم بچه هاهم رفتن وتنها کسی که امشب تصمیم گرفته بود مست

نکنه من
بودم.
امیر مست بودو از اون بدتر این بود که واقعا بد مست بود!
رها هم که مثل باقی بچه ها مست کرده بود؛ نشست روی دستهی صندلی که
روش نشسته بودم.
خندیدو گفت:-رادین این امیر ُخل چی میگه؟ واقعا میخوای زن بگیری؟
پوزخندی زدمو گفت:
-امیر الان مسته، تو توجهی نکن.
از روی صندلی بلند شدمو روبه امیر که داشت شیشه مشروب رو به دهنش
نزدیک میکرد گفتم:
-بسه، بسه امیر کشتی خودتو بابا... من دارم میرم.
نگاهی به رها انداختمو پوفی کشیدمو گفتم:
-حاضر شو توروهم برسونم با این حالت نمیتونی تنهایی برگردی.
رها اومد سمتم، خواست سرشو نزدیک صورتم کنه که کشیدم کنارو گفتم:
-حاضر شو دختر.
رها خندیدو گفت:
-اخ اخ میـبینی امیـر نخواد به خانمـش خیانت کـنه.
امیر و رها باهم زدن زیر خنده و من با لگدی که به پای امیر زدم روبه رها گفتم:
-زهرمار، تا دودقیقه دیگه پایین نباشی میرما!
-چشـم قربان، میاممم رئیـس خوشتیپ.
زدم پس گردن امیرو گفتم:
-مواظب خودت باش، این لامصبم بزار کنار.

امیر نیشخندی زدو گفت:
-جووون! چشم.
سری با تاسف تکون دادمو گفتم:
-فعلا الاغ.-عا عا راستی!
-هوم؟
-یبار طناز رو بیار اینجا، میخوام ببینم چه شکلیه.
-زیادیت میشی پسر.
سری تکون دادمو گفتم:
-میبینمت!
رفتم توماشین و طولی نکشید که در خونه باز شدو رها اومد بیرون. از توی
آیینه نگاهی بهش انداختم، نمیتونست راه بره بدتراز حالت مستیش اون
کفشای پاشنه بلندش بودن که اجازهی درست راه رفتنو ازش گرفته بودن.
از ماشین پیاده شدمو رفتم سمت رها، دست انداختم زیربازوشو همقدم باهم
نزدیک ماشین شدیم.
-مجبوری انقدر مست کنی آخه؟
رها سرشو تکیه داد به شونه امو با نیشخند گفت:
-مســتی خیلی خوبه رادین.
∞p82#
نیم نگاهی بهش انداختمو خواستم در ماشین رو باز کنم که گردنمو میک زد.
متعجب صاف شدو به چشمای خمار رها نگاه انداختمو گفتم:
-چیکار میکنی رها؟ بیا بروتو ماشین.رها خندیدو جایی از گردنمو که میک

زده بود رو با ناخوناش چنگ آرومی
زدو گفت:
-تو حیفی واسه ازدواج کردن، کاش همیشه سینگل بمونی.
-خل نشو رها، بشین.
نشست داخل ماشین و منم سوار ماشین شدم.
نیم نگاهی بهش انداختمو ماشین رو روشن کردمو به سمت خونهی رها روندم.
رها دستش رفت سمت پخش خوردو و روشنش کرد، آهنگ خارجی پلی شدو رها تا آخر صدای موزیک رو بلند کرد.
موزیک رو کم کردمو گفتم:
-تو امیر بد مست

واقعا دوتا احمق ید!
رها چرخید سمتم، صورتشو چسبوند به صندلی و خیره شد بهم.
-یعنی تو بدمست نیستی؟ اصل..اصلا شده تا..تاحالا تو مستیت، به یه دخـتر دست بزنی وبخـوای ُ باهاش حال ک..کنی؟ هـا؟
نگاهش کردو یاد اون شبی افتادم که مست از مهمونی برگشته بودم عمارت
و طناز رو تو آشپزخونه دیدمش!
مست بودم ولی با لمس کردن بدنش انگار هوشیار میشدم.
شونه ای بالا انداختمو گفتم:
-چه اهمیتی داره؟
-هه، هیـچ. ولی خوش بحال زن تو رادین.
تو خیلی َج..جذابی...آدم نگاهت میکنه دلش میلـرزه.رها همیشه رک بود! همین صفتشم باعث میشد تو دل خیلیا بشینه و بعضیام ازدستش فراری باشن!

تعارفی با کسی نداشت و اگه کسی عیبی داشت بیپروا به روش میورد.
شخصیت جالبی داشت!
لبشو داد بالا وگفت:
-ولی خیلی گند اخلاقی، یه مرد جذاب گوه اعصاب!
بلند زد زیر خنده.
نگاهش کردمو گفتم:
-الان باید از تعریفت تشکر کنم یا بتوبم بهت؟
-هیچی فقط بوسـم کن.
اخمی کردم که خندیدو گفت:
-نمیگی اخم میکنی کشته میـدی!
-بس کن رها انقدرم که تو میگی من..
-نه، هستـی.
زمرمه وارگفت:
-حتی، بیشتراز اینایی که گفتم هستی.
بی حرف نگاهش کردمو به مسیرم ادامه دادم.
رها سکوت بینمون رو شکوند و گفت:
-خیلی دوسش داری؟ اصلا مگه میشه تو کسی رو دوست داشته باشی؟
نفس عمیقی کشیدمو گفتم:
-کی رو داست دارم رها؟-همین دختربچه که امیر میگه دیگه...اسمش چی بود؟ ناز؟ نازی؟ عاا
طناز..آره طناز.
بالحن عصبی که نمیدونم از کجا پیداش شده بود گفتم:
-بس کن رها.
اصلا دوست نداشتم کسی راجب طناز حرف بزنه با حتی فکر کنه.
حتی اگه اون طرف یه دختر باشه!
-اووو...یعنی انقدر میخواییش؟

چیزی نگفتم و عصبی فرمون رو چنگ زدم.
-چه شکلیه؟ حتما باید خیلی عروسک باشه که تو ازش خوشت اومده، ها؟
عکس نداری ازش؟
-رها بس کن، میفهمی؟
رها صاف نشست و سرسو تکیه داد به صندلی و گفت:
-خیلی خب باشه. خفه میشم.
چشم چرخوندم و کلافه سری تکون دادم؛ تا انتهای مسیر حرفی بینمون زده
نشد و رسیدیم دم خونهی رها.
-ممنون رسوندی!
دستش رفت سمت دستگیره در که گفتم:
-رها؟
با همون چشمای خمار از مستی نگاهم کرد، نگاهمو دوختم به جلو و گفتم:
-یکم تند رفتم...به دل نگیر.
لبخندی زدو گفت:-من ازهرکی دلگیرشم ازتونمیشم. ولی عکسشو بده دیگه رادین! من که
همجنس معشوقه اتم خوب!
-چرت نگو رها، حرفایی که از هرکی میشنوی روکه نباید باور کنی.
-اما اون هرکسی نبودو امیر بود! امیر دروغگو نیست.
کلافه لبمو تر کردمو گوشی رواز داشبورد چنگ زدم، رها ذوقزده گفت:
-آخ جون، واسه یبارم شده حرفمونو گوش دادی!
یکی از عکسایی که بدون متوجه شدن خود طناز ازش گرفته بودم رو گرفتم
سمت رها و گفتم:

-آرزو به دل از دنیا نری!
خندیدو گوشی رو از دستم قاپید، چشماش میخ عکس طناز شد؛ حتی پلکم
نمیزد!
-وای این...این چقدر خوشگـله! نکنه ازاین عروسک متحرکاس؟
گوشی رواز دستش گرفتمو با صدایی که رگه هایی از خنده توش بود گفتم:
-خب دیگه دیدی.
-خیلی نازه! تاحالا بوسیدیش؟
-رها.. پیاده شو دیگه دیروقته.
-ببین رادین واقعا...واقعا چطوری جلوی خودتو میگیری با دیدنش من که
دخترم دلم رفت واسش.
اخم وحشتناکی کردم که حساب کار دست رها اومد. دستشو گرفت بالا وگفت:
-من تسلیم! دیگه چیزی نمیگم اصلا...
راستی امشب خیلی خوش گذشت باتو! سلام منو به عروسک خانم برسون!درو باز کردو ادامه داد:
-شبت بخیر.
سری تکون دادمو رها از ماشین پیاده شد، ماشین رو روشن کردمو به سمت عمارت روندم...
#p83∞
ساعت از نیمه های شب گذشته بود و بازم حال خرابم داشت کار دستم میداد.
ماشینو زدم کنار بزرگراه و از ماشین پیاده شدم، سیگاری از پاکت کشیدم

بیرون و شروع کردم به کشیدن.
تمام کاراهای شخصی و عاطفی و از همه مهم تر کارای شرکت به سمتم هجوم اورده بودو داشت
مغزمو از کار میانداخت.
دلم کمی آرامش ذهنی میخواست، دلم دوران بیدغدغه ای رو میخواست!
"زندگی خوب بود تا اینکه بزرگ شدیم، خیلی چیزاهم عوض شدن، ماهم عوض شدیم، دنیای آدم بزرگا پراز ناراحتی و خنده های یواشکیه"!
با خاموش کردن دومین نخ سیگارم سوار ماشین شدم و به مسیر ادامه دادم.
صبح بود که رسیدم عمارت. ماشین رو داخل حیاط پارک کردمو رفتم بالا.
پاتوخونه گذاشتم دیدم کسی داره نماز میخونه، از جسم ریزه میزهاش متوجه
شدم طنازه!فرشتهی پاک من. وجود این دختر تواین عمارت هم مقدس وهم باارزش،
چه برسه به قلب کدر گرفتهی من.
تکیه امو از چارچوب در گرفتمو حرکت کردم سمت پلهها، طناز از سرسجاده بلند شدو با لحن متعجبی گفت:
-سلام ارباب.
سری تکون دادمو گفتم:
-چطوری؟
سرشو انداخت پایینو گفت:
-ممنونم.
همونطوری که سرش پایین بود نیمچه لبخندی به روش زدمو از پله ها رفتم
بالا.

با روژا ساعت ۸صبح قرار داشتم. سه چهار ساعت خوابیدن برای من بدتر
سردردمیورد.
دوشی گرفتم و نشستم پشت میز و مشغول کار و چک کردن ایمیل هام شدم.
انقدر غرق کار شده بودم، که با زنگ خونه شونه هام پرید بالا!
چشمامو مالیدم، دستامو کشیدمو خستگیمو درکردم.
ساعت گوشیمو نگاه کردم، لعنتی ۸بود!
پوف کلافهای کشیدم و رفتم سمت کمد وست جینمو پوشیدمو با برداشتن
ریموت و کلیدهام رفتم پایین.
که صدای خندهی پدر رو شنیدم، ابرویی بالا انداختمو خودمو بهش رسوندم
ودرکمال تعجب روژا رو دیدم که روی مبل نشسته بودو داشت با پدر خوش
و بش میکرد.اینجا چیکار میکرد؟ این دختر هنوز چیزی بینمون شکل نگرفته داره
برخلاف خواسته های من عمل میکنه، بدش چه خواهد شد خدا داند!
روژا با دیدنم لبخند بهتفسیر خودش دلربایی زدو گفت:
-سلام، صبحتون بخیر.
-اومدی پسرم؟
سری واسه روژا تکون دادمو روبه پدر گفتم:
-سلام.
-بیا بشین پسرم.
ساعت مچیمو نگاهی انداختمو درحالی که با سگرمه های توهم به روژا خیره بودم گفتم:

-دیر میشه، بهتره بریم.
طولی نکشید که طناز با لیوان های چای اومد سمتمون و بعداز سلام دادن؛
سینی رو اول گرفت روبه پدر و بعدش روبه من.
عمیق نگاهش کردمو سری دادم بالا.
چایی رو روبه روژا گرفت...بعداز کمث طولانی که طناز خم شده بودو منتظر روژا بود، پدر گفت:
-تعارف نکن عروس.
روژا لبخندی روبه پدر زدو با پشت چشمی که واسه طناز نازک کرد گفت:
-برای آزمایش باید ناشتا باشیم.خیلی خویشتن داری کردم که کل چایی هارو روش خالی نکنم و با شکستن
فنجون ها تیکه هاشو تو بدن روژا فرو نکنم!
اون دختر انقدر خم منتظرش ایستاده و بعدش میگه باید ناشتا باشیم
عصبی دستی به موهام کشیدمو روبه روژا گفتم:
-بلندشو بریم.
∞p84#
#طناز
بعداز اینکه روژا گفت چایی نمیخوره، صاف شدمو خواستم عقب گرد کنم
که چشمم خورد به چهرهی برافروختهی ارباب...
به قدری چشمای کشیده اش توش خشونت موج میزد که واقعا ترس برم
داشت!
ارباب با لحن محکم و عصبی روبه روژا گفت:
-بلندشو بریم.
روژا لبخندی زدمو گفت:

-چشم ارباب!
روکرد سمت خان وگفت:
-خدافظ پدرجون.
-بسلامت...بسلامت.ارباب نگاه کوتاه آخرشو بهم انداختو جلوتر از روژا از عمارت زد بیرون.
بعداز دادن قرص های خان رفتم توی آشپزخونه تا به مامان کمک کنم.
مامان دیگه مثل همیشه نبود. پدرم همینطور!
انگار یه غم و ناراحتی تو چشماشون بود.
بابا میگفت به مشکل مالی برخورده، اما من دقیق نمیدونم مشکلش تاچه
حدیه!
اصلا نمیدونم ناراحتیش واسه مسئلهی مالیه یا چیز دیگه..!
اما هرچی که بود، اصلا دلم طاقت نمیاورر که ناراحتیشونو ببینم.
دوست دارم کاری کنم تا مشکلاتشون کمتر بشه، اما چیکار میتونستم بکنم؟
صندلی رو کشیدم عقبو نشستم روش.
سبزی رو برداشتم و مشغول پاک کردن با مامان شدم.
هرزگاهی نیم نگاهی به مامان میانداختم، نه انگا اصلا اینجا نبود!
خودش اینجا بود، اما ذهن و روحش جایه دیگه ای سپری میکردم. نفس عمیقی کشیدمو اسمشو صدا زدم:
-مامان؟...مامان؟
دستمو جلوی صورتش تکون دادمو گفتم:
-هی مامان جونم کجایی؟
پلکی زدو ابروهاش پرید بالا:
-جانم...جانم؟-انگار اینجا نیستی؟ چیشده مامان؟ چرا تو و بابا یه مدته مثل سابق نیستید،

خب چیزی شده به منم بگید.
مامان لبخندی زدو ساقهی سبزی هارو کندو انداخت تو سبد:
-چیزی نیست. تو نمیخواد فکرتو مشغول کنی، به فکر درس و مشقات باش
که قراره یه ماه دیگه بری مدرسه.
-مامان...بگو دیگه؟ تروخدا چیشده؟
-عه دختر بس کن...خدا رو واسه چی قسم میخوری، اصلا برو دستاتو بشور به گل های حیاط آب بده. نمیخوام سبزی پاک کنی.
بدو ببینم چند وقته زبون بسته ها رو آب ندایدم.
-ما..
مامان جدی گفت:
-طناز...برو کاری که گفتمو بکن. بدو دختر.
مامان که حرف نمیزد و توضیحی نمیداد، یعنی تاآخرم هیچی نمیگفت و نمیشد ازش حرفی کشید!
پوف کلافه ای کشیدمو رفتم تو حیاط.
اه اعصابم خورد بود...چرا چیزی به من نمیگن
آخه؟
همینطوری که با خودم زیرلب قرقر میکردم
آبپاشو برداشتمو مشغول گل دادن به گلا شدم.
امروز ارباب چقدر بد به روژا نگاه میکرد!
انگار میخواست کلهاشو بکنه.معلوم نیست چیکارکرده، ارباب آدم جدیه و زود از کوره در میره! خدا
میدونه روژا میتونه با اخلاق ارباب سازگاری کنه یانه...
اما ارباب هرچی باشه، آدم خوب و مهربونیه!
نفسمو آه مانند فرستادم بیرون و شیلنگو برداشتم شیر آبو باز کردم.
خواستم برم سمت چمن ها که روسریم به شاخه درخت گیر کردو از

سرم
کشده شد!
همون موقع بود که در خونه باز شدو بابا اومد تو.
لبخند گشادی زدمو زیرلب باباجونی گفتم.
عاشق پدرم بودم...خیلی دوسش داشتم، واقعا مرد زحمت کشی بود هیچقوقت برای منو مادرم کم نمیزاشت.
اگر میگفتن چندین ُ سال ازعمرت کم کن و بده به پدرت بیشک و بدون تامل
اینکارو میکردم...
خواستم سمت پدر قدم بردارم که درباشدت باز شدو
دوتا مرد کچل هیکی وارد خونه شدن.
از ترس داشتم سکته میکردم...اینا کی بودن دیگه؟ اینجا چیکار میکردن؟
اونم دوتا هرکول!
برای اینکه سرم باز بود پشت بوته ها مخفی شدم و به اون دوتا مرد که داشتن با پدر حرف میزدن خیره شدم.یکی از اون مردا یقیهی بابا رو گرفت و چسبوندتش به در...
بغضم ترکید و اشک بود که از چشمام جاری میشد.
دستمو گذاشتم جلوی دهنمو با چشمای اشکی خیره شدم بهشون...
∞p85#
بابا رو محکم به در کوبید که صدای بد در هم بلند شد.
-ببین نادر اگه تا آخر همین هفته پول سالارخان و ندی دیگه انقدر باهات
مجلسی برخورد نمیکنم
حالیت شد یانهههه؟
از عربدهی مرد تنم لرزید و از ترس به سکسکه افتادم.

-بدهکاریات مبلغش رفته بالا حالیته؟
تایم مهلتتم روبه پایانه، حواستو جمع کن.
مرد دیگه ای زد روشونهی بابا گفت:
-ببین مانه حوصلهاشو داریم نه وقتشو که زرت و زرت بیایم تواین کاخ؛ اگه آخر همین هفته پولو اکی نکنی سالارخان دستور داده سرتو جای بدهیت
ببریم، شیرفهم شد؟بابا دست مردو پست زدو گفت:
-اگه داشتم که زودتر میدادم، چرا انقدر بیرحمید شماها...نامسلمونا ندارم.
به پیر به پیغمبر ندارم.
بابا لیز خورد روی زمین، سرشو با دستاش گرفت.
همون موقع بود که فرهادهم اومد.
خدایا امروز چه روزی بود آخه. کاش قلم پام میشکست و نمیومدم داخل حیاط تا کوچیک شدن پدرمو ببینم. تا بیاحترامی کردن این دوتا مرد بیرحمو نسبت به پدرم با چشمای خودم ببینم.
این فرهاد لعنتی اینجا چی میخواست؟
مرده گفت:
-همینی که گفتم، تا آخر هفته! پول نباشه بجاش سرت نادر حالیت شد سرت!
به در ضربهی محکمی زدن و از عمارت زدن بیرون.
فرهاد عینک دودیشو از روی چشماش برداشت.
کنار پدر نشست و نیششو باز کردو گفت:
-اینا از اون وحشیاش بودنا! با بقیه طلبکارات چه کردی نادر خان؟ هه.
پوزخند تمسخر آمیزی زدو دستهی عینکشو با ضرب زد روی دستشو گفت:
-ببین نادر احمق نباش! احمق نباش مرد.تو دوست داری طناز بدبخت

زندگی کنه؟
دلت میخواد زنت هرروز با هزارتا گردن کلفت اره بده و توشه بگیره؟
بابا چشمای اشکیشو دوخت به فرهاد و گفت:
-فرهاد خان چی میگی آخه، طناز بچه اس! میفهمی بچه اس.
من چطوری پارهی تنمو راضی به ازدواج زوری کنم؟
اصلا توف به غیرت من که بخوام بخاطر پول دخترمو زجر بدم.
فرهاد خندهی احمقانه ای سردادو گفت:
-چی میگی مرد؟ زجر چی؟ دیوانه شدی؟
یعنی میخوای بگی من شمرم دیگه؟
-نه...نه فرهاد خان، بخدا منظورم این نبود.
من میگم طناز بچه اس حالیش نمیشهشوهر چیه، زندگی چیه؟ اون تازه شده
۱۵سالش.
چطوری میتونم واسه خودم زورش کنم که ازدواج کنه اونم بخاطر بدهی من!
بخاطر خریت من...
فرهاد سری تکون میده و با نگاه عمیقی که به پدر میندازه میگه:-من هرچی نداشته رو میریزم به پاش
اینطوری هم طنازو خوشبخت میکنی، هم اینکه حسابت با طلبکارات صفر
میشه!
کار درستو انجام بده نادر...
فرهاد از کنار پدر بلند شد و بعداز تکوندن شلوارجین مدلپارهاش گفت:
-من اتمام حجت کردم باهات، دیگه این تویی که بین خوشبختی و بدبختی
طناز باید یکی رو انتخاب کنی!

میرم تو...
#p86∞
بابا از روی زمین بلند شدو گفت:
-من باید کمی فکر کنم...باید فکر کنم...
بعدش با کمری خم شده از خونه زد بیرون.
خودمو بیشتر لای بوته ها و درختچه ها مخفی کردم تا فرهاد منو نبینه، اون
رفت بالا و من روی زمین پخش شدمو سرمو گذاشتم روی زانوهام و بغضم
غریبانه شکست...خدایا آخه چرا همه چی داره بهم میریزه؟ داری امتحانم میکنی؟ زجرم که
نمیدی...نه تو زجر نمیدی به بنده ات.
اما من دارم زیراین مشکلات میشکنم.
امروز خار شدن پدرمو دیدم، گریه پدرمو دیدم.
دیگه چی بدتر ازاین؟ چه دردی از این بالاتر؟
انقدر گریه کرده بودم که به سکسکه افتاده بودم.
نفسم درست بالا نمیومد.
فرهاد قطعا یه حیونه! یه حی

وان رذله بدذات.
چی پیش خودش فکر کرده؟
من چطوری با اون عوضی ازدواج کنم؟
من با دیدنش حالم بد میشد تپش قلبم میره بالا لرزش پیدا میکنم!
حالا چطوری باید باهاش زیریه سقف زندگی کنم؟
بابام نمیزاره من باهاش ازدواج کنم. قطعا حرف آخرش که گفت باید فکر کنم برای رهایی از فرهاد لجن بود!

چطوری میتونستم خار شدن پدرمو ببینم، اون دوتا مردبدقیافه بازم پیداشون
میشد گفتن که بالایی سربابا میارن. خدایا نه! نه...خودت یه کاریش کن.
خودت یه راهی پیش روم بزار.من حاضر بودم با فرهاد ازدواج کنم! حاضر بودم هرکاری کنم پدرو مادرم
چیزیشون نشه.
اما نمیدونستم چطوری باید این حرفو به پدرم بزنم؟ خجالت لعنتی مانع از
پیش کشیدن حرف ازدواج با فرهاد میشد!
باید به خودش میگفتم...خود کفتار صفتش!
طولی نکشید که مامان درحالی که چادرشو سرش مینداخت بدو بدو به سمت
درحیاط حرکت کرد.
نمیدونم انقدر عجله و پریشون حالیش برای چی بود! اشکامو با پشت دست
پاک کردمو از روی زمین بلند شدمو رفتم داخل خونه.
خان کجا بود؟ فرهاد چرا پیداش نبود؟
رفتم سمت اتاق خان و براساس پیشبینیم فرهاد رو کنار خان دیدم.
فرهاد پتو روی خان انداخت و با چیزی که به خان گفت از روی تخت بلند شدو به سمت اتاق قدم برداشت. باعجله خودمو از اتاق دور کردم.
که صدای فرهاد رو ازپشت سرم شنیدم که گفت:
-من مشامم خیلی تیزه!
آب دهنمو قورت دادمو بدون اینکه برگردم گفتم:-باهات حرف دارم.
برگشتم سمتش لبخند خاصی روی لباش جاخوش کرده بودو با چشماش انگار داشت برام نقشه میکشید!

خودشو انداخت روی مبل و با برداشت سیبی از ظرف میوهها و گاز زدنش
گفت:
-میشنوم طناز خانم!
رفتم کنار مبل روبروش ایستادمو بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:
-من همه اتفاقای نحص امروزو دیدم و شندیدم.
دیدم طبکارای بابام چیا بهش گفتن.
بیاینکه بخوام از کوره در رفتم و گفتم:
-ولی تو به پدر من میخندیدو عذابشو بیشتر میکردی! چطوری میتونی انقدر
آدم بدی باشی؟
فرهاد خندیدو گفت:
-همونطوری که تو میتونی انقدر تو دلبرو باشی!
_
#لعنتبهکپیکار): ☠#p87∞
شوکه ابروهام پرید بالا و گفتم:
-خیلی...
ادامهی حرفمو خوردمو با عصبانیت رومو ازش گرفتم. تک خندهای کردو گفت:
-ترش نکن دختر، بگو چیکارم داری حالا؟
نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم، باید تا قبل از اومدن پدرو مادر
موضوع رو بهش میگفتم...اما خب چطوری؟ چطوری میتونستم خودم پیشنهاد ازدواج به مردی که ازش متنفرمو بدم؟
فرهاد وقتی دید حرفی نمیزنم، کلافه گفت:
-خب؟

-من..من میخواستم بگم که...
ناخونامو بردم زیردندونامو دوباره سکوت کردم.
-ِد حرف بزن دیگه.
-خیلی خب... میگم صبر کن.
-من صبرم داره تموم میشه، بلند میشم میرما.
ای لعنت بهت... لعنت بهت...-من اون حرفارو تو حیاط شنیدم...
-خب اینو که یبار گفتی!
بهش نگاه کردمو گفتم:
-شنیدم به بابام چی گفتی...
-چیو شنیدی؟
-اینکه به بابام گفتی اگه...اگه بامن...یعنی من با تو...
-آره اگه تو با من ازدواج کنی تمام بدهکاری های پدرتو صفر میکنم!
عمیق و موزیانه نگاهم کرد با زبون لبمو تر کردمو گفتم:
-من باهات...باهات..
نفس عمیقی کشیدمو:
-باهات ازدواج میکنم!
ابروهاش پرید بالا...شوکه بدون پلک زدنی خیره شده بود بهم. حقم داشت،
توقع نداشت من با پیشنهادش موافقت کنم.
ولیِ فقط خود خدا میدونست که من چه زجری دارم میکشم. تو دلم چه چیزایی که نمیگذره...
فرهاد از روی مبل بلند شدو بیهیچ حرفی درحالی که خیره بود بهمو لبخند
پیروزی گوشهی لبش مشهود بود قدم برداشت سمتم...هنوزم ازش میترسدیم، حتی بیشتر از هردفعهی دیگهای!
با هرقدمی که سمتم برمیداشت یه قدم بزرگ ازش فاصله میگرفتم و

میرفتم
عقبتر...انقدر پیش روی کردیم که پشتم به دیوار اثابت کردو فرهاد مقابلم
ایستاد.
قلبم از تپش زیاد داشت کنده میشد!
دست راستشو گذاشت روی دیوارِ کنار سرم، نگاه نافذشو دوخت به مردمک
چشمامو گفت:
-چی باعث شد انقدر زود تصمیمتو بگیری؟
آب دهنمو به سختی قورت دادمو گفتم:
-بخاطر...بخاطر...
دهنم خشک شده بود قدرت گفتن جملهی بعدی رو نداشتم.
دستش نشست روی گونه امو گفت:
-بخاطر چی طناز؟ بهم بگو؟
از برخورد دستاش به صورت گر گرفته ام لرزیدم وگفتم:
-من...من بخاطر بخاطر ... پدرم. بخاطر پدرم اینکارو میکنم.
گوشهی لبش کش اومدو گفت:
-یعنی تو دوست نداری عروس من شی؟ هوم؟
چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین؛ لعنتی کاش ازم دور شه، کاش بهم نزدیک نشه...
پوست صورتمو نوازش کرد، با دستش گوشهی لبمو نوازش کردو گفت:-من از رادین خوشاخلاق ترما تازه مال من جذاب تره.
خندیدو من از ترس چشامو روی هم فشردم. منظورشو نفهمیدم فقط بی
حرف نگاهش کردم.
خواست لب باز کنه و حرف بعدی رو بزنه که صدایی از پشت سر باعث

شد قالب تهی کنم و اشهد خودمو بخونم!
#p88∞
صدای خان بود! آب دهنمو به سختی قورت دادم
و سریع از فرهاد فاصله گرفتم.
خداروشکر خان مشغول پیدا کردن چیزی اطرافش بودو منو ندید!
سرشو گرفت بالا و به من که گوشهی دیوار ایستاده بودم و داشتم از
ترس
عرق میریختم نگاهی کردو گفت:
-عه دختر تو اینجایی؟
-بل..بله خان، امری داشتید.
-یه دقیقه بیا دنبالم میخوام یه چیزی واسم پیدا کنی.
چشمی زیرلب گفتمو نیم نگاهی به فرهاد که داشت با لبخند گوشهی
لبش
نگاهم میکرد کردمو پشت سرخان راه افتادم.
وارد اتاقش که شدم کاری که گفتو انجام دادم گشتم دنبال کتابی که
میخواست. کتابو بهش دادم که خندیدو گفت:-پیرشی دختر...پیرشی.
کل خونه رو دنبالش گشتم.
-خواهش میکنم. امردیگه ای ندارید بامن؟
-نه برو دختر به کارت برس.
-چشم، ممنون.
برگشتم تو هال، همهی حرفامو به فرهاد زدم بجز چندتا مورد دیگه!
باید قبل ازاینکه ارباب یا مامان وبابا بیان زودتر بحثو جمعش کنم.
رفتم سمت مبلی که فرهاد روش نشسته بود و داشت با گوشیش فیلم
نگاه
میکرد.
کنارش ایستادم و گفتم:

-میخوا...
دستشو گرفت بالا وگفت:
-واسا...واسا آخراشه!
با نفرت نگاهش کردمو چیزی نگفتم. چشمم خورد به گوشی دختره و پسره
داشتن همو میبوسیدن. نگاه کن تروخدا چیا میبینه! احمق!
روی مبلی که با فرهاد فاصله داشت نشستم و منتظر پامو تکون میدادم.
بعداز چندمین گوشی رو گذاشت روی میز و پاهاشو گذاشت روی میزو گفت:
-خب بگو؟
-من نمیدونم چطوری باید به پدرم بگم.
فرهاد خیارشو گاز زدو بادهن پر گفت:
-چیو بگی؟
نامحسوس دندونامو بهم سابیدمو گفتم:-مسئله ازدواج رو!
-کاری نداره بگو میخوام با فرهاد ازدواج کنم.
عصبی نگاهش کردمو درحالی که دستام از شدت خشم مشت شده بودن و
ناخونام داشتن کف دستمو خراش میدادن گفتم:
-من نمیتونم همچین حرفی رو بزنم!
-نادر میگه نمیخواد تورو شوهر بده، حرف منم پشمشه! پس بهتره خودت
بگی.
از بی ادبیش چشمام درشت شد. نفس عمیقی کشیدمو گفتم:
-خواهش میکنم خودت یکاری کن...من از خجالت میکشم، نمیتونم بگم.
-پوف بیخیال بابا خجالت چیه؟ خیلی خب من میگم بهش؛ ولی ببین...

ارنجشو گذاشت روی پاهاشو با لحنی متفاوت گفت:
-اصلا تو چیزی از مسائل زن وشوهری سرت میشه؟
به توچه؟ آخه به توچه! پوفی کشیدمو گفتم:
-بهتره من برم.
از روی مبل بلندشدم و از کنارش رد شدم قبل ازاینکه خیلی ازش دور بشم
بازومو گرفت و چسبوندتم به دیوار و نگاهشو به تمام اجزای صورتم دوخت، زیرنگاهش معذب شده بودم و عرق پیشونیم رو گرفته بود.
چشماشو به لبام دوخت و گفت:
-به زودی عروس من میشی! میخوام که خودتو خوب آماده کنی طناز...
-ب...برای چی؟ برای چی خودمو آماده کنم؟گوشهی لبش کش اومدو گفت:
-واسه اینکه خونهی من قوانینش با اینجا خیلی متفاوته و تو باید خیلی صبرت زیاد باشه!
گونه امو نوازش کردو گفت:
-من خیلی بیتحملم و زود هم از کوره درمیرم...
باید خوب حواستو جمع کنی طناز فهمیدی؟ باید خیلی مواظب عملکردت باشی!
#p89∞
آب دهنمو قورت دادمو ازش فاصله گرفتم.
لعنتی تو چشماش فقط میشد بدذاتی رو دید!
رفتم توی اتاق تا حداقل جلوی چشمای فرهاد نباشم. چطوری یه آدم میتونه
انقدر سوءاستفاده گر باشه؟
تصمیم گرفتم خودمو با تمیز کردن کمدم سرگرم کنم تا افکار مزاحم از ذهنم

پر بکشه.
تمام لباساو وسایل رو ریختم بیرون و دوباره از اول تا کردمشونو مرتب گذاشتم داخل کمد.چشمم به جعبهی خاطراتم خورد!
چشمام برقی زدو با لبخند دست دراز کردمو از کمد کشیدمش بیرون.
چهارزانو روی زمین نشستم و با خوشحالی درشو باز کردم، اولین چیزی که به چشمم خورد گردنبدی بود که مدتها پیش ارباب برام گرفته بود.
اون پلاک که خورشید کوچیکی روش بود منو یاد گذشته ها انداخت، کاش
یه نوری هم بیاد و به زندگیمون بتابه ! باعث بشه همه چی درست بشه.
باعث بشه دوباره اون آرامش و لبخند گذشته برگرده.
گردنبندو از تخته سینهام جدا کردمو گذاشتمش داخل جعبه وخودمو به لب
پنجره رسوندم.
پرده رو زدم کنار، ارباب بود...
از ماشین پیاده شدو حرکت کرد سمت عمارت. وای اگه ارباب فرهاد رو میدید زنده اش نمیزاشت!
ترسیده بودم و همونجا کنار پنجره نگاهم به جلوم خیره مونده بود.
طولی
نکشید که فرهاد با احتیاط باسرعت خودشو به حیاط رسوند.
رفت پشست دیوارو کمرشو خم کردو خودشو به در حیاط رسید.
خدابگم چیکارش کنه! عین جن میمونه. یهو میاد بیهوا میره.
وقتی دیدم از عمارت زد بیرون نفس راحتی کشیدمو لب پنجره نشستم.خداروشکر ارباب ندیدش.
نفس عمیقی کشیدمو خواستم برم پایین اما بوی عطری به مشامم خورد یه
عطر مردونه!

چرا انقدر بوش نزدیک بود؟ سرمو خم کردمو لباسامو بو کشیدم.
وای این...این بویِ عطر فرهاد لعنتی بود!
انقدر بهم نزدیک شد که بوی عطرش روی لباسام موند بود.
ترسیده پا تندکردم سمت حموم و یه دوش مختصری گرفتم و تمام لباسامو تو
رخت چرکا ریختم.
لباسامو که پوشیدم موهامو خیس خیس دم اسبی بستم، ارباب خیلی وقت بود
اومده بودو مامان هم نبود که براش چیزی ببره!
سریع روسریمو سرم انداختمو رفتم پایین.
ارباب رو دیدم که باهمون لباسای بیرونش روی کاناپه دراز کشیده بودو ساعد دستشو گذاشته بود روی پیشونیش.
خودمو به آشپزخونه رسوندم و آب پرتقالی درست کردم، توی کابینتا گشتی
زدم و کیک صبحانهای پیدا کردمو گذاشتم کنار آبمیوه و با برداشتن سینی
از آشپزخونه زدم بیرون.
ارباب از صبح چیزی نخورده بود حکما گرسنه اش بود.رفتم کنار مبل و روبه ارباب گفتم:
-سلام...
جوابی نداد خم شدمو سینی رو گذاشتم روی میز آبمیوه و کیک رو از سینی
درودمو خواستم صاف بشم که دیدم ارباب داره نگاهم میکنه.
هول کرده دوباره گفتم:
-سلام.
ارباب سری تکون دادو روی کاناپه نشست. دست برد سمت دکمهی

پیرهنشو چندتا دکمهی اول لباسشو باز کرد.
نگاهم کردو گفت:
-چرا انقدر خونه سوتوکوره؟
-مامان وبابام رفتن بیرون و خان هم تو اتاقشون دارن استراحت میکنن.
چشماشو مالیدو نفس عمیقی کشید. نگاهی به میز انداخت و گفت:
-نمیخورم.
از روی کاناپه بلندشدو گفت:
-میرم دوش بگیرم...ناهارو زودتر آماده کن!
بیفکر لب زدم:
-خون دادید ضعف میکنید چیزی نخورید.
برگشت سمتم ابروهاش پریده بود بالا... حرفمو دوباره توی ذهنم نقش بست، ولی حرف بدی نزده بودم که!
ارباب برگشت سمتم و عمیق نگاهم کرد.#p90∞
دستشو گذاشت توی جیبشو گفت:
-یه بوی عطر مردونه میاد اینجا ؟ کسی اینجا بوده ؟
چشمام درشت شدو به سختی آب دهنمو فرو فرستادم و با چشمایی وحشت
زده به ارباب خیره شدم.
ارباب یه تای ابروشو داد بالا وگفت:
-هوم؟
چی باید میگفتم؟ اگه میگفتم آره خیلی بد میشد و اربابو عصبی میکردم اگرم
میگفتم نه ممکن بود خان حرفی از امروزو فرهاد بزنه.
لبمو تر کردمو گفتم:
_خب من...من دیدم...یعنی...یعنی وقتی بالا تو اتاق بودم از پنجره دیدم که

رفت.
ارباب اخماش رفت توهمو سری تکون داد.
خدا ازت نگذره فرهاد که وجودت واسه همه عامل تشنج زا هست!
سرمو انداختم پایین و با ببخشیدی از بغل ارباب مثل جت رد شدم.
خودمو که رسوندم به آشپزخونه دستمو گذاشتم روی قفسهی سینهامو نفس
راحتی کشیدم.
وای خیلی ترسیده بودم.هرلحظه ممکن بود ارباب واکنش نشون بده اما خداروشکر که اتفاقی نیفتاد.
معلوم نیست مامان و بابا کجا رفتن که هنوزم برنگشتن!
در فریزر و باز کردمو مرغی از داخلش درودم .
برنج روهم خیس کردم و بعداز بار گذاشتن غذا رفتم تو هال .
هیچکس نبود ... حوصلم سررفته بود. دیگه نه دوستی بود نه آشنایی !
اصلا من چرا دوستی ندارم؟ پس اون دوستایی که یه زمان باهم خوش میگذروندیم کجان؟ چرا من مثل گذاشته ها نمیرم برکه ؟ چرا تو جنگل و باغ نمیرم گشت بزنم ؟
اصلا چرا کتاب هام دارن تو قفسهی کتابخونه خاک میخورن ؟
من همون طنازم ؟ نه ... فکر نکنم، اینی که الان هستم اون چیزی نیست که
تا قبلاز این اتفاقات بودم.
الانه من، ایده من نبود

آَل !...
غذارو هم حاضر کردم، اما بازم خبری از مامان و بابا نبود. رفتم تو حیاط و دم در ایستادم.
حتی پرنده هم پرنمیزد.

چنددقیقه ای اونجا جلوی در کز کرده بودم و خواستم برگردم داخل که مامان و بابا رو دیدم که داشتن آسته آسته از ته خیابون میومدن.وقتی اومدن داخل خونه سلامی بهشون کردم که بابا فقط با سرجوابو داد و مامان هم که بیحوصله تراز بابا بود سلام زیرلب داد.
رفتم بغل مامان ایستادم و درحالی که داشتیم میرفتیم بالا آروم گفتم:
-مامان، کجا بودین؟
مامان بدون اینکه نگاهم کنه گفت:
-همین دوروبرا. ارباب اومدن؟
-آره...نزدیک یکی دوساعتی میشه .
مامان نگاهم کردو با ابرهایی که بالا رفته بود گفت:
-ناهار که گذاشتی.
سرمو تکون دادمو گفتم:
-بله.
مامان بعداز تعویض لباساش اومد تو آشپزخونه، بازم طبق معمول چیزی بهم نگفت!
درحالی که مشغول درست کردن سالاد بودم مامان نشست روی صندلی و
خیره شد بهم .
نگاهی بهش کردمو لبخنو کوتاهی تحویلش دادم.... گذشت و بازم نگاه خیرهی مامان روم بود! متعجب دست از کار کشیدمو گفتم:
-مامان چیزی شده؟#p91∞
مامان دست از زیر چونه اش برداشت و نفس عمیقی کشید. با ناخوناش روی میز خط های فرضی کشید وبعداز مکثی طولانی گوشهی لبش رو جوییدُ گفت :
-هیچی...هیچی.
از روی صندلی بلند شدو درحالی که دستاشو به پایین لباسش میکشید

و
نگاهش به اطراف چرخون بود ادامه داد:
-بهتره میز ناهارو حاضر کنیم، پاشو طناز ... پاشو دخترم.
گیج فقط به مامان خیره بودم، ابرویی بالا دادم و از روی صندلی بلند شدم.
خواستم برم سمت یخچال که مامان گفت:
-تو برو میز رو بچین، بقیه اش با من.
سری تکون دادمو با برداشتن ظرفا از آشپزخونه زدم بیرون.
بافکری درگیر و افکاری بهم ریخته ظرفها رو روی میز چیدم...
از آشپزخونه میرفتم تو پذیرایی از پذیرایی میرفتم تو آشپزخونه ! سینی لیوان هارو برداشتم ونگاهمو به مامان دوختم.
مامان هم مثل من آشفته بود ... کار میکرد اما خودش جایه دیگه ای داشت
سیر میکرد !-مامان ؟
-چیه طناز ؟
-چیزی میخواستی بهم بگی مامان؟ چرا پشیمون شدی ؟
-برو ارباب و خان رو صدا کن تا غذا یخ نکرده برو ...
-اما مامان ...
مامان عصبی برگشت سمتمو سرم داد کشید:
-چرا حرف گوش نمیدی طناز ؟ بهت گفتم برو ارباب وخان رو صدا بزن ...
با چهرهای توهم به مامان خیره شدم، مامان اخمی بهم کردو منو زد کنار و
خودش از آشپزخونه زد بیرون.
چش شده بود مامان؟ چرا انقدر عصبی بود؟
انقدر تو آشپزخونه موندمو ناخونای دستمو جوییدم که صدای خان و

ارباب
منو به خودم اوردن.
سینی لیوان هارو برداشتم وباسرعت از آشپزخونه زدم بیرون اما بی اینکه
بخوام با کسی شاخ تو شاخ شدم و نتیجه اش شد افتادن سینی لیوان ها و
شکسته و چندتیکه شدنشون !
ترسیده اول به لیوان های شکسته شده روی زمین خیره شدم ... سرمو که
بلند کردم با ارباب مواجه شدم.
خیلی احمقی طناز خیلی ... چرا آدم نمیشی ؟
با استرس دستی به صورتم کشیدم لبمو باز و بسته کردم تا عذرخواهی کنم
اما نمیتونستم.
خان نشست روی صندلی و گفت:-قضا بلا بوده ... مواظب باش شیشه ها تو دستت نرن دختر جان .
ارباب سرتاپامو از نظرگذروند و گفت:
-مواظب باش !
-ببخشید، بخدا اصلا حواسم نبود...ببخشید.
ارباب نشست روی صندلی و گفت:
-فعلا برو ناهارتو بخور ولش کن اینا رو ...
-اما خطر...
-برو!
بی حرف سرمو انداختم پایین و برگشتم تو آشپزخونه.
#p92∞
یک ماه میگذشت و فرهاد با شرط اینکه من باهاش ازدواج میکنم

بدهکاری
های بابا رو صفر کرد!
اما بیخبر از پدر ...
هنوز نتونسته بودم به بابا بگم.
ولی فرهاد هم صبرش تموم شده بود و فقط یه هفته بهم فرصت داده بود تا با
پدر صحبت کنم .چون حرفای فرهاد جلوی مامان و بابا هیچ فایده ای نداشت و بابارو راضی
نمیکرد که من با فرهاد ازدواج کنم !
هرطوری بود باید مسئله رو پیش میکشیدم.
از همه بدتر زمانی بود که ارباب متوجه بشه، حتما اون موقع سر من یا فرهادو از بدنمون جدا میکرد.
اما الان اوضاع فرق کرده ارباب داره زن میگیره و کمکم من رو هم از یاد میبره.
من آروزهای زیادی واسه آینده ام داشتم ... آرزوهای خیلی بزرگ، بعضیاشونم خیلی قشنگ بودن اما دریق که همشون داشت تویه چشم به هم
زدن از بین میرفت.
شاید تونستم وقتی با فرهاد ازدواج کردم درسمو بخونم.
شایدم نزاشت! دل خوشی ازش داشتم... بهتره بگم ازش متنفر بودم اما چاره
ی دیگه هم نبود!
تنها راه برای حل کردن مسئله پیش اومده ی بابا ازدواج من با فرهاد بود.
از بین دوتا چیز ناخواستنی یعنی تو خطر افتادن پدرم و ازدواج با فرهاد باید یکی رو انتخاب میکردم.ومن بین بد و بدترین بد رو انتخاب کردم!
تواین یه ماه ارباب اجازه نمیداد زیاد روژا به عمارت قدم بزاره.

اما همون چند دفعه ای که اومد موفق شده بود غرورمو زیرپاش بزاره.
روژا با من مثل کنیزش رفتار میکرد.
بجای طناز بهم میگفت هی دختر!
بجای ممنون دستاشو برام تکون میداد. اما روزی میرسه که کل این کاراشو
تلافی خواهم کرد.
شاید تا اون روز زمان زیادی بگذره . اما حتم دارم زیاد دورهم نیست ...
ارباب که از صبح نبود و روژا روهم تو یکیِ از اتاق های عمارت براساس رسم گذشته داشتن بزکش میکردن و برای امشب آماده اش میکردن.
مامان دست تنها بود همچنین پدر!
اگه تنها نبودن حداقل خودمو امشب نیست ونابود میکردم ...
انگار تنها کسی که تواین عمارت خنده برلب نداشت فقط من و باباومامان و
ارباب بودیم !#p93∞
کمکم داشت ظهر میشد و مهمونها بعدازظهر به عمارت پا میگذاشتن.
از صبح که بلند شدم استرس بدی گرفته بودم، میتونم بگم ناخونی برام
نمونده از بسکه همشونو جوییده بودم!
باید کمی آرامش پیدا میکردم، چطوریشو نمیدونم...اما باید آروم میشدم تا
بتونم کارهای امروزو به نحو احسنت انجام بدم، چون خان تاکیید کرده بود،
میخواد امروز همه چی عالی و بدون نقض برگزار بشه و این استرس و کارهای من و بقیه رو بیشتر میکرد.
ساعت رو نگاهی انداختم ۱۰بود ! اما هنوز میوه و شیرینی هارو نچیده بودیم.

چندتا از مردها داشتند میزوصندلی هارو داخل خونه میچیدن. و چندتااز
زن
هاهم خونه رو تمیز و مرتب میکردن.
گوشهی لباسمو گرفتم و بدو خودمو به حیاط رسوندم.
رفتمو به چندتااز پسربچههایی که داخل حیاط داشتن ریسه میبستن
گفتم میوه
های جلوی درو بیارن کنار حوض تا بشورمشون.
کاری رو که خواستمو انجام دادن.نشستم کنار حوض و میوه هارو ریختم
داخل حوض. صحنهی قشنگی شده
بود ... میوه های رنگی رنگی تو حوض بزرگ آبی عمارت جلوهی زیبایی
رو ترسیم کرده بود.
آستینامو زدم بالا و مشغول آبکشی کردن دونه دونه میوه ها شدم.
میوه ها که تموم شد از لبهی حوض بلند شدم وای کمرم بهقول مامان
دیگه
داشت دهن باز میکرد!
دستمو گذاشتم روی کمرمو کمی مالیدمش. خم شدمو خواستم ظرف
میوههای شسته شده رو بلند کنم که صدایی از پشت گفت:
-چیکار میکنی؟
صدای جدی و رسای ارباب بود، برگشتم سمت ارباب و گفتم:
-سلام ارباب، میخواستم میوه هارو ببرم بالا خش...
-تو میخوای میوه های به این سنگینی رو ببری بالا؟ پس این مردا
چیکارن
اینجا ؟
ارباب روکرد به پسری که داشت ریسه های اضافی رو میزاشت داخل
نایلون و گفت:
-هی پسر...

-بله ارباب؟
-بیا این میوه هارو ببر بالا ... سریع.
-روی چشم ارباب.پسره با چندتااز پسرای دیگه اومدن و میوه هارو بردن بالا... ارباب کی
اومده بود اصلا که من متوجه نشده بودم؟
ارباب روی زانوهاش نشست ومن سرمو چرخوندم طرف ارباب. از کار ارباب متعجب چشمام درشت شده بودو از خجالت صورتم گر گرفته بود. زشت بود ارباب اینطوری جلوی من خم شده بود.
دستپاچه به اطراف نگاه میکردم تا کسی مارو نبینه، خداروشکر کسیم حواسش به ما نبود و سخت مشغول کار کردن بودن.
ارباب دقیق شد روی چهره، نیمچه لبخند محوی گوشهی لبش هویدا شد که
سریع از بین رفت.
ایستادو بازومو گرفت و منو نشوند لبهی حوض.
خم شد روی صورتمو گفت:
-امشب یه لحظه هم از دید من پنهان نمیشی، فهمیدی؟
لبمو تر کردمو درحالی که سرم پایین بودو داشتم با انشگتای دستم ور میرفتم گفتم:
-چشم ... اما اگه ...
-هیش! تو حرف من اما و اگه و اخه نیار. همین که گفتم.
سرمو کج کردمو گفتم:
-چشم، هرچی شما بگید!
سری تکون دادو گفت:
-خوبه...ارباب خواست عقب گرد کنه اما برگشت سمتمو دست اشاره اشو گرفت
جلوی صورتمو گفت:

-طناز وای به حالت سربچرخونم و تو مجلس نبینمت، اونوقت بد عصبی میشم.
آب دهنمو قورت دادمو گفتم:
-جایی نم..نمیرم ارباب.
-امشب مجبورا بخاطر پدر گذاشتم فرهادهم بیاد. ولی اگه نزدیکت ببینمش
تو همین حیاط جفتتونو آتیش میزنم.
#p94∞
یه تایه ابروشو داد بالا و گفت:
-فهمیدی؟
انگار تازه داشتم ارباب رو میدیدم! چهرهاش خیلی تغییر کرده بود.
صورت
اصلاح شده و موهای مدل دار مرتب شده.
واقعا که شده بود یه خان زاده واقعی!
کت و شلوارشم اگه میپوشید دیگه جایه نقصی پیدا نمیشد.
ارباب جلوی صورتم وشگنی زدو گفت:
-فهمیدی یا ...؟
تند تند پلکی زدمو گفتم:
-ببخشید ارباب، حواسم نبود. چی گفتید؟پوزخندی زدو دستشو گذاشت داخل جیبش، دوباره تایی از ابروشو داد بالا
وگفت:
-امشب فرهاد خط قرمزت باشه طناز فهمیدی؟ خط قرمز !... نبینم دوروبرت باشه.
-چشم...چشم ارباب.
سرتاپامو از نظر گذروند و بعداز مکثی راهشو کج کردو رفت بالا...
ارباب نمیدونست که قراره با فرهاد ازدواج کنم.

پوزخندی زدمو سرمو تکون دادم.
باید دیوانه باشه کسی که این دنیا رو جدی بگیره! ما اومدیم تواین دنیا که
فقط امتحان بشیم ... هر روزم با امتحان های مختلفی مواجه میشیم.
تو این
ِ دوره امتحانه من پانزده ساله شده بود این!
من چه میدونستم ازدواج چیه! شوهر چیه، زندگی مشترک چیه!
اصلا مگه میشد با فرهاد زندگی مشترک تشکیل داد یامثلا یه شوهر تلقیش
کرد؟
این صحبتهای تلخ به کنار ... اگه بابا یا مامان یا حتی خود خان بخوان منو
بفرستن پی کاری، اونوقت چه جوابی باید بهشون بدم؟
بگم نه چون ارباب گفته باید جلوی چشماش باشم؟
اصلا زشت نیست جلوی فامیل های روژا یا خود روژا من همش جلوی چشم ارباب یعنی همسرش باشم؟ کلافه دستمو گذاشتم روی چشمامو فشارشون دادم.
نفس عمیقی کشیدمو رفتم داخل خونه.بعداز خشک کردن میوه ها و چیدن میوه و شیرنی ها به کمک چندتا از
خدمتکارا روی میز رفتم بالا.
داشتم از اتاقی که روژا داخلش بود رد میشدم که یهو در باز شد و یه زن درحالی که دستش روی دستگیره در بود و داشت با یکی حرف میزد باعث شد چشمم به روژا بیفته.
روژا روبروی آیینه ایستاده بود و داشت خودشو با اون لباس بلند وفوقالعاده شیکش که به رنگ بنفش بود، توی آیینه دید میزد.
واقعا خوشگل شده بود... اما هنوز چشماش شبیه یه گرگ بود برای من!

ازش میترسیدم.
حتی بیشتر از فرهاد.
من از هرکی که دوروبر ارباب بود ناخوداگاه میترسیدم.
به موهای بلندش که از من چند سانتی متر کوتاه تر بود دستی کشیدو با
لبخند به خودش خیره شد.
حتما ارباب با دیدن روژا دلش میلزید ! آخه خیلی خوشگل شده بود!
ارباب یه خان زاده بودو نسبت به هرمرد دیگه ای جذاب تر بود، تحصیل کرده تر بود، خارجه رفته بود! درستشم همین بود که عروسش دختر خان
باشه !
لبخند تلخی به شادی روژا زدم و رفتم تو اتاق.
هوله امو برداشتم و رفتم تو حموم.
زیردوش آب گرم ایستادم و چشمامو بستم.
این بغض الان از کجا پیداش شده بود؟
گوشهی لبمو گزیدمو به سختی بغضمو از بین قورت دادم.بعداز حموم کردن هوله امو دور خودم بیچیدم و رفتم تو اتاق.
در اتاقو بستم و رفتم سمت کمد.
یه دست لباس محلی که مامان به تازگی از بقچه برام دروده بود بیرون رو
پوشیدم.
موهای بلندمو شونه کردمو بافتمشون.
روسری گلبهی رنگمو سرم انداختمو
بعداز حاضر شدنم، از اتاق زدم بیرون که تو راهرو ارباب و روژا رو دیدم.
#p95∞

با دیدنشون برگشتم تو اتاق و از لای در نگاهشون کردم. کارم درست نبود
اما دست خودمم نبود! انگار یه حسی مجبورم کرد بایستم و به حرفاشون
گوش بدم...
روژا تابی به موهاش دادو با لبخندی که روی لباش بود و اینا نشونهی دلبری کردنش واسه ارباب بود، داشت باهاش حرف میزد.
اولش حرفاشونو متوجه نشدم و فقط از حرکتای ارباب و اینکه دائم دستشو
میبرد لای موهاش و نگاهشو به اطراف میدوخت متوجه شدم که کلافه اس !سرمو بیشتر از در بردم بیرون و گوشامو تیز تر کردم که متوجه حرفاشون
بشم ...
روژا موهاشو دور دستش پیچ دادو گفت:
-میخواستم یه چیزی رو بهتون بگم.
ارباب با همون صورت جدیش سری تکون دادو گفت:
-بگو...؟
-اممم خب راستش میخواستم بگم...
ادامهی حرفشو خورد و دستشو برد سمت یقیهی ارباب. ارباب نگاهی بهش
انداختو گفت:
-چیکار میکنی؟
لبخند گشادی زدو با کشیدن دستش روی بازوی ارباب گفت:
-یقهاتون رو درست کردم.
ارباب پلکی زدو گفت:
-خب چی میخواستی بهم بگی؟

روژا لبی تر کردو گفت:
-این خدمتکارا که بالا بهشون اتاق دادی قراره واسه همیشه اینجا باشن؟
ارباب عصبی گفت:
-چرا الان داری اینو میپرسی ؟ الان وقت این حرفا نیست. باید ...
در و بستم وپشت همون در لیزخوردمو روی زمین نشستم. دیگه شنیدن
ادامهی حرفاشون به ضرر دل شکسته ام بود.روژا به ما گفت خدمتکار ! منو خانواده ام فقط بخاطر حرف ارباب که
گفته بود از خان مواظبت کنیم اینجا بودیم.
هرچیم بود لایق این نبودیم که روژا مارو اینطوری، انقدر بی ارزش خطاب کنه!
مگه هرکی خان و ارباب و از خانوادهی این دونباشه خدمتکار و بیچاره محسوب میشه ؟
آره...آره تو نظر روژای کوته فکر همینطوری محسوب میشد.
پاشو طناز الان وقت قنبرک زدن نیست.
تو که نباید با حرفای اونا اینطوری بهم بریزی! توتازه اول راهی ...
از روی زمین بلندشدمو بعداز درست کردن روسریم از اتاق زدم بیرون.
هنوز روژا و ارباب اونجا بودن.
وقتی بهشون رسیدم ارباب چشم از روژا گرفت و نگاهم کرد، سرمو انداختم پایین و با سلامی که زیرلب گفتم به سرعت از کنارشون رد شدم.
رفتم پایین و سعی کردم خودمو با کار کردن مشغول کنم تا کمتر فکر کنم.
هوا کم کم داشت تاریک میشد وسالن تقریبا پرشده بود از مهمون.
طبق چیزی که ارباب گفته بود از جلوی چشمش تکون نخوردم و جلوی چشمش مشغول پذیرایی از مهمون ها شده بودم.

سرمو بلند کردم و کاملا غیرمنتظره با فرهاد و خواهر خان مواجه شدم. با دیدنش ضربان قلبم رفت بالا ... فرهاد درحالی که خندهی مزحکی روی لبش بود داشت از در وارد میشد.
آب دهنمو به سختی قورت دادمو چشم ازش گرفتم اما با سنگینی نگاه کسی
سرمو گرفتم بالا که باچشمای به خون نشستهی ارباب مواجه شدم!من که کاری نکرده بودم. فقط یه لحظه چشمم به فرهاد خورد.
وقتی ارباب با یه نگاه کردن من به فرهاد اینطوری عصبی میشد وقتی متوجه بشه من میخوام با فرهاد ازدواج کنم حکما خون به پا میکرد !
فرهادو مادرش حرکت کردن سمت میز ارباب و روژا؛ چون فاصله ام باهاشون زیاد نبود میشد قشنگ متوجه حرفاشون بشم.
فرهاد درحالی که هنوز همون لبخند عجیب و غریبش گوشهی لبش بود خم
شد طرف اربابو گفت:
-تبریک میگم پسردایی جون!
روکرد سمت روژا وگفت:
-تبریک میگم بانو.
روژا لبخندی پهنی زدو فاصله اشو با ارباب کم کردو گفت:
-خیلی ممنون.
فرهاد نگاهم کردو با چشمکی که بهم زد روی صندلی نشست. ترسیده به
ارباب نگاه کردم، اما خداروشکر حواسش جایه دیگه بود.
با ویشگونی که از بازوم گرفته شد از درد صورتم جمع شدو با گرفتن بازوم برگشتم عقب.
∞p96#
مامان درحالی که با اخم داشت نگاهم میکرد سرشو خم کرد طرفمو

گفت:
-طناز؟ چرا خشکت زده دختر؟ برو از مهمونا پذیرایی کن خواهر خان اومده نمیبینی مگه؟پلکی زدمو درحالی که انگار مغزم فرمان نمیداد به مامان خیره شده بودم،
مامان بازومو گرفت و گفت:
-طناز شنیدی چی گفتم ؟
-ها؟ آره مامان ... باشه باشه میرم.
مامان با اخم چشم غره ای حواله ام کرد و رفت ...
با پاهایی لرزون رفتم سمت میز فرهاد و مادرش و مشغول پذیرایی کردن ازشون شدم.
فرهاد سرشو اورد جلوتر و دم گوشم با لحن مسخره ای گفت:
-مشروب سرو نمیشه اینجا ؟ ایبابا !
چشمام درشت شدو با ابروهایی که از تعجب پریده بود بالا نامحسوس گفتم:
-خان با اینکارا مخالفن.
فرهاد خندیدو دندونای یه دست سفیدش نمایان شد. خیلی به خودش میرسید،
حتی لباساشم هر دفعه یه چیزی بود. اما چه فایده که ذاتش خراب بود و
انگار این مرد داشت ذات خرابشو زیر ظاهر خوبش پنهان میکرد.
شونه ای بالا انداختم و خواستم ازشون دور بشم که خواهر خان گفت:
-هی دختر واسه من یه لیوان آب بیار.
چشمی گفتم و برگشتم تو آشپزخونه و لیوان رو از آب خنک پر کردمو گذاشتم تو پیش دستی و بردم پیش خواهر خان.
با همون تکبرش لیوان رو ازم گرفت و کمی ازشو خورد، با اخم لیوانو اورد پایین و گفت:

-این چرا انقدر یخه. ایبابا دختر مگه تو حالیت نیست آب یخ واسه من خوب
نیست. یه مشت ...خواستم لب باز کنم چیزی بگم که فرهاد درحالی که روی صندلی دم داده
بود وخیره بود به من گفت:
-بیخیال مامان انقدر اذییتش نکن.
چینی به بینیم دادم و رومو از فرهاد گرفتم، حالم از اینکه ازم دفاع میکرد
بهم میخورد!
تو یه لحظه سالن شلوغ شد خواستم برگردم پیش مامان، انقدر سالن شلوغ
شده بود که نمیشد به راحتی قدم برداشت.
تنها جایی که خلوت بود طرف میز ارباب و روژا بود. گوشهی دامنمو تو دستم فشردمو خواستم از مقابل روژا رد بشم اما هنوز قدم بعدیمو برنداشته
بودم که صدای گوش خراش روژا بلند شد.
-ایی ... دختره احمق چیکار میکنی؟ پامو شکوندی؟ کوری مگه؟ آخ اخ دستپاچلوفتی!
هم من هم ارباب داشتم با تعجب روژا رو نگاه میکردیم! من که کاری نکرده بودم.
به پایین نگاهی انداختم .انگار پاشو له کرده بودم !
اما من که حواسم بود! مطمئنم مطمئنم خودش از قصد پاشو جلوم قرار داد
که لگدش بزنم.
ارباب به حرف اومدو گفت:
-چیزی نشده که حالا ؟

روژا خودشو زد به کلی بازیو گفت:-پامو شکوند این دخترهی بدردنخور.
-من من اصلا پاتونو ...
-ببند دهنتو... گمشو
نگاه آخرمو، یعنی نگاه بغض دار و کینه دارمو به روژا دوختمو برای اینکه خودمو رسوا نکنم دستمو گذاشتم جلوی دهنم و ازشون دور شدم.
دلم میخواست از این عمارت و آدماش و همه دور بشم. اما نمیشد...نمیشد!
اگه حال پدر و مادرم برام مهم نبود یک لحظه ام اینجا نمیموندم تا هرکسی
بهم بیاحترامی کنه.
رفتم توی حیاط و از در عمارت زدم بیرون و خودمو به باغ رسوندم.
اونجا لااقل هیچ موجودی نبود که بخواد اذییتم کنه... وسط باغ که رسیدم
زیر درخت نشستم و زانوهامو بغل کردمو تا به خودم بیام صورتم از اشک
چشمام خیس شده بودن.
و داشتم واسه بدبختی خودم زار میزدم.
#p97∞
هرچی از دهنش درومد بهم گفت!
من چیکار کردم؟ هیچی ... هیچی لال شده بودم.
لال شده بودم چون همیشه بابا بهم یاد داده بود به بددهنی بقیه بیاعتنایی کنم
چون اونا با حرفاشون شخصیت خودشونو معرفی میکنن.اما الان روژا شخصیتش معلوم شد؟
نه ... نشد!
جلوی ارباب هرچی عقده از من داشت تبدیل به ناسازا کردو بهم گفت.

اما
فقط خدا میدونست که من بی تقصر بودم و روژا از قصد کاری کرد که
این
مسئله پیش بیاد اینکارو کرد تا منو جلوی ارباب کوچیک کنه.
این برای دومین بار بود که ارباب هیچ دفاعی نکرد. اول ازهمه از خانواده
هم حالام خودم!
خودم زیاد اهمیت نداشت ... اما خانواده ام برام اهمیت داشت.
خداکنه نرسه بار سوم. چون اگه برسه دیگه از ارباب متنفر میشم.
متنفر
میشم.
انقدر به حال زارم گریه کردم که نفس کم اورده بودم. دیگه از همه چی
بریده بودم...دلم رهایی ازاین بدبختیا و مشکلات رو میخواست.
همیشه یادم میاد مامانم تو گوشم میخوند یادت باشه توهر موقعیتی
هم بودی
بازم شکر گزار خدا باش که وضع رو از این بدتر نکرده؛ مگیفت ممکنه
از وضع بدی که الان توشی بدترشم وجود داشته!
اما من ناشکری نمیکنم ... فقط خستم ...دل شکسته ام. همین!
اینا ناشکری نیست بلکه گریه کردنامم یجور درودل با خداِ.
میتونم بگم امشب از همیشه بدترم.از همیشه دلشکسته تروخسته تر.
با صدای برگه هایی که داخل باغ بود شونه هام پرید بالا... اشکامو پاک
کردمو از روی زمین بلند شدم.چشمامو مالیدم بلکه تاری که از گریه
کردنم به وجود اومده بود از بین بره.
-کسی اونجاس؟
نگاهی به عمارت که از دور با اون چراغ های رنگی داشتن میدرخشیدن
انداختم.
آهی از نهادم بلند شد. خبری نبود انگار خیالاتی شده بودم.

اما طولی نکشید که صدای خش خش برگ ها واضح تر میشد.
متعجب اطراف رونگاهی میبنداختم که دستایی از پشت روی چشمام قرار
گرفت.
برگشتم و دستای فرد پشت سرم از روی صورتم لیز خورد و اومد پایین.
با دیدن فرهاد اخمام بیشتر توهم رفت و به خودم لعنت فرستادم که چرا
تنهایی اومدم اینجا!
دستشو کرد داخل جیبشو گفت:
-چرا غمبرک زدی دختر؟ نکنه ارباب جونت ازدواج کرده ناراحتی هوم؟
ابروهامو بیشتر توهم کردمو گفتم:
-به تو مربوط نیست. چرا اومدی اینجا؟
سرخوشانه خندیدو گفت:
-تو هرجا بری منم اونجام!
بهم نزدیک تر شدو مرموز یه تایه ابروشو داد بالا ادامه داد:
-من که از زنم جدا نمیشم.
خدایا کاش میشد ُمرد! حداقل واسه یه مدت.
لبمو تر کردمو گفتم:
-باید برم.-کجا ؟ تازه باهم خلوت کردیما.
برگشتم سمتشو عصبی گفتم:
-چرا انقدر اذییتم میکنی؟
شونه ای بالا انداخت و درحالی که برگ درختارو میکند گفت:
-بیخیال طناز! من اگه میخواستم اذییت کنم که هیچوقت بدهکاری های باباتو
صاف نمیکردم!
پوزخند کوتاهی زدمو گفتم:

-حتما استفاده ای برات داشته که این کارو کردی فرهاد خان!
نگاهشو دوخت بهمو گفت:
-بیانصافی نکن ... من خوب شمارو میخوام.
پشت چشمی براش نازک کردمو پشت کردم بهش هنوز چند قدم ازش دور
نشده بودم که با حرفی که زد غصه هام تازه شد.
-میدونی که تا آخر این هفته وقت داری به بابات بگی؟ یادت نرفته که طناز؟
#p98∞
#رادین
ش
ِچ
شده بود این دختر؟ میخواست با اعصاب من بازی کنه انگار!
اون از صبح که مسئله طناز و خانوادهاشو پیش کشید. اینم از الان که جلوی
من غرور اون دخترو شکوند.چیزی بهش نگفتم به این دلیل که شاید خودش متوجه بشه و این بحث هارو
دیگه پیش نکشه!
اما نه، انگار باید درست توجیهش میکردم.
دستامو مشت کردمو از لای دندون های کلید شده ام تو صورتش غرید:
-چت شده تو؟ این کارا یعنی چی؟
-کدوم...
عصبی چشمامو بستم و گفتم:
-هیش، هیچی نگو ... هیچی نگو که از دستت خیلی شکارم! فقط منتظرم
مهمونا برن. باید بهت یادآوری کنم جایگاهت چیه.

ناباورانه پلکی زدو کامل برگشت سمتمو با لحنی که میخواست غلط اضافیشو ماست مالی کنه گفت:
-مگه من چیکار کرده ام رادین جان...
-خوب میدونی چند دقیه پیش چیکار کردی!
گوشهی لبشو جوییدو اخماش توهم رفت. خواست حرفی بزنه که انگشت
اشاره امو گذاشتم روی بینیمو گفتم:
-چیزی نمیخوام بشنوم!
لعنتی الان معلوم نیست طناز کجا رفته؟ هرکیم جای اون دختر بود بهش
برمیخورد، چه برسه به طناز که احوالات لطیفی داشت.فرهاد از روی صندلی بلندشدو از عمارت زد بیرون، این یعنی زنگ
خطر !
دستی روی پام نشست روژا سرشو اورد جلو وگفت:
-یعنی لازمه بخاطر یه دختر که فقط رعیتته اینطوری بامن برخورد کنی ارباب؟
-ببین روژا، من صد دفعه بهت گفتم، الان بار صدویکمه که دارم بهت یادآوری میکنم، اونا رعیت من نیستن! اونا مثل من و تو آزادن. خودشون زمین دارن کار میکنن درامدشونم برای خودشونه.
نگاهی به چهرهی بزک کردش انداختمو تابی به ابروم دادمو گفتم:
-نه من نه خان مثل پدرت عقیده های دوران فئودال هارو نداریم! اینو بفهم
روژا ...باشه؟
سرشو نزدیک گوشم اوردو با صدای اغواگرایی گفت:
-ببخشید ارباب من !
با پوزخند نگاهی بهش انداختم، دستش رفت بالاتر و بیتوجه به آدمایه

تو
سالن که هرکدومشون مشغول خوش و بش با کناردستیشون بودن نزدیک
ترم شدو با تن صدایی آروم کنار گوشم گفت:
-من دوست ندارم ناراحتت کنم. میتونم کار امشبمو جبران کنم!
نگاهمو به چشماش دوختم، از حالت عادی خارج شده بودن. لبشو گزییید و
چشماش روی گردنم ثابت موند.
گوشهی لبم از پوزخند کش اومدو گفتم:
-چطور میخوای جبران کنی؟
-مخوام امشب برای تو باشم.سری تکون دادمو جدی گفتم:
-هروقت چشمت به اون دختر افتاد، باید ازش عذرخواهی کنی روژا فهمیدی یانه؟
سرشو برد عقبو با ابروهایی بالا پریده گفت:
-اما رادی...
از روی صندلی بلند شدم و گفتم:
-حرفم دوتا نشه!
حرفمو زدمو پشت کردم بهش از خونه زدیم بیرون و وارد حیاط شدم. نمیخواستم کسی متوجه چیزی بشه پس تا تونستم با احتیاط عمل کردم.
حیاط رو کامل از نظر گذروندم. انگار اینجا نبود
یکی از خدمتکارا با دیدنم کمر خم کردو گفت:
-ارباب جان چیزی احتیاج داشتید؟
دستمو کردم داخل جیبمو بعداز مکثی گفتم:
-تو فرهادو ندیدی؟
-چرا آقا، چند دقیقه پیش دیدم که از عمارت زدن بیرون.

#p100∞وقتی برگشتم عمارت، فرهاد تو باغ داشت سیگار میکشید و با تلفن صحبت
میکرد.
لعنتی مگه بیرون از عمارت نبود؟ دستی به صورتم کشیدمو تصمیم گرفتم
دوبهشک بودنمو کنار بزارم. چون وقتی بیشتر راجب این مسئله فکر میکردم به نفع هیچکس نمیشد!
وارد خونه شدم، هنوز تو سالن ازدحام بود.
عجیب نبود! ارباب این روستا جشن ازدواجش بود.
هرچند این جشن برای من کاملا سوری بود.
و روژا و خانواده اش برای بستن دهن فامیلاشون این جشنو به پا کرده بودن، وگرنه روژا فعلا فقط یه صیغه بود! صیغه هم به پایدار بودنش اعتمادی نیست.
چشم چرخوند و طناز رو کنار مادرش دیدم، بق کرده بودو ناراحت کار انجام میداد...
بهش حق میدادم.
روژا باید از طناز عذرخواهی میکرد. اون دختر طنازو با آدمای معمولی دورش اشتباه گرفته بود.
اصلا چطوری دلش میومد دختری که حتی از دورم چشمای معصومش قلب
آدم میلرزوند رو اینطوری اذییت کنه؟
قطعا کسی میتونه اینطوری باشه که قلبش از سنگ باشه !غرور با بی رحمی خیلی متفاوته.
من مغرور بودم درست اما بی رحم رو ... نمیدونم ... شایدم بودم خودم خبر
نداشتم !

کم کم مهمونا هم عزم رفتن کردن.
هرکدومشون برای تبریک و احترام میومدن سمت میزمون و من فقط میخواستم این جشن مسخره به پایان برسه و با طناز تنها بشم.
هیچ کسی نمیتونست جای این دخترو تو قلبم بگیره. حتی نگاه کردنشم یه
نعمت برای من محسوب میشد.
اگه الان به جای روژا طناز به عنوان شریک زندیگم کنارم میایستاد واقعا زیبا نبود؟
اگه اینطوری بود قطعا جشن امروز رو تاریخی میکردم! تاریخی...
با اون لباس محلی واقعا بینظیر شده بود.
سخت بود چشم برداشتن ازش.
دزدیدن نگاهم از روی اون چهرهی معصوم و زیباش یکی از سخت ترین کارها بود.
تنها چیزی که الان میخواستم این بود کنار خودم حسش کنم.
همین...میون این همه آرزو این یکی از همشون شیرین تر بود واسم.فقط منتظر بودم این چند ماه بگذره.
حتما اتفاقای دیگه ای هم تو راه بودن که ما ازشون بی خبر بودیم.
اما دلم میخواست دیگه این روزای بدون طناز تموم بشن.
ودرآخر نوبت به خواهرم رسید که برای تبریک بیاد سمتمون.
خواهر زاده ام که فقط یک سالش بود رو تو آغوشم گرفتمش و از خواهرم
و روژا و بقیه دور شدم.
نگاهی به چهرهی غرق خوابش انداختم، بی شباهت به فرشته ها نبود.
انگار واقعا یه فرشتهی کوچولو بود ... دستای کوچیک و نرمشو نوازش کردمو بوسیدمشون.
لبخندی با دیدنش روی لبام جا خوش کرده بود بی اینکه بخواد از روی

صورتم محو بشه!
صورتشو نوازش کردم، سر چرخوندم و دیدم طناز گوشهای ایستاده و داره
نگاهم میکنه.
سارا کوچولو رو توی بغلم جابه جا کردمو حرکت کردم سمت طناز.
-میبنی ، م
چقدر کوچولو یخوای بغلش کنی؟
لبخندی زدو بلهی آرومی زیرلب گفت.
سارا کوچولو رو دادم بغلشو، با لذت مشغول نگاه کردنش شد.تکیه امو دادم به ستون و با همون لبخند که یک لحظه هم از صورتم محو نمیشد به طناز خیره شدم.
#p101∞
طناز بچه رو گرفت سمتمو گفت:
-بفرمایید ارباب. ماشالله خیلی نازه!
بچه رو گرفتمو سری تکون دادم. توهمون حال که با لبخند خیره به سارا کوچولو بودم گفتم:
-عین فرشتهها میمونه.
نمیدونم چی شد یهو کوچولو شروع کرد به گریه کردن، نگران به طناز نگاهی کردمو گفتم:
-چرا گریه میکنه؟
شروع کردم به تکون دادن سارا کوچولو.
طناز با خنده دستشو گرفت سمتمو گفت:
-بدین به من...اینطوری بچه با تکون های شما بدتر میترسه.
متعجب بچه رو دادم دستشو گفتم:
-خب یکاری کن ... آروم شه. شصتا بچه نداشتم که.
طناز خندهی ریزی کردو بچه رو بغل گرفت.

طولی نکشید که سارا کوچولو آروم گرفت و گریه اش بند اومد.یه تایه ابرومو دادم بالا و گفتم:
-ساکت شد!
لبخند گرمی زدو گفت:
-بله، اما باید بدینش به مامانش مثل اینکه گرسنه اشه.
سری تکون دادمو بچه رو ازش گرفتم خواستم برم که ریما خودش اومد پیشمون.
با دیدن من که بچه به بغل بودم خندیدو گفت:
-الهی قربونت برم داداش، چقدر بهت میاد. ایشالله قسمت خودت.
طناز سلام آرومی کردو با ببخشیدی خواست از کنارمون رد شه که ریما با تعجب گفت:
-طناز تویی ؟
طناز عقب گرد کردو با همون لبخند روی لبش گفت:
-بله ریما خانم خودمم.
ریما خندیدو گفت:
-وای دختر چقدر بزرگ شادی ! آخرین باری که دیدمت نوزاد بودی مثل سارا کوچولوی من.
-بله، زمان زود میگذره ریما خانم.
روکردم به ریما و گفتم:
-حالا نمیخوای این پرنسسو از من بگیری؟ میترسم دوباره گریه کنه.ریما لبخندی تحویلم دادو همونطوری که سارا رو از بغلم درمورد گفت:
-مگه گریه کرد؟
نگاهی به طناز انداختمو گفتم:
-خانم پرستار گفتن مثل اینکه پرنسس گرسنهاشه.
طناز با تعجب نگاهم کردو ریما با ابروهای بالا رفته گفت:
-پرستار ؟ منظورت کیه ؟

با خنده سری تکون دادم. دستمو انداختم پشت کمر ریما همینطوری که به
جلو هدایتش میکردم گفتم:
-طناز رو میگم.
نامحسوس دست دیگه امو انداختم پشت طنازو باخودمون هم قدمش کردم.
پیش پدر که رفتیم طناز با صدا کردن نسرین برگشت تو سالن کوچیک خونه.
پدر با دیدنمون گل از گلش شکافت و روبه ریما گفت:
-نوه ی خوشگلمو بده ببینم دخترم.
...
تقریبا نیمه های شب بود که خان بهادر و خانواده اش تصمیم به رفتن گرفتن.سعی کردم کمتر با روژا تنها باشم.
اما قبل از رفتنشون بازوی روژا رو گرفتم و کشیدمش خلوت ترین جای خونه.
روژا دستشو گذاشت روی دستمو با تعجب گفت:
-چیشده ؟
-قرار بود یه کاری انجام بدی.
چشم چرخوندو گفت:
-چه کاری عزیزم.
چشمامو ریز کردمو گفتم:
-عذرخواهی از طناز !
∞p102#
چشماش درشت شدو لب زد:
-اما اون دختر ...
پلکی زدم:

-قبلاهم گفتم حرفم دوتا نشه!
عصبی گوشهی لبشو جویید، یه تای ابروشو داد بالا گفت:
-باشه، هرطور شما بخوایید.لحنش به شدت مرموز بود، ولی فعلا مهم طناز بود. روژا باید کار
اشتباهشو از دل طناز درمیورد.
همون موقع بود که طناز سینی که توش لیوان های پر و نصفه شربت داخلش بودو داشت به سمت آشپزخونه حرکت میکرد رو
صداش زدم .ایستاد و من به طرف خودمون خوندمش.
طناز منتظر با احترام ایستاده بود، روبه روژا کردم و با سر اشاره کردم کاری که گفتمو انجام بده.
اصلا برام مهم نبود روژا چی دربارهام فکر میکنه.
هیچ اهمیتی برام نداشت اگه پیش خودش فکر میکرد چرا ارباب روی این
دختر حساسه!
روژا لبشو تر کرد لب باز کرد حرفی بزنه اما نتونست.
واسش کار سختی بود عذرخواهی کردن از کسی که ازنظر طبقاتی باهاش فرق داره.
ولی این وسط انسانیت مهم بود نه هیچ قشر و طبقه ای!
کلافه دستاشو بهم گره زد، نگاهشو دوخت جایه دیگه ای وبا همون تکبرش
گفت:-من بابت....
نفس عمیقی کشیدو ابروهاشو داد بالا.
-بابت اون دادی که سرت کشیدم، خب ... کارم اشتباه بود!
طناز متعجب روژا رو نگاه کردو بعداز مکثی گفت:
-با من بودید؟
روژا لبشو گزییدو با پشت چشمی که واسه طناز نازک کرد سری به معنی

تایید تکون داد.
طناز سرشو انداخت پایین وگفت:
-اشکال نداره...
ولی معلوم بود دلش خیلی شکسته
سربلند کردو گاهم کرد:
-میتونم برم ارباب ؟
سری تکون دادمو طناز رفت. عذرخواهی نکرد فقط کار اشتباهشو به زبون اورد اما همونم واسه این دختر که کوه غروره کافی بود !
بعداز رفتن خان بهادر، همگی برای استراحت رفتیم داخل اتاق های خودمون.امروز زیادی خسته کننده بود ... و بدتر از اون زمان بود که نمیگذشت!
رفتم حموم تا دوشی بگیرم بلکه یکم از کسلی دربیام.
زیردوش که قرار گرفتم از سردی آب بدنم منقبض شد ... دستی به ته ریشم
کشیدم، این سردرد لعنتی چی بود اومده بود سراغم؟
هوله رو دور خودم پیچیدم و بعداز پوشیدن لباسام رفتم پایین.
بلکه بتونم طناز رو پیدا کنم.
#P103∞
انقدر فکرم درگیر بود که یادم رفته بود موهامو خشک کنمو همینطوری که
موهای خیسم شلخته روی سرم پخش بود رفتم پایین.
حتی به فکر این نبود که کسی منو با این سرووضع ببینه چی میشه !
پایین که رسیدم همه جا غرق سکوت بودو خاموشی حکم فرما بود.
ناامید خواستم برگردم تو اتاق که صدای ظرف ها تو آشپزخونه به گوشم رسید.
ابروهام پرید بالا!

حس کسی رو داشتم که شکارش تو تور افتاده .لبخند رضایت بخشی روی لبم جا خوش کرد.
دستمو گذاشتم توی جیبم و حرکت کردم سمت آشپزخونه.
طناز داشت به آرومی ظرفارو خشک میکرد.
رفتم پشتشو دم گوشش صداش زدم.
شونه هاش از ترس پرید بالا و دستمال از دستش افتاد. گوشهی لبم کش اومد
و دستم گذاشتم روی شونه های ظریفش.
-هیش.نترس منم!
به حدی ضربان قبلش تند میزد که به وضوح میشد تکون خوردن بدنشو حس کرد.
-چخبرته دختر، واسه چی انقدر هول کردی؟
دستمو از روی شونه هاش برداشتم و برش گردوندم سمت خودم.
هنوزم چشماش دو دو میزد.
-ببخشید ارباب من یکم...یکم ترس برم داشت.
بی حرف نگاهش کردم. تمام سلول هام صداش میزدن.
تو آغوشم گرفتمش و عطر موهای از پشت بیرون زدشو تو ریه هام فرستادم.
انقدر سفت بغلش کرده بودم که ترسیده ام یهو دردش بیاد.
دستای قفل شده دور کمرشو شل تر کردم.
ازش جداشدم وتو یه حرکت پهلو هاشو گرفتم و گذاشتمش روی میز.
جا خورد از حرکتم و چشماشو از هیجان روی هم فشرده بود.
خیره شدم به چشماشو اون از خجالت چشم ازم گرفت. نیمچه لبخندی روی
لبم اومدو گفتم:-مدرسه ات کی شروع میشه ؟
-دوهفته دیگه.

سری تکون دادمو گفتم:
-امشب اذییت شدی هوم؟
چشماش درشت شدو گفت:
-خب ... نه ارباب...
دستمو کشیدم روی گونه اشو درحالی که با لذت خیره بودم به صورتش گفتم:
-دلم نمیخواد اصلا اذیت بشی.
گره ی روسریشو شل کردمو دستم گذاشتم دوطرفش روی میز.
-امروز یه چیزی توکمد دیدم که...
سرمو نزدیک صورتش بردم و با چشمای ریز شده ادامه دادم:
-اصلا برام خوشایند نبود!
آب دهنشو قورت دادو گفت:
-مگه چی دید ارباب؟
موهاشو دور دستم تاب دادم و یه تای ابرومو دادم بالا:
-خریدایی که اونروز کردیم، بال درودن اومدن تو کمد من طناز؟
لبش مثل ماهی بازو بسته میشد و میخواست حرفی بزنه، اما نمیتونست.
لبای کوچیک و صورتیش زیادی تو چشمام خودنمایی میکردن.
صورتمو به آرومی به لباش نزدیک کردمو لبشو شکار کردم.
بی حرکت لبم روی لباش بود. انگار به یه منبع انرژی وصل بودم. انقدر طعم لباش شیرین بود که نمیشد به راحتی ازش جدا شد.دستای کوچیکشو گرفتم و گذاشتم پشت گردنمو شروع کردم به بازی گرفتن لب پایینیش.
#p104ص
انقدر لباش نرم و شیرین بود که به کلی زمان از دستم در رفته بود و فراموش کرده بودم که ممکنه طناز نفس کم بیاره!

ازش جدا شدمو به صورت سرخ شده اش نگاه کردم، دستمو کشیدم روی
گونه اشو گفتم:
-انقدر شیرینی که پیشت زمان از دستم درمیره.
طناز نگاهشو ازم دزدیدو خواست بیاد پایین که بازوشو گرفتم و گفتم:
-جایی نمیری!
-ممکنه کسی بیاد، جلوهی خوبی نداره منو شما اینجا باشیم.
-تو فکر میکنی من زن بگیرم تو رو فراموش میکنم؟
سرسو کج کردو گفت:
-خب...خب چی بگم ارباب؟
دستم نشست روی موهاشو گفتم:
-من هرچیم بشه، هراتفاقیم بیفته فراموشت نمیکنم طناز ...
دستای کوچیکشو گرفتمو گذاشتم روی قلبم و گفتم:
-تا وقتی قلبم میزنه تو جات اینجاس، تواین قلب!-منم هیچوقت شما رو فراموش نمیکنم.
ابروهام پرید بالا ... طناز لب پایینشو گزیدو سرشو انداخت پایین انگار حرفی رو که نباید میزدو زد!
لبخند لذت بخشی روی لبم نشست و این لبخند از چشمای طناز دور موند.
-بدون واسه من خیلی عزیزی.
سرشو بالا اورد و نگاهم کرد ... تو چشماش خوشحالی وغم و ناراحتی باهم
آمیخته شده بود.
از نگاهش قلبم کنده شد.
این غم چی بود تو چشماش ؟
خواستم لب باز کنم و حرفی بزنم که صدای نسرین که به گوش رسید.

طناز نگاه مظطربشو دوخت بهمو اسممو زیرلب صدا کرد.
لبشو کوتاه بوسیدمو گفتم:
-عادی باش.
رفتم سر یخچالو پارچ آبو برداشتم و طناز هم دستپاچه مشغول خشک کردن
ظرفها شد.
-دخترم ب...
نسرین با دیدنم حرفش نصفه موند لبخندی زدو گفت:-ارباب شما اینجایید؟ چیزی میخواستید امر میکردید.
کمی از آب داخل لیوان رو خوردمو گفتم:
-کار خاصی نبود. شما هم بهتره برید استراحت کنید، بقیهی کارا بمونه واسه فردا.
سری تکون دادو گفت:
-چشم ارباب. کاری هم بود بفرمایید.
-ممنون.
از آشپزخونه زدم بیرون و وارد اتاق شدم.
وارد اتاق که شدم انقدز خسته بودم که با گذاشتن سرم روی بالشت به خواب
رفتم.
با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدمو چشمامو باز کردم.
خوابالو دست انداختمو گوشیمو از روی عسلی برداشتم.
-الو؟
-سلام رادین جان قادریم.
چشمامو مالیدم و پتو رو از روی خودم زدم کنار.
-سلام قادری حالت چطوره، موردی پیش اومده ؟
-آره یه کار مهم پیش اومده.

روی تخت نشستمو گفتم:
-بگو میشنوم ؟-باید فردا بریم کانادا.
متعجب یه تایه ابرومو دادم بالا و گفتم:
-چرا فردا باید بریم کانادا ؟
-انگار اونجا داره خیلی اتفاقا میفته و ما بی خبریم! باید همین فردا بریم. وگرنه ممکنه دردسر پیش بیا. یه دردسر خیلی بزرگ!
-چی میگی مرد یجوری بگو منم متوجه بشم؟
-جیسون داره زیرقولش میزنه. بحثه قاچاق درمیونه، اونم نه یه قاچاق معمولی.
کمی مکث کردو با نفس عمیقی که کشید ادامه داد:
-اون داره با امضاء و اعتبار تو وخان کنار محمولهی ما قاچاق انسان میکنه.
∞p105#
با حرفی که زد متعجب پوزخندی نشست گوشهی لبمو گفتم:
-چی میگی مرد؟ تو مطمئنی ؟
-شک ندارم، ازشون کلی سند دارم ...
سکوت کردم، کلافه و عصبی دستی به صورتم کشیدم. مگه میشد انقدر آدم
بیصفت باشه؟
-باید چیکار کرد؟-فقط باید زودتر جلوگیری کنیم. رادین اگه پلیسا متوجه بشن. تو بدون شک
تو زندان میفتی بدون اینکه گناهی ازت سرزده باشه.
پوزخند بلندی زدمو گفتم:
-واقعا مسخرهاس! چرا باید همچین کاریو کنه ؟ اونکه شهرت خودشو داره.
قادری با لحن قاطع ای گفت:

-ولی جیسون هواداره پوله، تو دورانی که هستیم اولین گزینه پوله، پولم باشه شهرتم همراهشه رادین خان.
پلکی زدمو گفتم:
-مثل اینکه خیلی کارا داریم ... باشه برنامهی فردارو تنظیم کن، ساعتشم برام بفرس.
-همینطوره. به خان سلام برسون رادین جان. درتماسم باهات، فعلا.
پریشون حال از روی تخت بلند شدمو رفتم سمت پنجره، چشمم به پاکت
سیگار روی میز افتاد، برش داشتمو یه نخشو روشن کردم.
ناشتا سیگار کشیدن هم شده بود عادت جدید این روزام.
پرده رو زدم کنار و همینطور که سیگار بین انگشتام دود میشد به بیرون خیره شدم.
دوباره یه اتفاق جدید؟ چطوری میشه تواین مدت انقدر با اتفاقای مختلف
روبرو بشم؟
یه زندگیه و کلی اتفاقای جور باجور ...اتفاقای سختی نیستن، اما یجورین که تصمیم گیری رو سخت میکنن،
یجوری که بین دل و عقلت تو جنگ میفتی و چاره ای جز حرف گوش کردن به یکیشونو بیشتر نداری !
لباس مناسبی پوشیدم و رفتم پایین.
پدر و ریما داخل پذیرایی نشسته بودن همون موقع طناز هم رفت پیششونو
گفت که صبحانه حاضره.
داشت میرفت سمت آشپزخونه که نگاهش به نگاهم گره خورد. لبخند کمرنگی زدو صبح بخیر گفت.
معلوم نیست چه مدت کارمون با قادری تو کانادا طول میکشه، یه

هفته،دوهفته یا شایدم یه ماه!
چطوری این همه مدت از طناز دور بشم؟
از کی تا حالا به کسی انقدر وابسته شده بودم خودم خبر نداشتم؟
منی که چندین سال از زندگیمو تنهایی خارج از وطنم زندگی کرده بودم، حالا جدا شدن از این دختر واسم سخت شده بود.
عشق چیز عجیبیه، وقتی گرفتارش بشی دیگه خودت نیستی. یه آدم دیگه ای
میشی. به جرعت میشه گفت عشق توان آب کردن یه آدم سنگی رو هم داره!
بعداز صرف صبحونه خانوادگی توی پذیرایی جمع شدیم.
خانوادهی سه نفره ونیم!از ریما خواستم که سارا رو کوچولو رو بهم بده، خیلی شیرین بود. شیرین
و دوست داشتنی.
چشماش هم رنگ خود ریما بود آبی.
این چشمها هم رنگ دخترک منم بود...
نمیدونم چقدر با لبخند بهش خیره شده بودم که پدر گفت:
-امیدوارم زنده باشمو بچهی تورو ببینم پسرم.
پلکی زدمو گفتم:
-قطعا همینطوره پدر.
ریما با لذت بهمون نگاهی انداختو گفت:
-راستی رادین، بهتره امروز روژا و خانواده اشو دعوت کنی به عمارت.
ناخودآگاه اخمی کردمو جدی گفتم:
-بمونه برای بعد.
-اما پسرم میدونی که اگه اینکارو نکنی ممکنه ...
سارا رو دادم دست ریما و گفتم:
-من فردا باید برم کانادا، یسری مسئله پیش اومده که باید با قادری

رفعش
کنیم، من به روژا گفته بودم که ممکنه تو هرشرایطی نباشم؛
پس نباید توقع ای داشته باشن پدر.
پدر نفس عمیقی کشیدو سعی کرد منو به آرامش دعوت کنه.
-اما سفرت برای فردا پسرم، فقط چندساعت طول میکشه مهمونی.
پایی روی پام انداختم و گفتم:-خیلی خب ولی فقط چند ساعت.
#p106∞
پدر رضایت بخشی زد.
-پس بهشون خبر میدیم.
سری تکون دادمو دستمو گذاشتم روی پاهام و همینطوری که از روی مبل
بلند میشدم گفتم:
-مشکلی نیست.
تصمیم گرفتم یکم برم بیرون عمارت تا حال و هوام عوض بشه.
حداقل بادی به کلهی ام بخوره.
به ذهنی که توش پره از مشغله ومسائل جورواجوره یکم استراحت بدم.
کفشای اسپرتمو پام کردم و زدم بیرون. چی میشد الان طنازم کنارم بود؟
عقب گرد کردم.
برگشتم تو خونه و با چندتا جمله به نسرین طناز رو باخودم راهی کردم.
اصلا مگه میشد من چیزی بخوام و نشه ؟
اما چرا...این روزا یه چیزو که میخواستم نمیشد. مثلا میخواستم هر روز
و
هرساعت دخترک ور دل خودم باشه، اما خودم باعث نشدن این کار
میشدم.
غرور .... غرور !
خودشم متعجب بود که با خودم اوردمش بیرون عمارت.

بالاخره بعداز کلی نیم نگاه های متعجب که بهم میانداخت و چنگ زدن پایین
روسریش به حرف اومد.-ارباب چیزی شده ؟
شونه ای بالا انداختم گفتم:
-باید چیزی میشده که من خبر ندارم ؟
خنده اشو خوردو گفت:
-نه ارباب.
نامحسوس نگاهش کردم، لبخند میزد دوبرابر بیشتر جذاب میشد.
-کجای روستارو دوست داری ؟
لبشو تر کردو گفت:
-برکه ... برکه رو خیلی دوست دارم.
دستمو گذاشتم داخل جیبمو درحالی که نگاهم به مقابل بود گفتم:
-میریم برکه.
سرچرخوند طرفمو با ذوق گفت:
-خیلی وقته که اونجا نرفتم. واقعا دلم تنگ شده بود.
نگاهش کردم عمیق و طولانی....سرشو انداخت پایین و من مجبور شدم چشم ازش بگیرم.
به برکه رسیدم، اما دیگه نمیشد بهش گفت برکه، رودخونه شده بود.
بخاطر بارش های اخیر آب بالا اومده بود.
طناز از کنارم رد شدو خودشو به رودخونه رسوند.
دستی به آب زدو با ذوق گفت:-وای ارباب اینجا رو نگاه کنید. چقدر آب بالا اومده. چه آب خنکی، شماهم
بیاید ارباب.
دائم سرمیچرخوند طرفمو باذوق حرف میزد.
رفتم پشتش و نگاهمو به رودخونه دوختم، وقتی فهمید کنارشم بلند شدو چون

پاش روی سنگ بود نزدیک بود پرت شه داخل آب که سریع کمرشو گرفتم.
بالا پایین شدن قفسهی سینهاشم نشون دهندهی ترس بیاندازش بود.
همونطور که دستم دور کمرش بود سرمو نزدیک گوشش بردمو گفتم:
-خیلی بازی گوشی نکن، ممکنه کار دست خودت بدی!
پشت سرهم پلکی زدو دستشو گذاشت روی تخته سینه اش.
-مم...ممنون ارباب.
بعدازمکث کوتاهی پیش روی کردمو خواستم دستمو روی تنش بالا تر ببرم
که دستای کوچیکشو گذاشت روی دستامو سربرگردوند. با چشمای ترسیده
نگاهم کرد.
ابرویی بالا انداختم و با کشیدنش به عقب دستمو از دورش آزاد کردم.
لعنتی وقتی اینطوری نگاهم میکنه عذاب وجدان میگیرم. نگاه مظلومش اجازهی پیش روی و بازی باهاش رو بهم نمیده.
#p107∞چند دقیقه ای نشسته بودیم که هوا درهم رفت.
بارون نم نم میبارید.
از روی سنگ بزرگی که روش نشسته بودیم بلند شدمو گفتم:
-بهتره برگردیم تا بارون بیشتر نشده.
طناز دستشو مقابلش باز کردو گفت:
-هنوز که تند نشده ارباب. میشه از جنگل بریم؟
سری تکون دادم.
-زودترم میرسیم بریم ...
از میانبر میخواستیم بریم، یه زمانی اینجا محل خوش گذرونی های بچگی
من بود، اما حالا خیلی تغییر کرده بود.

به ارتفاع رسیده بودیم و میشد خونههایی که پایین روستا قرار داشتن رو به
خوبی دید.
وقتی دیدم طناز کنار دره ایستاده گفتم:
-بیا اینور ... مگه میخوای خودتو به کشتن بدی طناز؟
طناز خندیدو گفت:
-نه ارباب ... آخه از اینجا کل روستا پیدا خیلی قشنگه.
همونطور که داشتم با دقت خودمو از کنار دره رد میکردم گفتم:
-اما بهتره احتیاط کنی.
به طناز رسیدم، بازوشو گرفتم و کنار خودم کشوندمش تا نزدیک دره نباشه.
دخترک بازی گوش بودو سربه هوا باید مواظبش میبودم.بارون سرعتش بیشتر شدو میشد به این شباهت داد که انگار یه شلینگ بالا
سرمون قرار گرفته بود. تمام لباساو سروصورتمون خیس شده بود.
هرزگاهی لباسمونو میچلوندیم و آبشونو میگرفتیم.
طناز عطسه ای کرد، اخمامو توهم بردم وبرگشتم سمتش:
-دعا کن سرما نخوری فقط!
بینیشو کشید بالا و با دلهوره نگاهم کرد.
دستمو گذاشتم روی شونه هاشو چسبوندمش به خودم بلکه هوای سرد بهش
نخوره.
-دیگه چیزی نمونده.
-ببخشید ارباب، همش تقصیر من بود ...
باید مسیر خودمون رو میرفتیم.
-مسیر خودمون رو هم میرفتیم موش آب کشیده میشدیم.
صدای خرناسی به گوشم خورد، به طناز نیم نگاهی کردم انگار اونم

متوجه
صدا شده بود. ترسیده خودشو تو بغلم چلوند و گفت:
-صدا ... صدای چی ... صدای چی بود ؟
جایی که بودیم هرحیونی که بگی اینجا محل گذرش بود، از خرس و روباه گرفته تا حیون های اهلی!
ولی نباید طناز رو میترسوندم.
دستمو رسوندم به پشت کمرشو گفتم:
-هیچی ... صدای چیزی نیست.بدنش شروع کرد لرزیدن.
-اما ارباب ... من ... من خودم صدا رو شنیدم.
-جایی واسه ترسیدن نیست دختر. بهتره تند تر راه بیایم، خسته که نشدی؟
طناز با چشمای ترسیده سری بالا فرستاد.
قدم بعدی رو برنداشته بودیم که خرس قهوهای جلومون قرار گرفت.
دیگه لرزش های طناز بدن من رو هم میلرزوند!
خرس سرجاش ساکن بودو فقط زل زده بود بهمون.
خدا خدا میکردم طناز حرکتی نکنه.
به آرومی لب باز کردمو زمزمه وار باصدای آرومی که با صدای بارون و رعدوبرق درهم آمیخته میشد، گفتم:
-کاری نکن ... هیچ ... کاری نکن طناز. بهش نگاه نکن ... نگاه نکن.
ترسیده دستشو قفل دستام کرد.
باسرانگشتام پشت دستشو نوازش کردم و سعی میکردم با این کار دلگرمی
بهش بدم.
#p108ص
از فشارهایی که به دستم میورد مشخص بود چقدر ترس برش داشته.
لعنتی حتی نمیتونستم حرف بزنم و به آرامش دعوتش کنم.قطره های

درشت بارون بود که از سرو صورتموم رونه میشد. هواهم که سردیش هرلحظه بیشتر تو بدنمون نفوذ میکرد.
با صدای رعدو برق بلندی که اومد لب باز کردمو نامحسوس گفتم:
-آروم باش طناز، الان دیگه میره.
انگار اون حیون هم عزم رفتن نداشت، سرجاش نشسته بودو نگاهشو به
جسم بیحرکت ما دوخته بود.
نمیدونم چقدر زمان برد اما از جاش بلند شدو تو یه چشم بهم زدن رفت پشت
تپه ها از نظرمون ناپدید شد.
نفس حبس شده امو بیرون فرستادم یهو طناز دستاشو دور کمرم انداخت و با
گذاشتن سرش روی بدنم شروع کرد بلند بلند گریه کردن.
دستم نشست روی پشت کمرشو درحالی که پشتشو نوازش میکردم گفتم:
-تموم شد طناز، بسه گریه نکن دختر.
بدون اینکه خودشو ازم جدا کنه، وسط هق هق هاش گفت:
-خدا...خدا خیلی بهمون رحم...رحم کرد ارباب.
دستمو کشیدم روی سرشو گفتم:
-آره. حالا گریه کردن بسه طناز بهتره خیلی سریع از اینجا بریم.
ازبغلم اومد بیرون و با پشت دست صورتشو پاک کرد.عین یه طفل ترسیده دستاش دور دستام حلقه بستو با ترس به اطراف نگاه میکرد.
ترسیده بودو هنوز لرزش بدنش تموم نشده بودو این منو اذییت میکرد.
پیرهنمو از تنم کندمو روی تنش انداختم.
نگاه لرزونشو دوخت بهمو گفت:

-نه شما سرما میخورید ارباب...
-من چیزیم نمیشه ... میتونی راه بیای ؟ خسته که نشدی؟
آب دهنشو قورت دادو گفت:
-زانوهام درد میکنه اما میتونم راه بیام.
سری تکون دادمو سعی کردم با قدم هایی که واسه طناز هم سخت نباشه
خودمونو سریع تر به عمارت برسونیم.
به عمارت که رسیدم زانوهای طناز شل شدن و افتاد روی زمین.
ترسیده خم شدم روی جسم بیحالشو گفتم:
-خوبی ؟ طناز؟ صدای منو میشنوی ؟ طناز...
دستمو جلوی صورتش تکون میدادم اما انگار اصلا هوشیار نبود. دست انداختم زیر زانوهاشو بغلش کردم، وارد عمارت شدیم.
همه با دیدنمون، مخصوصا بالاتنهی عریان منو طناز که توی آغوشم بود متعجب شده بودن و حتی سلام کردنم یادشون رفته بود.از پله ها به سرعت بالا رفتم، هنوز روژا و خانواده اشم نیومده بودن،
نمیدونم باید خوشحال باشم یا نه! اما برام مهم نبود.
هرکس دیگه ای هم اینجا بود برای من فقط سلامتی طناز مهم بود.
درحالی که آب از بدن منو طناز جاری بود به سمت پله ها حرکت کردمو روبه ریما که با نگرانی اسممو صدا میزد گفتم:
-یکی رو بفرس دکترو خبر کنه ... سریع باش ریما. حالش خوب نیست.
#p109∞
ریما دستشو روهوا تکون دادو با نگرانی گفت:
-خیلی خب خیلی خب...ببرش بالا.
پله هارو باآخرین سرعت رفتم بالا، یه راست رفتم تو اتاق خودم و طنازو گذاشتم روی تخت.
تب داشت و حرارت بدنش باعث گورگرفتن بالاتنهی لخت من هم میشد

!
رفتم پایین تا بلکه نسرین رو پیدا کنم، اما خبری ازش نبود.
نه اون نه نادر. ریما خودشو بهم رسوند و نگران پرسید:
-رادین چه اتفاقی افتاده؟ طناز چیشده؟
دستی به موهای خیسم کشیدمو گفتم:-برو بالا لباسای طنازو عوض کن، با اون لباسای خیس وضعش بدتر
میشه.
ریما اشاره ای به سروضعم کردو گفت:
-چرا خودت لباس نپوشیدی پس؟
کلافه پلکی زدمو گفتم:
-من خوبم برو بالا ریما جان.
ریما سری تکون دادو بیحرف حرکت کرد سمت پله ها. بعداز چندلحظه منم رفتم بالا.
تقیه ای که به در زدم و با بیا توی ریما وارد اتاق شدم.
خودمو به تخت رسوندم. با دیدن طناز اونم بیحال و بیجون انگار داشتن جونمو میگرفتن. با حالی پریشون که از ظاهرم مشخص نبود گفتم:
-پس این دکتر کجاس؟
ریما لباسی گرفت سمتمو گفت:
-دیگه باید برسه، بپوش سرما نخوری.
نگاهی بهش انداختمو لباسو از دستش گرفتمو پوشیدم.
طناز داشت تو تب میسوخت و من اینجا داشتم مثل اسپند روی آتیش بالا و
پایین میشدم.
تا اومدن دکتر نخ های سیگاری بود که پشت سرهم خاموش و روشن میشد.
حتی ریما هم میدونست الان وقت بازجویی کردن نیست!بالاخره دکتر

رسید، متعجب میشد هرکسی که منو تواین وضع میدید،
باورش براشون سخت بود من برای کسی اینطوری گریبان میدرم،
مخصوصا زمانی که اون کس، یه دختر روستایی و معمولی باشه!
بعداز تموم شدن کارهای دکتر، از روی صندلی برخاست و گفت که باید یسری دارو براش تهییه کنیم.
گفت که مشکل خاصی نیست و طناز سرماخورده و حالام نتیجه اش شده
تب بالایی که داره.
همین که دخترک بیجون و عرق کرده روی تخت خوابیده بود، این یعنی برای من ته عذاب!
کم کم چیزایی که باید به طناز طزریق میشد انجام شد، دیگه کاری نمونده
بود بجز خوابیدنش تا خودش بیدار بشه.
بنا به خواستم همه از اتاق رفتن بیرون، نشستم روی تخت و دستمو گذاشتم
روی پیشونیش.
کمی بهتر شده بود، فقط خدا میدونست امروز چه روز بدی واسه این دختر
بود.
حتما من مقصر بودم، شایدم کارم من اشتباه بود!
اما این فقط یه اتفاق بود.
یه اتفاق که منو از کرده ام به شدت پشیمون کرده بود.دستی روی سرش و موهای نم دارش کشیدم و زمزمه وار کنار گوشش
گفتم:
-زودتر بیدار شو. وقتی چشمات بسته اس کویریه زندگی واسه خودش.
دل کندن ازاین دخترک ساده برام دشوار بود.

مرد میخواست فراموش کردنش!
این دخترک ساده بود، اما نمیشد ساده به دستش اورد.
#p110∞
مهمونا پایین بودنو من هنوز بهشون ملحق نشده بودم. مهم تراز اون مهمونی طناز بود!
نمیدونم چقدر بیپلک زدن خیره بودم بهش که با تقهای که به در خورد به
خودم اومد.
از روی صندلی بلندشدمو بعداز رسوندن خودم به کنار پنجره اجازهی ورود
دادم و نسرین نگران و سراسیمه وارد اتاق شد.
سلامی گفت و خودشو به تخت رسوند. طنازو بغل کردو گریه کنان گفت:
-چ...چه اتفاقی افتاده ارباب؟
دستمو داخل جیبم گذاشتمو به آرومی گفتم:
-جایه نگرانی نیست، یه سرماخوردگی سادهاس.
نسرین بینشو کشید بالا گفت:-پس چرا انقدر بیجونه آقا؟
-تبش بالا بوده دکتر چکش کرده، انقدر نگران نباش. بزار یکم استراحت کنه...
نسرین ناراحت از روی تخت زمین بلند شد، دستشو روی پیشونیه طناز گذاشت و ناراحت لب زد:
-پس جسارتا میبرمش داخل اون یکی اتاق ارباب، شماهم اذییت شدید. شرمندهتونم.
-خب من ...
دستی به موهام کشیدم، ناچار سری تکون دادم و گذاشتم نسرین طناز رو تو
آغوشش بگیره و از اتاق ببرتش بیرون.

رفتنش همانا، پریشون حالیمم همانا!
پاکت سیگارمو از روی میز چنگ زدمو یه نخشو روشن کردم،
نشستم روی صندلی، روبروی پنجره، کام عمیقی از سیگارم گرفتم و
فرستادن دودش از بینیم مساوی شد با تقیه ای که به در خورد.
بیحوصله بدون اینکه برگردم، "بیا تویی" زیرلب گفتم. کام دیگه ای از
سیگارم گرفتم.
دستایی روی شونه هام قرار گرفت و بعدش شروع کرد ماساژ دادن شونه
هام، زیاد منتظرم نزاشت و با حرف زدنش متوجه شدم روژا!
سرشو نزدیک گوشم اوردو گفت:
-از ریما جون شنیدم بیحوصله هستید.حرفی نزدمو سیگارمو داخل جا
سیگاری خاموش کردم.
اومد روبروم لبهی پنجره نشست و من چشمم به صورت تغییر کرده اش
افتاد! آرایش کرده بودو ابروهایی که برداشته بود باعث میشد از گذشته
متفاوت تر بشه.
لبخندی زدو پاکت سیگارمو برداشت، یه نخشو از داخلش برداشت و
گذاشت
گوشهی لبم.
بیحرف فقط به کاراش نگاه میکردم ... ته این کارا چی بود؟
-میتونید با من حرف بزنید !
فندکو روشن کردو طرف سیگار گرفت.
-گفتنش هیچ سودی به حالت نداره.
سیگارو پرت کردم روی میز و از روی صندلی بلند شدم.
خسته بودم و الان روژا داشت رواعصابم پیاده روی میکرد!
-میخوام تنها باشم.
رفتم سمت تخت و روی تختی که بوی طناز رو گرفته بود دراز کشیدم.
ساعددستمو گذاشتم روی پیشونیم.

زیاد طول نکشید که بالا پایین شدن تخت و خوردن عطر روژا به مشامم متوجه حضورش کنار خودم شدم.
#p111∞خیلی خسته بودم، فردا پرواز داشتم، امروز هم تمام انرژیم سر دخترک
رفته بود.
استرس زیادی کشیده بودیم. با این تفاوت که طناز دوبرابر من استرس کشید!
دلم طاقت نمیورد و دلم میخواست پیش طناز باشم.
اما خواب رو بهونه کرده بودم تا روژا تنهام بزاره.
کاش یجوریی طناز رو توهمین اتاق نگه اش میداشتم تا به هوش بیاد.
به گفتهی قادری معلوم نبود سفرمون چقدر طول میکشه اصلا معلوم نبود
چه زمانی میتونیم برگردیم، یا حتی چه اتفاقایی قراره واسمون بیفته!
جیسون و آدماش به شدت خطرناک بودن و ماهم فقط دونفر بودیم.
کاری که در پیش داشتم به زور و بازو نبود، باید عقلانی تصمیم میگرفتیم.
باید راهی پیدا میکردیم که زمینشون میزدیم.
دستش نشست روی ساعد دستم و منو از عالم دیگه ای به حال منتقل کرد!
-رادین، نمیخوای با من صحبت کنی؟
نوازش وار دستشو کشید روی دستمو ادامه داد:
-من دیگه زنتم!دستمو از روی پیشونیم برداشتم.
پوزخندی نشست گوشهی لبم. به هرحال نمیخواستم باهاش بد تا کنم.
خنثی خیره شدم به چشمای مشکیش.
-قبلا باهات طی کرده بودم که تا ازدواجی سر نگیره من و تو زن وشوهر هم به حساب نمیایم روژا.

یه تایه ابرومو انداختم بالا.
-متوجه شدی ؟
لبخندی گوشهی لبش نشست با گذاشتن دستاش روی صورتم گفت:
-اما من شما رو همسر خودم میدونم ... !
تو صورتم خم شدو لباشو گذاشت روی لبام.
میخواست راه باز کنه؟ هه... نه! نمیشد.
هرکاریم میکرد بازم نمیتونست منو رام خودش کنه.
حتی اگه تمام سیاست های زنانه رو پیش میگرفت.
من خیلی وقت بود که تو بازی بین طناز و قلبم کیش و مات شده بودم و
مجنون دخترک کم سنم شده بودم.مگه میشد حسش کرده باشیو دلتو بزنه؟ امکان نداشت با دیدن چشماش از
قلبت به این راحتیا بیرون بره.
از روژا جدا شدم، اخمی نشست به چهرهامو گفتم:
-روژا این کارا الان معنی نمیده.
بیاینکه فاصله اشو ازم کم کنه ادامه داد:
-اما من نمیخوام خسته ببینمت. حاضرم هرکاری کنم واسه رفع بی حوصلگیت ارباب.
#p112∞
نشستم لبهی تخت، دقیقا پشت بهش.
-روژا من فردا پرواز دارم، امروز به قدر کافی پراسترس بوده واسم. به استراحت احتیاج دارم.
از روی تخت بلند شدو مقابلم قرار گرفت، لباشو تر کردو گفت:
-سفرتون خیلی طول میکشه؟
-معلوم نیست.
دستش نشست روی شونه هامو گفت:

-میریم تا استراحت کنید، اما اگه چیزی اذیتتون میکنه بهم بگید!
سری تکون دادمو از اتاق رفت بیرون.حتی محبت هاشم واسم حکم یه نقشه داره! بدبین شده بودم یا حس شیشمم
داشت بهم اخطار میداد؟
خان بهادر برای سفری که رفته بود شهر نیومده بود، روژا روهم که دیدم. پس رفتن به پایین بی فایده بود.
دور اتاق سردرگم میچرخیدم، روحم تو اون اتاق لعنتی بود که طناز داخلش
بودو جسمم تواین اتاق.
میخواستم قبل از رفتن یه دل سیر ببینمش، رفع دلتنگی که نمیشد اما خب
دیدنش یکم آرومم که میکرد.
با صداهایی که از پایین شنیدم متوجه رفتن روژا و مادرش شدم.
تقه ای به در خورد. رفتم سمت درو بازش کردم. درکمال تعجب با پدر مواجه شدم.
دستش نشست روی شونه هامو نگران نگاهم کرد.
پدر بود دیگه، متوجه خستگی ای که تو چشمای پسرش بود، میشد !
کنار رفتمو پدرو به اتاقم دعوت کرد.
اتاقمو نگاهی انداخت، رفت سمت میز و چشمش به جا سیگاری پراز نخ های سوخته ی سیگار افتاد.
مشتام گره شد، دلم نمیخواست پدر این وضعو ببینه و پی به داغون بودنم
ببره.
-پسرم؟ رادین؟
برگشت سمتم.
-مشکلی هست ؟

دستمو بردم بالا و خواستم حرفی بزنم که پدر گفت:-نگو مشکلی نیست که باور نمیکنم. با من حرف بزن. چی باعث شده انقدر پریشون حال بشی رادین؟
دستی به موهام کشیدم و گفتم:
-چیز خاصی نیست، فقط امروز یکم واسم سخت گذشته همین.
پدر نشست روی صندلی و گفت:
-مطمئنی این حالت فقط برای امروزه؟ رادین جان من حواسم بهت هست
پسرم، تو چند وقته حالت خوب نیست. چیزی نگفتم برای اینکه حس کردم
هروقت لازم باشه بامن صحبت میکنی و مشکلتو درمیون میزاری، اما انگار ...
-لازم نیست خودتونو نگران کنی پدر. یسری مشکل کاری پیش اومده.
رفتم سمت میزو جاسیگاری رو داخل سطل خالی کردم.
-فردا هم با قادری سفر داریم. باید بریم کانادا ...
-کانادا ؟ چرا انقدر یهویی ؟ چه مشکلی پیش اومده؟
-مشکلی تو بارها به وجود اومده پدر. درست میکنیم. فقط ممکنه سفرم طولانی بشه.
پدر از روی صندلی بلند شدو گفت:
-من نگرانتم. بیشتر به خودت برس پسرم. به طناز سری زدم نسرین گفت
هنوز خوابه !
با اومدن اسم طناز متعجب روبه پدر گفتم:
-هنوز خوابه ؟
پدر سری به معنی تایید تکون داد. همونطوری که به سمت در اتاق حرکت

میکرد گفت:-به روژا بیشتر توجه کن. اون دیگه قراره شریک زندگیت بشه.
دستمو گذاشتم داخل جیبمو گفتم:
-خودش میدونه من چقدر مشغله دارم.
-انقدر مغرور نباش پسر ! گوش کن به حرف.
سری تکون دادمو گفتم:
-باشه پدر ... باشه.
#p113∞
نیمه های شب بود که از اتاق رفتم بیرون، عمارت غرق سکوت بود.
رفتم سمت اتاق طناز. با وجود نسرین نمیشد پا به اون اتاق گذاشت و من
باید یک ساعت دیگه بدون دیدن دخترک میرفتم فرودگاه.
سفری که نمیدونم چه مدت طول میکشه، حتی نمیدونم سالم برمیگردم یانه!
پشت در ایستادم ولی با صدای نسرین که از پایین میومد گوشام تیز شد !
رفتم سمت پله ها که دیدم با نادر همقدم شد به سمت حیاط.
سرمست از اینکه میتونم طناز رو ببینم وارد اتاق شدم. روی تخت دراز کشیده بودو موهای بلندش دورش پخش شده بود.
به سمت تخت قدم برداشتم. و نشستم لبهی تخت. دیدنش تو خواب هم تسکین
بخش من بود.
خیلی سریع چشماشو باز کردو با دیدنم لب زد.
-ارباب.
بیجون روی تخت نیم خیز شد. شونه اشو گرفتمو گفتم:-بخواب ... نمیخواد بلند شی.

معذب بود وبه دنبال چیزی تو اتاق نگاهشو به اطراف میچرخوند.
-چیزی میخوای؟
سرشو پایین انداخت و نه ای زیرلب گفت.
بهش نزدیک تر شدمو چرخوندمش طرف خودم. دلم میخواست یه دل سیر
فقط نگاهش کنم. دستمو قاب صورتش کردمو خیره شدم به چشمای قشنگش.
گونه اشو با سرانگشتام نوازش کردمو گفتم:
-قراره یه مدت نبینمت. دلم واست تنگ میشه کوچولو !
اخمی بین ابروهاش نشست و گفت:
-من کوچولو نیستم !
خنده ام گرفته بود، معلوم بود که دخترک من کوچولو نیست، اون از هرکسه
دیگه ای بالغ تر بود.
گوشهی لبم به خنده کش اومد.
-ولی تو کوچولویه منی ! تا آخرم واسه من کوچولو میمونی.
بی حرف نگاهم کرد انگار چشماش میخندیدن.
چی بهتر از این که میتونم خوشحال ببینمش؟
-مواظب خودتون باشید.
موهاشو نوازش کردمو دستمو باز کردم که بیاد بغلم. خب خجالت میکشید
ولی اومد توی بغلم.
آخ که چه حال خوبی داشت.سرش روی تخته سینه ام بود و من مشغول نوازش کردن موهای نرم و
لطیفش.
بوسی روی سرش زدم:

-مواظب خودت باش ! دوست ندارم زیاد تنها باشی.
دستای کوچیکش روی سینهِ ام قرار گرفت و من بی جنبه ذوق زده شده بودم !
واسه اولین بار تو زندگیم از برخورد دستای دختری به بدنم داشتم گر میگرفتم.
-سفرتون خیلی طول میکشه؟
-معلوم نیست ... شاید یه هفته، یه ماه یا شایدم چند روز!
-خیلی زیاده ...
این طناز بود که الان داشت بی پروا حرف میزد ؟ انگار اونم دیگه تاب اینکه احساساتشو مخفی کنه رو نداشت !
حسش به من رو نمیدونستم، اما یقین داشتم که تو چشماش نفرتی هم نبود.
داشت با این حرفاش علاقه اشو بهم ثابت میکرد.
دوست نداشتم از آغوشم بیرون بیارمش اما مجبور بودم ...
ازش جدا شدمو گونه اشو بوسیدم.
-نمیدونم چرا فکر میکنم قراره یه مدت طولانی نبینمت !
پلکی زدو اون موژه های بلند و مشکیشو به رخ کشید.
-امیدوارم سفرتون بی خطر باشه ارباب.
لبم روی لباش قرار گرفت و سعی کردم دلتنگی این مدت رو از روحم خارج کنم.سرشو بوسیدمو از روی تخت بلند شدم.
اونم از روی تخت بلند شد اما نزدیک بود بیفته که خودشو بند تخت کرد.
نگران رفتم سمتشو با گرفتن شونه هاش گفتم:
-حالت خوبه؟
سرشو گرفت و گفت:
-بله، یه لحظه چشمام سیاهی رفت فکر کنم برای خوابیدن زیاده.

اخمی روی صورتم نشسته بود.
-به خودت بیشتر برس طناز، تو زیادی ضعیفی!
-چشم ...
سری تکون دادمو برای آخرین بعد از آغوش گرفتنش از اتاق رفتم بیرون...
#p114∞
#طناز
بعداز رفتن ارباب دلشوره و غمی به دلم چنگ انداخت. نمیدونم این حال
منشا اش از کجا بود؟
وردی زیرلب برای سلامتی ارباب خوندم.
رفتم کنار پنجره، ارباب و پدر داشتن سوار ماشین میشدن.
رفتنشونو نگاه کردم.غمگین پرده رو کشیدم و برگشتم روی تخت.
لباسمو بوییدم بوی عطر
ارباب بهش مونده بود.
چه عطر خوشی بود !
روی تخت دراز کش شدمو تو خودم جمع شدم.
دلیل این ناراحتی که گریبانمو گرفته بود، چی بود؟
آهی از سر بیحوصلگی کشیدم و چشمامو گذاشتم روی هم. اما خوابم نمیبرد.
یهو بغض کردمو نتیجه اش شد قطرهی اشکی که از گوشهی چشمم چکید !
خدایا فقط خودت میتونی مراقب ارباب باشی. هواشو داشته باش.
مگه بار اولش بود ارباب میرفت سفر؟ نه قطعا که نه ! این غمم ناشی از دلتنگی ای بود که بعداز رفتن ارباب بهم منتقل شده بود.
اشکامو پاک کردم. گلوم میسوخت وسینه ام خس خس میکرد.

دیروز بدترین روز زندگیم بود!
اگه ارباب نبود معلوم نبود چه اتفاقی میفتاد. بخاطر قرص ها و منگی که ناشی از سرماخوردگیم بود و به لطف اشک هایی که ریخته بودم چشمام سنگین شدو به خواب رفتم.
با صدا زدنای مامان از خواب بیدار شدم. لبه تخت نشسته بودو منو صدا
میزد.
پتو رو از روی صورتم کنار زدمو باصدای خوابالودی گفتم:
-بله مامان ؟-پاشو طناز ... پاشو لنگه ظهره. از دیروز تا به الان هیچی نخوردی . فکر
نمیکنی ضعف بگیرتت دوباره چی میشه؟
پاشو برو دست و صورتتو بشور پایین صبحانه رو حاضر کردم.
چشمی گفتم و پتو رو کنار زدمو رفتم به سمت سرویس.
آبی به دست و صورتم زدمو بعداز حآضر شدنم رفتن پایین. داخل آشپزخونه که شدم با دیدن میز صبحانه نالهی معدمم بلند شد.
پشت میز نشستمو بعداز بسم اللهی که زیرلب گفتم شروع کرد به بلعیدن
تمام محتویاتی که روی میز بود !
انقدر خوردم که سنگین شده بودم و دلم درد گرفته بود.
میز صبحانه رو جمع کردمو بعداز شستن ظرف ها رفتم تو هال.
مامان تو حیاط داشت گل ها رو آب میداد.
با دیدن ریما خانم لبخندی زدمو با احترام سلامی بهش دادم.
اونم متقابلا لبخندی زدو درحالی که سعی در آروم کردن دختر کوچولوش بود گفت:
-بهتری ؟
-بله خداروشکر حالم خیلی بهتره.

ریما خانم سری تکون دادو گفت:
-میای کمکم وسایلم رو جمع کنم شب پرواز دارم و هنوز هیچ کاری نکردم.
-دارید میرید؟
-آره دیگه باید برم. مرخصیم داره تموم میشه.
لبخندی زدمو گفتم:
-من هستم در خدمتتون.با ریما خانم رفتیم داخل اتاق و من مشغول تا کردن لباسا و گذاشتنشون
داخل چمدون شدم.
آروم لب زدم:
-خان با رفتنتون خیلی ناراحت میشه، مخصوصا الان که ارباب هم نیستن.
ریما خانم دخترکوچولوشو گذاشت روی تخت و گفت:
-خودمم دوست ندارم برگردم اما همهی زندگیم اونجاس، کارم، همسرم. به
بابا میگم بیاد پیشه خودم میگه اینجا تو خونهی خودم راحت ترم.
∞p115#
زیپ چمدون رو بستم و گفتم:
-ما اینجا حواسمون به خان هست ریما خانم. شما خیالتون راحت باشه.
ریما خانم سرمو نوازش کردو گفت:
-معلومه که با شما خیالم راحته. خب ممنون بابت کمکی که کردی، میتونی
به کارت برسی طناز جان.
-چشم، کاری بود بهم بگید.
رفتم توی آشپزخونه مامان هنوز غذا رو بار نذاشته بود! رفتم توی حیاط و به مامان که داشت خاک گلدون هارو عوض میکرد نزدیک شدمو گفتم:

-مامان؟ انگار غذا رو نذاشتی میخوای من برم غذارو درستـ ...
-نه نه ... نباید زیاد کار کنی.
مامان دستکشاشو از دست درودو گفت:
-این گلدون ها رو بزار سرجاشون، بعد بیا تو. قرصاتم باید بخوری.سری تکون دادمو با چشمی که گفتم مامان رفت تو خونه.
گلدون هارو سرجاشون گذاشتم. کارم تموم شده بود اما دلم نمیخواست برگردم تو خونه.
آخه خونه منو یاد ارباب می انداخت.
حتی عطر ارباب هم تو گوشه به گوشهی خونه میشد حسش کرد.
وسایل باغ بونی رو برداشتم تا ببرمشون ته حیاط سرجاشون. باغ بون عمارت عروسی دخترش بودو مامان مجبور شد کارهارو کنه.
داشتم به سمت ته حیاط حرکت میکردم که کیسهی خاک از دستم افتاد.
اه لعنتی کمی از خاکش بیرون ریخت، خم شدمو خاک رو ریختم تو کیسه و
بلند شدم که با یکی تنه به تنه شدم.
با تعجب سرمو گرفتم بالا و با فرهاد روبرو شدم.
ترسیده آب دهنمو قورت دادم. چطوری جلوی آدم ظاهر میشد؟
پلکی زدم یه قدم ازش فاصله گرفتم.
نیشخندی زدو گفت:
-پارسال دوست امسال آشنا طناز خانم !
انگار نه انگار که ما باهم معامله ای کرده بودیما.
لعنت بهت.
-بهت گفته بودم یکم بهم وقت بده.
چشماشو تو کاسه چرخوندو گفت:
-وقتت تمومه !

خم شد روی صورتمو گفت:
-تمومه طناز خانم متوجه ای ؟ابروهاش پرید بالا و با همون لبخند گوشهی لبش گفت:
-اصلا بیا یه کاری کنیم ! بزار یه چیزی باهم ببینم که متوجه اوضاع بشی،
هوم؟
دست کرد تو جیبشو گوشیشو باز کردو گرفت جلوم.
-نگاه کن بابا جونت یه قدمیه مرگه طناز !
یه اتاقک تاریک بود که بعداز دقت کردن متوجه شدم آسانسوره. بابام ...
بابام اونجا چیکار میکرد؟
اخمی کردمو گفتم:
-چرا حرف الکی میزنی فرهاد. بابای من اینجا چیکار میکنه ؟
-فقط تا امروز وقت داری !
یهو اتاقک افتاد پایین تر و بابام تعادلشو از دست داد.
ترسیده به فرهاد نگاه کردمو گفتم:
-داری چیکار میکنی؟ تروخدا کاری به بابام نداشته باش، مگه ما قبلا باهم ... باهم حرف نزده بودیم ...
ابرویی بالا انداختو گفت:
-حرف زدیم اما تو به وعده ات عمل نکردی!
#p116∞
فرهاد پوزخندی زدو گفت:
-حالا که میبینی تقاص بد قولی میشه این.بازم اتاقک پایین تر رفت و چراغ های آسانسور خاموش روشن میشد و
جرقه میزد.
ترسیده جیغ زدم:

-تروخدا تروخدا فرهاد ... باشه ... باشه.
میگم ... میگم همین امروز میگم ... بخدا همین امروز باهاشون حرف میزنم.
خندیدو گفت:
-فکر کردی من احمقم ؟ نه ... بهتره کارشو تموم کنم تا حالیت بشه دیگه سر
من شیره نمالی دخترجون !
دستمو بند بازوی فرهاد کردمو گفتم:
-التماست میکنم فرهاد نکن ... اصلا بیا ... بیا همین الان با مامانم ... با مامانم حرف بزن.
فرهاد خم شد طرفم دستشو کشید روی گونه امو با نیشخند گفت:
-ِد نه دیگه این کار خودت بوده، یادت رفته ؟
با یه حرکت دیگه بابا بی بابا !
میخوای امتحان کنیم ؟ هوم؟ خیلی هیجان داره ها؟
با گریه وصدایی که خش دار شده بود گفتم:
-نهههههه تروخدا نه.... التماست میکنم بزار بابام از اونجا بیاد بیرون. تا اخر همین هفته زنت میشم. قول میدم فرهاد. بخدا قول میدم.فرهادو درحالی التماسش میکردم که چهرهی مظلوم بابام جلوی چشمام بود.
فرهاد نیشخندی زدو گوشیشو گذاشت دم گوششو گفت:
-بچه ها بازی تموم شد. بیاریدش بیرون.
نفس حبس شده امو بیرون فرستادمو روی زمین نشستم و هق هقام اوج
گرفت.
فرهاد خم شدو گفت:
-بسه عر نزن انقدر. همین الان میرم با مامانت حرف میزنم فقط سه روز دیگه فقط سه روز دیگه فرصت داری تا توی خونهی من باشی!

با پشت دست اشکامو پاک کردمو گفتم:
-باشه ... باشه فقط التماست میکنم کاری به بابام نداشته باش فرهاد خواهش
میکنم.
-وقتی زنم بشی اونم دیگه آسیبی نمیبینه !
حالام اون اشکای لامصبتو پاک کن باهم میریم بالا.
بلند شدمو سری تکون دادم. خواستم برم که بازومو محکم گرفت و کشید
طرف خودش:
-اگه گریه کنی یا کاری کنی بفهمن ناراضی هستی کاری میکنم که جسد بابا
توهم پیدا نکنی!
لرزیدم و گفتم:
-حواسم هست بخدا حواسم هست.
با غیض گفت:
-خیلی خب، راه بیفت.سعی کردم جلوی گریه امو بگیرم؛ مامان نباید چیزی میفهمید.
اما لرزش بدنمو چیکار کنم؟ داشتم جون میدادم.
وارد خونه که شدیم. مامان با دیدن فرهاد گفت:
-سلام فرهاد خان، حالتون چطوره ؟ خوش اومدید.
مامان بیچاره ام هنوز با ذات خراب این مرد آشنا نشده بود.
فرهاد باگرمی و لحنی که تاحالا ازش ندیده بودم با مامان حرف میزد.
من رفتم تو آشپزخونه و فرهاد داشت با مامان صحبت میکرد و من میدونستم موضوع حرفاش چیه.
خدالعنت کنه این مردو ... کاش از روی زمین نیست میشد !
نشستم روی صندلی و سرمو گذاشتم روی دستام.

سخت بود توی این موقعیت جلوی گریه امو بگیرم.
بابای بیچاره امو داشت به بکشتن میداد ... میخواست یه آدمو بکشه و ککش
نمیگزید!
چایی ریختم و رفتم توهال.
تعارف کردم و فرهاد بهم با اخم و تخم فهموند که باید لبخند بزنم !
همین کارم کردم و لبخند بی جون و تظاهر آمیزی رو روی لبم نشوندم.
#p117 برگشتم تو آشپزخونه تا ریخت نحص فرهاد رو نبینم تا نبینم چطوری داره
انقدر خوب نقش بازی میکنه.
ازش متنفر بودم اما حالا با کار امروزش، بیشتراز همیشه حالم ازش بهم میخورد.
کاش هیچوقت فرهاد پا به این عمارت و روستا نمیگذاشت.
سینی رو گذاشتم روی میز. رفتم و
از پشت ستون، بدون اینکه متوجه ام بشن مشغول دید زدن و گوش دادن
حرفاشون شدم.
فرهاد پایی روی ُ پاش انداخت و روکرد سمت مادر گفت:
-طناز واقعا دختر خوبیه ! خانمه، باهوشه؛
من به نادرم گفتم که طناز رو میخوام ! اما خب گفت هرچی مادرش بگه.
چطوری داشت انقدر بی پروا حرف میزد !
بابا راضی بود؟ یا داشت با این حرفاش مامان رو راضی میکرد؟
مامان لبخندی زدو گفت:
-شما لطف داری فرهاد خان. بله من و پدر طناز خیلی برای تربیتش زحمت
کشیدیم.

و اینکه شما... خب دارید از طناز خواستگاری میکنید، من باید با خود طناز
هم صحبت کنم .
باید ببینم نظرش چیه. وگرنه کی بهتراز شما؟
فرهاد استکان چاییش رو گذاشت روی میزو با لبخند روی لبش
گفت:-من دوست دارم طناز رو خوشبخت کنم.
دستشو گذاشت روی پاشو با همون ژست مغرورانه اش ادامه داد:
-میدونید که من از نظر مالی مشکلی ندارم. و اگه طناز زنم بشه، بهترین زندگی رو براش خواهم ساخت!
هه چه دروغ قشنگی ! اون میخواست بدترین جهنم زندگی رو برام بسازه.
روزایی رو میدیدم که هر روزش پرعذاب تراز روز قبلشه.
دیگه پاهام قدرت ایستادن رو نداشت، تا بمونم و دروغ های فرهاد رو گوش
کنم.
نشستم روی صندلی و سرمو با دستام گرفتم و چشمامو بستم.
هنوز دست و پاهام یخ کرده بودو لرز داشتم.
مگه چیز کمی بود داشتم مرگ پدرمو جلوی چشمام میدیدم.
فرهاد یه حیون بیرحمه...
با صدای مامان از عالم هپروت اومدم بیرون.
-طناز باید قرصاتو بخوری، تو کشو اولیه اس.
سری تکون دادم. قرص هامو برداشتم و
نشستم روی صندلی و برای خودم آبی ریختم و مشغول خوردن قرصام شدم.
حالم بد بود، حالت تهوع داشتم. قرص هارو با معده ی خالی خورده بودم و

الان زده بود زیردلم.
مامان سینی به دست که داخلش برنج بود اومد و نشست روی صندلی نگاهم
کردو گفت:
-طناز؟-بله مامان؟
درحالی که داشت برنج هارو پاک میکرد وبدون نگاه کردن بهم گفت:
-تو دیگه دختر بزرگی شدی، عاقلی و از زندگی درک درستی داری.
مامان لبشو تر کردو ادامه داد:
-خواستگارم که خب... میدونی زیاد میرن و میان !
سینی رو کشید کنارو تو چشمام زل زد.
-تو قصد ازدواج داری طناز؟
#p118∞
شوکه از حرف مامان به سلفه افتادهام.
نمیخواستم مامان از قراری که بین من و فرهاد گذاشته شده بویی ببره.
مامان زد پشتمو گفت:
-خوبی طناز، یکم آب بخور.
کمی از آب رو خوردم. آروم ترشدم، به مامان نگاهی کردمو گفتم:
-قصد ازدواج ؟
-آره خب، الان همهی دخترای هم سن تو رفتن خونهی بخت.
چی داشتم به مامان بگم؟ بگم من از فرهاد متنفرم، فرهاد یه آدم پست و
حیونه که داشت بابامو سایهی سرمونو به کشتن میداد ؟خیلی سعی کردم جلوی بغض لعنتیمو بگیرم و چهرهی بابا رو از ذهنم دور کنم، اما نمیشد، کار سختی بود. ازم برنمیومد.
لب تر کردمو لب زدم:
-خواستگار اومده ؟ کیه ؟

مامان لبخندی زدو گفت:
-آقا فرهاد !
چشماش درشت شدو ادامه داد:
-فکرکن اون تورو الان از من خواستگاری کرده.
از قبلم با پدرت صحبت کرده.
مامان دستی به برنج ها زدو گفت:
-درسته پسر خوشگذرونیه، اما خان که خیلی دوسش داره، از طرفی من و پدرت ازش خطایی ندیدیم. از همه مهم تر فامیل خان هست.
هه ... مادر سادهی من! فرهاد خودش مظهر خطا اس! یه نامرده ...
مامان نگاهم کردو گفت:
-تو نظرت هرچی باشه منو پدرت بهش احترام میذاریم طناز جان.
با بدبختی سعی کردم صدام نلرزه. دستامو که روی پام و زیر میز بود گره زدم.نمیتونستم چیزی بگم، که مامان خندیدو گفت:
-الهی قربون دختر خجالیتم بشم من.
باشه، اگه میخوای فکرا تو بکن بعدا جوابـ
پریدم وسط حرف مامانو گفتم:
-نه ... نه.
به مامان که با چشمای درشت شده داشت نگاهم میکرد، نگاه کردمو ادامه
داد:
-خب یعنی ... من مخالفتی ندارم. بهتره تا مدرسه ها باز نشدن ...
سکوت کردم، داشتم چی میگفتم؟ داشتم مامان رو دچار شک میکرم.
سری پایین انداختم و گفتم:
-هرچی شما بگید.
مامان لبخندی زدو گفت:
-یعنی تو مخالفتی نداری.

شونه ای بالا انداختمو گفتم:
-شما بهتراز من میدونید. منم روی تصمیم شما حرف نمیارم. ولی آره موافقم.
فرهاد خوب میدونست چطوری در عرض یه هفته منو به عقد خودش دربیاره و منو تو اون جهنم دونی که اسمش خونه اس حبص کنه
!#p119∞
مامان از آشپزخونه رفت بیرون و من با کلی غم و سردرگمی روی صندلی کز کردم.
چی فکر میکردم ... چی شد !
من میخواستم برم شهر، درس بخونم برم دانشگاه ... اما الان نمیدونم میتونم
به اون همه آرزوهام برسم یانه.
اصلا شرایطش بود که من بشم همونی که همیشه آرزوشو داشتم ؟
فرهاد میگفت میخواد برام بهترین زندگی رو بسازه ! از روز برام روشن تر بود که فقط میخواد عذابم بده ...
اینو میشد از اون چشمای لعنتیش که همیشه برق بیرحمی توشون موج میزد متوجه شد.
با صدای قهقهی فرهاد که از داخل پذیرایی میومد ترسیده شونه هام پرید
بالا.
خنده هاشم ترسناکه.
همه چیه این مرد ترسناکه برای من ....
برعکس ارباب ... حتی زمان هایی که منو دعوا میکرد هم من انقدر وحشت برنمیداشت،که از خنده های فرهاد وحشت میکنم.
اصلا اگه ارباب بیاد و متوجه این موضوع بشه ...
چی میشه ؟ نمیدونم ... شایدم هیچی نشه و من دارم زیادی شلوغش

میکنم !
تصمیم گرفتم تا وقتی فرهاد شرشو کم نکرده از آشپزخونه نرم بیرون.
اما همچین موفق هم نبودم چون خودش اومد داخل آشپزخونه.
صندلی رو کشید بیرون و نشست روش. دقیقا روبه روم.
رو ازش گرفتم و دستامو قفل هم کردم.
دستشو گذاشت روی دستمو گفت:
-با من خوب باش طناز، به نفع خودته .
دستمو از زیردستش کشیدم بیرون و بدون نگاه کردن بهش از روی صندلی
بلند شدمو خواستم از آشپزخونه بزنم بیرون که بازومو گرفتو گفت:
-بفهم چی گفتم بهت. اگه همینطوری پیش بره کلاهمون میره توهم. احمق
من میخوام خوشبختت کنم بعد تو اینطوری لنگ و لگد میندازی ؟
تو صورتش براق شدم :
-چرا دروغ میگی فرهاد ؟ حاضرم قسم بخورم که ازدواج کردنت با من هم یه نفعی واست داشته وگرنه هیچوقت همین قراری نمیذاشتی.مطمئن باش اگه پای خانواده ام وسط نبود هیچوقت بهت نگاه نمیکردم، چه برسه بخوام باهات ازدواج کنم.
خندیدو با نوازش کردن بازوهام گفت:
-فعلا که مجبور اینکاری خانم کوچولو ! پس رام باش ... رام باش و مطیع تا زندگی واست جهنم نشه.
پوزخندی زدم:
-همینی که قراره با تو زندگی کنم، زندگیم جهنم شده ...
#p120ص
پوزخندی زدو گفت:
-اشتباه نکن، ما قراره کلی خوش بگذرونیم باهم طناز.

با نفرت نگاهش کردم و از آشپزخونه زدم بیرون.
حرف زدن با این مرد جزو سخترین کارها بود.
چون همیشه سعی میکرد خودش پیروز میدون باشه و حرفاشو به دیگران
تحمیل کنه.نیمه های شب بود که بابا پیداش شد، داخل اتاق که شد مامان بحث امروز
فرهاد رو با بابا درمیون گذاشت.
بابا هم گفت اگه طناز راضی باشه دیگه مشکلی نیست !
کی بود که این مردو بشناسه و بازم بخواد باهاش زندگی کنه ؟ شاید قاتل
فرهاد خودم شدم !
کاش جرعت این کارو داشتم ...
سه روز میگذشت و هنوز ارباب از سفر برنگشته بود، خودشم گفته بود که
سفرش ممکنه طولانی بشه.
بهتر بود تا ارباب نیست منو فرهاد عقد کنیم.
چون ممکن بود یسری اتفاق بیفته که به نفع من میشد اما خانواده ام تو خطر
میفتادن.
فرهاد آدم خطرناکی بود ... با هرآدمی ارتباط داشت.
هرکاری ازش سر میزد.
بابا دیروز باهام دربارهی فرهاد سوال میپرسید و ازم نظر میخواست.
خیلی جلوی خودمو گرفتم که از حرفا و تعریفایی که از فرهاد میکنم حالم بد
نشه !
فرهاد امروز قرار گذاشته بود که مثلا بیاد دنبالمو بریم خرید.

اگرم مخالفت میکردم ممکن بود مامان و بابا شک کنن. از طرفی فردا هم برای عقد وقت گرفته بود.
انگار داشتن جونمو میگرفتن ... خودمم مونده بودم از سرعت روزگار.چرا داشتم به بدبختیام نزدیک میشدم ؟
فقد شیش روز دیگه تاباز شدن مدرسه ها مونده بود.
ساعت دروبر ۵بود که زنگ عمارت خورده شد.
مامان خیلی خوشحال بود ... فکر میکرد فرهاد مرد خوبیه، داماد خوبی میشه براش !
نمیدونست این مرد یک روزی میخواست قاتل شوهرش بشه.
مامان اومد سمتمو گفت:
-طناز جان آقا فرهاد پایین منتظره . برو زود تر حاضر شو. یا نه واسا باهم بریم ...
درحالی که با مامان میرفتیم بالا روکرد بهمو گفت:
-هی بهت میگم پاشو حاضر شو گوش نمیدی که دختر. الان بنده خدا پایین
منتظره.
مامان رگباری غر میزد و من با بیحوصلگی لباسایی که مامان میگرفت جلومو تنم میکردن.
به قدری فکرم مشغول بود که اصلا نفهمیدم چی پوشیدم ...
به خودم تو آیینه نگاه کردم با دیدن مانتو و شالی که مامان سرم انداخته بود
متعجب و حرصی گفتم:
-مامان ... اینا چیه اخه؟ مگه میخوام برم عروسی.
مامان با لبخند حرکت کرد سمتم و گفت:-عه طناز یعنی چی این حرف ؟ دختر باید جلوی شوهرش خوش ظاهر
باشه، خوب بپوشه خوب حرف بزنه.

چینی به بینیم دادم و غمگین سکوت کردمو گذاشتم مامان هرکاری دلش
میخواد با صورت و قیافه ام بکنه.
خواستم برم جلوی آیینه که مامان بازومو گرفت و از در رفتیم بیرون.
-مامان رسما دزد گرفتی انگار !
-بدو بریم ... بدو ببینم. الان میخوای دوباره غر بزنی مامان چرا فلان کردی چرا بیسار کردی...
بعداز خداحافظی با مامان از عمارت زدم بیرون و حرکت کردم سمت ماشین فرهاد.
#p121∞
نفس عمیقی کشیدم و پشت سرمو نگاه کردم.
مامان چرا هنوز دم در بود؟ دستی برام تکون داد.
به اجبار و با عجز در صندلی جلو رو باز کردم و نشستم.
حتی نیم نگاهی هم بهم نانداخت و به محض بسته شدن در، ماشین از جاش
کنده شد ...
ترسیده چسبیده بودم به صندلی. لبامو تر کردمو گفتم:
-یکم یواش تر برو ...سرخوشانه خندیدو موزیک خارجی که تو ماشین پلی کرده بود رو تا آخر
زیاد کرد !
فکرِ کنم بحث رو کم کنی بود که هرچی میگفتم برعکسشو انجام میداد.
-من عاشق سرعتم طناز توچی ؟
دستی به پیشونیم کشیدمو گفتم :
- برام مهم نیست.
با خشم سرشو چرخوند سمتم، عینک آفتابیشو از روی چشماش

برداشت و
پرتش کرد روی داشبورد و با گرفتن انگشت اشاره اش تو میلی متری چشمای بهت زده ام گفت :
-سعی نکن با اینکارت بری رو اعصابم، وگرنه گردنتو میشکونم.
آب دهنم انگار نمیخواست از گلویی که بغض راهشو بسته بود پایین بره.
پلکی زدمو با کشیدن خودم به عقب. سرمو تکون دادم.
صاف شدو نعره زد:
-نشنیدم بگی چشم
-باشه ... باشه .
با پشت دستش زد تو دهنمو با آرامش گفت:
-چشم ! ... نه باشه ... متوجه شدی ؟
چشمم تر شدو رومو ازش گرفتم.
-چشم.
لبخندی به همراه تکون دادن سرش زدو گفت:
-خوبه ... خوبه .
بالاخره جلوی اون پاساژ کوفتی نگه داشت و پیاده شدیم.اگه فقط پنج دقیقه دیگه دیرتر میرسیدیم من بدون شک تو ماشین گرون قیمتش حالم بهم میخورد.
ماشین رو خاموش کردو با همون آرامش و لبخند گفت:
-پیاده شو
چش بود این مرد ؟
کیف کوچیکمو روی شونه ام جابه جا کرده ام و درحالی که نگاهم به ساختمان بزرگ پاساژ بود به راه افتادیم.
دستش نشست پشت کمرم و من لرزیدم.
لبخند بدی زدو گفت:

-شرط میبندم تاحالا همچین جایی نیومده باشی، میبینی ؟ وقتی با منی همه
چیو تجربه میکنی
یاد روزی افتادم که ارباب من و اورده بود شهر ... چه روزی بود چه خاطراتی واسم ساخت ارباب.
مغازه هارو یکی پس از دیگری از نظر میگذروندیم، جلوی یه بوتیک ایست کردو گفت:
-برو تو.
وارد مغازه شدم و پسر و دختری که توی مغازه گشت میزدن با دیدنمون با
خوش رویی گفتم:
-سلام خوش آمدید.
سلامی زیرلب گفتم و فرهاد کنار گوشم گفت:
-برو هرچی میخوای انتخاب کن.
بی حرف رفتم سمت رگال لباسا ...همینطوری که بین اون همه لباس کوتاه و اجق وجق گشت میزدم نگاهم
سمت فرهاد سوق پیدا کرد.
روی میز خم شده بودو داشت با دختری که از قیافه و ظاهرش معلوم بود
صاحب بوتیکه میگفت و میخندید.
به حدی قیافه دختره آرایش کرده بود که نتونستم چهرهاشو درست تشخیص
بدم.
بیخیالش شدم ... کاراش به من ربطی نداشت، وقتی کنار گوشم گفت چیشد
از ترس شونه هام پرید بالا.

برگشتم سمتش و به چشمای براق شده اش نگاه کرده ام.
#p122∞
-چیزی انتخاب کردی؟
بدون نگاه کردن بهش فقط برای اینکه تو همین مغازه کارمون تموم بشه
و
جایه دیگه ای نریم سری تکون دادم.
یکی از لباسا که از بقیه وضعش بهتر بود رو انتخاب کردم و گرفتم جلوش.
با دیدن لباس تو دستم پوزخندی زدو گفت:
-سلیقه هم که ... هوف بکش کنار ببینم.
-من چیزی نمیخوام، همین خوبه.
درحالی که داشت لباسارو زیرورو میکرد گفت:
-خیلی حرف میزنیبا نفرت رومو ازش گرفتم که نگاهم به همون دختره خورد، یجوری نگاهم
میکرد ... یجوره خیلی بد.
انگار نمیخواست بیخیال بشه ! نگاهمو ازش گرفتم و فرهاد بعداز اینکه چندین دست لباس تو دستاش آویزون کرده بود به سمت پیشخوان رفت.
همون که فهم

دختر یدم صاحب مغازه اس بعداز کامی که از سیگارش گرفت
روبه فرهاد با نیشخند گفت:
-مهمون ما باش فرهاد خان.
تازه داشتم از نزدیک میدیدمش ... کل گردنش خالکوبی بود و ناخونای بلندش لاک مشکی داشت و کنار چشمشم یه ستارهی کوچیک خالکوبی شده

بود. موهاشم مشکی بودو خیلی کوتاه .
با چندش رومو ازش گرفتم !
فرهاد خندیدو گفت :
-از شما به ما زیاد رسیده نیلو جون.
روکرد به دختری که پشت میز بودو گفت:
-چقدر شد؟
-قابل شمارو نداره سه و هشصد.
چشمام گرد شدو به سلفه افتادم، دختره بهم نگاه کرد، پوزخندی زدو کام
دیگه ای از سیگارش گرفت و اومد نزدیک تر. دود سیگارشو تو صورتم فوت کرد.-چه چشمایی داره، نگفته بودی واسه خدمتکاراتم میای خرید فرهاد؟ خوشم
میام خوباشم واسه خودت سوا میکنی
وبلند زد زیرخنده.
من که خدمتکارش نبودم ...
فرهاد فرستادتم بیرون و خودشم بعداز چند دقیقه اومد.
معلوم نیست به اون دخترهی بد ریخت راجبه من چی گفته بود، حتما گفته
من خدمتکارشم. هه ... بزدل !
-از این به بعد اینارو تو خونه تنت میکنی، ببینم از اون لبای دهاتی تنته همه
اشونو آتیش میزنم.
-اما اینا سلیقهی من نیستم ... باهاشون راحت نیستم.
پوزخندی زدو گفت:
-حتما با اون لباسای َگله گشاد راحتی نه ؟
-ببین تو حق نداری ...

بازومو گرفت و با شدت طرف خودش چرخوندتم وتو صورتم غرید :
-حق ندارم چی ؟
یجوری داد زد که صداش تو کل پاساژ پخش شد. بعضیا از مغازه هاشون اومده بودن بیرون و با تعجب به ما نگاه میکردن.
تکونم داد و گفت:
-لال شدی ؟ حرفتو بزن دیگه ...
لبامو تر کردمو گفتم:
-خیلی خب، ببخشید
پسم زدو گفت:-دفعه بعد زبونتو دراز کنی خودم کوتاهش میکنم. راه بیفت.
جلوتر ازش پاتند کردم تا به ماشین رسیدیم.
لعنتی چرا انقدر وحشی شده بود؟ اگه بخواد تا آخر اینطوری باشه من حتی
نمیتونم نفس بکشم چه برسه بخوام با آرامش کنارش زندگی کنم.
در ماشین رو باز کردو سوارشدیم.
-مجبوری تو مغازه انقدر امل بازی دربیاری ؟
-من ؟
بد نگاهم کرد و گفت:
-نه من!
-من کی امل بازی دروردم ؟ من که ...
انگشت اشاره اشو گذاشت روی بینیشو اخمو گفت:
-هیش ... حرف نزن، وقتی میای خونهی من باید طرز رفتارتم عوض کنی ... تو خونه ی من زیاد آدم رفت و آمد میکنه.
-تو که بهشون میگی من خدمتکارتم، مشکلت کجاس؟
#p123∞
پوزخندی زدو گفت:

-چی دوست داری معرفیت کنم ؟ هوم؟چیزی نگفتم و به جلو خیره شدم، اما با صدای نحصش سرمو چرخوندم
طرفش
-سعی کن هیچوقت فضولی نکنی توکارام ... چون از آدم فضول متنفرم.
نیم نگاهی بهم انداختو ادامه داد:
-از اینکه بخوای تو کارام دخالت کنی و نظر بدی حذر کن، سعی کن آسه بری ... آسه بیای.
هه، که آقا گربه قاطی نکن.
میخواستم بگم من اصلا آدم حسابت نمیکنم که بخوام تو کارت دخالت کنم،
اما از وحشی شدنش میترسیدم.
این مرد جنون داشت !
هرکاری ازش برمیومد... اگه کسی بود که فقط به کتک زدن اکتفا میکرد شاید الان جلوش زبوتم کوتاه نبود.
شاید اگه فقط پای خودم وسط بود یه جور دیگه جواب کاراشو میدادم.
اما الان خانواده ام پاشون گیر بود و از همه بدتر اینکه فرهاد ناقص العقله و
ممکنه بلایی سر هرکدوممون بیاره ...
دستشو گذاشت روی شکمم ومن با وحشت نگاهش کردم.
گوشهی لبش کش اومدو گفت:
-چطوری جون تو بدنته وقتی انقدر لاغری؟چشمامو با عجز روی هم فشردمو گفتم :
-میشه دستتو برداری ؟
دستش رفت بالا تر
-بهت گفتم برای من تعیین تکلیف نکنی ؟
از شکمم نیشگونی گرفت و گفت:

-نگفتم بهت؟
فشار دستشو بیشتر کرد به حدی که حس کنده شدن گوشت بدنمو داشتم.
-چرا ... چرا گفتی گفتی...
لبخندی زدو با نوازش کردن جایه نیشگونش گفت:
-تو دختر حرف گوش کنی هستی طناز، پس بهتره تا آخرم همینطوری بمونی.
دستشو گذاشت روی پامو نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:
-باشه ؟
#p124∞تند تند سری تکون دادم.
-باشه ... باشه.
سرمو نوازش کردو یه تایه ابروشو داد بالا:
-آفرین... خوبه ... خیلی خوبه.
خدایا ... اسیر گرفته بود یا بی دفاع گیرش اومده بود ؟
تا انتهای مسیر خودمو چسبوندم به در ماشین و بی صدا اشک میریختم.
به سختی صدای نفسامو خفه میکردم و جلوی فین فینمو گرفته بودم تا بلکه
دوباره وحشی نشه.
بالاخره رسیدیم عمارت ... با دیدن نمای عمارت از دور گل از گلم شکافت.
حس رهایی داشتم. ماشینو جلوی در نگه داشت و دستشو خواست ببره عقب تا کیسه های خرید رو از پشت برداره که ترسیده هینی کشیدمو سرمو
بردم عقب.
بد نگاهم کردو گفت :

-چته؟
سری به معنی هیچی تکون دادمو کیسه ها رو انداخت تو بغلم.
بدون نگاه کردن بهش باصدای آرومی گفتم:
-ممنون، خداحافظ.دستمو گذاشتم روی دستگیرهی در. اما قبل از باز کردن در فرهاد بازومو
گرفتو چرخوندتم طرف خودش.
چرا دوباره چشماش قرمز شده بود؟ آب دهنمو قورت دادمو منتظر نگاهش
کردم.
چونه امو گرفت توی دستشو صورتشو نزدیک صورتم اورد؛ از بین دندون های کلید شده اش گفت:
-وقتی باهام حرف میزنی تو چشمام نگاه کن.
تو چشماش نگاه کردمو گفتم:
-نگاه میکنم ... باشه نگاه میکنم.
سرشو به معنی تایید تکون دادو خیره شد به لبام.
تو یه لحظه لبام خشک شدو ناخودآگاه با زبون لبمو تر کردم.
صورتش نزدیک تر اوردو به اندازهی یه بند انگشت مونده بود که از همون
بوسه هایی که ارباب به روی لبام میزد رو بزنه اما سریع
سرمو بردم عقب و گفتم :
-من ... من باید برم ... باید برم ... ببخشید.
از ماشین پیاده شدم و به سرعت نور خودمو به در عمارت رسوندم و تو همون حیاط وا رفتم ...میدونستم این کارم عواقب خوبی برام نداشت.
اما به نظر خودم کار درستی کرده بودم و از عواقبشم نمیترسیدم.
#p125∞
-مامان موهامو مشکی کن!

دستش که نشست روی شونه هام، فهمیدم جا خورده.
-چی میگی طناز، برای چی؟
-مشکی و کوتاهشون کن مامان، خواهش میکنم.
-من نباید دلیلشو بدونم؟ برای چی ازم میخوای موهای بلند و خوش رنگتو
این بلا رو سرشون بیارم؟
با عجز چشمامو روی هم فشردم و گفتم :
-خواهش میکنم.
به قدری لحنم محکم و عاجزانه بود که دیگه جای مخالفت نزاره . مامان مشغول کاری که گفته ام شد ...
وقتی موهای بلندم روی زمین، جلوی چشمام میفتادن تازه متوجه میشدم
قراره وضع ازاین بدترم بشه ...
معنی نداشت دختر سیاه بخت موهاش روشن وبلند باشه !
باید همه چیم به وضعیتم میخورد دیگه، نه ؟
نمیدونم کی چشمهی اشکم جاری شده بود که کل صورتمو خیس کرده بود.با دستم صورتمو پاک کردم، اگه قرار باشه واسه هراتفاق اشک بریزم دیگه
اشکی برام نمیمونه و ممکنه چشمام به مرور زمان کم سو بشه.
پس باید قوی باشم.
باید با شرایط کنار بیام ... من برای خانواده ام این کارو کردم و اصلا از کارم پشیمون نیستم ...
چرا از بدختم، شرایط بدی که داخلش گیر کرده بودم عاصی بودم و شکایت
داشتم.
اما نمیشد با تقدیر جنگید.

پس راه چاره تنها صبوری و توکل کردن بود !
با صدا زدنم توسط مامان به خودم اومدم، چهرهامو توی آیینه دیدم.
موهای کوتاه و مشکی !
آره این درست بود ...
ابروهای پری نداشته ام که مامان بخواد دست کاری کنه.
فقط درحد اینکه کمی صورتمو اصلاح کنه کفایت کردم.
خوب بود که مامان تو این کار خبره بود و یه زمانی تمام عروس های این روستا رو خودش آمادشون میکرد.
چون اگه کسه دیگه ای بود از اینکه هی بهش بگم دست به صورتم نبره، این کارو کنه و اون کارو نکنه. عاصی میشد !
هنوز چهلمه پسرعموی خان تموم نشده بود و ما هم جشنی نگرفتیم و به
همون جشن کوچیک و خانوادگی داخل محضر کفایت کردیم.چی بهتر از این ؟
جشن برای چی ؟ مگه قرار بود یه اتفاق مبارک بیفته که جشنم بگیریم !
فرهاد راس ساعت ۵اومد عمارت.
خان رو برای احترام و از طرفی چون خواهرزادهاش جشن عقده اش بود باخودمون تا دفتر خانه همراهی کردیم.
خان جلو نشست و مادر فرهاد عقب و من هم کنارش. چرا دروغ از مادر فرهاد خوف داشتم !
یجوری ازم فاصله گرفته بود که یه لحظه حس کردم ممکنه مبتلا به ویروسی باشم که این زن به این شکل ازم دوری میکنه.
#p126∞
حتی نگاهمم نمیکرد. نگاه که جای خود داره ! جواب سلام و احترامم نمیداد.
مهم نبود ... مهم نبود .

دلم میخواست فقط امروز تموم شه. همین.
با بادبزنش به صورت هشداز زد روی پامو بعداز اینکه نگاهشو از خان و پسرش گرفت کنار گوشم خم شدو گفت :
-ببینم پسرمو اذیت کردی حسابتو میرسم دخترجون ! میشناسی منو که باید میترسیدم الان ؟ پلکی زدمو با مشت کردن دستام لب زدم؟:
-بله.
سری تکون دادو با همون اخمای توهم گفت :
-هوا ورت نداره. تو فقط تو خونهی پسر من حکم یه خدمتکار رو داری. غذاشو میپزی خونه اشو تروتمیز میکنی و به کارهای شخصیش میرسی.
نه کم نه زیاد!
وای به حالت اگه به سرت بزنه بخوای پسرمو هوایی کنی، انوقت کاری میکنم اسم خودتم یادت نیاد.
هوایی؟ کاش میتونستم داد بزنم، داد بزنم تو صورتشو بگم من از پسرت
متنفرم.
از تو و اون پسر جانیت خوف دارم ... نمیخوام سر به تن جفتتون باشه !
سری تکون دادمو با چشمی که گفتم به حرفای مزحک و بی ارزشش خاتمه
دادم.
دیگه تا ادامهی مسیر بهم گیر نداد. مثل اینکه قشنگ اتمام حجت هاشو کرد
باهم ...
بعداز رسیدنمون چادر سفیدی که مامان برام بُرش زده بود رو سرم انداختم.مادر فرهاد با قرار گرفتنش کنار خان مثل آفتاب پرست، رنگ عوض
کرد . طوری که اگه حرفای چنددقیقه پیشش رو به کسی بازگو میکردم

منو
گستاخ میخوند !
مامان اومد سمتم وبا حلقه کردن دستش دور بازوم گفت :
-الهی مامان قربونت بره که انقدر خانم شدی دخترکم. ایشالله
خوشبخت بشی
عزیزمادر.
لبخندی روبه مامان زدم، اون چه گناهی داشت که غصه حال منم بخوره؟
چی میشد اگه خودم رو خوشحال وانمود میکردم تا دل این زن خوش
بشه؟
وارد دفتر خانه شدیم، تنها کسی که خوشحال بود مادر بود. بابا که به
شدت
تو خودش بود، نمیدونم چرا تو چشمام نگاه نمیکرد!
خان دستشو روی اون یکی دستش که روی عصاش بود گذاشت و گفت :
-مبارک باشه دخترجان .
رو کرد سمت فرهادو گفت :
-به پای هم پیر بشید.
من شاید به پای این مرد تا مرگ برم، اما پیر رو گمون نکنم !
فرهاد که سرمست بود، لبخندی زدو با نگاهی که بهم انداخت رو به خان
گفت :-ممنون دایی جان، امیدوارم دفعهی بعد نوبت رادین.
#p127∞
اسم ارباب که روی زبون کثیفش اومد، نگاه بدی بهم انداخت. انگار
دنبال
واکنشی از طرف من بود.
ولی خبر نداشت من حال بدم رو داشتم سرکوب میکردم.
داشتم تمام سعیمو میکردم که جلوی اشکای لعنتیمو بگیرم.
با یادآوری ارباب. دلم لرزید.

من داشتم رسما زن کسی میشدم که دوستش نداشتم واز همه بدتر این بود
که من هنوز مهر مرد دیگه ای تو دلم بود.
هنوز وقتی ارباب رو میدیدم، دست و پاهامو گم میکردم.
هنوزه که هنوزه گاهی شب ها به یادش اشک میریزم، انوقت چطوری میتونستم اسمم تو شناسنامهی مردی بره که ازش متنفرم.
لباس سفید تنم بود اما بدختم چی ؟... اونم سفید بود؟
عاقد شروع کرد به خوندن خطبه عقد دائم !
میخوند و میخوند اما من اینجا نبودم.دلم میخواست این اتفاقات همه خواب باشه. اما نبود.
همشون واقعیت تلخ من بودن.
با حرف عاقد به خودم اومدم :
-جناب بهرامی مهریه اینجا تعیین نشده ؟
فرهاد خندیدو درحالی که نگاهش روبه من میچرخید گفت :
-بزنید ۱۰۰۰تا سکه تمام بهار آزادی !
چشمام درشت شد، چرا فرهاد باید همچین مبلغ هنگفتی روبه عنوان مهریه
من انتخاب کنه؟
هـه. حتما از اینکه من تا آخر عمر توخونه اش زندانی باشم یقین داشت که
به این راحتی سخاوتمند شده بود.
با نشستن دست مامان روی شونه هام ، به خودم اومدم.
-برای بار سوم عرض میکنم،
دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم طناز مرادی آیا بنده وکیلم شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای فرهاد بهرامی به ِصداق و مهریه یک جلد کلام الله مجید ، یک آینه و شمعدان، یک شاخه نبات و مهریه

۱۰۰۰سکه تمام بهار آزادی درآورم؟
با صدایی که خشدار شده بود گفتم :
-بله
صدای دست بود که بلند شد. هیچوقت فکر نمیکردم اینطوری عروس بشم !تازه داشتم میفهمیدم اون آرزوهای بچگی فقط یه آرزو بودن و دارن درحد
یه آرزو باقی میمونن ...
#p128ص
دستم که بند چادرم بود توسط فرهاد کشیده شد.
فرهاد حلقه رو داخل انگشتم کردو دم گوشم گفت :
-میتونی تو خونه درش بیاری . حالا تو دستم کن.
انگشترو از دستش گرفتم، لعنتی زیر نگاهش داشتم عذاب میکشیدم.
با دستای لرزون و درحالی که احتیاط میکردم دستم به دستش نخوره، حلقه
رو تو دستش انداختم.
مامان و بابا اومدن سمتمون و من به احترامشون بلند شدم.
مامان بغلم کردو گل سینه ای که تو دستش بودو با لبخند به لباسم وصل
کرد.
-ممنون مامان خیلی قشنگه.
گونه امو بوسید و گفت :
-مبارکت باشه طنازجان.
لبخند کم جونی روبه مامان زدم ... حالا نوبت بابا بود که تبریک بگه.
درحالی که نگاهش جایی غیراز چشمام بود گفت :-مبارکت باشه بابا.
خوشبخت بشی دخترم.
-بابا ؟...

بالاخره نگاهم کرد. بی حرف تو آغوشش فرو رفتم. مدت ها بود طعم این
آغوشو نچشیده بودم.
پلکام روی هم گذاشتم وقتی دستای مردونهی پدرم دورم حلقه شد.
همه این اتفاقا میارزید به بودن پدرم.
دستی به سرم کشید و روی سرم بوسه ای زد.
-هروقت مشکلی بود به من و مادرت بگو طناز.
باشه بابا؟
دستای مردونه اشو گرفتم وگفتم:
-همه چی خوب پیش میره بابا. جای نگرانی نیست.
طره ای از موهام که کنار صورتم بود رو بابا داخل فرستادو گفت :
-چرا موهات مشکیه؟ کوتاهشونم که کردی !
سکوت کردم و لبامو داخل دهنم فرستادم.
-طناز ؟ بابا ؟...
چی باید میگفتم بهش که راست باشه؟ لبمو با زبون تر کردم وگفتم:
-خب ... امم ... همینجوری. مدرسه ها کم کم داره باز میشه موهام کوتاه
باشن بهتره.
ناراحت شد انگار. چون اخماش رفت توهم و با فشردن دستم گفت:
-مواظب خودت باش . یادت باشه بهت چی گفتم.غروب بود که از محضر زدیم بیرون، من میخواستم از خانواده ام دور
شم... از اون عمارت پر خاطره ... از اون برکه و اون طبیعت
بکر ...میخواستم جدا شم.
چقدر سخت بود واسم .
تازه الان داشتم طعم از دست دادن رو حس میکردم. وقت خداحافظی با مامان و بابا شد

آخه دلم نمیومد جدا شم ازشون.
بابا تاکید کرد هر اتفاقی افتاد اونا رو درجریان بزارم. مامان هم که دلشوره
های مادرونه ی خودشو داشت.
بالاخره ازشون جدا شدم. بغضمم کم کم داشت راه گلومو میبست. باید یجا
میشکوندمش.
سوار ماشین فرهاد شدم و اونم نشست پشت فرمون.
عطرش مثل حضورش تلخ بود ...
ماشین رو روشن کردو گفت :
-دربیار چادرتو بابا کی اینجاس مگه؟
نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم :
-راحتم ... الان میریم خونهی ... خونه ی...
نگاهی بهم انداختو گفت:
-میریم خونهی من !خونه ی من هه ... راست میگفت خونه ی خودش؛ من اونجا فقط یه
خدمتکار ساده بودم.
-من شب دیروقت میام خونه. بهتره تو اون زمانی که نیستم همهی خونه رو
خوب بگیردی که کارت راحت تر باشه.
#p129ص
جلوی خونهای ماشینشو متوقف کرد.
اینجا کوچه وخیابون هاش باجاهای دیگه متفاوت بود. خیابون هاش حالت
سربالایی داشت !
عجیب بود برام.

وقتی با ارباب اومده بودیم شهر، همه جا شلوغ بود اما اینجا خیلی سوت و
کوره.
کلید رو گرفت جلوم، دست بردم که کلید رو ازش بگیرم که دستشو کشید
عقب و گفت :
-شب برمیگردم خونه حواست باشه ! طبقهی شیشم. واحد .20
خب اینو که یبار دیگه هم بهم گفته بود! ... سری تکون دادم و کلیدو از دستش گرفتم و از ماشین پیاده شدم.
چمدونمو از صندلی عقب با زحمت برداشتم. خیلی سنگین بود. حتی به خودش زحمت نداد بیاد کمکم.
راستش با این سرووضع سفید رنگم وسرخاب سفیدابی که مامان کرده بودتم. خجالت میکشیدم که کسی منو
ببینه ...
چقدر غریبانه بود اوضام. تاحالا کسی بوده ازدواج کنه و خودش تنهایی راه
بیفته بره خونه اش
اونم خونه ای که فقط داخلش حکم یه خدمتکار رو داری
باید تو تاریخ نوشت دختری که برای خدمتکاری، عقد مرد جانی شد !
خونه اش تو یه ساختمان خیلی بلند و بزرگ بود.
در شیشه ای رو باز کردم و وارد محوته شدم.
چمدون رو با زحمت به دنبال خودم کشیدم. داخل ساختمان نگهبانی بود و
عمیق مشغول تماشا کردن تلویزیون.
درحالی که پشت سرهم داشت تخمه میشکوند و با دقت مشغول دیدن بازی

فوتبال بود گفت :
-سلام.
ابروهام پرید بالا. ایستادم و سلامی زیرلب بهش گفتم. دوباره خواستم به راه
بیفتم که گفت:
-با کی کار دارین؟
رفتم جلو و گفتم :
-من ... من
نمیدونستم باید خودمو کی فرهاد معروفی میکردم.
-من از آشنا های آقای بهرامی هستم ...-نیستن.
-بله، اما کلیدشونو دادن به من که برم بالا.
سر چرخوند طرفمو سرتا پامو نگاه کرد. عجیب بودم واسش انگار.
متعجب
نگاهم میکرد.
سری تکون دادو گذاشت که برم ... اونم فهمید من بی آزارم!
راستش از آسانسور میترسیدم. فقط یبار اونم با ارباب سوار شده بودم.
هرچند اون موقع هم میترسیدم اما دلم قرص بودم که ارباب پیشم
هست.
وقتی با ارباب باشی دیگه لازم نیست از چیزی بترسی ...
رفتم سمت پله ها که دوباره صدای نگهبان اومد. پله ها زیادن. با اون
چمدون سختته با آسانسور برو.
نگاه آخرمو به آسانسور دوختمو لبم رو تر کردم و گفتم :
-نه ممنون، از پله ها میرم.
-میترسی ؟
چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین.
خندیدو به پسری که داشت محوطه رو تی میکشید گفت :

-حواست باشه منصور، من برمیگردم.
-چشم آقا.
اومد سمتمو با گرفتن چمدونم حرکت کرد سمت آسانسور و گرفت:
-بیا دخترجان.
با وسواس سوار آسانسور شدم و گفتم:-ببخشید زحمت شد واستون.
بعداز چند ثانیه رسیدیم همون طبقه و بعداز اینکه مرد چمدونمو
گذاشت دم
در گفتم :
-خیلی ممنون. لطف کردین.
نگاهی بهم انداختو گفت :
-خواهش میکنم، بسلامت.
ایستاد تا وارد خونه بشم. کلید رو چرخوند و وارد خونه شدم ...
#p130∞
چمدونمو گذاشتم جلوی درو درحالی که نگاهم میخ زیبایی چیدمان خونه
بود
به سمت جلو قدم برداشتم.
فکر نمیکردم که فرهاد همچین خونه ای داشته باشه؛ انقدر شیک،
انقدر
تمیز.
گمون میکردم الان با یه خونهی بهم ریخته و کثیف روبهرو بشم، اما
برخلاف تصورم خونهاش خیلی زیبا و مرتب بود.
بعداز گشت زدن تو هال ۱۰۰اوخورده ای متریش به سمت چندتا اتاقی که
ته
راهرو بود قدم برداشتم.سه تا اتاق داشت، یکیش از همه بزرگ تر بود و
یه تخت دونفره داخلش
بود.

یه لحظه ازاینکه ممکن بود من با فرهاد تو یه اتاق تنها باشم، پشتم لرزید.
زیبایی بیشاز حد اتاق باعث شد برم و داخلش رو نگاه کنم.
دکور اتاقش به شیکی اتاق ارباب بود ...
با این تفاوت که رنگ اتاق ارباب سفید و مشکی بود و این اتاق قرمز رنگ بود !
داخل اتاق یه بالکن بود ... درش کشویی بود واردش شدم. از بالا پایین رو
نگاه کردم
چقدر ارتفاعش زیاد بود.
خیلی وحشتناک بود ...
از این ارتفاع تمام خونه ها وتقریبا نیمی از شهر معلوم بود.
از اتاق اومدم بیرون. خیلی فضول شده بودم
اون دوتا اتاق دیگه رو هم سرک کشیدم.
نمیدونستم کدام اتاق برای منه !
پس چمدونمو برداشتم و گذاشتم گوشهی خونه.
باید برای شام غذا درست میکردم ؟ ولی گفتش آخرشب میاد.
سری تکون دادمو وارد آشپزخونه شدم.
یخچال و فریزر پر بود کابینت ها همینطور.
با یاد آوری مامان قلبم گرفت. دلتنگی همانا و شکسته شدن بغضم همانا.
حس اسیرهارو داشتم ... زندانی هایی که برای ادامهی محکومیتشون اونارو
به یه جزیرهی دورافتاده تبعید میکنن !من از اون بهشت باصفا وارد یه چهاردیواری فانتزی شده بودم.
من این زندگی و این روزگارو نمیخواستم.

اما افسوس که تقدیر باهم سرجنگ داشت.
هنوز یک روزم نگذشته بود دلم برای مامان و بابا تنگ شده بود.
چطوری میخواستم سر کنم این روزها رو پس؟
بخدا این اتفاقات برای من ۱۵ساله زیاد بود !
روی صندلی نشستم و اشک ریختم. دخترلوسی نبودم اما حس میکردم قراره یه مدت طولانی از دیدن خانواده ام محروم بشم.
اونا همهی چی من بودن ... من بدون اونا نمیتونستم. سخت بود برام.
دستی به صورتم کشیدم
بهتر بود تا فرهاد نبود دوش میگرفتم اینطوری از این حال و هوام میومدم
بیرون.
سپردش به خدا ... خود خدا !
اون هیچوقت بد نمیخواست واسه بندهاش...خب منم یکی از اون بنده هاش
بودم.
یه دست لباس مناسب و پوشیده از داخل چمدون برداشتم و با هوله تو دستم
راهی حموم شدم.
ترس داشتم برای همین زودی دوش گرفتم و اومدم بیرون.
دیگه موهامم بلند نبود که وقت زیادی رو صرف خشک کردنشون کنم ... کوتاه شده بودن.
من حتی دلم واسه اون موهای بلندمم تنگ شده تو این چندساعت
!لباسامو تنم کردم و وارد آشپزخونه شدم تخم مرغی برداشتم و برای خودم
درست کردم.
بیخیال درست کردن شام شدم. فرهاد گفته بود دیر میاد. پس حتما

شامشم
میخوره ....
∞#131
خسته بودم ... تنم مثل کسی که کوه کنده کوفته و له بود.
روی کاناپه های نرم و چرمی روبروی تلویزیون نشستم.
بازم نگاهمو به جای جای خونه میچرخوندم.
کم کم از خستگی روی کاناپه دراز کشیدم و پلکام سنگین شدو به خواب رفتم.
با بویی که به مشامم خورد لای پلکامو باز کردم.
با دیدن دوتا چشم نیمه باز که زل زده بود بهم
ترسیده هینی کشیدیم و خواستم بلند شم که دست فرهاد نشست روی شونه ام.
-چرا اینجا خوابیدی؟
آب دهنمو قورت دادم و نشستم. بوی بد دهنش که نشونهی مست بودنش بود
داشت حالمو بد میکرد.
چینی به بینیم دادمو گفتم:
-نمیدونستم باید کجا بخوابم.
خودشو انداخت روی کاناپه دستش نشست لبه مبل، خودمو جمع و جور کردم و ازش فاصله گرفتم، خندیدو گفت :
-این همه اتاق، تو که دختر احمقی نبودی طنازمست بودو مشخص بود اصلا کارهاش دست خودش نیست.
کمی ترسیده بودم این مرد تو هوشیاریش آدم خطرناکی بود حالا که مست
بود و هر چیزی ازش سرمیزد.
دستش که نشست پشتم شونه هام لرزیدن. مثل برق از جام بلند

شدمو گفتم :
-من ... من میرم تو همون همون اتاق ...
سرتاپامو نگاهی انداخت و پوزخندی زد ... سکسکه ای کردو این نشون میداد تا تونسته بود فقط از اون لعنتیا خورده !
بلند شدو درحالی که گوشهی لبش کش اومده بود به سمتم قدم برمیداشت.
یه قدم مونده بود فاصله امون به صفر برسه، با قدم های بلند ازش فاصله
گرفتم.
دستشو دور بازوم انداخت و تو صورتم خم شد.
زیرنگاه های سنگینش داشت جونم گرفته میشد !
-فکر کردی کی هستی ؟ ها ؟ فکر کردی کی هستی تو؟
جوابشو ندادم و اخمم باعث جمع شدن پیشونیم شد.
تکونم دادو با همون صدای خمار و کلامتی که میکشید گفت:
- فکر نکن من خوشم میاد ازت دخترجون؛ هه ببین من حتی علاقه ندارم
دست به بدنت بزنم !
خندیدو با بردن دستاش لای موهای کوتاهم نیشخندی زد
-میدونی واسه چی اینجایی طناز؟دستشو انداخت دور گلومو با فشار دادن گلوم فریاد زد:
-میدونی ؟
راه تنفسم از فشاری که به گلوم میورد بسته شده بود، چشمامو روی هم فشردم و سری بالا انداختم.
دستشو از دور گلوم باز کردو با کشدن دستاش روی پوست صورتم گفت:
-تو اینجایی فقط برای اینکه اون رادین احمق بفهمه هرچیزی اون بخواد

نمیشه !
اوردمت اینجا که ارباب جونت متوجه بشه من از اون جلوترم، بالاترم.
قهقه ای زدو گفت:
-همه فکر میکنن اون پسر موفق و با جربزه ایه.
یه تای ابروشو انداخت بالا و انگشت اشاره اشو مقابل صورتم گرفت:
-اما اون هیچی نیست. من زمینش میزنم ... من، فرهاد بهرامی ! اون ارباب
کله خرو زمین میزنم.
دستشو پس زدم و با صدای خشداری که از شدت اعصبانیت و ناراحتی بود
گفتم :
-تو مرد عقده ای هستی فرهاد . اینو میشه از کارات متوجه شد، تو کمبود
داری ! برای اینکه کسی بهت باور نداره و روت حساب باز نمیکنه داری با این کارهای احمقانه ات خودتو خالی میکنی.
کاش توهم مثل ارباب بودی، با عرضه و باجنم بودی.
ولی تو هیچی نیستی فرهاد هیچی ...
چشماش کاسهی خون شده بود دستش رفت بالا وبا پشت دست طوری به دهنم ضربه زد که هوش از سرم پرید و صورتم خم
شد.
#p132ص
-زبون درآوردی؟ حالا واسه من شیر میشی؟
دستم جلوی دهنم بودو از سوزش پارگی گوشهی لبم چهرهام جمع شده بود.
میدونستم با این حرفایی که زدم گور خودمو کندم.
اما باید کسی هم پیدا میشد این واقعیت هارو به این مرد بی رحم بگه !

-من ... من فقط واقعیت رو گفتم. حالا اگه به ...
با کشیده شدن بازوم توسط فرهاد حرفم نصفه موند.
دستمو گرفته بودو دنبال خودش میکشید.
از حرکت بعدیش میترسیدم، اما سعی کردم به روی خودم نیارم.
نباید ضعف نشون میدادم البته اگه میتونستن تحمل کنم.
در اتاق رو باز کردو هلم داد داخل که پرت شدم روی زمین.
چون با دستام جلوی برخورد صورتم با زمین رو گرفته بودم، مچ دستم به شدت درد گرفته بود.
دستش رفت سمت کمربندش ...-بهت گفته بودم با من در نیفت طناز !
ولی انگار میخوای طعم شیرین تنبیه های منو بچشی ها؟
بند کمربندشو دور دستش پیچید و قدم برداشت سمتم.
-باشه ... چه اشکال داره یکم بدنتو نوازش کنیم ؟ هوم؟
قهقه ای زدو من خودمو عقب تر کشیدم.
-فرهاد ت...
دستشو برد بالا و ضربهی اولشو زد به کمرم.
خیلی زیاد محکم بود ضربه اش ... رحم نداشت مگه ؟
-دیگه نبینم زر زیادی بزنی
ضربهی دیگه ای روی پهلوهام پیاده کرد.
-اینجا فقط لالی ...
با فرو اومدن ضربهی کمربندش روی سرشونه هام نفسم رفت و اشکم شروع به ریختن از چشمای ناراحتم کرد.
-فقط یه دفعه دیگه ببینم داری جانب داری اون رادین عوضی رو میکنی یا
روی اعصاب میری میکشمت ...
ضربه های پی در پیشو میز به بدنم بی جونم میزد
وسط گریه هام و با صدای کم جون و خشداری نالیدم.

-نزن فرهاد ...نزن درد داره ...صورتش خیس عرق شده بود از فعالیت های بی رحمانه اش
لگدی به شکمم زدو یقیه لباسمو گرفتو مثل پرکاهی از زمین بلندم کرد چسبوندتم به دیوارو و
با گرفتن یکی از دستاش روی گلوم و گرفتن انگشت اشاره اش مقابل صورتم با چهرهای کبود از خشم و رگ گردنی که متورم شده بود غرید:
-بگو غلط کردم ...بگو گوه خوردم فرهاد خان !
بگو دیگه از رادین بی همه چیز دفاع نمیکنم
بگو تا ولت کنم
فین فینای من بود که سکوت اون اتاق وحشت آور رو میشکوند.
ضربهی نه چندان محکمی زد توی صورتم و گفت:
-یالا ...
یقیهی لباسمو تو چنگش گرفته بودو با تکون دادنم میگفت:
-بگو بگو تا ولت کنم، وگرنه تا صبح تو این اتاق جون میدی
#p133∞
چیزی نگفتم و با نفرت خیره شدم تو چشماش.به راحتی میتونستم با گلدونی که روی میز کنار دستم بود،
سرشو شکاف بدم و بزارم انقدر ازش خون بره تا جون از بدنش خارج بشه ...
اما حیف که دختر پدرومادری بودم که هیچوقت آزارشون به یه مورچه هم
نرسیده بود.
وقتی نیروی دستاش کم شد کمربندشو بغلم رها کردو با تن و صورتی خیس
از عرق از اتاق زد بیرون.
دیگهِ تنم سر شده بود ... آدم مست مگه چقدر توان داره؟

تمام تنم کبود شده بود. درد بدنم بیشتر از درد روح خسته ام نبود !
میخواست از ارباب بد بگم چرا ؟ آخه چرا باید فرهاد انقدر از ارباب کینه داشته باشه؟
چرا نباید از ارباب دفاع میکردم، وقتی میدونستم چقدر مرد شریف و موفقیه
؟
من هرجا لازم باشه از ارباب دفاع میکردم ... هرجا !
حتی اگه پای مرگم درمیون باشه.
ارباب کم لطف نکرده بود به ما...
خودمو کشیدم گوشهی اتاق. با دستام خودمو بغل گرفتم
سعی کردم اشک نریزم؛ من هیچوقت نمیزاشتم زندگیم اینطوری پیش بره!
شاید مجبور بشم زمان زیادی سختی و مشکلات رو به جون بخرم، اما تحمل میکردم.
من عامل این حال و روزمو به راحتی ازش نمیگذشتم ...!#رادین
پشت تپه ها مخفی شدیم.
-اونها میبینیشون؟
-آره ... تو دیدمن کاملا، پس این آشغالا اینطوری مواد هاشونو جابه جا میکنن؟
اونم به اسم من !
-هه تازه این یکی از هزارتا محموله ای هست که دارن
باند جیسون حرفیه تر از اون چیزیه که فکرشو میکردم.
-باید دست به کار شد
-آره
پایین تپه ها نشستیم و قادری با تکون دادن سرش گفت:
-تا همینجاشم که اومدیم کلی خطر کردیم.

باید کارو بسپاریم به کار بلدش!
-هر ساعتی که میگذره برای اونا برده و برای من خطر محسوب میشه.
بلند شدم، شلوار خاکیمو تکوندمو ادامه دادم:
-بهتره فردا برادرتو درجریان بزاریم.
قادری بلند شدو گفت:
-کار درستم همینه مرد .
کاملا نامحسوس از اون محیط جنگلی با درخت های سربه فلک کشیده اش
که داخلش بودیم خارج شدیمو بعداز کلی پیاده روی به ماشینی که با فاصلهی زیادی از اینجا پارک کرده
بودیم رسیدم و سوار ماشین شدیم و به سمت هتل خونهی مجردی که دوران
دانشجوییم خریده بودم، راهی شدیم.
یه هفته ای میشد که با قادری اینجا مستقر شده بودیم. تا سه روز اول فقط
دنبال پیدا کردن مقر و جای جیسون و باندش بودیم.
تو این مدتم زیرنظر داشتیمشون ... هرچند اگه نخوام اون دوباری که نزدیک بود موقع نزاع با اون بادیگاردهای غول اندامشون تا مرز نابودی بریم رو حساب کنم، تقریبا سفر بی خطری بود.
#p134∞
تواین یههفته نه تونسته بودم به پدر زنگ بزنم نه اینکه از اوضاع عمارت و
حتی طناز باخبر شم.
دلم بی تاب بود.
بی تاب بود نه برای این سفر و روبرو شدن با آدمای خطرناک و جانی.
بلکه دلم از دوری بهترینام بی تاب شده بود.

من اینطوری نبودم ! من پسری بود که نیمی از زندگیم رو تنهایی گذرونده
بودم، به اینکه به کسی وابسته نباشم عادت کرده بودم.
اماحالا بیشترازهمیشه به این دختر وابستگی پیدا کرده بودم.با صدای قادری از فکر اومدم بیرون. اطراف رو نگاهی انداختم، کی رسیده بودیم به مقصد که من نفهمیده بودم؟
-امشب رو خوب استراحت کن فردا روز بزرگی در پیش داریم !
نگاهی به قادری انداختمو با گذاشتن دستم روی شونه اش با لبخند گوشهی
لبم گفتم :
-این مدت واسه من خیلی تو خطر افتادی ممنونم مرد.
قادری با خنده سری تکون دادو گفت :
-من بیشتراز این حرفا به خان بدهکارم رادین خان. هرکاری کردم انجام وظیفه بوده فقط !
شونه اشو فشرده ام و با شب بخیری که بهش گفتم از ماشین پیاده شدم.
دستمو گذاشتم توی جیبمو قادری بعداز بوقی که زد ازم دور شد. دلم محیط
خفهی خونه رو نمیخواست ... تصمیم گرفتم کمی قدم بزنم.
از خیابون های سوت و کور که میگذشتم کم کم قطره های بارون هم درشت
تر میشد.
گوشیمو از جیبم دروردم تا به عمارت زنگ بزنم
اینجا شب بودو الان پدر تو طول روز طبق معمول گذشته، مشغول کتاب خوندنش بود.
خدا خدا میکردم الان گوشی رو وروجک برداره اما با پیچیدن صدای

نسرین تو گوشم امیدم نا امید شد.
بعداز اینکه نسرین گوشی رو داد به پدر من هنوز فکر درگیر این بود که چطوری خبری از طناز بگیرم !
-رادینم ؟-سلام پدر
-حالت چطوره پسر ؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی این مدت خیلی دلواپست
بودم
دستی به موهای خیسم کشیدمو گفتم :
-من خوبم، مشکلی نیست همه چی مرتبه.
سفرمون همونطور که گفته بودم طول کشید
واقعا دردسترس نبودم که بخوام زنگ بزنم پدر.
-خودت خوبی ؟ کارت با موفقیت انجام شد؟
-هی همچین، فعلا که به پایان نرسوندم کارمو باید یه چند روز دیگهام اینجا
باشم.
پدر بعداز مکثی گفت:
-باشه پسرم، به روژا زنگ زدی؟ حالشو پرسیدی؟
روژا ... روژا !
تازه همین الان که پدر اسمشو اورد به یادش اوردم.
#p135∞
لب تر کردم و گوشیمو تو دست جابه جا کردم:
-گفتم بهتون که پدر، زمان اینکه بخوام با کسی ارتباط بگیرم رو نداشتمپدر نفس عمیقی کشیدو گفت :
-زنگ بزن بهش پسرم ... خوب نیست تو نگرانی بزاریش.
-باشه پدر.
لعنتی زبونم باز نمیشد حرفی از طناز بیارم.

اما با اوردن اسم طناز از زبون پدر ناخودآگاه لبخند پهنی روی لبم شکل گرفت.
-طناز هم که ...
خندهی کوتاهی سرداد:
- چند روز پیش با فرهاد عقد کرد. هرچی میخواستم باهات تماس بگیریم
موفق نبودیم.
فرهاد میخواست که تو حتما شاهد عقدشون باشی اما من بهشون گفتم که
ممکنه کارت طول بکشه ... برای همین نزاشتم زیاد معطل بشن
کار خیرو که نباید به تعویق انداخت.
از طرفی طناز هم چند روز دیگه باید به مدرسه میرفت ...
پدر حرف میزدو من گوشام دیگه تاب شنیدن نداشتن.
واسه یه لحظه نفسم رفت و ضربان قلبم نامرتب شد.
چی داشت میگفت پدر؟ عقد ... فرهاد
فرهاد عقد کرده بود اما با کی ؟ با طناز من ؟ با همون دخترکی که من مدت
هاش دلباخته اش شدم ..نه این امکان نداره ! طناز چطور راضی شده بود با فرهاد ...
فکرشم تنمو میلرزونه .
اون دختر برای من بود تمامش برای من بود حالا چطوری
میتونستم شاهد اینَ باشم که سهم کِس دیگه ای
شده ؟
زانوهام دیگه توان تحمل وزنمو نداشتن.
کاش زمان متوقف میشد.
کاش میشد تنهاش نزارم ...

کاش میشد همین الان قلب فرهاد رو با دستای خودم از سینه اش بکشم
بیرون.
و هزاران کاش دیگه ای که الان هیچ فایده ای برای این قلب لعنتی که ترگ
خورده بود نداشت !
فرهاد قاتل من بود ..!.
انگار موافق شده بود ... خوب بلد بود راه زمین زدنمو .
گفته بود زمینم میزنه انگار موفق شده بود.
فکر به اینکه اون فرهاد لعنتی بخواد نزدیک طناز بشه یا حتی بهش دست
زده باشه، منو به مرز جنون میرسوند.
به مرز دیوانگی و از خود بی خود شدن.
-هستی رادین جان ؟
لعنتی با بغضم چیکار کنم ؟
-پدر ... من ... من زنگ میزنم ... زنگ میزنم.#p136∞
#راوی ✿
بدون اینکه منتظر جوابی از سمت پدرش باشه گوشی رو قطع کرد.
نالان و بی هدف کل خیابون های شهر رو طی میکرد.
دیگه همه چی درنظرش بی اهمیت میومدن، حتی حیثیت و ابروش که
داشت توسط یه مشت جانی و خلافکار زیرسوال میرفت.
همه چی تو چند دقیقه براش بیارزش شده بود.
حتی زندگی و این دنیای مادی هم براش پوچ شده بود. !
حتی فکر میکرد زنگیش هم بدون اون دخترک تباهه.
تنها چیزی که براش مهم بود دخترکش بود ...!
عشق کوچکش که از دستش رفته بود.

سخت بود تحمل این اتفاق برای مردی که حتی دخترک رو از جونش هم بیشتر دوست داشت.
حالش به حدی بد بود که سرما و بارون پر سرعت هم براش جای واکنشی
نمیذاشت.
هنوز هم باورش نمیشد به این راحتی طناز رو از دست داده بود.
با خودش سرجنگ گرفته بود و خود خوری میکرد !...
فکر میکرد دلیل اینکه طناز رو از دست داده بود خودش بوده.گمون میکرد خودش و غرورش باعث شده بودن به همین راحتی کسی رو که واسه اولین بار عاشقش شده بود از دست بده.
وقتی برای اولین بار عاشق دخترک روستاییش شد. برای خودش هم عجیب
بود.
عجیب بود مردی تحصیل کرده و امروزی اون هم از خانواده ای اصیل و اون غرور ذاتی؛ بخواهد عاشق دخترک رعیتش بشه !
زانوهاش دیگه تحمل ایستادن نداشت.
نشست ... روی سنگ فرش های خیابان نشست بدون اینکه حواسش به
موقعیت و مکان باشه.
کسی باور نمیکرد ارباب رادین ... رادین محتشم اینطوری از خبر ازدواج معشوقه اش کمر خم کنه !
سرشو گذاشت روی زانوهای بی رمق و از ته دل گریه کرد.
خودش هم به یاد نداشت آخرین باری که گریه کرده بود کی بوده .!.
هق هق های مردونه اش با صدای بارش باران و اون رعد و برق های رعب آور درهم آویخته شده بود.
اما تو این زمان هیچ چیزی برای این مردسخت تر و ترس برانگیز تراز

جدایی و از دست دادن طناز نبود !
سرش که از روی زاموهاش برداشته شد.
رو کرد به اسمون تیره رنگ و از ته دل اسم خدا رو صدا زد.
داد میزد تا کمی از آشوب درونش کم بشه.
اما دل بی تابش با اینکار آروم میگرفت ؟
بلند شد تا به خونه بگرده.به زحمت از روی زمین بلند شد، نای راه رفتن هم نداشت.
اما به هر زحمتی بود بالاخره رسید به نزدیکی های خونه اش.
محله ساکت و تاریک بود، به حدی که انگار برق ها رفته بود که همه جا رو ظلمت گرفته بود.
کلید هاشو از جیبش درود و بیرمق خودشو به در خونه رسوند و کلید رو تو در چرخوند اما با قرار گرفتن دستمال سفید رنگی جلوی بینی و دهنش به
تقلا افتاد.
زور ارباب تو اون بی رمقیشم کم نشده بودو باعث شده بود دوتا مرد هیکلی
به جون ارباب بیفتن و اونو مجبور به کشیدن نفس عمیق کنن.
نفس که کم اورد به اجبار مواد آغشته با اون دستمال رو بو کشید و بعد سیاهی مطلق ...
#p137∞
دومرد سیاه پوش و درشت اندام رادین رو بلند کردن و به سمت ون مشکی
رنگ هدایت کردن.
همه چیه این آدم ها مشکی رنگ بود !
از رنگ لباس ها ونقاباشون گرفته تا ماشینشون و حتی ذات و قلبشون که

رنگ سیاهی و بی رحمی به خودشون گرفته بود .
رادین رو روی صندلی عقب دراز کش کردنمرد با سر اشاره ای به راننده کردو به راه افتاد.
دومرد برای یک لحظه هم نگاهشون رو از رادین نمیگرفتن.
برای اونا هم عجیب بود که چرا رادین محتشم اینقدر وضعش پریشونه !
به مقصد که رسیدن ماشین متوقف شدو مرد هیکلی که جلوی در باغ ایستاده
بود ونگهبان اونجا به حساب میومد، رادین رو کول کردو برد داخل باغ ...
وارد خونه شد . خونه ای سیصد متری که با مدرن ترین دکوراسیون خارجی چیده شده بود.
مرد خواست حرکت کنه سمت پله ها که دختری با لباس و شلوار چرمی که
موهای مشکی رنگشو دم اسبی بسته بود درست شبیه آبشار ... صاف و بلند ! جلوی مرد رو گرفت و گفت :
-هی کجا میری ؟
مرد رادین رو روی کوله اش جابه جا کردو گفت :
-میخوام برم پیش آقا. امانتیشونو اوردم خانم !
دختر چرخی دور مرد زد به رادین نزدیک شد انگشت اشاره اشو گرفت زیر چونهی رادین و سرشو گرفت بالا ...
دیدن چهرهی رادین اون هم با چشمای بسته دل دختر رو لرزوند.
جا خورد از چهرهی گیرای ارباب ...!
انگار که تاحالا مردی به جذابی ارباب طناز کوچولو ندیده بود!
به زحمت نگاهشو از رادین گرفت و با جدیت و غرور همیشگیش روبه مرد گفت :
-میتونی بری ...کمی استرس اینو داشت که اگه اون مرد متوجه نگاه های معنی دارش روی

رادین شده باشه چی !
کم کسی نبود ... اون دختر جیسون بود.
دختری که از بچگی با اسلحه و به جای بازی های کودکیش با ورزش های رزمی و کارهای خشونت آمیز ُ بزرگ شده بود و خلقی کاملا پسرانه و جدی
به خودش گرفته بود.
تاحالا عاشق نشده بود و گمون میکرد که نباید تا آخر هم عاشق بشه چون
اون دارای قدرت بود و نمیخواست مطیع کسی باشه.
این دختر سرکش بود ... سرکش و عصیانگر !
مرد چشمی گفت و حرکت کرد سمت پله ها. اما سارا هنوز نگاهش روی ارباب بود.
کی بود این مرد ؟ چی داشت که همه رو مجذوب خودش میکرد ؟
قدم برداشتم سمت پذیرایی، نشست روی کاناپه های چرمی و رفت تو فکر.
به خودش نهیب زد ! سری تکون داد تا از افکار مزاحمش خارج بشه.
خدمتکار رو صدا زد تا براش قهوهی مخصوص رو درست کنه و کمی آرامش پیدا کنه.
طولی نکشید که قهوه اش حاضر شدو مقابلش قرار گرفت.
خم شدو قهوه رو از روی میز برداشت، پایی روی پاش انداخت و مشغول مزه مزه کردن قهوه اش شد.
خیلی زود قهوه اش رو به اتمام رسوند.
دلش میخواست بیشتر از اون مرد عجیبی که چند دقیقه پیش چهره اش باعث
جلب توجه اش شده بود سردربیاره.پس حرکت کرد سمت پله ها و نزدیک اتاق کار پدرش ایستاد ...

#p138∞
قبل از اینکه وارد اتاق بشه، صدای پدرش باعث شد بایسته واز لای در به
طور نامحسوس روی حرف هاشون دقیق شه.
به این امید که بتونه از اون مرد ناشناس چیزی سردربیاره !
-هی احمق من گفته ام سالم بیاریدش، این پسر که رنگش پریده اس. چیکارش کردید ؟
مرد دستپاچه گفت :
-هیچی آقا ... باور کنید طبق دستورتون ما ...
-ساکت شو بدرد نخور. از جلوی چشمم گمشو تا تا ندادم سگام پوست از
بدنت جدا کنن !
مرد ترسیده عذرخواهی کردو به سرعت خودشو به در رسوند و از اتاق خارج شد. انقدر ترسیده بود که حتی حواسش به دختر رئیسش هم نبود ...
جیسون سر رادین رو به اطراف پرخوند و گفت:
-خیلی لذت بخشه مردی که قدرتمنده رو تو این وضع ببینی !
نشست پشت صندلی چرمیش و به برادر زاده اش که روی مبل نشسته بود و
داشت قهوه اشو مزه مزه میکرد، نگاهی انداخت و گفت :-برای انتقال راحت این محموله ها به بودنش احتیاجه ! نباید هیچ جوره از دستش بدیم.
قهقه ای زدو ادامه داد:
-به زودی آوازه امون همه جارو برمیداره ! باید از این مرد جوان که مارو به اهدافمون نزدیک و نزدیک تر میکنه تشکر کنیم جیم ...
بعداز انتهای حرفش جفتشون باهم خندیدن.

سارا متعجب بود و گیج، نمیدونست چه اتفاقی افتاده و درجریان کار پدرش
نبود.
هرچند اون دختر باهوشی بودو فهم موضوع براش کار دشواری نبود !
تقه ای به در زدو وارد اتاق شد. اول از همه چشمش به جسم بی جون رادین
افتاد.
مردی با موهای مشکی و هیکلی ورزیده ...
همون مردی که از آغاز ورودش به باغ باعث شگفتیش شده بود.
با صدای پدرش چشم از مرد گرفت و به چشمای کشیده پدرش خیره شد.
-سارا ؟ دخترم چی باعث شده بیای اینجا ؟
این موقع شب همیشه تو اتاقت بودی !
جلوی پسرعموش جیم احساس معذب بودن داشت.
از نگاه های خاصش و برق چشمای جیم تنفر داشت و خود جیم هم از حسی
که سارا به اون داشت به خوبی باخبر بود اما اون سمج تر از این حرفا بود و به هر نحوی که شده بود میخواست سارا رو تصاحب کنه.
حق داشت ، دختری به اندازه زیبایی و باهوشی و درعین حال زیرکی سارا آرزوی هرمردی بود !لب تر کردو جدی گفت:
-خواستم بهتون سر بزنم.
بی تفاوت به رادین نگاهی انداخت و گفت:
-این مرد کیه پدر ؟
جیم از روی مبل بلند شدو با گذاشتن فنجون قهوه اش روی میز دور سارا
چرخی زدو با همون لبخند گوشهی لبش گفت :

-لازم نیست تو خودتو درگیر این ماجراها کنی سارای عزیز !
سارا با همون پوتین های مشکی و چرمیش قدمی به کنار برداشت و از جیم
فاصله گرفت مقتدر دست به سینه گارد گرفت و گفت :
-منو با پدرم تنها بزار جیم.
جیم خندهی کوتاهی کردو با نگاهی که به سرتاپای سارا انداخت گفت :
-هرچی تو بخوای سارا .
جیسون سارا رو دعوات به نشستن کردو ماجرا رو برای سارا به طور خلاصه تعریف کرد.
سارا متعجب نشد چون از عقبهی پدرش باخبر بود اما کمی دلش لرزید. از
اینکه پدرش سر این مرد بلایی دربیاره ..!
سارا از روی صندلی برخاست و با لحنی کاملا خنثی روبه پدرش گفت :
-بهتره ببرینش اتاق مخصوص. باید به وضعیت رسیدگی بشه. البته اگه زنده
میخواییینش.
جیسون از روی صندلی بلند شدو سری تکون دادو گفت :
-باشه دخترم. میگم پزشک رو خبر کنن.
-لازم نیست . خودم چکش میکنم.لحن محکم و بی تفاوت سارا جای شکی برای پدرش نذاشت و جیسون به
راحتی حرف سارا رو پذیرفت ...
#p139∞
دو مرد هیکلی اومدن و رادین رو بردن توی اتاق مخصوص.
حال ارباب دل سنگ روهم آب میکرد !
معشوقه اش رو از دست داده بود و از طرفی اسیر آدم کشا و قاچاق فروش

ها شده بود.
خیلی درد ناک بود این حالش.
مردی که کوه غرور بود امشب شکست.
طناز معصوم بود وبه راحتی میتونست تو دل ها جای خودشو پیدا کنه.
حتی تو خیالشم روزی رو تصور نمیکرد که بخواد عاشق دختر ساده و درعین حال زیبایی مثل طناز بشه و بعداز مدتی اون رو به راحتی از دستش بده ...
امشب خداهم صدای زجه های این مرد رو شنیده بود !
اما خب مثل اینکه به نفع اش هم بود ! لااقل اینطوری، وقتی بی هوشه دیگه
نمیتونه زجر نبودن دخترک رو بکشه.
سارا با دومرد تا اتاق مخصوص همقدم شد.رادین رو گذاشتن روی تخت دونفره ای که داخل اتاق بزرگی که
دکوراسیونش سفید رنگ بودو تقریبا میشد گفت خلوت !
سارا امر به رفتن دو مرد کرد و اونا هم اطاعت کردن.
از رفتن اون مردها که مطمئن شد در اتاق رو بست و به سمت تخت که جسم بیجون رادین روش قرار داشت حرکت کرد.
انگار امشب جن زده شده بود ! چش شده بود؟ چرا دوست داشت راجب این
مرد بیشتر بدونه و اون رو کمک کنه ؟
کنار رادین نشست و دستی به پیشونیش کشید.
مثل کورهی آتیش داغ بود.
باید اون مواد بیهوشی روهم از داخل بدن رادین ازبین میبرد.
دستکشی دستش کردو کارهای مورد نیاز رو روی بدن رادین پیاده کرد.
داشت تو تب میسخوت مرد دلشکسته امشب.
دکمه های پیرهن رادین رو باز کرد وقتی چشمش به شکم شیش تیکه و

ورزیدهی رادین افتاد آب دهنشو پر صدا قورت داد .
اون که این چیزا براش عادی بودو خنثی بود درمقابلشون، پس چش شده
بود؟
دستش ناخودآگاه نشست روی بدن رادین. اما خیلی سریع دستشو پس کشیدو
کلافه از روی تخت بلند شد.
نباید بیشتر از این پیش این مرد ناشناس میموند.
خواست از اتاق بزنه بیرون اما صدای ناله هایی مرد باعث توقفش شد.
بهش نزدیک تر شد،
صورت رادین غرق عرق بود و دائم میلرزیدو هزیون میگفت-طناز طناز...
و چندتا کلمهی نامربوط دیگه ... که متوجه هیچکدومشون نمیشد.
سارا دو رگه بودو از مادر ایرانی تبار بود برای همین فارسی کم و پیش بلد بود.
اما رادین زیرلب جملات نامفهموم میگفت که فهمشون کار سختی بود.
فقط اسم طناز بود که اول و آخر هر جمله رادین متوجه اون میشد.
کی بود طناز ؟ کی بود که انقدر این مرد رو درگیر خودش کرده بود و باعث شده بود حتی تو بی هوشی هم ازش اسم ببره ..!
#p140∞
#رادین
با درد بدی که توی سرم پیچید صورتم جمع شد.
حتی نمیتونستم پلکه های از درد بسته شده امو باز کنم.
درد سرم که کمتر شد آروم پلکامو باز کردم.
طول کشید تا به نور عادت کنم. وقتی از روی تخت نیم خیز شدم کل بدنم
تیرکشید.

لعنتی چم شده بود ؟
دیشب چه اتفاقی افتاد بود ...؟چرا هیچی از دیشبم به یادم نمیاد
نگاهی به اطراف انداختم، اینجا کجا بود؟
من اینجا چیکار میکردم !
با وجود سرگیجه و ضعفی که توی بدنم بود از روی تخت بلند شدم و حرکت کردم سمت در.
دستگیره درو بالا پایین کردم، باز نشد !
قفل بود انگار...
سرعت بالا پایین کردن دستگیره درو بیشتر کردمو با مشت میکوبیدم به در
و داد میزدم :
-هی ... کسی اونجا نیست ؟ نمیشنوین صدای منو؟
یکی بیاد این در لعنتی رو باز کنه ... باز کنید ... باز کنید در این خراب شده رو لعنتیا
با پام لگدی به در زدم و کلافه دستی تو موهام بردم.
با صدای کلید که توی در میچرخید سریع برگشتم سمت در.
در که باز شد یه مرد هیکول وارد اتاق شد !
سمتم قدم برداشت و به همون زبون اصلیشون، انگلیسی گفت :
-چته انقدر داد و بیداد میکنی؟
یورش بردم سمتشو گفتم:
-اینجا کجاس ؟ چرا منو اینجا زندانی کردین عوضیا
لبخند گوشهی لبش بد روی مخم بود. یقیه اشو گرفتم و با سر ضربهی محکمی روی صورتش پیاده کردم. با نعرهای که از درد کشید چند قدم رفت
عقب و دستشو گذاشت روی بینیش که خون ازش جاری شده بود.خواست سمتم قدم برداره که صدای دختری باعث میخکوب شدنش

شد .
-هی ... هی. برو بیرون ... یالا.
حرف گوش کن اطلاعتی کردو با انداختن نگاه آخرش به من از اتاق زد بیرون.
به دختر سیاه پوش روبه روم نگاه کردم
بینی کشیده و چشم و ابرویی مشکی !
موهاشو محکم دم اسبی بسته بود.
اخمی روی صورتش بود که به شدت جدی نشونش میداد.
اخمی بین ابروم نشست و گفتم :
-کی هستی تو ؟
پوزخندی زدو به فارسی گفت :
-تو مهمان مایی، ما میزبان بدی نیستم به شرط اینکه مهمونامونم آدم های
معقولی باشن!
-تو اصلا میفـ ...
با تیری که تو سرم پیچید دستمو از درد مشت کردمو شقیقه هامو مالیدم.
-بهتره استراحت کنی تازه مواد بی هوشی از بدنت خارج شده .
سری تکون دادمو حرکت کردم سمتش.
نمیخورد بهش فقط یه دختر معمولی باشه!
انقدر بهش نزدیک شدم که ناچار تنه اش خورد به دیوار پشتش.
چسبید به دیوار و با اخمایی توهم نگاهم کرد :
-برو عقب.
دستمو کنار صورتش ستون کردمو گفتم :-رئیست کیه بچه ؟
با همون اخمایی درهم بی حرف زل زده بود تو چشمام و قفسهی سینه اش

نامرتب بالا و پایین میشد.
دستمو گذاشتم روی گلوش و تو صورتش غریدم :
-بگو تا همینجا ناکارت نکردم .
با یه دستش دستمو گرفت وبازومو پیچوند و با دست دیگه اش ضربهی محکمی به پشت گردنم زد !
باید اعتراف کنم فکرشم نمیکردم همچین عکس العملی از خودش نشون
بده .
اما من مرد بودم رادین بودم و زورم بیشتر از یه دختر سیاه پوش بود !
تو دوتا ضربهی نه چندان سفت که به شکم و زیربغلش وارد کردم. یقیه اشو
گرفتم و کوبندمش به دیوار.
-بگو چی میخوایین از من ؟
زیادی داشتم فشار ساعد دستم رو روی قفسهی سینه اش زیاد میکردم اما
لازم بود واسه این دختر چموش !
#p141∞
نمیخواست انگار حرفی بزنه. چقدر سرسخت بود. زل زده بود به چشمام و
حتی خواهشم نمیکردم که ولش کنم.باردیگه تو صورتش براق شدم :
-حرف بزن لعنتی ... از طرف اون جیسون ...
هنوز حرفم تموم نشده بود که انگشت اشاره اشو گذاشت روی لبم و گفت :
-هیش .!. از پدرم بد نگو ....
پی در پی سلفه کرد :
-که مجبور میشم کاری که نبا...

ازش فاصله گرفتم و عصبی داد زدم :
-منو تهدید نکن
برگشتم سمتشو انگشت اشاره امو گرفتم مقابل صورتش :
-بدون نابود میکنم همتونو ... تک تک تونو !
گوشهی لبم کش اومدو با پوزخندی که زدم ادامه دادم :
-اصلا مگه میخوایید چیکار کنید ؟
حرکت کردم سمت پنجرهی بزرگی که تو اتاق قرار داشت دستمو لبهی پنجره تکیه دادم :
-اگه میخوایید منو بکشید خب بکشید. هرچی زودتر این کارو کنید به نفع
منه ...
زیرلب طوری که فقط خودم میشنیدم زمزمه کردم :
-اینطوری منم کمتر زجر میکشم.
نبودن طناز خودش از مرگ و هزارجور شکنجه بدتر بود.
-طناز کیه ؟
متعجب ابروهام پرید اما از دید اون مخفی موند.
-خیلی دوست داری فکر کنم ؟-به تو مربوط نیست گورتو گم کن.
پوزخندی زدو گفت :
-طناز ...
هجوم بردم سمتشو با زدن روی شونه اش که باعث پرت شدنش به عقب شد
غریدم :
-اسم اونو روی زبون کثیفت نیار ... نیارر
سرشو اورد جلو و دستشو نزدیک بینیم اورد.
-از دماغت داره ...
زدم زیردیستش :

-دست نزن به من
شوکه چشماش درشت شد.
خواست بار دیگه دستشو سمتم دراز کنه که
شونه اشو گرفتم و کوبیدمش به دیوار.
زل زدم تو چشماش، چشماش یجوری بود ... مثل وقتایی که سر طنازم داد
میزدم.
لعنتی من با این چشما دیونه میشدم ولی اون هیچ شباهتی به جز اون لحظه
به دخترکم نداشت.
پشت کردم بهشو نشستم روی تخت.
-برو بیرون ... برو بیرون بگو خود جیسون بیاد اینجا ! از اینجا برو ... نمیخوام تو این اتاق عطرت باشه.
صدایی بجز صدای کفشهاش و صدای بسته شدن در به گوشم نخورد.کلافه دستم بردم لای موهام، حتی دیگه دلم نمیخواست بجز طناز دستم به تن
دختر دیگه ای بخوره ...
حتی شده تا آخر عمر.
طناز طناز ...
کجا بود ؟ خونهی فرهاد ؟ چیکار میکرد ؟
اگه فرهاد عذابش میداد چی!
اون مرد سالمی نبود. دختربار بود و دائم االخمر.
فکر به این چیزا دیونه ام میکرد.
تا قبل از این هرکسی که از درد هجران و عشق حرف میزد به سخره میگرفتمش.
اما حالا خودم به همین درد مبتلا شده بودم.

یا باید ازاینجا نجات پیدا میکردم و میرفتم دنبال طناز یا همینجا جونمو میگرفتن و وسلام !
#p142∞
اصلا نفهمیدم کی شب شده بود !
انقدر فکرم درگیر بود و تو خودم رفته بودم که مغزم آمپر سوزونده بود.
شرایط بدی بود.
از اون موقعهای که نه میشد مرد نه میشد زندگی کرد.
از روی تخت بلند شدم و برای چندمین بار تمام اتاق رو با قدمهام متر کردم.
جلوی کنسولی که توی اتاق بود ایستادم.به خودم تو آیینه خیره شدم.
داغون بودمو پریشون ... اغراق نبود ! اما نشناختم خودمو
این من نبودم !...
من انقدر ضعیف نبودم. خدایا ببین یه دخترچطوری از پا انداختتم.
ببین یه عشق چطوری خونه خرابم کرد.
اینکه الان طناز رو نداشتم داشت دیونه ام میکرد.
درد نبودنش بد دردی بود.
کاش انقدر خوب نبود کاش انقدر اون چشمای لعنتیش معصوم نبودن.
مشتمو تو آیینه فرو اوردم.
حتی درد دستمم برام مهم نبود ... مهم خالی شدنم بود مهم آروم گرفتنم بود
هه ... البته اگه با این کارا آروم میشدم !
حس کسی رو داشتم که از اموالش زدی شده و خونه خراب شده.
اون فرهاد لعنتی هم همینو میخواست ... میخواست منو خونه خراب کنه !
تو آیینه ای که داشت حال زارمو ، نبودن طناز رو بهم دهن کجی میکرد خیره شدم.

خون بود که از دستم سرازیر بود اما چه اهمیتی داشت ؟
کاش میشد خون انقدر از بدنم خارج شه که دیگه نایی واسه ام نمونه دیگه
منی تو این دنیای نامرد نمونه.
صدای چرخیدن قفل در که به گوشم خورد مثل یه گرگ زخمی چشم دوختم
به در.
در باز شد و قامت جیسون و اون دوتا بادیگارد های گنده بکش نمایان شد.
حمله ور شدم سمتش و تو یه حرکت با سر فرو اومدم تو صورتش.نعره اش بلند شد.
اون دوتا بادیگارد با گرفتن بازوهام مانع پیش رویم شدن و با شوکری که بهم زدن سعی در آروم کردنم داشتن.
نشوندنم روی صندلی.
تقلاهای زیادم باعث شد دستامو ببندن !
جیسون که پیرهن سفیدش خونی رنگ شده بود و داشت با دستمال مشکی
رنگی بینی خونینشو پاک میکرد خندیدو گفت :
-این همه اعصبانیتت نمیتونه برای دزدیده شدنت باشه ! من تورو خوب میشناسم رادین
باید کاری میکردم ازاین جهنم دره خلاص شم،
باید میرفتم پی طناز
باید از دست اون فرهاد لاشخور میکشیدمش بیرون.
باید آروم میشدم و عاقلانه تصمیم میگرفتم.
نفس عمیقی کشیدم.
اما ذره ای از آتیش درونم کم نشد.

لب تر کردمو گفتم :
-من باید برم جیسون باید برم ... بفهم اینو
هرکاری میخوای بکنی بکن. اصلا با اسم من برو کل خلافای شهرو انجام بده فقط بزار من از این باغ لعنتی خارج شم.
من باید برگردم ایران.صندلی رو کشید جلوتر و نشست روش.
-چه بلایی سر دستت اوردی ؟
رو کرد به یکی از بادیگاردهاشو گفت :
-برو وسایل پانسمان رو بیار سریع.
پایی روی پاش انداخت و خونسرد گفت :
-عجله نداشته باش رادین ! ما خیلی کارها باهم داریم.
قراره خیلی خوش بگذرونیم.
پوزخند بلندی زدمو با عصبانیت از بین دندون های کلید شده ام گفتم :
-من از اینجا خلاص میشم... میدونی که میشم حتی اگه شده تمام دیوارهای
اینجارو با دست خراب کنم این کارو میکنم.
ولی بدون اگه یک روزم دیر به خواسته ام رسیده باشم روزگارتو سیاه میکنم جیسون .
#P143∞
خندیدو گفت :
-تو موقعیتی نیستی که بخوای منو تهدید کنی رادین محتشم.
صبور باش ... صبور باش تا همه چیز به درستی طی بشه.
ما کارمون باهم خیلی زیاد و طولانیه ! پس بهتره دوستای خوبی برای هم باشیم.-مرتیکه من میگم باید از این خراب شده برم.
چرا حالیت نیست ؟
نیمچه لبخندی زدو از روی صندلیش بلند شد.
بادیگاردش درحالی که جعبهی کمک های اولیه دستش بود اومد سمتم.

دستمو باز کردو خواست پانسمان کنه که داد زدم :
-گمشید ... گمشید من به کمک شما عوضیا احتیاج ندارم.
-اوه پسرا بهتره بریم باید کمی رادین رو تنها بزاریم ... باید با خودش خلوت
کنه.
درحالی که از اتاق داشت خارج میشد غریدم :
-بدبختت میکنم جیسون بدون اینو ... فهمیدی ؟ نابودیت نزدیکه مرد
از روی صندلی طوری بلند شدم که صندلی چند متر عقب تر پخش زمین شد.
طولی نکشید که در اتاق باز شدو قامت همون دخترک نمایان شد.
این عوضیا چرا دست از سرم برنمیداشتن ؟
برگشتم سمتش خیلی خودمو کنترل کردم که گردنشو نشکونم !
-واسه چی میای اینجا ؟
گمشو برو ... حضورتون فقط بهمم میریزه
-باید دستتو پانسمان کنی عفونت...
-به جهنم ... به جهنم برو بیرون یالا
شونه ای بالا انداخت و خونسرد گفت :-خیلی خب آروم باش.
نشست روی تخت و من از شدت عصبانیت خون خونمو میخورد !
کنار پنجره ایستادم
-سیگار داری ؟
-سیگار نمیکشم.
-هه واسه چی نمیری بیرون منو تنها بزاری ؟ من حالم بده به تنهایی احتیاج
دارم.
-چرا انقدر ناآرومی ؟ مطمئنم فقط برای حضورت در اینجا انقدر آشفته نیستی ؟

-چرا فکر میکنی باید بهت جواب پس بدم ؟
کنارم ایستاد مثل خودم نگاهشو به روبرو دوخت و دستاش پشتش قفل شد.
-میدونی پدرم برای چی به اینجا اوردتت ؟
گوشهی لبمو دادم بالا و با مشت کردن دستم که لبهی پنجره بود گفتم :
-حتی بهتراز خودت
نگاهم کرد :
-اون میخواد از نام و آوازه ات سوء استفاده کنه و این برات اهمیت نداره ؟
نیم نگاهی بهش انداختم و برگشتم سمتش انگشت اشاره ام جلوش تیز شدو
اخم هام درهم رفت
-واسه من فقط یه چیزی مهمه ! اونم اینکه از این خراب شده برم بیرون. همین.
نگاه نافذشو دوخت بهم :
-اون بیرون چی داره که انقدر دنبالشی؟برگشتم سمت پنجره نمیدونم چرا اما لب زدم :
-یکی اون بیرون زندگیمو ازم دزدیده
زیرلب زمزمه وار زندگی رو تکرار کرد.
- اینجا هم یکی داره حیثیتت رو میدزده اهمیت نداره ؟
-تو باکی ؟
کامل برگشتم سمتش و با اخمی که کردم ادامه دادم :
-با پدرت یا گراگان پدرت ؟
گوشهی لبش کش اومدو ازم فاصله گرفت.
حرکت کرد سمت جعبه کمک های اولیه و با برداشتن باند و بتادینی گفت:

-اگه بدونم اون بیرون واقعا چه ارزشی داره مطمئن باش کمکت میکنم که
از اینجا رها شی.
-میخوای از من حرف بکشی ؟
-نه اما میخوام بدونم چه چیزی از حیثیت یه مرد بالا تره
-عشق
بهم نزدیک شدو پشت سرم قرار گرفت :
-عشق ؟
-آره عشق . یکی قلبمو از جاش کنده برای زندگی کردنم ...
برگشتم سمتشو وسایل رو ازش گرفتم :
-به قلبم احتیاج دارم !
#p144∞#طناز
یه هفته ای از ورودم به این زندان و حبس شده انم میگذشت و من فقط
تونسته بودم دوبار اونم زمانی که فرهاد خونه نیست به عمارت زنگ بزنم
و با مامان صحبت کنم.
غیرمستقیم خبر از از ارباب میگرفتم و مامان میگفت که هنوز به عمارت برنگشته.
مادر میگفت حتی جواب تماس های خان رو نمیده و همین موضوع خان رو
خیلی نگرانش کرده.
از وقتی این خبرهارو از مامان شنیدم دلم آروم و قرار نداشت.
همش دلشوره داشتم و ترس اینکه نکنه سر ارباب بلایی اومده باشه.
موقع رفتنش حتی طرز صحبت کردنشم متفاوت بود.
دعاهای هر روزم این شده بود که ارباب سلامت برگرده به عمارت.

خوشحال بودم که تو این مدت فرهاد بهم نزدیک نشده بود و باهام کاری
نداشت.
اون هدفش فقط رو کم کنی بود ! انقدر آدم ضعیفی بود که میخواست با این
کار به ارباب حالی کنه که من هرچی بخوام همون میشه.
اما اشتباه فکر میکرد ...
این مرد هیچی نداشت !
بویی از انسانیت نبرده بود.
زندگیش شبیه زندگی حیوانات بود.خوردن خوابیدن و رفع نیاز جنسیش !
اونم با اوردن دخترهای مختلف تو خونه ...
فقط خدا میدونست با کارهای فرهاد و اون دخترای خراب چقدر از شب بیزار شده بودم.
وقتی شب میرسید دلم میخواست هرجوری شده از این خونهی کثیف نجات
پیدا کنم.
حتی اگه بیرون رفتن از این خونه به قیمت جونم تموم میشد !
پس فردا اولین روز مدرسه ام بود.
اولین روز ورودم به دبیرستان.
همون دبیرستانی که ارباب منو اونجا اسم نویسی کرد.
هنوز صدای ارباب تو گوشمه که میگفت نباید منو سرافکنده کنی !
نمیدونستم فرهاد میزاره به مدرسه برم یانه؟
اما تمام خواسته و آرزوم همین بود که اجازه بده.
طبق معمول شام رو درست کردم وهمونجا رو گازگذاشتمش.
ساعت رو نگاه کردم ۱۰شب بود وتا اومدن فرهاد و کیس جدیدش

دوساعتی
زمان مونده بود !
گوشهی مبل کز کرده ام.
دلم خیلی برای ارباب تنگ شده بود. خیلی زیاد ...
نمیتونستم فراموشش کنم.
حتی تو این یک هفته که تمام سعیمو کردم ارباب رو از ذهنم پاک کنم.
اما نمیشد؛ اصلا ممکن نبود !
حسی که ارباب بهم میداد رو هیجای دیگه ای تجربه نکرده بودم.جلوش خجالت میکشیدم.
با وجود تمام کارها و نزدیکیهاش ... اما بازم ته قلبم بهش عشق داشتم و
این برای من سخت بود.
برای منی که توی شناسنامه ام اسم مردیه که به اصطلاح همسرم تلقی میشه.
اما اون هیچکس من نبود ...
من فقط اینجا به عنوان یه آشپز و مستخدم شخصی این مردم.
خدای من ... برای فردا خیلی دل شوره داشتم.
دلشوره حرف زدن با این مرد بیعقل برام عذاب آور بود.
با چرخیدن کلید تو در ترسیده تیز از جام پریدم.
دویدم سمت راهرو ...
میشد از همین فاصله هم فرهاد رو دید.
درحالی که از شدت مستی تلو تلو میخورد دست تو دست دختره وارد خونه
شدن.
دختره مثل تمام دخترایی که تو این مدت دیده بودم بزک کرده بود و با تیپ

های خیلی بد خودشو آراسته بود !
مثلا که داشت دلبری میکرد ... اما اسمش دلبری نبود هرزگی بود.
فرهاد افتاد روی مبل و بلند زد زیرخنده.
دختره کنارش قرار داشت، مچ دستشو گرفت و دختره افتاد روی پاش.
خندهی ملحی و پرنازی سردادو دستشو دور گردن فرهاد حلقه کرد.
-لعنتی امشب میخوام حسابی گ.شادت کنم.#p145∞
دختره لبای فرهادو بوسیدو گفت :
-آماده ام واسه همین کار !
فرهاد مانتو و شال دختره رو از تنش بیرون کشید و با دستاش سینه های
دختره رو چنگ زد.
که آه غلیظ دختر بلند شد.
-امم فرهاد
نزدیک بود بیارم بالا ! دستمو گذاشتم جلوی دهنمو خواستم عقب گرد کنم
که دیدم فرهاد
دست انداخت زیر زانوهای دختره و تویه حرکت بلندش کرد
سریع از اونجا دور شدمو خودمو به اتاقم رسوندم.
دعا دعا میکرد لااقل یه امشب صدای آه و ناله هاشون به اتاقم نرسه.
صدای فرهاد از توی راهروهم میومد که میگفت
-لعنتی تو دیونه ام میکنی ...
پوزخندی تو دلم زدم.
شانس باهام یار بود که حداقل فرهاد برای رفع نیازهاش دخترای دیگرو میورد به خونه.وگرنه اگر غیرازاین بود معلوم نبود سرنوشتم چی میشد !
بیشتراز اینکه نگران اوضاع الانم باشم.
دلواپسی ارباب و فردا که قراره بود با فرهاد درمورد مدرسه حرف بزنم

رو داشتم.
کاش یه شماره ای چیزی ار ارباب داشتم.
البته سودی نداشت چون مامان میگفت که ارباب جواب تماس هاروهم نمیده .
واقعا دلیل این همه نگرانی رو نمیدونستم !
چهرهی ارباب یک لحظه هم از ذهنم پاک نمیشد.
یعنی وقتی برگرده و خبر ازدواج من رو با فرهاد بدونه چه حالی میشه ؟
اصلا مهمه براش یا من فقط تو نظرش یه دختر رعیت بودم ؟
دلم میخواست انقدر پیشرفت کنم و به درجهای بالا تو این زندگی برسم که
دیگه یه رعیت یا حتی یه دختر معمولی نباشم.
مثل ارباب !
اونم آدم معمولی نبود ...
همه دوستش داشتن، مورد احترام همه بود.
رفتم روی تخت و گوشهی از تخت کز کردم.
توخودم جمع شدم و با یادآوری گردنبندی که ارباب بهم داده بود با شوق از
روی تخت بلند شدم و رفتم سمت کمد.
از داخل جعبه، گردنبند رو برداشتم و روبروی آیینه ایستادم.گردنبند رو انداختم و باذوق به گردنم خیره شدم.
تمام خاطرات اون موقع مثل فیلمی از جلوی چشمام رد شد.
چه روزای خوبی بود کنار ارباب.
چقدر زود گذشت ... راست میگن خوشیا زودگذرن !
با صدای جیغی که اومد ترسیده شونه هام پرید بالا وقلبم به شدت خودشو به
سینه ام میکوبید.

این مدت خیلی ترسو شده بودم.
با هرصدایی که میومد ترس برم میداشت.
رفتم سمت در اتاق و بازش کردم.
بی صدا از اتاق رفتم بیرون و دم در اتاق فرهاد قرار گرفتم.
لای در باز بود سرمو نامحسوس چرخوندم سمتشون اما با دیدن تن لختشون
و فرهادی که عریان روی تن دختر عقب جلو میشد. هین بلندی کشیدمو از
در فاصله گرفتم.
-آه فرهاد ادامه بده .
لعنتی نثارشون کردم و برگشتم تو اتاقم.
دستامو با گوشیم گرفتم بازم فایده ای نداشت.
ملافه رو دور خودم پیچیدم و وارد بالکن شدم.
پارچه ای زیرم پهن کردم و نشستم روی زمین بالکن و به شهر و چراغ های قرمز که میدرخشیدن خیره شدم و تو دلم با ارباب حرف میزدم.#p146∞
صبح وقتی چشم باز کردم که روی تخت خواب بودم.
شب وقتی پلکام از خستگی داشتن میفتادن روی هم اومدم و روی تخت
خوابیدم.
گلوم کمی میسوخت و احتمال میدادم که سرما خورده باشم.
کدوم عاقلی تو اون سرما با یه ملافه میره تو هوای آزاد ؟
کسی که مجبور باشه هرکاری میکنه.
هیچکس رو نمیشه درک یا قضاوت کرد مگر اینکه جای اون شخص باشی !
امروز جمعه بود و فرهاد هم خونه.

هفتهی گذشته که کل رو رو تو اتاق بودم و فقط برای ناهار و شام که به فرهاد بدم میومدم بیرون از اتاق.
حتی دیدن این مرد واسه من حکم شکنجه رو داشت.
رفتم تو حمام تا دوشی بگیرم بلکه بدنم از این کرختی بیرون بیاد.
بعداز دوش کوتاهی که گرفتم هوله رو دور خودم پیچیدم و از حمام زدم بیرون.
کنار کمد ایستادم و مشغول پوشیدن لباسای زیرم شدم که یهو در باز شد.
ترسیده هین بلندی کشیدم و هوله رو دور خودم سفت پیچیدم.
قامت فرهاد تو چارچوب در نمایان شد.
گوشهی لبش کش اومده بودو با چشماش داشت میخوردتم !آب دهنمو با هرزحمتی بود پایین فرستادمو گفتم:
-س..سلام لباس بپوشم میام .. میام.
خندیدو آسته آسته طرفم قدم برداشت.
-چی داری که از من قایم میکنی ؟ هوم ؟
خدایا ... دیگه نه.
توان مقابله باهاشو دیگه ندارم.
با اخمایی که از ترس توهم رفته بود رفتم عقب و گفتم :
-میشه بری بیرون ؟ بخدا لباس بپوشم میام خودم. لطفا.
دستی به صورتش کشیدو متفکر گفت :
-هرچی اینطوری میکنی من مشتاق تر میشیم ببین چی داری که انقدر سرسختت کرده طناز
خواستم حرفی بزنم که دستای مردونه اش دور بازوم حلقه شد.
انگشت اشاره اشو برد لبهی هوله امو خواست کنار بکشه که دستشو ناخودآگاه پس زدمو با عجز گفتم :
-نکن ... برو بیرون

خندیدو گفت :
-احمق من شوهرتم ! درسته ازت خوشم نمیاد و واقعا درحدم نیستی ...
سرشو اورد جلوتر و با دستش طره ای از موهای خیسمو که جلوی صورتم ریخته بود رو کنار زد:
-اما من هرکاری دلم بخواد باهات میکنم.فهمیدی؟
بی حرف با چشمایی که از شدت هیجان و استرس دودو میزد میخ شده بودم
بهش.
-فهمدی یانه ؟؟؟
تندتند سری تکون دادمو گفتم :
-آره ... آره فهمیدم حالا ... حالا ازت خواهش میکنم برو بیرون.
دستش که روی بازوم بودو سفت تر چسبیدو منو با زور کشوند طرف تخت.
نمیدونستم هوله امو بگیرم یا خودمو از زیردستش آزاد کنم ؟
حس کسی رو داشتم که داره مورد تجاوز قرار میگیره.
دیوانگی بود اون همسرم بود ولی فقط تو شناسنامه.
قطره های درشت اشک بود که وقتی پرتم کرد روی تخت از چشمام سرازیر میشد.
اجازهی مخالفتی بهم نداد و هیکلشو انداخت روم.
داشتم زیرش خفه میشدم.
هم از شدت ناراحتی هم از شدت خفگی زیاد ...
دستشو کشید روی صورتمو گفت :
-خب خب حالا ببینم این خانم سرسخت چی داره که انقدر مقاومت میکنه ...
-نکن فرهاد ... تروخدا ... نکن
جفت دستامو گرفت و گذاشت بالای سرم چشماش بسته شدو لباشو

روی
لبای خشک شده ام قرار داد.#p147∞
هرچی توان داشتم تو خودم جمع کردم و با گذاشتن دستام روی بازوهاش
سعی در عقب کشیدنش داشتم.
اما زورم نمیرسید بهش.
ازم جدا شدو با حالت بشاشی که نمیدونم خنده بود یا تمسخر گفت :
-خیلی کوچولویی فقط !
قطرهی اشکی از چشمم چکیدو با بغض گفتم :
-برو کنار
-نچ نچ هیش ... قبلا بهت گفتم اینجا فقط من تصمیم میگیرم.
دستشو کشید روی گلوم. تقلاهام بی فایده بود و هوله امو کنار زد با دیدن
بدنم چشماش برقی زدو گفت :
-لعنتی چقدر سفیدی تو دختر...
خندید
-تازه میفهم اون رادین زرنگ واسه چی انقدر هوادارت شده بود بد جنسی
نیستی !
گریه امم شدت گرفته بود
-فررهاد خواهش میکنم ... اذییتم نکن
اخمی کردو گفت :
-ببند دهنتو یک کلمه دیگه حرف بزنی حسابتو اساسی میرسم.
خواست دستشو بزاره روی بدنم که زنگ خونه به صدا درومد.کلافه چشماشو تو کاسه چرخوند و تهدید وار گفت :
-فکر نکن خلاص شدی !

از اتاق رفت بیرون و من بی حال روی تخت ولو شدم.
هنوز قلبم داشت تند تند میزد.
رسما داشت از سینه ام پرت میشد بیرون این قلب ناآروم.
کی بود اون ناجی من که از دست این مرد روانی نجاتم داد ؟
سریع از روی تخت بلند شدم، لباسامو طوری تنم کردم که بادهم سرعتش
بهم نمیرسید !
لعنتی من میخواستم امروز با فرهاد حرف بزنم اما حالا ...
حتی جرعت پا گذاشتن تو پذیرایی یا حتی بیرون اومدن از اتاقم نداشتم.
عقلانی ترین کاری که به ذهنم رسید قفل کردن اون در کوفتی بود.
رفتم سمت در و قفلش کردم.
کنار پنجره ایستادم ...
با ... بابا ! بابام بابام.
اون اینجا چیکار میکرد ؟
دقیق تر شدم، آره خودش بود. بابای من بود.
اومده بود منو ببینه ؟
پس چرا نیومد بالا ؟
حتی اتفاقات چند دقیقه پیشم از ذهنم پاک شده بود.
درو باز کردم و رفتم تو پذیرایی که صدای دادو بیداد فرهاد رو شنیدم.
-نه ... نه این شصت دفعه؛ بهت میگم برو !ببین خوب گوش کن نادر یه دفعه دیگه پاتو بزاری اینجا کلامون بد میره تو
هم مرد.
حالام برو ...
گوشی آیفون رو کوبید سرجاش و با غیض برگشت.
ناباورانه لب زدم :

-فرهاد بابام ... تو داشتی با بابام حرف میزدی ؟
نیم نگاهی بهم انداختو گفت :
-به تو مربوط نیست برو یه چیزی درست کن گرسنمه .
-ولی من میخوام بابام ببینم
-یالا برو کارتو انجام بده
-حداقل اجازه بدهـ ...
خودشو پرت کرد روی مبل و
نعره زد :
-نرو روی مخممم ... وحشیم نکن یالا بجنب کاری که گفتمو انجام بده.
چونه ام لرزید و به آشپزخونه پناه بردم.
از پنجرهی آشپزخونه بابام رو دیدم که داشت ناراحت حرکت میکرد سمت
ماشین.
گریه هام داشت کم کم دیدمو تار میکرد.
زیرلب بابامو صدا زدم
نگاه مغموم آخرشو به برج انداخت و رفت.
روی کف آشپزخونه لیز خوردم و نشستم ...
سرمو گذاشتم روی زانوهامو هق هق میکردم.-تا دودقیقه دیگه صبحانه حاضر باشه
خدا لعنتت کنه که انقدر بد ذاتی ...
کاش بمیری کاش بمیری
#p148∞
بیجون از کف سرامیک های آشپزخونه برخاستم.
نیرویی برای انجام هیچ کاری رو برام نذاشته بود این مرد.
رفتم سمت یخچال و به خودم لعنت فرستادم که چرا سمی چیزی توی غذاش

نمیریزم تا به درک واصل شه ؟!
دوتا تخم مرغ برداشتم و مشغول سرخ کردنشون داخل تابه شدم.
فکرم اینجا نبود که بخوام تمرکزی روی کارام داشته باشم.
غذا که حاضر شد نون هارو گرم کردم و گذاشتم روی میز ... حالم ازش بهم میخور حالا باید صداشم میزدم ؟
تو چهارچوپ آشپزخونه ایستادم :
-شام حاضره
بعداز مکثی تلویزیون رو خاموش کرد و با پرت کردن کنترل روی میز از جاش بلند شدو اومد تو آشپزخونه.
به محض ورودش از آشپزخونه خواستم برم بیرون که از قصد تنهی محکمی بهم زد.دستمو گذاشتم روی بازومو زیرلب با جملهی آروم تری که فکر نکنم اصلا
شنیده باشه، از آشپزخونه خارج شدم.
رفتم کنار پنجره ایستادم دیگه نه خبری از ماشین بابا ونه از خودش بود.
غمگین پرده رو تو دستم فشردم که عربده فرهاد و شکسته شدن ظرف ها
تو آشپزخوته پشتم رو لرزید.
-این لعنتی چرا انقدر شوره ؟
هی طناااز ؟ بیا اینجا ببینم ...
دستامو مشت کردمو رفتم تو آشپزخونه.
بشقابو پرت کرد جلو و گفت :
-این چه زهرماریه درست کردی گذاشتی جلوی من هان ؟
-مگه چیه ؟
-هه، میگه، مگه چیه ! ... شوره زهرماره بیا خودت بخور.
-حواسم نبود ببخشید.

صندلی رو با حرص کشید عقب که صدای بدی از کشیده شدن روی سرامیک ایجاد کرد.
-بدرد هیچی نمیخوری
ناخودآگاه لب زدم :
-فرهاد ؟
بی اینکه متوقف بشه با برگرده گفت :
-ها ؟
پشت سرش راه افتادم تا نشست روی مبل
استرس داشتم، دستامو قفل هم کردمو گفتم :-میزاری فردا برم مدرسه ؟ از فردا مدرسه ها شروع میشه.
خندیدو گفت :
-خیلی کاراتو خوب انجام میدی بزارم ددر دودورم بری ؟ دیگه چی میخوای ؟ ها ؟ بگو تعارف نکن.
مسافرتی ؟ سفر خارجی چیزی؟
داشت دستم میانداخت !
لب تر کردم و برای آرامش گرفتنم نفس عمیقی کشیدم. باید آروم تا میکردم
با این گرگ وحشی بلکه رام میشد.
-من که تو این یه هفته کارامو خوب انجام دادم. هر روز خونه رو مرتب و تمیز بود.

کَردم، ناهار و شامم که به موقع
لباساتم که همیشه اتو زده تو کمد چیده شده بود
دیگه چیکار نکرده ام خوب؟
نگاه دقیقی بهم انداخت. راست میگفتن حرف حق جواب نداره حتی اکه طرفت آدم نباشه !

بعداز سکوت نسبتا طولانی سری تکون دادو گفت :
-خیلی خب.
برگشت سمتمو با ابروهایی توهم ادامه داد :
-ببینم کارتا خوب انجام ندادی دیگه تا آخر حق درس خوندن نداری !
میشناسی منو که ؟ میدونی حرفام دوتا نمیشه ؟
اگه بگم داشتم ذوق مرگ میشدم، دروغ نگفته بودم !
بالبخندی که نمیدونم کی روی لبم شکل گرفته بود، گفتم :
-ممنون ... مدرسه ام از اینجا دور نیست شاید یه ربع راه باشه !زودم میام خونه
سری تکون دادو بی حوصله گفت :
-خیلی خب بسه.
از خوشحالی داشت گل از گلم میشکافت.
و حتی حرفای ناراحت کنندهی فرهاد هم تو اون لحظه برام عذاب آور نبود.
#p149∞
خواستم برگردم تو اتاق که با لحن فرهاد سرجام میخکوب شدم :
-کجا ؟
برگشتم سمتش :
-میرم تو اتاق
-بیخود برو یه کوفتی واسه ناهار درست کن
زیاد خوش بحالت شده مثل اینکه ؟
از روی مبل بلند شدو قدم برداشت سمت، چرا دروغ ترس برم داشت یهو.
چسبیدم به دیوار و فرهاد تو یه قدمیم قرار گرفت.
دستش رو برد بالا و من از ترس اینکه قراره دستش روی صورتم فرو بیاد ترسیده چشمامو بستم و تو خودم جمع شدم.

دستشو گذاشت روی دیوار کنار صورتم و گفت :
-حواست به کارات باشه ... فهمیدی ؟بی حرف نگاهش کردم هنوز تو شوک نزدیکی بیش از حدش به خودم بودم.
گلومو گرفت و گفت :
-لال شدی ؟
آرره ؟؟
-نه نه ... متوجه ... متوجه شدم.
انقدر فشار دستش روی گلوم زیاد بود که راه تنفسم بسته شده بود.
بلافاصله بعداز برداشتن دستش از روی گلوم به سرفه افتادم.
با اخمایی توهم و لحنی بدی ادامه داد:
-میری اتاقمم تمیز میکنی
لباسارو هم میشوری
سری تکون دادمو با نوازش کردن گلوم گفتم :
-باشه
با چشم غره ای که بهم رفت گوشیشو از روی میز چنگزدو نشست روی مبل.
آب دهنمو قورت دادم و با دستی که به صورتم کشیدم به اتاق فرهاد پا گذاشتم.
با دیدن اتاقش صحنه های دیشب جلوی چشمام نقش بست ...
حالم بد شد.
لباسای فرهاد بود که هر کدومشون یه گوشه روی زمین و روی دسته صندلیش آویزون شده بود !
لباسارو دونه دونه برداشتم و گذاشتمشون داخل سبد رخت چرک ها.
لباسارو داخل ماشین لباسشویی ریختم.صدای صحبت کردن فرهاد انقدر بلند بود که راحت بتونم بشنوم.
- من بهت پول الکی نمیدم مرتیکه که بیای به من زنگ بزنی بگی نشد !

-...
-غلط میکنی تو ... تا دو روز دیگه فرصت داری تا اون سند های کوفتی رو واسم ردیفش کنی
وگرنه میدم سلاخیت کنن
-...
-دیگه داری زیادی زر میزنی ... تا دو روز دیگه .
صداش قطع شدو این یعنی تماسشو تموم کرده بود.
معلوم بود خیلی عصبیه.
وسایل گردگیری رو برداشتم و از آشپزخونه زدم بیرون.
به راهرو نرسیده بودم که هوار زد :
-هوی ؟
پوست لبمو از حرص کندمو برگشتم سمتش
-یه لیوان آب بیار
سری تکوت دادمو با لیوان آب خونکی رفتم سمت فرهاد.
لیوان رو با حرص از داخل پیش دستی برداشت و
یه نفس سر کشیدش.سرشو چرخوند طرفمو عصبی بالا تا پایینمو نگاهی انداخت :
-چته ؟
شونه ای بالا انداختم وبا برداشتن وسایلم سریع برگشتم تو اتاق تا ترکش
هاش به منم اثابت نکرده ...
شروع کردم به گردگیری کردن تمام اتاق.
به میزکارش که رسیدم با دیدن اون همه برگه تحریک شدم که وارسیشون
کنم.
نگاهی به در اتاق انداختم و مشغول دید زدن اون برگه ها شدم.

داخل همهی برگه ها مهر خاصی خورده بود.
از اون مهرها که انگار از دادگاه بود
با دیدن برگه هایی که اسم ارباب داخلشون بود تعجبم دوچندان شد
خواستم برگه هارو بگیرم تو دستم تا بخونم که در اتاق باز شد.
#p150∞
چون فرهاد سرش تو گوشیش بود من فرصت اینو پیدا کردم که به به سرعت از میز فاصله بگیرم.
خودمو مشغول گردگیری میز کرده ام
اومد و پشت میز نشست نگاهم کردو گفت :
-خیلی خب برو، بسه انقدر سابیدیبرگه هاشو داشت مرتب میکرد که زیرلب غر میزد
-لعنتی چسبیده به این میز کوفتی این همه جا برو انورو تمیز کن
لبهی پایین برگه هارو برای صاف کردنشون زد به میزو گفت :
-میدونی چیه ؟
دوست دارم تا میخوری بزنمت تا اینطوری نری روی مخم.
خواستم از اتاق برم بیرون اما ایستادمو گفتم :
-مگه من چیکار کردم ؟
خودت گفتی بیا تمیز کن
با اخمایی توهم و چهره ای وحشتناک خیره شد بهم :
-گمشو بیرون تا نزدم کبود شی ... یالا
زیرلب عوضی نثارش کردم و درو باز کردم و بعداز برداشتن وسایلم پا به بیرون اتاق نزاشته بودم که بازومو کشیدو محکم پرتم کرد سمت دیوار.
اگه بگم مغزم اومد تو دهنم بیراه نگفته بودم.
پشتم از درد داشت میسوخت.
بازومو چنگ زدو گفت :
-چی زر زدی؟ هاا چی زر زدی ؟

-هی ... هیچی ... هیچی
-احمق فکر کردی من مثل اون اربابتم بوست کنم نازت کنم ؟
بهت گفته بودم پا رو دمم بزاری دمار از روزگارت در میارم.بیحرف با ترس داشتم نگاهش میکردم، چکی که به صورتم زد و منو از عالم هپروت بیرون اورد.
-جواب منو بده لال نباش
طرف چپ صورتم از ضرب دستش داشت میسوخت
-خودت دوست داری کتک بخوری کرم از خودته.
عقب کشید اطرافشو عصبی نگاه کرد بازومو گرفت و منو دنبال خودش کشید تو اتاق.
-ولم کن فرهاااد ... ولم کن ترو خدا ولم کن.
پرتم کرد تو اتاق در کمدشو باز کرد
-انگار کتک های انروز واست بس نبوده . ها؟
میبینی ؟ اربابتم که سنگشو به سینت میزدی نیومد پیت .
احمق تو فقط بازیچه بودی دستش
بی هوا لب زدم :
-مزخرف میگی ... مزخرف میگیییی.
ارباب آدم بدی نیست ... تویی که مریضی، تویی که ناراحتی اعصاب داری !
کمربدنشو تو دستش پیچید و خندید
از اون خنده های عصبی که شروع کننده ی یه جنگ بزرگه ...
-که من مریضم ؟
لگدی به پام زدو با نیشخند گفت :-حرف بزن دیگه ... چرا لالی ؟ بلبل زبونی کن واسه آقا فرهاد یالا ... زود
باش طناز
منتظر بلبل زبونیتم.

آب بینیمو بالا کشیدم :
-تو که فقط زدن بلدی بزن حرفی نیست.
قهقه ای زدو گفت :
-مثلا داری مظلوم بازی درمیاری ؟
لگد محکمی به پهلوم زدو گفت :
-ِد عوضی من میدونم تو چه جونوری هستی
صدای گریه ام رو داشتم خفه میکردم.
اما قدرت اینو نداشتم که جلوی اشک ریختنمو بگیرم
ضربه هاشو شروع کرد هنوز کمربندش روی پوست بدنم جا خوش نکرده ضربهی محکم بعدی رو میزد.
تمام حرصشو روی ضربه هاش خالی میکرد.
نازک شدن پوست بدنم و جاری شدن خون گرم از بدنم رو به خوبی میتونستم حس کنم.
توانش که رفت کمربندشو رها کردو با گرفتن گوشهی لباسم بلندم کرد چسبوندتم به دیوار وبا کشیدن دستش روی بازوم که خراشیده شدنش از بین
لباس پاره شده ام کامل مشخص بود گفت :
- بازم اگه تونستی بلبل زبونی کن .#پارت_∞ 150
دیگه جون ایستادن روی پاهامو نداشتم و با رها کردن گوشهی پیرهنم توسط
فرهاد روی زمین پخش شدم.
-برو بیرون.
بازوهامو تو دستم گرفتم و از روی زمین بلند شدم.
دور نبود تقاص پس دادن این مرد ...
لنگون لنگون خودمو به در رسوندم و وارد اتاقم شدم.
ناهار ... وای ناهار درست نکرده بودم !

میترسیدم بازم خواد بازخواستم کنه.
با این تن و حال خراب چطور میتونستم روی پاهام بایستم؟
لباسای پاره امو که بعضی رد خون هم روشون به چشم میخورد رو با لباسای دیگه عوض کردم.
جلوی آیینه که ایستادم لباسمو دادم بالا چه کرد بود با تنم ...
بیرحم !
شانس اورده بودم که دستمو سپر صورتم کرده بودم و نتونسته بود بلایی
سر صورتم بیاره.
ولی چطوری میتونستم برم مدرسه ؟
اونم با صورتی کبود و داغون !؟
مغموم از جلوی آیینه کنار رفتم و خودمو به آپشزخونه رسوندم.در فریزر رو باز کردم و آسون ترین و راحترین غذا رو برای درست کردن انتخاب کردم.
زیر گاز رو کم کردم و مشغول درست کردن سالاد شدم.
باز بهتر بود ... اینطوری دیگه دردمم فراموش میکردم.
فرهاد با روح و جسم من بازی کرد. اون حتی منو از دیدن خانواده امم محروم کرد.
هنوزم باورش برام سخته که این شده روزگارم !
من یه دختر بچهی ساده روستایی بودم.
دختری که هر روزشو تو جنگل و دشت و طبیعت سپری میکرد.
اما الان بیش تراز یک هفته اس که تویه چهاردیواری که میشه گفت یکی از
از اون همه خونه های لوکس این شهره زندانی شدم !
دلم واسه ارباب بیش تر ازهرچیزه دیگه ای تنگ شده.
اون مرد خوبی بود ...

رحم داشت. درست مثل خان. و برعکس مثل فرهاد !
زنگ آیفون که به صدا اومد ناخواسته دستم روی صورتم کشیده شد.
صورتم خیس شده بود ... چرا !؟
کی شروع به گریه کرده بودم که خودم متوجه نشده بودم؟
دوباره زنگ آیفون خورد و داد فرهاد بلند شد
- اون کوفتی رو خفه اش کن.
یعنی برم جواب بدم !
از روی صندلی بلند شدم و بعداز شستن دستام خودمو به آیفون رسوندم.
مادر فرهاد ؟ اون اینجا چیکار میکرد ..؟سواله آخه ! اومده به پسر روانیش سربزنه حتما.
درو زدم و بلند گفتم :
-مادرتونه
برگشتم تو آشپزخونه، وسایل روی میز رو مرتب کردم و چایی ساز روهم روشن کردم.
از آشپزخونه اومدم بیرون و با فرهاد شاخ تو شاخ شدیم.
ازش فاصله گرفتم؛ یه دستشو گذاشت داخل جیبشو، انگشت اشارهی دست
دیگه اشو مقابل صورتم تکون داد :
-حرف زیادی بزنی حسابتو میرسم.
حالیت شد ؟
سری تکون دادمو بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :
-نمیام تو پذیرایی
-چه عجب مخت کار کرد
دلخور نگاهش کردمو بینمو بالا کشیدم. زخم زبوناش از همه چی بدتر بود.

تقه ای به در خورد و فرهاد بزای باز کردن در پیش قدم شد.
درو که باز کرد مادرش بعداز احوال پرسی خشکی که با فرهاد کرد وارد خونه شد.
رفتم جلوترو سلامی زیرلب گفتم.
نیم نگاهی بهم انداختو با چشم غره ای که رفت بدون اینکه جواب سلاممو
بده حرکت کرد سمت مبل های داخل پذیرایی.
اهمیت ندادم.
معلوم بود خلقیات این خانواده ... پس نباید تعجب کرد !ولی یه چیزی واقعا تعجب برانگیز بود ...!
وقتی فرهاد و مادرش کنار خان بودن میشدن دوتا شخصیت دیگه.
طوری آدم باورش نمیشد این دوتا زن و مرد همون آدمای بد ذات قبلن ...
چایی که دم کشید استکان هارو چیدم توی سینی و شروع کردم به چایی
ریختن.
سینی چایی رو تو دستم فشردم و راهی پذیرایی شدم.
دلم نمیخواست با اون زن روبرو شم حتی درحد یه چایی تعارف کردن بهش.
اون زبون و اخلاقی بدتر از پسرش داشت که واقعا برای هرکسی عذاب آور بود.
#پارت_∞ 151
روی پیشونیم قطرههای درشت عرق جاخوش کرده بودن.
میترسیدم از روبرو شدن باهاشون.
آروم به سمت پذیرایی قدم برداشتم.
داشتن حرف میزدن.

بهتره بگم داشتن از هم شکایت میکردن !
سینی چایی رو گرفتم جلوی مادر فرهاد و بفرماییدی زیرلب گفتم.سرتاپامو چپ چپ نگاه کرد، استکان رو برداشت و گرفت بالا و دقیق بهش
نگاه کرد.
میخواست ایراد بگیره.
سینی رو گرفتم جلوی فرهاد پاشو انداخت روی پاشو سینی رو با دستش هل
داد و با لحن گزنده ای گفت :
-نمیخوام
نمیخوری خب بگو نمیخورم، چرا سینی رو هل میدی که چایی بریزه ...
راهی آشپزخونه شدم و مادرش نزاشت من دور شم تا پشت سرم حرف بزنه !
-دست نزدی که بهش ؟
-خلم مگه ؟ چی داره این بچه رعیت که بخوام دستم بهش بزنم؟
-این رادینم معلوم نیست کجاست، غیبش زده
خان میگه هرچی بهش زنگ میزنه گوشیشو جواب نمیده.
میشد نامحسوس نگاهشون کرد.
فرهاد حرصی دستاشو مشست کردو گفت :
-به جهنم. بره به درک ...
مادرش پوزخند صدا داری زدو گفت :
-لازم نیست حسودی کن پسرهی احمق
اگه یکم جربزه داشتی الان تو جای اون بودی
آخه چرا ازش هیچی یاد نمیگیری ؟مادرش سری تکون دادو با کوبیدن فنجون روی میز شیشه ای مبل ادامه
داد :

- ما از اون بدمون میاد چون نمیتونم بهش برسیم.
کسی اینجا نیست که ... اما اون واقعا یه پسره نترس و موفقیه.
- چی میگی تو مامان؟ تو با منی یا اون؟
فرهاد از روی مبل بلند شدو با عصبی داد زد :
-اون هیچی نیست ... فهمیدی ؟ هیچی !
انقدر اسم لامصبمشو جلوی من نیار.
من قول دادم که زمینش میزنم.
و میزنم ...
چی میگفتن اینا؟ چی میخواستن از ارباب ؟
مخواستن موقعیتشو تساحب کنن؟
میتونستن مگه ؟.. لیاقتشو نداشتن.
ارباب میخورد بهش که ارباب باشه.
خان هم همینطور.
ولی این زن و مرد هیچ ارزشی برای هیچی نه قائل بودن نه خودشون ارزشمند بودن برای انجام کارها.
ارباب کجاست که جواب خان رو هم نمیده؟ کجاست که گذاشته عزیزش انقدر تو دلواپسی بمونه.
ارباب همچین آدمی نبود.
نمیذاشت کسی تو دلواپسی بمونه.
لعنتی ... هی!دلم براش خیلی تنگ شده.
خیلی ... خیلی زیاد.
کاش ازش یه عکس داشتم.
تا شبا انقدر بهش زل بزنم که تو خوابم بیاد.
بغلم کنه ...
آره من دختر بدی نبودم.
الانم نیستم. لااقل فکر میکنم که نیستم ...!

اما آغوش ارباب خیلی خوب بود، انگار اونجا منبع امن آسایش بود.
چرا دروغ؟
میبالیدم به خودم زمانی که ارباب بهم توجه میکرد.
میبوسیدتم.
اما حالا ...
ناشکری کردم حتما که خدا دورش کرد ازم.
نعمتی بود وجودش.
چی کم داشت ارباب واسه اینکه کسی رو خواهان خودش نکنه ؟
باسواد ... خوش تیپ، خوش سیما ... خانوادهی با اصل ونسب.
اما من بخاطر اینا ارباب رو دوست نداشتم.
من عاشق اون علاقهی فرضی که فکر میکردم ارباب بهم داره شده بودم.
یعنی دوستم نداشت ارباب؟
آخه بغلم میکرد نوازشم میکرد.
میشه مگه کسی این کارو کنه و عاشق نباشه ؟نمیدونم، شاید من
داشتم زیاد بزرگش میکردم این خیال پردازی شیرین
رو !
انقدر تو فکر رفته بودم که ادامهی صحبتاشون رو دربارهی ارباب
نفهمیدم.
اما هرچی بود حس خوبی نداشتم.
حس میکردم ارباب تو خطره.
خدا کنه زنگ بزنه به خان.
خدا کنه وقتی مامان زنگ میزنه بگه ارباب از سفر اومده.
دلم عطر وجودشو میخواد.
اون آغوش امن.
اون لحظه ای که دستشو میکشه روی سرم.
دیگه اون موهارو هم ندارم که ارباب همیشه نوازششون میکرد و عمیق

بو
میکشیدشون.
میوه هارو گذاشتم داخل ظرف و رفتم تو پذیرایی پیش دستی جلوشون گذاشتم.
تو اون لحظه ساکت بودن و حرفی نیمزدن عوضش زل زده بودن بهم.
داشتم آب میشدم زیر نگاه های مخربشون.
میوه هارو گذاشتم داخل پیش دستی و خواستم دور شم که فرهاد با اسم
جدیدم صدام زد !
-هوی
هوی شده بود اسم جدید مثل اینکه .!.
برگشتم سمتش
-بله؟لحنش مثل همیشه بد و توهین آمیز.
-من ناهار خونه نیستم. شبم دیر میام
وقتی میام نمیخوام تو پذیرایی نبینمت فهمیدی ؟
بله ای گفتم و برگشتم تو آشپزخونه که صدای شاکی فرهاد بلند شد.
-میری دختر بازی آره؟ تا کی میخوای این دخترای هرزه رو بیاری تو خونت ؟
لحنشو آروم کرد.
-استفاده کن از همینی که داری. چشه مگه ؟
برو رو که داره.
عیب و نقصیم نداره.
یه توله بیاره واست بلکه سرت بخوره به سنگ آدم شی یکم.
#پارت_ 152
فرهاد دستشو گذاشت داخل جیبشو گفت :
-بس کن مامان، برگرد خونه. تو که اینجایی فقط میری روی مخ من.

کارهای احمقانهی اون دختره کمه توهم بهش اضافه شدی مثل اینکه.
-ِ من که بد تو رو نمیخوام پسر.
من میگم نقدُ ول نکن بچس به نصیه؛ تاوقتی این اینجا هست چرا ازش استفاده نکنی؟صداشو اورد پایین تر و مثلا گمون میکرد من نمیشنوم ..!
-تو مگه نمیگی رادین این دختره رو دوست داره ؟ ها؟
فرهاد دستی تو موهاش کشیدو عصبی سری به معنی تایید تکون داد
-خب پس وقتیم تو با این باشی و برات بچه بیاره میدونی چقدر تو روحیه
اون خان زاده تاثیر میذاره؟
تمرکزشو با این کار بهم میزنی فرهاد !
حرفش که تموم شد من از اینکه چقدر این زن پلیده از شدت تعجب و شگفتی وا مونده بودم .
یه آدم چقدر میتونست بدذات باشه؟ چطوری میتونست واسه زمین زدن یه
آدم انقدر نقشه بکشه ؟!
فرهاد پوزخندی زدو گفت :
-دست بردار از این فکرای مزخرفت مامان !
دست بردار...
من از این خاندان نفرت دارم.
از اون ارباب نفرت دارم حتی از این دختر !
میدونی چرا؟
چون وقتی میبینمش یاد ارباب میفتم.
دلم میخواد زجرش بدم.
دوست دارم وقتی برمیگرده و میاد سراغ طناز تو همین خونه ببینه اون دیگه واسه منه !خدمتکار منه ...
گوش دادن ادامهی حرفاشون مساوی بود با مرگ تدریجی من !

نشستم روی صندلی و آرنج جفت دستامو گذاشتم روی میز و گوشامو گرفتم، بلکه نشونم صدای نحسشون رو .
اشک چشمام صورتمو خیس کرده بود. بدتراز اون قلبی بود که شکسته بود.
امروز خورد شده ام رسما .!.
چرا فرهاد انقدر کینه از همه داشت ؟
خدایا ...
نزار بلایی سر ارباب بیارن.
فقط خود خدا میدونست چقد نذر کرده ام واسه ارباب .
بالاخره عزم رفتن کرد این زن پلید
جفتشون باهم از در خونه زدن بیرون.
کسی نبود خودم بودم و خدام
بلند زدم زیرگریه ...
دستمو گذاشتم روی میز و سرمو روی دستام گذاشتم و بلند بلند هق هق
میکردم.
قلبم درد گرفته بود از این همه نامردیشون.
در خونه که باز شد ترسیده سربلند کردم.
فرهاد بود.
دور حال رو گشتی زد، دنبال چیزی میگشت انگار.اومد تو آشپزخونه خواست حرف بزنه اما با دیدنم اخم غلیظی کردو گفت :
-چه مرگته ؟ عذا گرفتی واسه چی ؟
اشکامو با پشت دست پاک کردمو گفتم :
-هیچی
اومد طرفمو بازومو گرفت و بلندم کرد و برد سمت بند رختی که روش لباسا رو پهن کرده بودم.

سرشو گرفت پایین تر تا صورتش مقابل صورتم قرار بگیره.
انگشت اشاره اشو به طرف لباسا گرفت :
-همه این لباسارو اتو میزنی و مرتب میچینی تو کمد.
روتختی رو عوض میکنی.
دوباره بازومو گرفت و برد سمت تلویزیون انگشت اشاره اشو کشید لبهی تلویزیون و با گرفتن انگشتش مقابل صورتم گفت :
-برق میندازی اینجارو
تمام خونه رو برق میندازی . یه خطا ببینم ازت مدرسه بی مدرسه شیرفهم شد ؟
سری تکون دادم و آب بینیمو بالا کشیدم
-خوبه !
نگاهش روی میز سوق پیدا کرد، حرکت کرد سمتش و با برداشتن سوپیچش
گفت :
-حواست به کارات باشه.
از خونه که رفت بیرون نفس راحتی کشیدم و دعا کردم دیگه برنگرده خونه !کارایی که گفته بود رو انجام دادم. مو به مو!
نمیخواستم به هیچ قیمتی مدرسه رفتنمو از دست بدم.
اتو رو زدم به برق و مشغول اتو کشی شدم که صدای زنگ آیفون بلند شد.
#پارت_۱۵۳
رفتم سمت آیفون .
معلوم نبود چه کسی پشت آیفونه
گوشی رو برداشتم :
-بفرمایید؟
بعداز کمی مکث چهرهی مامان نمایان شد

-سلام طناز جان. منم مادر
باورم نمیشد مامان اینجاس، ذوق زده درو زدم :
-بیا تو مامان جون
در آسانسور باز شدو من هنوز مامان وارد خونه نشده پریدم بغلش.
محکم بغلش کردم طوری انگار داشت له میشد.
هرچی دلتنگی این مدت بود سعی میکردم با بوییدن عطر مامان از تنم خارج کنم.
براش چایی ریختم و رفتم تو پذیرایی، کنارش نشستم.-مامان دلم برات خیلی تنگ شده بود
خوب کردی اومدی.
مامان دستی به سرم کشیدو گفت :
-الهی مادر قربونت بشه چقدر لاغر شدی دخترکم.
خندیدمو گفتم :
-کار خونه زیاده، میدونی که !
سخت بود نقش بازی کردن. اما من باید اینکارو میکردم تا مامان دلواپس
نشه.
کمی از چاییش رو خورد و گفت :
-نمیدونم بابات چشه، بهش میگم منو ببر پیش طناز میخوام ببینمش، همش امروز فردا میکنه.
آخر دیگه طاقت نیوردم خودم اومدم ببینمت.
لبخند کم جونی زدم.
خیلی خودمو کنترل کردم که با اوردن اسم بابا اشک نریزم.
دستی به صورتم کشیدم :
-خوب شد که اومدید.
-ممنون مادر.

خوب تعریف کن ... همه چی مرتبه ؟ اوضاع چطوره؟
-خوبه مامان. همه چی خوبه.
شما و بابا خوبید؟
از عمارت چخبر؟
داشتم غیرمستقیم از مامان طلب میکردم که از ارباب حرف بزنه.-ما خوبیم. اما خان ...
مامان سکوت کردو قطرهی اشکی که از چشمش داشت میچکید روکنار زد
و با بغض گفت :
-خان خیلی حالش خرابه
-چرا مامان ؟ چیشده ؟
-ارباب
ترسیده لب زدم :
-ارباب چی ؟ ارباب چی مامان تروخدا حرف بزن.
مامان دیگه نتونست خودشو کنترل کنه و زد زیرگریه.
دستی به پشت مامان کشیدم و به آرامش دعوتش کردم و ازش خواستم تا
حرف بزنه تا قبل از اینکه پَس بیفتم.
-ارباب چند هفته ای هست که دیگه به عمارت تماس نگرفته. خان هم هرچی باهاش تماس میگیره گوشیش خاموشه.
بنده خدا داره از ناراختی دق میکنه.
خواستم ریما خانم رو خبر کنیم. اما خان گفت نمیخواد که تو دلشوره بندازتش.
نمیدونم کی صورتم خیس اشک شده بود. تو دلم غوغایی به پا بود.
نمیتونستم استرسی که توی وجودم افتاده بود رو مهارش کنم
دستی به صورتم کشیدم.

-مامان یعنی چی ؟ یعنی ارباب ... اربابـ ...-نه مادر، خدا نکنه . نه ایشالله که چیزی نیست.
آره ایشالله که چیزی نیست.
مامان هم شک داشت، مامان هم دلشوره گرفته بود.
-ارباب نمیشه کسی ... کسی رو بفرستیم پی ارباب.
شاید بشه خبری ، چیزی ازش گرفت.
مامان نفس عمیقی کشید :
-به وکیلشم زنگ زد خان.
اونم میگه ارباب یه کاری براش پیش اومده.
اما خان اصرار داره و میگه که راستشو نمیگه ...
-مامان من خیلی نگران شدم.
واقعا واقعا دلشوره گرفتم.
مامان دستی به پام کشید گفت :
-ایشالله چیزی نیست. به خیر میگذره پریشون نکن خودتو دخترم.
مامان خواست از این حال و هوا بیایم بیرون که گفت :
-فرهاد کجاست ؟ سرکاره ؟
سرکار ! هه...!
رفته دنبال عشق و حال و دختر بازیش.
سری تکون دادمو به خوبه ای کفایت کردم.
#پارت_۵۵ 154#رادین
دو هفته و خورده ای از زندانی شدنم تو این جهنم دره میگذشت.
رسما حالم با یه بیمار روانی هیچ فرقی نمیکرد.
نگرانیم واسه طناز یه طرف بود و فکر به قلب مریض پدر که مدتیه ازم خبر نداره بیشتر داغونم میکرد.
چرا یهو اینطوری شد ؟
اومدم سامان بدم به همه چی بدتر خودم بی سروسامان شدم.

دوری از طناز برخلاف باورم داشت از پا درم میورد.
چهره اش کاراش دائم ودائم جلوی صورتم نقش میبست.
داشتم با خیالش زندگی میکردم.
تو این ۱۵،۱۶روزه که اینجا حبس بودم کارم شده بود نقشه کشیدن واسه
فرهاد.
اینکه چطوری وقتی دیدمش بزنم فکشو میارم پایین !
یا چطوری جونشو از بدنش خارج کنم ؟
چطوری انتقام بگیرم !
دو روز پیش برای یسری امضا و کارای دیگه منو به خارج شهر بردن.ولی به شدت تحت مراقبت بودم و زیرنظرشون بودم.
نمیشد کاری کرد.
ولی دور نبود روزی که از اینجا خلاص بشم ...
دوشی گرفتم و لباسامو با لباسایی که روی تخت گذاشته بودن تعویض کردم.
دیگه کار از ته ریش گذشته بود و ریشام هر روز بلند تر میشد.
چند سالم بود ؟
۶۵؟ یا۲۵
کمی از موهای جلوی شقیقه ام سفید شده بود.
رد موی سفیدی هم روی ریشم بد خودنمایی میکرد.
فکر به این روزم انداخته بود !
دکمه های پیرهنمو نبسته دراز کشیدم روی تخت
و دستامو دو طرفم باز کردم.
مرگ رو بیشتر از هرچیزه دیگه ای میخواستم.
اما قبلش باید یسری چیزا رو با بعضی آدما تسویه میکردم !
در باز شد.

وقت ناهار بود انگار ... زهر مار بهتر بود برای من تا غذا.
تخت بالا پایین شد و از بوی عطر گرمش فهمیدم همون دختره اس !
دختر جیسون ...
این همه خدمه ، دخترک واسه چی میومد اینجا ؟بودنش کنارم عذابم میداد.
-ناهار ...
حرفش تموم نشده زدم زیر دستش که سینی غذا تو دستش بود.
-گمشو بیرون.
مثل همیشه خونسرد از جاش بلند شد دست به سینه مقابلم ایستاد
-بلند شو ...
اعتنایی نکردم
-بهت میگم بلند شو.
عصبی بودم و هرآن ممکن بود بزنم گردنشو خورد کنم.
روی تخت نشستم و دستی لای موهام بردم
-برو بیرون ... برو بیرون تا قبل از اینکـ ...
-اینطوری میخوای بری دنبال طناز ؟
نگاه تیزی بهش انداختم. از جام بلند شدم و قدم برداشتم سمتش.
میترسید که با هرقدمم چند قدم ازم دور میشد ؟
دو قدم مونده بود برسه به دیوار .
ایستادم و اونم ایستاد.
هولش دادم سمت دیوار طوری که از دردی که تو تخته پشتش ایجاد شد
صورتش جمع شد
گلوشو فشردم
-یدفعه بهت گفته بودم اسمشو به زبونت نیار ؛ نگفتم ؟
گوشهی لبش کش اومد.

فشار دستمو بیشتر کردم :-دفعه آخـ ...
به سختی لب زد :
-اگه کاری کنم بری دنبالش چی ؟
دستم ناخواسته پایین اومدو روی دیوار کنار صورتش ستون شد، تیک گرفته بودم انگار که انقدر پشت سرهم پلک میزدم .
-درست حرف بزن ببینم.
دستشو به گلوش کشید و با لبخند گوشهی لبش گفت :
-از اینجا ردت میکنم به شرط اینکه با پدرم کاری نداشته باشی !
ازش فاصله گرفتم پوزخندام تبدیل به قهقه شد.
دیوانه بود یا دیوانه فرضم کرده بود ؟
-من دارم جدی حرف میزنم
براق شدم تو صورتش :
-تو بیجا میکنی جدی حرف میزنی
چیفکر دربارهی من ؟
ها... ؟
نزدیکش شدمو با تکون دادن سرم گفتم :
-چی فکردی تو دختر جون ؟
توقع داری از کسی که حیثیتمو به بازی گرفته راحت بگذرم ؟
احمق من رادینم ... رادین محتشم
میدونی واسه چی تا الان اینجام ؟سری تکون داد :
-واسه اینکه تمرکز ندارم
تمرکز اینکه چطوری اون پدر و دارو دستشو به خاک سیاه بشونم.
پوزخندی زدو ابرویی داد بالا :
-میل خودته جناب رادین محتشم !
یا طناز یا آبروت ...
لبشو با زبون تر کردو به سمت در قدم برداشت ...

#پارت_∞ 155
دستی به صورتم کشیدمو نفسمو پر حرص بیرون فرستاد.
-خیلی خب واسا ... واسا
یه قدم تا بیرون از در فاصله داشت، ایستاد،
ولی برنگشت.
لبمو زیر دندون بردم :
-باشه، کنار میایم باهم.
برگشت سمتم و لبخندی زد :
-این یه معاملهی کاملا منصفانه اس !
پوزخندی زدم :
-معلومه دانشت زیاد نیست که به این کار که اسمش نامردیه میگی منصفانه.ولی من قبول میکنم.
-چه ضمانتی میدی ؟
-ضمانتی ندارم و لازم نمیبینم که بدم؛ اما برای تو این معامله خیلی سودمنده پس بهتره حرفای بی ارزش رو بزاریم کنار دختر جیسون !
پاکت سیگار رو از روی میز چنگ زدم و رفتم کنار پنجره.
سیگاری از داخل پاکت برداشتم و گذاشتم گوشهی لبم.
صدای کفشاش خبر از نزدیک شدنش بهم رو میداد.
فندک رو زد و سیگارمو روشن کرد.
-همین امشب کاراتو انجام میدم
اما اگ....
برگشتم سمتش. دستشو اورد پایین :
-اولا با دست بامن صحبت نکن. دوما شرط و شروط برای من نزار.
من دیونه ام ، یهو دیدی میزنم زیر همه چی !
ترسید مثل اینکه ...
-خیلی خب ... باشه !

امشب آماده باش.ازم دور شد، بدون اینکه برگردم دود سیگارمو از بینیم خارج کرده امو
گفتم :
-ساعت چند؟
-منتظرم باش.
حرفشو زدو از اتاق رفت بیرون.
معاملهی خوبی بود ؟
آره گمونم که خوب بود
من حاضر بودم واسه طناز از جونمم بگذره ام حیثیتم که چیزی نبود !
خوشحال بودم. طوری که فکر میکردم دنیا رو به اسمم زدن .
غیراز اینم نبود ...
داشتم به طناز میرسیدم این کم خوشحالی نداشت.
باید خودمو اصلاح میکردم.
دلم میخواست معشوقه ام منو همونطوری که یادشه ببینه، نه شلخته و داغون.
به سمت سرویس حرکت کردم.
وسایل اصلاح رو برداشتم شروع کردم به انجام کارام.
لعنتی با این موی سفید چه کنم ؟
نمیشد کاریش کرد. بیخیالش شدم.
کارم که تموم شد صورتمو آبی زدم
اگه اون موهای سفید رو بذاریم کنار مثل سابق شده بودم.حتی خبر اینکه قراره دوباره ببینمش، این روح مرده رو زنده میکرد ...
از سرویس اومدیم بیرون و از بین اون لباسایی که تو کمد برام ردیف کرده
بودن یکیشو کشیدم بیرون.
انگار نمیخواستن اینجا بهم بد بگذره که انقدر برام تدارک دیده بودن.

لباس سفید رنگی که از کمد دروده بودم بیرون رو تنم کردم.
ساعت رو نگاهی انداختم.
۸ونیم بود ...
شامی که برام اورده بود رو خوردم.
بعداز مدتها سومین غذایی بود که اینجا میخوردم. تمام این مدت غذام آب
بود و قرص مسکن.
درکمال تعجب تمام غذا رو خوردم.
عشفی که نسبت به طناز داشتم منو وادار به هرکاری میکرد.
مثل پسربچههای ۱۵ساله شده بودم ... ذوق داشتم ... اونم چه ذوقی وصف نشدنی.
روبروی پنجره ایستادم.
دیگه باغ روبروم برام مثل بهشت شده بود.
دیدم نسبت به همه چی عوض شده بود.
همه چی قشنگ شده بود انگار.انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی ساعت ۱۲شب شده بود !
با صدای در نگاهمو از پنجره به در اتاق دوختم.
#پارت_۵۵ 156
توی دلم غوغایی به پا بود.
هیچ جوره نمیتونسم خودمو کنترل کنم.
ولی باید آروم میشدم.
چه کرده بود این دختر که منه بی احساس رو به مردی شوق زده تبدیل کرده بود ؟!
در باز شدو سارا داخل اتاق شد.
بهم نزدیک تر شدو من چند قدم مونده رو پر کردم.
برگه هایی توی دستش بود که وقتی بهش دقیق شدم، متوجه شدم

بلی ِط
هواپیماس .
روی چهرهام مکثی کرد.
حق داشت، تغییر زیادی کرده بودم نسبت به روزای دیگه !بلیط رو گرفت سمتم :
-اینم از بلیط . همه چی برای رفتنت مهیاست.
باید ازش تشکر میکردم ؟
آره ... آره بنظرم باید همین کارو میکردم. اون داشت منو به عزیزم میرسوند!
کم لطفی در حقم نکرده بود.
لب تر کردو دستی به صورت اصلاح شده ام کشیدم :
-ممنون.
بلیط ها رو از دستش گرفتم.
-فقط پای قولت بمون رادین
-من پای قولم میمونم. اما اگه روزگار چرخید و پدرت گرفتار شد، بدون من نخواستم !
به گوشهی چشمش دستی کشید.
برگشتم تا کتمو بردارم.
-حسودیم میشه به طناز ...
مکثی کردمو متعجب برگشتم سمتش.
سرشو پایین انداخت و پشت بهم ایستاد.
-دنبالم بیا ...سکوت رو ترجیح دادم.
پشت سرش به راه افتادم، ویلا غرق سکوت و تاریکی بود.
-امشب پدر برای انجام کاری به بیرون شهر رفته، ولی چندتا از بادیگارد ها دم در هستن.
برگشت سمتم:

-مجبوریم از در پشتی باغ بریم.
سری تکون دادم :
-من فقط میخوام از این خراب شده برم بیرون، حالا فرقی نمیکنه چطوری
و از کدوم مسیر.
کمی طول کشید تا به در پشتی برسیم.
اما من برام مسافت مهم نبود ... تنها چیزی که برام لذت بخش بود صحنه
ای بود که طناز رو تو آغوش خودم حبسش میکردم.
بوته ها و درختچه ها رو کنار زدیم و نزدیک دری شد ایم که کاملا حرفه ای استار شده بود بین انبوهی از درخت ها وسایل آهنی.
کوله ای که روی زمین قرار داشترو از روی زمین برداشت.
-اینم وسایلت.کوله رو از دستش گرفتم، برای اولین بار لبخندی هرچند کوتاه روبهش
زدم:
-حساب تو با پدرت جداس ! لطف بزرگی در حقم کردی سارا.
هیچوقت فراموش نمیکنم.
لبخندی زدو گفت :
- امیدوارم به چیزی که میخوای برسی .
طناز باید خیلی قدرتو بدونه.
نفس عمیقی کشیدم :
-اونی که قدرشو ندونست من بودم. نه اون ...
پلکی زد:
-ماشین بژ رنگی سر خیابون منتظرته ...
زدم روی بازوش :
-بازم ممنونم ازت، خدانگهدار !

درو باز کردم و از باغ دور شدم، صدای گرفتهی سارا به گوشم رسید که گفت :
-مواظب خودت باش.
دستی براش تکون دادم و به راه افتادم.
فکر دیدن طناز برام لذت بخش تر از آزادیم از اون زندانی خونگی بود
!#پارت_∞ 157
با احتیاط به سمت همون ماشینی که نشونه هاشو داده بود حرکت کردم.
نگاه آخرمو به ویلا انداختم.
عجیب روزگاری برام گذشت این مدت.
در عقب رو باز کردم،
سوار ماشین شد و مرد بلافاصله پاشو روی پدال گاز فشرد و ماشین رو به
سرعت به حرکت درورد.
کوله رو روی پام قرار دادم و زیپشو باز کردم.
دنبال گوشیم میگشتم تا پدر زنگ بزنم.
تا از خوب بودن حالم کمی آرامش پیدا کنه.
با دومین بوقی که تلفن خورد، صدای خستهی پدر تو گوشم پیچید.
-الو ؟
-سلام پدر. منم رادین.
سکوت کرده بود ، انگار شوکه شده بود !به حرف که اومد بجای اینکه گله کنه بیشتر میخواست رفع دلتنگی کنه.
دلیل نبودن این مدتم رو گذاشتم به پای گرفتاری که داشتم.
توجیه درستی نبود اما نمیشد همه چی رو هم به پدر گفت.
پدری که قلبش مریض بودو من اینطوری انقدر زجرش دادم.
تماس رو که قطع کرده ام.

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم، چشمامو بستم.
آرامش میخواستم اما این آرامش روهم با وجود آزادیم به دست نیوردم.
تنها زمانی تو اوج آرامش بودم که وجود طناز رو کنار خودم حس کنم.
لعنت به من که انقدر قلبم سنگی بود.
چطوری کنار خودم داشتمش و قدرشو
نمیدونستم؟
با صدای مرد به خودم اومدم :
-رسیدیم
چشمامو باز کردم و اطراف رو نگاهی انداختم. فرودگاه بودیم.
از ماشین پیاده شده ام و کوله رو روی شونه ام انداختم.
-اینو خانم گفتن که بهتون بدم.
به جعبه توی دستش نگاهی انداختم :-چیه این ؟
-من درجریان نیستم.
سری تکون دادم و جعبه رو ازش گرفتم.
وارد فرودگاه شدم، کارهای لازم رو انجام دادم و منتظر نشستم.
جعبه رو باز کردم نامه ای داخلش بود با یه عروسک !
شونه ای بالا انداختم و نامه رو باز کردم.
از سارا بود.
خط به خطشو دقیق خوندم.
از علاقه اش به من میگفت، از اینکه این مدت چقدر با پدرش صحبت کرده
که دست از کارش بکشه، اما اون نخواسته.
نوشته بود از این به بعد میخواد یه آدم دیگه بشه.
حرفاشو زیاد طولانی نکرده بود اما خلاصهی صحبتاش این بود که با دیدنم
زندگیش کاملا از این روبه اون رو شده.

لبخندی زدم.
نمیدونم این دختر تو اون جسم و روح داغون من چی دیده بود که عزم تغییر کرده بود !؟
اما هرچی بود ته دلم براش آرزوی موفقیت میکردم.پروازمون رو که اعلام کردن از روی صندلی بلند شدم و به راه افتادم.
تو طول پرواز، حتی خواب هم به پلکام نمیومد.
تمام فکرام پی طناز بود و پدر ...
همین افکارم برای اینکه نزاره من استراحت کنم و تو خودم باشم کافی بود !
#پارت_∞ 158
ترجیح دادم اول برم عمارت، چون آدرسی از خونهی فرهاد لجن نداشتم.
دربستی گرفتم و ترجیح دادم تا رسیدن کمی بخوابم.
با صدای راننده چشم باز کردم :
-جناب رسیدیم.
کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.
جلوی عمارت ایستادم.
نگاهمو دوختم به نمای بیرونی عمارت. چقدر دلم برای اینجا و خاطراتش تو این چند وقت تنگ شده بود.
انگار سالیانه که پا اینجا نذاشته بودم !
زنگ در رو فشردم و طولی نکشید که نادر در رو باز کرد.
با دیدنم شوکه شده بود و انگار نمیتونست حرف بزنه.حس میکردم زیادی شکسته شده، تا قبل از رفتنم به یاد ندارم اینقدر تارهای موش سفید بوده باشه.
نکنه طناز ...
با کشیده شدن دستم به خودم اومدم.
میخواست دستم رو ببوسه، دستمو کشیدم عقب و بغلش کردم.

-این چه کاریه مرد
-خیلی خوش آمدید آقا ... واقعا از دیدنتون شوکه شدم.
خداروشکر که صحیح و سالمید.
ازهم جدا شدیم :
-مگه قرار بود نباشم؟
-نه آقا زبونم لال ... خدانکنه.
با خنده به بازوش ضربه ای زدم و درحالی که به سمت خونه میرفتیم گفتم :
-چرا اینجا انقدر بیروحه ؟ دیگه خبری از اون گل های رنگیم نیست.
نفسشو آه مانند بیرون فرستادو گفت :
-چی بگم والا ارباب جان ... بعداز رفتن شما دیگه هیچی سرجاش نبود و نیست.
نگاه معنی دارمو بهش دوختم، اونم از یه چیزی داشت رنج میبرد و میشد
حدس زد که نبودن طناز شده بود باعث و بانی این حالش.نسرین هم با دیدنم، دست کمی از نادر نداشت
با این تفاوت که زودتر اشکش جاری شد.
ازشون جدا شدم و به سمت اتاق پدر حرکت کردم.
تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم.
پدر روی تخت خوابیده بود.
لبهی تخت نشستم و به آرومی صداش زدم
چندین دفعه این کارو کردم اما عکسالعملی ازش ندیدم.
دستمو گذاشتم روی دستش :
-پدر ...؟
نبض پدر رو گرفتم، کند میزد.
سریع نادر رو صدا زدم، اجازهی حرفی بهش ندادم

-سریع زنگ بزن آرژانش بیاد.
نسرین اومد تو اتاق
-چشیده آقا ... خان چی ... چیـ
-آروم باش، برو به نادر بگو این آمبولانس لعنتی چی شد؟
صدای گریه و شیون نسرین هم بلند شده بود و این اظطراب منو بیشتر میکرد.
بالاخره آمبولانس اومد و سریع پدر رو به بیمارستان انتقال دادیم.
پدر نباید چیزیش میشد ...
وگرنه من خودمو هیچوقت نمیبخشیدم.هیچوقت ...
دکتر گفت که پدر حمله بهش دست داده.
و سکته کرده که خداروشکر ردش کرده.
از ته دل خدارو برای اینکه یه فرصت دیگه بهم داده بود طعم آغوش پدرمو
بچشم شاکر بودم !
پدر رو بردن بخش سی سیو.
تقریبا داشت غروب میشد که پدر به هوش اومد.
برای دیدنش شوق و ذوقی وصف نشدنی داشتم.
وارد اتاق که شدم و چشمش به من خورد لبخند عمیقی زدو با برداشتن ماسک اکسیژنش اسممو صدا زد.
دستی که سرم بهش وصل بود رو توی دستم گرفتم و بوسیدم.
-سلام پدر، بهتری ؟
بیجون پلکی زدو گفت :
-تو رو که دیدم عالیه ام پسرم.
خوشحالم که قبل از رفتنم تونسته ام یه دفعه دیگه ببینمت.
کلافه گفتم :
-از این حرفا نزن ...

پدر تو باید زود خوب شی، باید برگردیم عمارت دوباره همه امون دور هم جمع شیم.با صدای زنگ گوشیم ملافه رو روی پدر صاف کرده ام و از اتاق زدم
بیرون.
تماس رو وصل کردم و صدای نگران قادری تو گوشم پیچید:
-پسر تو حالت خوبه ؟
-خوبم ... خوبم. باید زودتر بهت زنگ میزدم اما مشکلی برام پیش اومد.
-پسر تو مارو نصف جون کردی ... معلوم هست کجایی ؟
این گوشی لعنتیت چرا خاموش بود !؟
روی نیمکت های داخل حیاط بیمارستان نشستم :
-داستانش مفصله ... خیلی مفصل
-نگو فکری که درموردت کردم درسته !!!
با با خنده سری تکون دادم :
-من چه میدونم چه فکری تو سرته مرد !
#پارت_∞ 159
-جیسون ! کاره جیسون بوده غیب شدن این مدتت، درست میگم؟
اگه تایید کنندهی حرفای قادری میشدم صدرصد عزمش برای تو دام انداختن جیسون دوبرابر میشد و شواهد زیادی برعلیه اون به دستش میومد.اما خوب پس اون قول لعنتی چی ؟!
من بهش قول داده بودم که با پدرش کاری نداشته باشم.
اونم در ازاش منو نجات داد.
میدونم ... میدونم که کارش از نظر انسانی یه وظیفه بوده، اما خب میتونست همین کارم نکنه
و من بدون دیدن پدرم، اونو از دستش بدم !
اگه همچین میشد هیچوقت باخودم کنار نمیومدم.
-ببین ... را ... دی... ن ... ما ... ما

از روی نیمکت بلند شدم:
-جاتو عوض کن، صدات قطع و وصل میشه.
الو؟ فهمیدی چی گفتم ؟
-رادی...ن من ... داره .... گوش... خا... میشه
نگر...هیچی نباش ... با بچه ها ردشونو ... زد ...
لعنتی نه !
شقیقه هامو مالیدمو گفتم :
-قادری نه ... دست نگه دارید فعلا ... میشنوی صدای منو ؟ دست نگه دارید !
صدای ممتدد بوق خبر از قطع شدن تماس میداد.
حس میکنم عذاب وجدان گرفتم.
کلافه تو حیاط بیمارستان قدم زدم ... لعنتی داشت همه چی بهم میریخت.یه حسی بهم میگفت رادین خل نباش!
تو که اونو لو نمیدی بچه ها کارشو میسازن پس مطمئن باش تو سر قولت
موندی.
شماره قادری رو گرفتم، خاموش بود.
شمارهی نیمارو هم گرفتم، اونم همراه قادری بود
همین کاراش و هوا داریش نسبت به من، کاری کرده بود که رفیق دیرینه ام
باقی بمونه.
نیما هم خاموش بود.
انگار روزگار دست به یکی کرده بود زجر بده منو!
اما تا همیشه اوضاع اینطوری باقی نمیموند.
رفتم بالا تا با دکتر پدر صحبت کنم.
با منشیش هماهنگ کردم و وارد اتاق شدم.

بخاطر آشناییتی که باهامون داشت و احترامی که برای من و پدر قائل بود
به بهترین وجه داشتن به پدر رسیدگی میکردن و این همون چیزی بود که
من میخواستم.
-دکتر میخواستم بدونم حال پدرم چطوره ؟
خطر رفع شده ؟
-خب رادین جان محتشم بزرگ یه سکته رو رد کرده.
ولی این به این معنی نیست که دیگه هیچ خطری تهدیدش نمیکنه ! باید از هر استرس و ناراحتی های فکری دور باشه.چون دلیل سکتهی امروزشم برای فشار عصبی زیادی بوده که تحمل کرده.
بعداز گفتن یسری نکات و حرفای دیگه از اتاق دکتر زدم بیرون.
باید آرامش رو واسه پدر مهیا میکردم.
کم تو این مدت زجر نکشیده بود.
رفتم سمت اتاق پدر، نسرین اونجا بود و من خیالم بابت پدر کاملا راحت بود.
نادر رو دیدم که با نایلونی پراز کمپوت و چیزای دیگه داشت سمت اتاق حرکت میکرد.
از پشت خودمو بهش رسوندم و بازوشو گرفتم.
جا خورد، برگشت سمتم و گفت :
-جانم ارباب؟
-اینا رو بزار تو اتاق، بیا کارت دارم.
-روی چشمم.
تو حیاط کنار ماشین ایستاده بودم، با چشم روی پله های بیمارستان داشت
دنبالم میگشت، دستمو براش بالا بردم

که منو دید و حرکت کرد سمتم.
روبروم ایستاد:
-امر بفرمایید ارباب
-سوار شو باید بریم جایی ؟
آب دهنشو قورت دادو نگاه مظربشو به اطراف چرخوند-جسارت نباشه، اما کجا قراره بریم ارباب ؟
در ماشین رو باز کردم و سوار ماشین شدم و تو همون حال گفتم :
-سوار شو ، میفهمی
نادر سوار ماشین شدو از بیمارستان زدیم بیرون.
نگاهی بهش انداختم.
-خب نادر.
برگشت سمتم :
-جانم آقا
-آدرس فرهاد رو ازت میخوام.
چشماش درشت شدو سرفهی مصلحتی کرد با صدای لرزون گفت:
-چی...چیزی شده ارباب ؟
-کاری باهاش دارم، بگو آدرس خونشو
-اما ...
زدم روی فرمون و گفتم :
-نرو روی مخم نادر، آدرس لعنتیشو بده.
#پارت_∞ 160
کمیُ دست دست کردو بالاخره آدرس داد.درستشم همین بود
باید حساب کار دست فرهاد لجن میومد دیگه !؟
اون تو نبود من از خیلی فرصتا استفاده کرده
ولی همه رو از حلقومش میکشم بیرون
همهی اون چیزایی که لیاقتشو نداشته و الان تو دسترسشه.

نمیدونم چقدر تو مسیر بودیم که بالاخره رسیدیم به منطقه ای که خونه اش
بود.
وارد خیابون اصلی شدم.
-خب؟ کدوم کوچه اس ؟
-آقا خواهش میکنم بیاین برگردیم.
عصبی درحالی که سعی در کنترل کردن خشمم داشتم گفتم :
-از چی میترسی مرد ؟ هان؟ از چیه اون مردک بی وجود میترسی که اینطوری التماس میکنی برگردیم ؟
بغض مرد سرباز کردو شونه هاش لرزید.
ماشین رو کنار خیابون متوقف کردم و برگشتم سمتش.
باید آروم میشد تا هم توضیح بهم بده هم آدرس اون لعنتی رو بزاره کف
دستم !
دستمو گذاشتم روی شونه اش :
-وقت، وقته گریه نیست نادر، حرف بزن.از گریه دست کشید و با دستمالی اشکاشو پاک کرد :
-بخدا آقا شرمنده ام ... شرمندهی طناز و خودم، حتی مادرش.
با دستم روی فرمون ضرب گرفتم و عصبی گوشهی لبمو میجوییدم.
پوزخندی زدمو برگشتم سمتش :
-واسه چی این کارو کردی نادر ؟ چرا دختر دسته گلتو دادی به این حیون انسان نما ؟
تو که انقدر احمق نبودی ...
خیلی سعی داشتم جلوی خودمو بگیرم تا که تند رفتار نکنم.
شاید اونم دلیل قانع کنندهای که در نظر من هیچ چیزی قانع کننده نیست،

داشته باشه.
-باور کن آقا من به خواستهی خودم این غلطو نکردم.
طلبکارام ریختن سرم، تهدید به مرگم کردن.
گفتن که تا یه هفته بدهی میلیاردیشونو ندم سر از بدنم جدا میکنن.
این فرهاد خیر ندیده هم مثل موریانه اومد و گفت دخترتو بده به من، منم
بدهیاتو صاف میکنم.
برگشت سمتمو نادم ادامه داد :
-ولی آقا به جون تک دخترم که میخوام دنیاش نباشه، من اولش قبول نکردم.
گفتم نه طناز بچه اس، من شوهرش نمیدم.
اما خیر ندیده نمیدونم چه وردی چه طلسمی مارو کرد که ...-بسه نادر، توجیه هات هیچکدوم قابل قبول نیست.
تو میتونستی به خان بگی ، به من بگی ...
ما که همیشه تا تونستیم همه رو کمک کردیم چه برسه به تو و زن و بچه
ات که دیگه جزیی از اهالی خانوادهی ما شده بودی.
-بخدا آقا پشیمونم ... مثل چی پشیمونم.
ولی به خدای احد و واحد که خود طناز راضی بود.
بچه ام نمیخواست من تو بدبختی بیفتم.
خاکِ برسر من که انقدر پدر بی ...
دستمو بردم بالا :
-لازم نیست انقدر خودتو سرزنش کنی.
هرچند ...
نیم نگاهی بهش انداختم و سکوت کردم.
-آقا من خیلی بدبختم ، نامرد نمیزاره بچه امو ببینم.

الهی خدا به زمین گرم بزنتش ...
دیگه خونم به جوش اومد و غریدم :
-گوه خورده مرتیکهی حرومی، اسم کوچهی کوفتیشو بگو ...
-بامداد ... بامداده اسم کوچه اش آقا.
به دقیقه نرسید که با ماشین رو جلوی در برجش توقف کردم.
از ماشین پیاده شدیم و نگاهی به برج انداختم.پوزخندی زدم و خواستم حرکت کنم سمت ساختمان که نادر بازومو
گرفت ...
#پارت_∞ 161
برگشتم سمتش :
-آقا تروخدا درگیر نشید باهاش، اون آدم درستی نیست.
سرشو انداخت پایین
-میترسم بلایی سر طناز بیاره.
-نگران نباش اگه تو میخوای اینجا منتظر بمون
-نه ... نه میام ... میام باهاتون ارباب.
سری تکون دادم و زنگ طبقهی کوفتیشو زدم اما صداش از پشت سرمون
اومد :
-به به ببین کی اینجاست ! ستارهی سهیل شدی ارباب جون ؟
نفس عمیقی کشیدم تا به اعصابم مصلت بشم.
دستام مشت شدو برگشتم
سرتاپاشو با حقارت نگاهی انداختم و حرکت کردم سمتش.مقابلش ایستادم و مکثی روی چهره اش که حالمو بهم میزد کردم :
-متوجه شدم غلطای زیادی کردی
یقیه اشو گرفتم و هلش دادم عقب که کمرش با شدت با دیوار برخورد کرد

-مرتیکه حالا گوه خوری میکنی نمیزاری این مرد بچه اشو ببینه ؟
عوضی فرصت طلب هیچ فکر کردی اون دختری که تو خونه زندانیش کردی چند سالشه ؟
شرف داری تو آخه بی شرف
ترسوی احمق
پوزخند صدا داری زدو گفت :
-حرفای خنده دار نزن رادین خان، من که میدونم ...
نادر پرید وسطو با خشم گفت :
-ساکت شو فرهاد، تو خودت یه تنه کل شهر رو بدبخت میکنی
لازم نکرده مظلوم بازی دربیاری
میخوام دخترمو طلاقش بدم، بسه انقدر بدبختی کشیدم.
حماقت بسهخندید ... بهتره بگم قهقه زد.
-وای خدای من خیلی بامزه ای نادر
تو دخترتو درقبال صاف کردن بدهیت به من دادی رفت !!!
فراموش کردی ؟؟
سرشو اورد نزدیک تر :
-دیگه اون دخترو از سرت بیرونش کن.
با مشت کوبیدم پایین چشمشو یقیه اشو بیشتر تو دستم فشردم.
زر زیاد داشت میزد...
-همین الان بهش میگی بیاد پایین فهمیدی مرتیکه.
فهمیدی یا یجور دیگه حالیت کنم ؟
تک خنده ای کردو سری انداخت بالا :
-نوچ نمیشه
با لحن تمسخر آمیزی ادامه داد :
-دوست ندارم زنمو غریبه ها ببینن ارباب !دستمو بردم بالا و خواستم تو دهن نجسش بزنم که نادر دستمو از پشت

گرفت و منو کشید عقب.
فرهاد هم از فرصت استفاده کردو ازم دور شد.
-آقا تروخدا ... تروخدا ولش کن
این مرد دیونه اس
تقلا میکردم خودمو از بند نادر آزاد کنم، اما محکم منو گرفته بودو التماس
میکرد که با فرهاد کاری نداشته باشم.
-اون دختر زنمــه ! بفهمین جفتتون
تا من نخوام نمیتونید هیچکدومتون ببینیدش.
پس الکی نیاید اینجا.
-بقران زنده ات نمیزارم فرهاد عوضی
زنده ات نمیزارم
خودم با همین دستام خفه ات میکنم
مرتیکهی بی همه چیزخندیدو وارد ساختمون شد
نادر منو نشوند لبهی جدول و گفت :
-ترو به خدا ارباب آروم باش یکم.
فردا میریم دادگاه ازش شکایت میکنیم
این مرد با این حرفا ککشم نمیگذه !
با حرکت چیزی که تو پنجرهی یکی از طبقات دیدم چشمم ناخودآگاه رفتم
پی همون پنجره.
پرده کنار رفته بودو طناز جلوش ایستاده بود
از همین فاصله هم میشد بغض و ناراحتیشو دید.
دستش نشست روی شیشه
از روی جدول بلند شدم که یهو طناز از کنار پنجره کشیده شد به عقب
دستای مشت کرده امو زدم به دیوار و وارد ساختمون شدم.

-هی هی آقا کجا ؟ کجا تشریف میبرید ؟مردی که جلوم ایستاده بود رو کنار زده ام و گفتم :
-برو پی کارت
-شما بگو اول با کی کار داری تا من بزارم برید بالا
اینجا قانون داره، هرکی هرکی نیست.
کربات مسخره اشو دور دستم پیچیدمو تو صورتش براق شدم:
-واسه من دم از قانون نزن مرتیکه .
من مخم رد داده دیدی یهو کل ساختمون رو روی سر تو و بقیه خراب کردم.
مرد که ترسیده بود از جلوم کنار رفت و حرکت کردم سمت آسانسور ...
جلوتر از نادر وارد آسانسور شدم و دکمهی طبقه اشو زدم؛ اون باشه دائم میخواد جلوی منو بگیره.
آنساسور که تو طبقه اش متوقف شد
پیاده شدم و با مشت لگد افتادم به جون در خونه اش ...
#پارت_۵۵ 162#ارباب_سنگی 🔞
مشت ها و لگدامو میزدم به اون در لعنتی بلکه باز کنه.
اما از ترسش باز نمیکرد!
-باز کن این لامصبو
اگر مردی این صاب مرده رو باز کن خودتو نشون بده.
فرهاد باز کن
باز کن بیناموس باز کن...
با اومدن نادر منم به اجبار به بخاطر خواهش کردناش کنار کشیدم.
چرا طناز نمیومد دم در ؟
حتما اون بی همه چیز ترسونده بودتش.
یا شایدم تهدیدش کرده بود
من خوب اون فرهاد لجن رو میشناختم.

نشستم روی پله و شقیقه هامو مالیدم.
نادر هم کنارم نشست و سرشو با دستاش گرفت.
-فقط خدا میدونه چقدر احساس حقارت و احمق بودن میکنم ارباب جان چطوری دیگه میتونم روی طناز رو ببینم ؟!-من نمیزارم اون دختر تو این باغ وحش بمونه !
میکشمش بیرون...
نادر رو فرستادم خونه و خودم تو ماشین منتظر ، بیرون اومدن فرهاد شدم
اما بیرون نیومد
داشتم ناامید میشدم و خواستم برگردم که ماشینی رو دیدم که از پارکینگ
بیرون زد، بخاطر دودی بودن شیشه ها نتونستم راننده رو ببینم.
از ماشین پیاده شدم و وارد ساختمان شدم، نگهبان با دیدنم دوباره دست و
پاشو گم کرد
دستمو گذاشتم روی میز و با غیض گفتم :
-کی بود الان با ماشینش از پارکینگ خارج شد؟
زل زده بود بهم، آب دهنشو قورت داد
محکم کوبیدم روی میزو داد زدم :
-جواب منو بده. کی بود ؟
-خی...خیلی خب داد نزن آقا ایبابا
چه بدبختی گیر کردیما
یقیه اشو گرفتم :
-جواب بده بجای این همه ناله کردننگاه ترسیده اشو به دستام که روی یقیه اش قرار داشت، انداخت و گفت :
-آقای بهرامی بودن

سری تکون دادمو دستمو از روی یقیه اش برداشتم و با صاف کردن پیرهنش گفتم :
-از اول بگو !
کیف پولمو از داخل جیبم درودم و چندتا تراول پنجایی گذاشتم روی میز.
با دیدن پول چشماش برقی زدو گفت :
-دست شما درد نکنه ، شرمنده کردید آقا
امری دیگه ای بود در خدمتم.
پوزخندی بهش زدم و سوار آسانسور شدم.
به قدری خر کیف تراول هایی که بهش داده بودم شده بود، که متوجه چیزه
دیگه ای نمیشد
جلوی در ایستادم.
قلبم ضربانش رفته بود بالا و بی قرار خودشو به سینه ام میکوبید.
میخواستم بعداز مدت ها دخترکم رو ببینم.
چه لحظهی خوبی بود...
زنگ در و به آرومی فشردم و کنار ایستادم.چون براش مشخص نبود پشت در کیه درو باز نمیکرد عروسکم !
چند تقه به در زدم، از قدیم یادمه فرهاد هم تو مستی همینطوری در خونه
رو میزد!
لای در به آرومی باز شد
و جلوی در ایستادم، اما طناز با دیدنم خواست درو ببینده که پامو گذاشتم لای درو با یه حرکت درو باز کردم.
وارد خونه شدم و طناز رو دیدم که با ترس یه گوشه ایستاده بود و سرش

پایین بود.
#پارت_∞ 163
#ارباب_سنگی 🔞
سمتش قدم برداشتم اما ازم فاصله گرفت
کاری نداشت گیر انداختنش.
با دستم گرفتمش و اجازهی هیچ حرکتی و بهش ندادم.
روزی زانوم خم شدم و بازوهاشو گرفتم
-من دلم برای تو تنگ شده بود، حالا تو از من دوری میکنی طناز؟!صدای فرو فرستادن آب دهنش به گوشم رسید، با صدای گرفته ای لب زد :
-لطفا برید از اینجا
عصبی شدم از این طرز برخوردش.
و عصبی شدنمم کاملا طبیعی بود ...
-چرا ؟ چرا باید از اینجا برم؟ من اومدم اینجا که ببرمت طناز
نگران چی هستی ؟
به من نگاه کن ... به من نگاه کن طناز.
دست انداختم زیرچونه اشو سرشو گرفتم بالا و مجبورش کردم بهم نگاه کنه.
روی گونه اش رد کبودی بود
دستم ناخودآگاه نشست روی گونه اش که آخی از سر درد گفت
-کار اون حرومزاده اس؟
اون اینطوریت کرده طناز، اره؟ حرف بزن
حرف بزن تا ...
تو چشمام خیره شدو با ترس گفت :
-تروخدا ارباب، اون ... اون آدم خطرناکیه
چقدر دلم برای صدای قشنگش تنگ شده بود، محکم تو بغلم حبصش کرده

ام.
طوری که حتی نمیتونست یه اینچ تکون بخوره.دستمو نوازش وار روی کمرش بالا و پایین میکردم.
-میدونم باهاش چیکار کنم.
انتقام تمام این مدت رو سرش در میارم، پول پدرتم مثل سگ جلوش پرت
میکنم.
محکم تر بغلش کردم و روی سرشونه اشو بوسیدم.
-داشتم از نبودنت دیونه میشدم طناز
چقدر دلم برای عطر تنت تنگ شده بود.
حس لرزیدن چونهاشو روی کتفم میتونسم حس کنم.
تعجب میکردم که چرا روسری سرش کرده.
از حیایی که این دختر داشت شگفت زده شده بودم.
روسریشو از سرش لیز دادم و از آغوشم کشیدمش بیرون
با دیدن موهای کوتاه و مشکیش دلم بیاختیار هری ریخت.
سرش پایین بودو قطره های الماسی اشکش بود که شره میکرد به پایین.
اخمام رفت توهم، قلبم فشرده شدو با صدای خشداری گفتم :
-طناز ... موهات؟ چه بلایی سر موهات اوردی؟
دستمو لای موهاش بردم
-این موها طول عمر من بودن، چرا این کارو باخودت کردی؟لبش باز و بسته میشد حرفی بزنه، اما نمیتونست
بغضم شکست و خودشو پرت کرد تو بغلم.
-ارباب ... من دلم ... دلم براتون ... خیلی تنگ شده بود
خیلی زیاد ... خیلی زیاد
صدای هق هق اش کل خونه رو داشت برمیداشت، قلبم میشکت وقتی

دخترکم اینطوری مظلوم اشک میریخت.
دست انداختم زیرپاشو بلندش کردم، دستش دور گردنم حلقه شدو سرشو تو
تخته سینه ام پنهان کردو تمام بدنش از گریه کردنش میلرزید.
نشستم روی کاناپه و اون معذب میخواست از بغلم بیاد بیرون.
اما با قفل کردن دستام دورش بهش اجازهی جدا شدن ندادم بهش.
بینیمو به گردنش مالیدم و عمیق بو کشیدم، لبامو گذاشتم روی پوست گردنشو ...
#پارت_∞ 164
#ارباب_سنگی 🔞 لبامو گذاشتم روی پوست گردنشو بوسیدمش.
لذتی که از حس کردنش بهم دست میداد، گفتنی نبود.
ُ دستش گذاشت روی تخته سینه ام و سرشو گذاشت روی شونه ام.
اونم دلتنگم بود انگار...
روی سرشو بوسیدم و بعداز چنددقیقه که تو آغوشم داشتمش، سرشو گرفتم
بالا و دستمو دو طرف صورتش قاب گرفتم و خیره به چمشای دلرباش گفتم :
-بهتره همین امشب از اینجا بریم.
ابروهاش پرید بالا و با ترس سری تکون دادو گفت :
-نه .. نه نمیتونم
سرشو انداخت پایین و با بغض ادامه داد :
-میترسم ... فرهاد یه آدم روانیه
هرکاری ازش برمیاد
نیمچه لبخندی زدم و با نوازش کردن لباش گفتم :
-اون هیچ غلطی نمیکنه، چون من جلوش واسادم...
نمیخواد نگران چیزی باشی

-اما من خیلی ازش ترس دارم، میترسم بلایی سر پدرم بیاره
-بهت قول میدم هیچی نمیشه، باشه ؟
باشه طناز ؟
نگاهم کردو با لبخند کم جونی زدو سری به معنی تایید تکون داد.-تا شما هستید من دلم قرص میشه
لبخندی به روش زدم
دستاشو گرفتم، پشت جفت دستاشو بوسیدم.
چونه اشو گرفتم و همونطور که با انگشت شصتم چونه اشو نوازش میکردم،
واسه بار دیگه لبامو روی لباش قرار دادم.
دستمو لای موهای کوتاهش بردم و از چشیدن طعم لباش نهایت لذت ممکن
رو میبردم.
از گذاشتن دستش روی تخته سینه ام متوجه کم اوردن نفساش شدم.
سرمو بردم توی گودی گردنشو جای جای گردنشو میبوسیدم، با میک عمیقی که به گردنش زدم صدایی از ته حنجره اش بیرون اومد.
لبخند پرلذتی زدم و دست نکشیدم از کارم، لالهی گوشش رو بوسیدم و برای مراعات حالش پیش روی نکردم.
سخت بود جلوی خودمو گرفتن و لمس نکنم جای جای بدن این دخترکو.
اما نمیخواستم علاقهی منو به خودش فقط یه هوس بدونه !
-برو لباساتو بپوش، وسایلتو جمع کنمیریم ...
-ولی ...
دستمو گذاشتم روی لبش
-هیش، کاری که گفتم رو انجام بده
ناراحت سری تکون دادو از روی پام خواست پایین بره که تو لحظه آخر کمرشو گرفتم و جای کبودیشو بوسیدم.

لبش به خنده کش اومدو به سمت اتاق پا تند کرد.
خوب میدونستم چه بلایی باید سر اون حروم زاده بیارم !
گوشی رو از جیبم درودم و شمارهی رها رو گرفتم.
تنها کسی که به ذهنم میرسید و میتونستم بهش اعتماد کنم
بعداز چند تا بوق، صداش تو گوشم پیچید :
-به به آقای رادین بی معرفت !
چه عجب ... یاد فقیر فقرا کردی مرد ؟
دستی تو موهام بردم و از روی مبل بلند شدم
-رها ماجرای نبودنم مفصله بعدا باهم صحبت میکنیم، الان تو یه موقعیتی
هستم که به کمکت احتیاج دارم.
-باشه رادین خان باشه !
ولی یادم میمونه ها... جونم ؟ چه کمکی ؟
من درخدمتت هستم...#پارت_۵۵ 165
#ارباب_سنگی 🔞
گوشی رو تو دستم جابه جا کردم و گفتم :
-میتونی خودتو زود به آدرسی که میدم برسونی؟
یه کار خیلی مهم دارم، میخوام که طناز رو بهت بسپارم.
کمی مکث کرد بعد صدای خنده اش بلند شد
-همون دختر روستاییه ؟ گوگولی مگولیه ؟!
با صدایی که رگه هایی از خنده توش موج میزد گفتم :
-آره همون
-چشم هر چی شما بخوای رئیس، آدرسو برام تکست کن زود خودمو میرسونم.
لبخند محوی زدم
-ممنون رها، تکست میکنم واست.

-اکی پس فعلا رادین جون.
-فعلاگوشی رو قطع کردم و برای سر زدن به طناز وارد راهرویی که اتاقا قرار
داشت شدم.
این بهترین کار بود، این موقع شب نمیتونستم طناز رو با خودم ببرمش عمارت،
اگرم خودم میخواستم از اینجا دور بشم میترسیدم فرهاد از زیر دستم لیز
بخوره !
وارد اتاقی شدم که لای درش کمی باز بود.
با دیدن طناز، اونم با بالاتنهی عریان که پشت به من قرار داشت و دیدن اون ردهای کمربند روی بندش دستم روی دستگیره خشک شد.
خون خونمو میخورد
رسما کارد میزدن عمرا خونی ازم درمیود !
جلو رفتم و دستمو کشیدم روی مهرهی گردن و تخته پشتش، شونه هاش
لرزید و تو خودش جمع شد.
مغمومم خم شدمو رد اون زخم هارو بوسه بارون کردم
سرشونهی لختشو بوسیدم و کنار گوشش نجوا گرانه گفتم :
-تقاص تمام این کاراشو میبینه... تقاص تمام کاراشو !
برگردوندمش طرف خودممعذب بود جلوم که صورتش با دیدنم به سرخی زدو لباسشو جلوش گرفت.
پلکی زدم، دستشو گرفتم و اوردمش پایین.
چونه اشو بوسیدم و نگاهش کردم
سبیک گلوش رو بوسیدم و گفتم :
-از من خودتو پنهان نکن، همهی چی تو برای منه طناز؛ همه چیت.

دستای ظریف و دخترونه اشو گذاشتم روی قلبم و گفتم:
-یبارم بهت گفتم، تو تاآخر جات اینجاس
میدونی این مدت که دور بودم ازت چه رنجی کشیدم ؟
من بدون تو زندگیم جهنمه طناز
قطره های اشک از گوشهی چشمش چکید، اشکاشو با دستم پاک کردم و صورتشو غرق بوسه کردم.
نمیخواستم اما ناخواسته قطرهی اشکی از گوشهی چشم راستم روی صورتم
ریخت.
دستاشو کشید روی صورتم و با صدای خشداری گفت :
-کجا بودی این مدت ارباب ؟
گوشهی لبم کشید اومد، سری تکون دادمو با بوسیدن گوشهی لبش گفتم :
-به من نگو ارباب !
من رادینم ... برای تو رادینم.
دیگه نمیخوام بجز رادین تو خلوتمون چیز دیگه ای صدام بزنی.چونه اشو نوازش کردمو گفتم : -فهمیدی ؟
سری تکون داد.
نگاهمو به بالاتنه اش انداختم، هنوزم همون شکلی بود...
لباس رو از دستش گرفتم
دخترکم تو این مدت بیشتراز همیشه لاغر شده بود، اما جبران میکنم تمام
این زجراشو !
از مکثم مثل اینکه عذاب میکشید که گفت :
-من خودم میپوشم
نگاهم روی چشماش سوق پیدا کرد

تیله های آبیش میلرزیدن و چشماش سرخ شده بود.
بالای سینه اش دقیقا همونجایی که قلب کوچیکش میزد رو بوسیدم و لباس رو تنش کردم.
روی سرشو بوسیدمو چمدونشو گرفتم تو دستم و با انداختن دستم پشت
کمرش از اتاق بیرون رفتیم
خودشو چسبوند به خودم و دستاشو دورم حلقه کرد، چقدر این کاراش برام
لذت بخش بود.
دیونه میشدم با این کاراش.
و از اون خونهی لعنتی و کزایی خارج شدیم.
به دستم فشاری اوردو گفت :-نمیگی کجا بودید را... رادی...ن
خنده ام گرفته بود از اینکه چرا هنوز نمیتونست اسم کوچیک منو به راحتی
صدا بزنه !
از برج زدیم بیرون و با بوسید پشت جفت دستاش گفتم :
-خیلی مفصله ... برات میگم طنازم.
#پارت_∞ 166
#ارباب_سنگی 🔞
سرشو نوازش کردم
-الان یکی از دوستای من میاد و میبرتت پیش خودش باهاش راحت باش، دختر خوب و خونگرمیه.
پلکی زدو گفت :
-اما من میخوام پیش شما بمونم، فرهاد ...
-دیگه نمیخوام اسم اونو به زبونت بیاری طناز باشه؟

-ولی خب ...
-بگو باشه تا خیالم راحت شه.
با ناراحتی سری تکون داد.گونه اشو بوسیدم و بغلش کردم، اگه تا صبح یا حتی فردا یا شایدم ماه ها تو
این آغوش حبس میشدم، بازم سیر نمیشدم ازش.
طولی نکشید که ماشین رها جلوی پامون ایست کرد، خودش از ماشین پیاده
شد و اومد سمتمون.
اولش زل زل نگاهمون کرد ...
ابرویی بالا انداختم و اون بی رودربایسی خودشو پرت کرد تو بغل طناز و بعدشم بغل من !
چیکار میشد کرد اخلاقش اینطوری بود...
زیادی خونگرم بود..!.
طناز با تعجب و کمی دلخوری نگاهم کرد.
یعنی الان حسودیش شده بود؟
-خیلی دلم برات تنگ شده بود رادین ... معلومه کجایی آخه ؟
اون امیر خرم که چند هفته اس گوشیش خاموشه و خونه اش نیست.
رها رو از بغلم کشیدم بیرون و با تک سرفهی مصلحتی که کردم گفتم :
-ماجرا داره
خب فکر کنم همه چی رو پشت تلفن بهت گفتم
رها چرخید سمت طنازو با خنده گفت :
-بله رئیس باید از خانوم خانوما مراقبت کنم.
لپ طناز رو کشید و گفت :
-چند سالته تو انقدر خوشگلی بی شرف خانم ؟خنده ام گرفته بود
هم از طرز برخورد رها هم از چشمای گرد شدهی طناز !
لبشو تر کردو مثل همیشه خانومانه گفت :

-من ۱۵سالمه.
رها متعجب پشت هم پلکی زدو گفت :
-واقعا ؟... جدی میگی ؟... من فکر کردم الان باید ۱۰،۱۲سالت باشه !
دستمو گذاشتم پشت کمر طناز و درحالی که بازوی رها رو گرفته بودمو به سمت ماشین میبردم گفتم :
-رها بهتره این حرفا رو بزاری وقتی خونه رسیدید!
با من در تماس باش، معلوم نیست کی برمیگردم.
-چشم رئیس
رها شیشه رو کشید پایین من با گذاشتن دستم لبهی شیشه گفتم :
-انقدر به من نگو رئیس ! ایبابا ...
حواست بهش باشه رها
بالاغیرتن اذیتش نکن، سوال پیچش نکن
خندیدو گفت :
-خیلی خب رئ ... اِ یعنی رادین جان حواسم به همه چیز هست.
مراقب سوگولیتون هستم. توهم مواظب خودت باش.
با لبخند سری تکون دادمرها با خنده گفت :
-بپر بالا دیگه خانم خوشگله
ماشین رو دور زدم و رفتم طرف طناز که هنوز سوار ماشین نشده بود مقابلش ایستادم و با نوازش کردن سرش گفتم :
-نگران چیزی نباش، زود برمیگردم پیشت.
-تروخدا مواظب خودتون باشید
چشمکی زدم و گفتم :
-هستم ...
لبشو کوتاه بوسیدم و سوار ماشینش کردم.
رها با بوقی که زد ماشین رو به حرکت درودو کم کم از دیدم محو شدن.

تو ماشین نشستم و منتظر اینکه اون لجن سر برسه حتی پلک روی هم نذاشتم ...
نمیدونم چه موقع از شب بود یا دم دمای صبح بود که بالاخره ماشینش وارد پارکینگ شد
از ماشین پیاده شدم و قبل از بسته شدن در خودمو به پارکینگ رسوندم ...
#پارت_∞ 167
#ارباب_سنگی 🔞 چراغ ماشینش که خاموش شد
کنار در راننده ایستادم، درو بازش کردم و با گرفتن یقهی پیرهنش که تا نیمه باز بود
از ماشین کشیدمش بیرون.
کمرشو کوبوندم به ماشین و بیحرف مشت اول رو خوابوندم روی صورتش
خرخره اشو گرفتم و از بین دندون های کلیده شده ام غریدم:
-اینو زدم واسه گوه خوریه زیادی که کردی
مشت بعدُی تو چشم و طرف چپ صورتش خوابوندم
-مونده هنوز تقاص اون دست درازی هایی که به اون دختر بی گناه کردی بدی بی همه چیز.
کم کم داشت زیر مشت و لگدام جون میداد که مثل یه تیکه حیون رهاش
کردم.
سرخوشانه وسط اون همه درد با صورت جمع شده قهقه ای زد و بریده بریده گفت :
-شاید تو ... تو کارت بامن تموم ش ... ده باشه
چندین سرفه پشت سرهم کردو مابین سرفه هاش گفت :
-اما ... اما ما خیلی کارا باهم داریم ار..باب جونبیرحم نبودم، اما وقتی

قیافهی مظلوم طناز
و اون رد کتک هایی که روی بدنش بود جلوی چشمام تقش میبست، خون جلوی چشمامو میگرفت و وجرعت اینو داشتم که این حیون صفتو بکشمش !
با لگد کوبیدم تو شکمشو روی زانوهام خم شده ام.
نگاه تحقیرآمیزی به صورت آش و لاش و وضعیت نابودش انداختم و گفتم :
-درحدی نیستی که بخوای منو تهدید کنی احمق
هرگوهی بخوری بدون تهش اون تویی که به خاک سیاه میشینی !
پوزخندی زدو گفت :
-ما آدما کوه نیستیم ار..باب جون، بهم میرسیم...
ایستادم و تکوندن پیرهنم گفتم :
-دیگه داری با زر زدنای زیادیت حوصله امو سر میبری مرتیکه
پامو گذاشتم روی پنجه های دستش و با فشاری که به دستش میوردم گفتم :
-دوروبر طناز و خانواده اش ببینمت دیگه مثل حالا نمیزنمت !
میکشمت کثافط ... فهمیدی؟
حرفی نزد که بیشتر با پام دستشو له کردم :
صورتش از درد جمع شد
-آخ لعنتـــی خی...خیلی خب ... خیلی خباز داخل جیبم چکی که بابت بدهی نادر داده بود رو درودم و پرت کردم تو
صورتش
-اینم پولت لاشخور
از پارکینگ زدم بیرون، حس سبکی داشتم
کاره نیمه تموم رو انجام داده بودم.
حالا میموند ماجرای جیسون

من آدمی نبودم که بتونم اوضاع رو بهم ریخته ببینم!
بی نظمی حالمو بهم میزد.
سختی و بدبیاری واسه هر آدمی بود.
اما اینکه آیا از این مشکلات رهایی پیدایی کنی یانه کار هر مردی نبود !
ماشین رو روشن کردم و به سمت خونهی رها حرکت کردم.
دلم میخواست این خیابونا و اتوبانای لعنتی رو زودتر از همیشه بگذرونم تا
زودتر به طناز برسم،
دلم بد کنارش بودن رو میخواست...
#پارت_∞ 168
#ارباب_سنگی 🔞 رها جون ماشین رو تو پارکینگ پارک کردو باهم سوار آسانسور شدیم و
طبقهی پنجم پیاده شدیم.
کلید رو از کیفش درود و درو باز کرد
دستشو گذاشت پشت کمرمو با مهربونی گفت :
-برو تو طناز جان
ببخشیدی زیرلب گفتم وخواستم کفشمو دربیارم که باخنده گفت :
-میتونی از اون دمپایی هایی که اونجا گذاشتم استفاده کنی
وارد خونه که شدیم رها جون
کلید شو پرت کرد روی اپن و گفت :
-راحت باش عزیزم، من از تعارف کردن و این چیزمیزا اصلا خوشم نمیاد، پس راحت باش
لبخندی زدمو گفتم :
-خیلی ممنون، باعث زحمتتون شده ام
همینطوری که مانتو و شالشو درمیورد و به سمت اتاق میرفت گفت :
-چه زحمتی دختر، چقدر تعارفی هستی تو !

از طرز برخوردش خنده ام گرفته بود دستمو گذاشتم جلوی دهنمو با چشمم
تمام خونه رو از نظر گذروندم.
رهاجون دختر باسلیقه ای بود.اینو میشد از چیدمان خونه و ظاهر و استایل شیک و به روزش، متوجه
شد !
فکر میکنم باید همسن ارباب باشه ...
دختر جذابی بود
لااقل مثل اون روژا خودشو با آرایش خفه نمیکرد.
یعنی ارباب به اونم خبر رسیدنشو داده بود؟
با صدای رهاجون برگشتم سمتش
-گرسنته ؟
با دیدنش چشمام گرد شد...
نزدیک بود ابروهام تا آسمونم بپره بالا !
رها جون با یه تاپ و شلواک دخترونه و جذب مقابلم قرار گرفته بود.
خندیدو گفت :
-به چی نگاه میکنی دختر؟
خودتم ازهمینا داریا ...
از خجالت حرفی که بهم زد لپام سرخ شد
یعنی جلو ارباب هم میخواست اینا تنش باشن؟
رو گرفتم ازشو لبمو بردم زیر دندون
-نگفتی گرسنه هستی یانه ؟
رفتم سمت آشپزخونه و گفتم :
-ممنون گرسنه نیستم.-بشین طناز
روی صندلی های بلند روبروی اپن نشسته ام
رها جون در یخچالو باز کردو گفت :

-خب معلومه که داری تعارف میکنی، بزا ببینم اینجا چی پیدا میشه ...
-نه ... یعنی من واقعا گرسنه نیستم
با بازوش در یخچالو بست و نایلون هارو گذاشت روی میز
-ولی من خیلی گرسنمه
باهم یه چیزی میخوریم
مخالفت رو جایز ندونستم و تشکری کردم.
همینطوری که مشغول درست کردن ساندویچ بود گفتم:
-کمک میخوایید ؟
نگاهم کردو گفت :
-بلدی قهوه درست کنی ؟
سری تکون دادم
-بلدم
-آره دیگه باید بلد باشی، آخه رادین قهوه زیاد میخوره.
با اومدن اسم ارباب، دلم هری ریخت
دلم شور میزد خداکنه زود برگرده ... نگرانش بودم.
-چیزی شده ؟
قهوه ساز رو روشن کردمو چرخیدم سمت رها جون
-دلم شور میزنه ... نگران اربابم.
خنده ی کوتاهی سردادو گفت :-نگران نباش عروسک خانم، رادین میدونه چطوری از پس خودش بربیاد
تا ما این ساندویچ هامونم بخوریم اونم رسیده
بیا بشین عزیزم
پشت میز نشستیم و من اصلا میلی به خوردن غذا نداشتم.
فقط یه گاز ازش رو تونستم به زور قورت بدم
اونم برای اینکه بغضم لعنتیم باهاش از بین بره.
از اینکه ارباب برگشته بود بی نهایت خوشحال بودم

اما استرس اون فرهاد لعنتی و اون کارهایی که میتونست ازش سربزنه یه
لحظه هم راحتم نمیگذاشت.
#پارت_∞ 168
#ارباب_سنگی 🔞
-چرا نمیخوری پس؟
لبخندی زدم :
-ممنون، سیر شدم.
پوفی کشیدو گفت :
-نگران نباش
دستمو گرفت تو دستاشو گفت :-هیچی نمیشه، باشه ؟
با لبخند سری تکون دادم و سرم و انداختم پایین.
-طناز رادین تورو خیلی دوست داره ...
خیلی زیاد، اینو میدونستی ؟
نگاهش کردمو لبمو با زبون تر کردم
-من تاحالا ندیدم واسه دختری اینطوری خودشو درگیر مسائل کنه.
اما تو فرق داری ... رادین عاشقانه دوست داره.
نفس عمیقی کشیدم :
-ارباب مرد خوبیه خیلی خوب.
من بهش خیلی مدیونم
لبخندی زدو با نوشیدن کمی از نوشابه اش درحالی که نگاهش خیره به نقطه
ای نامشخص بود گفت :
-آره ... خیلی خوبه!
اون آرزوی هر دختریه.
نگاهم کردو خم شد طرفمو جدی گفت :

-تو باید مواظب باشی طناز.
نباید بزاری رادین به راحتی مغلوب کسی بشه.
سرمو انداختم پایین و گفتم :
-اما من که نمیتونم مانع علاقه کسی بشمشاید من ...
-طناز !
دختر تو مگه رادین رو دوست نداری؟
مگه بهش وابستگی نداری ؟
اگه یکی بیاد و اونو ازت بگیره به همین راحتی جا میزنی ؟
باید همراهش باشی ...
باید نشون بدی بهش که میتونه روی علاقهی تو حساب باز کنه.
لبخندی زدو با بلند شدن از روی صندلی گفت :
-پاشو بریم لباساتو عوض کن
سری تکون دادم
-ممنون بابت شام
دستشو انداخت روی شونه ام
-چقدرم که تو خوردی ...
خندیدم و گفت :
-چه عجب ما خندهی توروهم دیدم طناز خانم.
لباسامو که عوض کردم، وارد اتاقی شدیم که تخت دونفره ای داخل بود
-خب راحت باش، اینجا اتاق مهموناس
همه چی هم داره ...
سرویس اون ته اتاقه
اگر چیزی خواستی بهم بگو بامن احساس راحتی کن طناز.-چشم،
ممنونم رها جون
چشمکی حواله ام کردو گفت :
-خوب بخوابی عروسک روستایی

بوسی رو هوا برام فرستاد و از اتاق رفت بیرون.
چقدر دختر مهربونی بود !
رفتم داخل سرویس، آبی به دست و صورتم زدم و بعداز مسواک زدن از سرویس زدم بیرون.
ساعت رو نگاهی انداختم، از جدا شدنمون با ارباب دوساعتی میگذشت.
روی تخت نشستم و پاهامو تو شکمم جمع کردم.
به حرفای رهاجون فکر کردم
اگه روژا از من پیشی میگرفت و ارباب رو مغلوب خودش میکرد چی؟
یعنی من میتونستم دوم بیارم؟
تو همین مدت که ارباب رو نداشتم و ازش دور بودم، داشتم دیونه میشدم
چه برسه ...
بازوهامو فشردم، حتی فکر کردن بهش برام عذاب آوره.
روی تخت دراز کشیدم
نمیخواستم تا ارباب نیومده بخوابماما امروز انقدری گریه کرده بودم که نمیتونستم چشمامو باز نگه دارمو
خوابم برد
نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با حس قلقلکی تو خودم جمع شده ام و پتو
رو روی خودم بالا کشیدم
اما پتو کنار رفت و یه چیز نرم و داغی روی گردنم به حرکت درومد ...
#پارت_∞ 169
#ارباب_سنگی 🔞
انقدر خسته بودم که اعتنایی نکردم و دوباره پلکامو بهم فشردم و تو جام
غلطی خوردم .

دوباره همون قلقلک روی پوست صورتم شروع شد.
از ترس اینکه فرهاد باشه
پشتم لرزید و با ترس برگشتم
اما با ارباب مواجه شدم که لبخند روی لبش بودو مشغول قلقلک دادن اجزای بدن من بود !با دیدنش لبخندی ناخودآگاه روی لبم شکل گرفت و نفسمو آسوده بیرون
فرستادم.
لبخند پرمحبتی زدو منو بیشتر به خودش فشرد
-بیدارت کردم طنازم ؟
ببخشید
پلکی زدمو گفتم:
-مهم نیست ... شما کی اومدید
دستی به صورتم کشید چونه امو بین انگشتاش گرفت و با نوازش کردن چونه ام گفت :
-تازه رسیدم.
با دیدن استخون های متورم و قرمز شدهی پشت دست ارباب ناخودآگاه دستم برای نوازش کردن دست متورم شده اش روی دستای مردونه اش نشست.
-دستتون چی شده؟
خیره نگاهم کردو با بوسیدن پشت دستم گفت :
-چیزی نیست
بیشتر منو به خودش نزدیک تر کردو خیره به چشمام گفت :
-هرچقدر میبوسمت، رفع دلتنگیم نمیشه
دلم میخواد تو خودم حلت کنم طناز
آروم خندیدمو ارباب با صدای خشداری گفت :-چرا میخندی؟
خنده امو به سختی خوردم و گفتم :

-همینطوری...
با یادآوری فرهاد خنده از روی لبام پرکشید و با صدای گرفته ای گفتم :
-اون ... اون
-اگه منظورت فرهاده که کارم باهاش تموم شد، پول پدرتم باهاش صاف کردم.
لبامو نوازش کردو گفت :
-دیگه لازم نیست واسه چیزی نگران باشی.
الان باید به یه چیزی فکر کنی
به چشماش نگاه کردم، انگار چشماش برقی زد
لبخند جذابی زدو با چشمکی که بهم زد گفت :
-الان باید یکاری کنی ...
یهو طاق بازم کرد به ثانیه نکشید روی تنم خیمه زد و جفت دستامو گرفت
بالا
و با خنده گفت :
-دلتنگی منو رفع کنی !
نمیدونم چم شده بود همش خنده ام میگرفت ، از ذوق زیاد دیدن ارباب بود
گمونم...
سرشو اورد جلوتر و با کشیدن زبونش روی لبام گفت :-اگه همینجا هم درسته قورتت بدم کسی نمیتونه جلومو بگیره.
لباشو گذاشت روی لبام، پلک چشماش به آرومی بسته شدو مشغول بازی با
لبام شد
لبامو بین لباش حرکت میداد و دستاشو لای موهام میبرد
ناخواسته قطرهی اشکی که منشاء اش دلتنگی بی اندازه ام واسه ارباب

بود
از گوشهی چشمم سرازیر شد
حرفای رها جون توی ذهنم نقش بست...همش ... جز به جزء اش.
اون لحظه دیگه طناز قبلی نبودم
یه دختر دلتنگ و عاشق شده بودم.
دستم پشت گردن ارباب حلقه شد و منم خواستم طعم لباشو بچشم.
لبام که شروع به حرکت کرد ارباب متعجب پلکاشو باز کرد
اما اینسری من بودم که از خجالت چشمامو بستم.
شدت بوشه هاش بیشتر از قبل شد
دستش نشست روی شکمم
و نوازش میکرد ....
نفس که کم اوردم ازم جدا شد و لب پایینمو بین دندوناش برد و کشید.
صورتم از دردش کمی جمع شد
پشت سرهم شروع کرد بوسه های کوتاه زدن به لبم.
سرشو برد تو گودی گردنم و میک عمیقی بهش زد
-دارم دیونه میشم طناز ...
هرچی لمست میکنم دلتنگیم بیشتر از قبل میشه
چرا انقدر خواستنیی؟از سبیک گلوم شروع کرد به بوسیدن تا به تخته سینه ام رسید
با صدای خشداری گفت :
-نمیتونم ببینم کسی بجز من دست به تنت زده باشه.
اون عوضی ک...
-نه ... اون هیچ کاری نکرده
دکمهی اول پیرهنمو باز کردو گفت :
-نمیخوام یک لحظه هم ازم دور باشی
دکمهی دوم پیرهنمو باز کرد

-تو فقط برای منی
دکمهی سوم پیرهنمو هم باز کرد
-تا ابد ... تا همیشه
لبه های پیرهنمو کنار زد با دیدن خط سینه ام آب دهنشو به سختی قورت
داد
دستشو کشید روی سینه امو
نفسشو سخت بیرون فرستاد، انگار متوجه ضربان قلب بالام شد که بی قرار نگاهم کرد
-نمیخوام اذیتت کنم
چشم از ارباب گرفتم و ...#پارت_∞ 170
#ارباب_سنگی 🔞
با شرم گفتم :
-ما کار درستی نمیکنیم
دقیق شد تو چشمام وگفت :
-مشکلت چیه ؟
نکنه، چون فعلا برای من نشدی حس گناه بهت دست میده ها طنازو؟
پلکی زدم و با سکوتم جواب سوال ارباب رو دادم
کوتاه خندید و کنارم دراز کشید و دستشو گذاشت زیر سرم.
موهامو نوازش میکرد و من غرق خوشی بودم
-این مدت خیلی کار ها دارم که باید انجامشون بدم
باید خیلی چیزا رو درست کنم.
ولی یه چیزی رو خوب بدون عروسک من ...
دستشو نوازش وار کشید روی گونه ام
-تو اول و آخرش برای خودمی

برای ارباب رادین.
گوشه ی لبش به خنده کش اومد و کنار لبمو بوسید و گفت :
-بخواب ... خوب بخوابی جوجه
لبخندی زده امو شب بخیری زیرلب گفتمروی سرم رو بوسید و منو مجبور کردم تو همون آغوش گرم و مردونه اش
بخوابم ....
#رادین
دلم نمیومد چشمای خسته و نازشو باز نگه دارم، خیلی خسته بود.
حقم داشت، روزگار سختی رو پشت سر گذاشته بود ولی قول میدم بهش
یروزی،
تمام این خستگی هاشو از دوشش بردارم.
نمیتونستم چشم بردارم از صورت معصومش وقتی خوابه.
انقدر خسته بود که به دقیقه نکشید نفساش منظم شد و به خواب رفت.
دستمو از زیر لباسش رد کرده امو گذاشتم روی شکمش.
چقدر شیرین بود بچهی من مادری به خوبی طناز داشته باشه !
این دنیا خیلی برای من اتفاقات متفاوتی رقم زد ولی هرکاری کنی، هر فاصله ای بین من و این دختر بندازه
بازم من کنار نمیکشم.
بوسه ی امشبش، همراهی امشبش
خنده هاش لبخنداش
همه و همه برام لذت بخش ترین چیز تو این دنیا بود ...
تا آخر پای این عشق وایسادم و وایمیسم.
دستمو نوازش وار روی شکم گرمش میکشیدم
حس خوبی بهم میداد نوازش این جسم پاک.کنارش آرامشی داشتم که

به راحتی با وجود فکر و مشغله ای که توی ذهنم
بود به خواب رفتم.
صبح با صدای جیغ جیغ رها از خواب بیدار شدم.
-پاشید دیگه ... ایبابا تروخدا اینارو نگاه
رادین پاشو
طناز طناز پاشو دیگه ...
متکارو پرت کرد روی صورت و گفت :
-یجوری محکم گرفتتش انگار میخواد در بره
ولش کن بچه رو خفه کردی
پلکامو باز کرده امو خستگیمو در کرده امو با صدای خشداری که ناشی از
خواب بود گفتم :
-چیشده
پوزخند بلندی زدو گفت:
-آقا رو میگه چی شده؟
چیزی نشده ساعت از ده هم گذشته
متعجب پلکی زدمو به آرومی ضربه ای به پیشونیم زدم :
-وای دیرم شد دیرم شد لعنتی ....
خواستم بلند شم که ...#پارت_ ∞ 171
#ارباب_سنگی 🔞
خواستم بلند شم که دیدم سر طناز روی دستمه
هنوز همونطور روی دستم خوابیده بودو
تو خودش جمع شده بود.
لبخندی گوشهی لبم نشست موهاشو نوازش کرده امو آروم بیدارش
کردم.
تو جاش غلطی خورد لای پلکاشو باز کرد
نگاهشو اول به من انداخت و بعد به رها که با خنده داشت نگاهش

میکرد.
یهو تو جاش نشست دستی به موهای کوتاهش کشید و گفت :
-س...سلام ... ببخشید انگار خیلی خوابیده ام
خنده ی مردونه ای سر دادمو گفتم :
-سلام دلبر، نه جفتمون خیلی خوابیدیم
رها چشمکی زدو گفت :
-معلوم نیست دیشب چیکار میکردید که انقدر بی حالید
طناز لبشو برد زیردندونشو با خجالت گفت :
-نه بخدا ... هیچی
رها خندیدو گفت :-شوخی کردم دختر، پاشید صبحانه حاضر کردم
دست انداختم دور گردن طناز و انداختمش تو بغلم و روبه رها گفتم :
-میایم ماهم
-باشه، فقط یادتون باشه اینجا دختر مجرد هستا
سری با خنده تکون دادمو گفتم:
-برو کم مزه بریز رها
بوسی روهوا واسمون فرستاد و از اتاق رفت بیرون.

سر طناز رو که رو قفسهی سینه ام بودو بوسیدم
-خوب خوابیدی دیشب ؟
سرشو گرفت بالا ولی نگاهم نکرد
-بله، خیلی خوب خوابیدم
با مکث سرشو بالاتر گرفت و به چشمام خیره شد
-کی برمیگردیم عمارت ؟
-پدر و مادرت تهرانن، پدر بیمارستانه و ...
ترسیده لب زد :
-خان ؟ خان بیمار...ستانه ؟ چیشده

گونه اشو بوسیدم و گفتم :
-خطر رفع شده ... نمیخواد نگران باشی
واسه عوض کردن بحث پیش کشیده شده، با لحن شیطنت باری گفتم :
-حالا لباس منو دربیار میخوام برم دوش بگیرم
متعجب آب دهنشو پرصدا قورت دادو گفت:
-مگه خودتون نمیتونید؟ابرویی بالا انداختم
-نوچ
با چشماش اطراف رو چرخی زد
دستاشو گرفتم و گذاشتم روی سینه ام
-دربیار دیگه
سری تکون دادو با دستاش مشغول باز کردن دکمه های پیرهنم شد
محو صورتش بودم و اون به آرومی کارشو انجام میداد.
دکمه هامو که باز کرد عقب کشید
-لباسمم دربیار دیگه
از اون نگاه های حرصی بهم انداخت و من تو دلم از خنده ضعف رفتم و نتیجه اش شد فقط یه لبخند کوچیک گوشهی لبم
دستاشو گذاشت لبه ی پیرهنمو برای درودنش کمی به جلو خم شد.
فرصت رو از دست ندادم و لبامو گذاشتم روی لباش
بی وقفه از لباش کام میگرفتم نفس که کم اورد به دستم فشاری اورد عقب
کشیدم زبونمو کشیدم روی لباشو گفتم :
-کاش بگی چرا انقدر خوش مزه ای
گونه اش قرمز شد. از لپش گازی گرفتم و با خنده به رد دندونام روی لپش
نگاه کرده ام
اخماش رفت تو همو گفت :

-دردم اومد
لپشو بوسیدم و دست انداختم زیرپاشو از روی تخت بلند شدم
ترسیده دستشو دور گردنم حلقه کرد-میشه منو بزارید زمین
-نه جات خوبه ...
در حموم رو با پام باز کرده ام و اون اعتراض گونه گفت :
-چرا اومدیم اینجا ؟
گذاشتمش زمین و گفتم :
-خیلی سوال میپرسی طناز
-خوب من ...
انگشت اشاره امو گذاشتم روی لبشو گفتم :
-باید دوش بگیرم
-پس چرا منو اوردید اینجا
-اولا اوردید نه اوردی
دوما اوردمت اینجا تو منو حمام کنی
متعجب با همون چشمای درشتش و ابروهای بلندش پشت سرم هم پلکی زدو
گفت :
-شما امروز تنبل شدید
سرشو انداخت پایین و ریز ریز خندید
یه تایه ابرومو دادم بالا و گفتم :
-که من تنبل شدم ؟
دستمو بردم سمت سگگ کمربندمو طناز نگاهش بهم خورد و خنده اشو خورد
کمربندمو درودمو اون ترسیده یه قدم رفت عقب
-بیا جلو ببینم-ارباب من ... من
عصبی گفتم :

-بیا جلو
سمتم قدم برداشت، دستمو گذاشتم روی بازوشو گفتم :
-بهت گفتم به من نگو ارباب
نگفته ام ؟
گوشمو طرف لبش بردم
-ها؟ نشنیدم؟
-چر...چرا گفتید
-خب پس چرا باز تکرارش میکنی؟
-ببخشید
-طناز یه دفعه دیگه وقتی تنهاییم بهم بگی ارباب اونوقت خیلی عصبی میشم
شلوارمو از پام دروردم و اون با گزیدن لباش نگاهشو ازم گرفت
-خوب بیا وان رو پر کنیم
از جاش تکون نخورد
-ِد بیا دیگه ...
کارمون که تموم شد توی وان رفتم و کمرمو به لبهی وان تکیه دادم
روکردم سمت طنازو گفتم :
-پشتم ...
متعجب نگاهم کرد پوفی کشیده امو گفتم :
-بیا ماساژ بده#پارت_∞ 172
#ارباب_سنگی 🔞
نمیدونم چرا انقدر بازی کردن با این دختر رو دوست داشتم.
پشتم ایستاد و من از برخورد دستای گرمش روی پوست بدنم
از لذت چشمامو بستم.
-خوبه، ماساژ بده طناز.
کاری که گفتم رو انجام داد و با دستای ظریف و کوچیکش شروع کرد

ماساژ دادن.
حس کردم دستش درد گرفت.
لعنتی انقدر تو حس خوبش غرق شده بودم، فراموش کردم ممکنه دستش
درد بگیره.
دستاشو گرفتم و کشیدمش کنار وان جفت دستاشو بوسیدم و گفتم :
-دستات درد گرفت ؟
ببخشید نازنینم، انقدر تو خوشی غرق بودم یادم رفت ممکنه دستات درد
بگیرن.لبخند کوچیکی گوشهی لبش نشست
-نه من خوبم.
کمی خودمو کشیدم بالا و دستامو دو طرف صورتش قاب گرفتم
پیشونیشو چسبوند به پیشونیش
وقتی با اون چشمای درشت و آبیش ُزل میزد بهم دیونه میشدم.
-حتی بیشتر از خودم میخوامت عروسک
لبامو گذاشتم روی لباشو شروع کردم بوسیدن اون لبای خوش طعم و لعنتیش !
نفس که کم اورد ازش جدا شدم.
دستی به صورتش کشیدم و با خنده گفتم :
-تو دوش نمیگیری
چشماش درشت شد
-نه ... نه
بلند خندیدمو روی بینیش زدم
-خیلی خب، پس برو به رها بگو یه حوله واسه من آماده کنه
-چشم
داشت میرفت سمت در که گفتم :

-کجا ؟
-برم حول...
-نمیخواد بیا اینجا ، کارت مونده هنوز دلبر.
پوفی کشیدو گفت :
-چه کاری ؟-سرمو نشستی دختر
-آخه من چرا بای...
با لحنی که سعی در کنترلش داشتم که خنده امو آشکار نکنه گفتم :
-بدو ببینم، حرف نباشه
بعداز دوشی که همراه حرص خوردنای طناز گرفتم حوله رو دور خودم پیچیدم و از حمام زدم بیرون
طناز روی تخت نشسته بودو اخماش توهم بود
درحالی که موهامو خشک میکردم گفتم :
-چرا نشتی پس ؟
-تمام لباسام خیس شده، میخوام بشورمشون
بعداز مکثی بلند زده ام زیر خنده و گفتم :
-بیخیال طناز، میدادی رها مینداخت ماشین لباسشویی
از روی تخت بلند شد با همون اخمای توهم گفت :
-روم نشد
سمتش قدم برداشتم و با دستم موهاشو بهم ریختم که جیغش درومد
-عه موهامممممم
-غر غرو میشی خیلی خوردنی میشی
رو ازم گرفت و حرکت کرد سمت حموم
بازوشو گرفتم :
-کجا ؟-لباسا ...
-بنداز تو رخت چرکا
-اما

-ببین طناز دیرم شده خوب ؟
پوفی کشیدو سری تکون داد
رفت سمت در اتاق که گفتم :
-باز کجا ؟
پاشو زمین کوبید و گفت:
-برم بیرون لباساتونو عوض کنید
-تا من به تو یاد بدم من یه نفرم نه دونفر جونم گرفته میشه
با حوله سرمو خشک کرده امو گفتم :
-اینجا باشی من مشکلی ندارم، لباسامو میپوشم
زیرلب
پرویی شنیدم که نثارم کرد
با خنده سری تکون دادمو طناز همونطوری که پشتش به من بود از اتاق زد
بیرون.
بعداز پوشیدن لباسام و حاضر شدنم از اتاق زدم بیرون.
وارد آشپزخونه شدم و دیدم که طناز و رها گل میگن و گل میشنون !
سرفهی مصلحتی کردم که نگاه جفتشون به سمتم سوق پیدا کرد.
-به به آقا رادین، بفرما ناهار دیگه ...
لقمهی کره و مربایی که طناز برام گرفته بودو از دستش گرفتم و گفتم :
-امروز خیلی تیکه انداختیا یادم میمونه.شونه ای بالا انداخت
-خوبه که آدم فراموش کاری نیستی.
کمی از چاییمو خوردم و گفتم :
-من میرم بیرون، طناز بمونه پیشت تا شب.
-اصلا تو بگو تا چند سال اگه من اعتراض کردم ...
لبخندی زدمو گفتم :
-بس که با مرامی.

خواستم از آشپزخونه بزنم بیرون که ...
#پارت_ ∞ 173
#ارباب_سنگی 🔞
خواستم از آشپزخونه بزنم بیرون که
طناز صدام زد.
برگشتم سمتش
لقمهای گرفت سمتمو گفت :
-اینو تو راه بخورید، صبحانه که چیزی نخوردید.
به رها نگاه کرده ام که لبخندی زد.
لقمه رو ازش گرفتم و سرشو کشیدم تو بغلم و بوسی روی سرش کاشتم.-خدافظ
دم در رفتم و خواستم از خونه بزنم بیرون که یادم افتاد گوشیمو نیوردم.
طناز رو صدا زدم خودشو بهم رسوند
-گوشیم تو اتاق جا مونده بی...
-الان میارم براتون.
لبخندی زدم و خیلی جلوی خودم و گرفتم که تو بغلم لهش نکنم.
گوشی رو برام اورد و به دستم داد.
روی زانوم خم شده ام
-چیزی از بیرون نمیخوای برات بخرم
کمی این پا و اون پا کرد
شونه اشو مالیدم :
- بگو به من
-راستش یه چندتا دفتر و خودکار میخواستم.
نتونستم بخرم
گوشهی لبم کش اومدو گفتم :

-آخه اینم شد چیز !
میخرم برات، راستی یه خبر دیگه
سری تکون داد
-مامانتو میفرسم بیاد اینجا
چشماش برقی زد و از خوشحالی لب پایینشو زیر دندون برددستی به موهاش کشیدم و بعداز خداحافظی از خونه زدم بیرون.
تو راه چندین دفعه زنگ زدم به نیما و قادری اما بالاخره نیما اون گوشی لعنتیشو جواب داد !
بلافاصله بعداز شنیدن صداش زدم روی رگباری ...
-الو
-ُ زهر مار الو، معلوم هست تو و اون قادری کجایید ؟
چرا این گوشای لعنتیتون در دسترس نیست.
ببین نیما
ِ قد یه ارزن مغز تو کلت نیست مرد
-اگه آروم شدی حرفمو بزنم
-میشنوم
-من و الیاس (قادری) سخت مشغول بودیم
بالاخره بعداز کلی بالا و پایین کردن تونستیم رد جیسون رو بزنیم و همین
دیشب با مامورا ریختیم تو باغش و سر جلسه ای که با چندتا از این کله گنده
ها گرفته بود، گیرش انداختیم.
نمیدونم حس اون موقع ام چی بود ؟!
حس عذاب وجدان، حس پیروزی ...!
اما کاری بود که باید اتفاق میفتاد
دیر و زود اتفاق میفتاد.

گوشی رو تو دستم جابه جا کردم-خیلی خب، حالا چی میشه ؟
خندیدو گفت :
-معلومه چی میشه دیگه ! به سزای گوه خوریش میرسه.
#پارت_∞ 174
#ارباب_سنگی 🔞
-رادین ؟ رفتی ؟
-نه ... هستم
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-خیلی زحمت کشیدی رفیق ، هم تو هم قادری
امیدوارم بتونم جبران کنم
-حرفشم نزن، جبران شده اس ...
-به رها هم زنگ بزن، نگرانته
-باشه میزنگم
گوشیم رو که روشن کردم هزارتا تکست و میس کال داشتم ازش.
تو چطوری، خوبی ؟ چه خبر از دلبر خانم ؟
دستی لای موهام بردم
-خوبم،اونم خوبه، سپردمش دست رها
-خوب کاری کردی پسر.
خودت مطمئنی خوبی، آخه خسته بنظر میاد صدات.
-درگیر پدرم، اگه حالش کاملا خوب بشه خستگیه منم رفع میشه.
-حالش ؟ چیشده مگه؟
-سکته رو رد کرده، فعلا خطر رفع شده ولی خب باید بیشتر بهم برسم
کمی مکث کرد وگفت
-اوه متاسفم.
برسم ایران حتما میام دیدن آقا بزرگ. توهم حتما هواشو داشته باش
پسر،

ماهم برای پس فردا پرواز داریم
همه چی رو سپردیم به کاردونش نگران چیزیم نباش
بعداز اتمام تماسم با نیما، رفتم بالا ...
چند دقیقه رو پیش پدر گذروندم قرار بود بعدازظهر ترخیصش کنیم
پدر فکرمو خیلی درگیر کرده بود !
نسرین روهم فرستادم پیش طناز
نادر رو هم برای رسوندن زنش راهی کردم
برای ترخیص کردن پدر از اتاقش زدم بیرون
تو راهرو بودم که صدای دخترونه اسممو صدا زد
برگشتم عقب و
با روژا مواجه شدم.با اون کفشای پاشنه بلند طوری قدم از قدم
برمیداشت که تو شک بودم
چطوری تعادلشو حفظ کرده .!.
رسید بهم و بی رودربایسی خودشو انداخت تو بغلم
زمان صیغه تموم شده بود دیگه ، نه !؟
از بغلم کشیدمش بیرون
چهره اش جمع شده و با دلخوری گفت :
-رادین معلومه کجایی ؟ ناسلامتی من و تو ...
دستمو گرفتم بالا و گفتم :
-من و خودتو تو یه خط نیار
هرچی بینمون بود تموم شده روژا.
کلافه دستی به موهام کشیدم:
-بعدا راجب این موضوع صحبت میکنیم، الان وقت مناسبی نیست.
-اما را ...
- فکر میکنم باید یادت باشه زمان صیغه هم خیلی وقته که تموم شده
ناباورانه خیره شد تو چشمام

خواست حرفی بزنه که خانواده اش سر رسیدن با تشکر کوتاهی به دلواپسی
هاشون و حال واحوالاشون رفتم سراغ کارهای بیمارستان.
مشغول امضاء کردن و تسویه بودم که دستی دور بازوم حلقه شد.صدای نجواگرانهی روژا زیر گوشم باعث اذیت شدنم شده بود و این منو کلافه میکرد
طوری که ممکن بود هر واکنشی هرچند ناخوشایند ازم سر بزنه
-ولی من دست نمیکشم ازت ارباب
شاید بگی دختر پروییم، اما با دلم تعارف ندارم
دوست ندارم حسرتت یه عمر تو دلم بمونه.
چرا حسی نمیگرفتم از حرفاش ؟
من واقعا این دختر رو دوست نداشتم
قصد بازی دادنشم نداشتم.
تصمیم گرفتم یه مدت باهاش باشم، شاید بتونم طناز رو فراموش کنم
شاید بتونم با نبودش کنار بیام.
اما نتونستم
نتونستم ...
تو افکار خودم بودم که ...
#پارت_∞ 175
#ارباب_سنگی 🔞 تو افکار خودم بودم که
دستش دور کمرم حلقه شد، جالب بود رعایت هیچ چیزی رو هم نمیکرد.
ازش فاصله گرفتم و انقدر به سمتش قدم برداشتم که چسبید به دیوار
صورتمو نزدیک صورتش بردم و گفتم :
-بزار همین احترامی که بیمون هست، باقی بمونه تا آخر.
خیره نگاهم کردو ابرویی بالا انداخت

-اما اسم تو روی منه.
من به خانواده ام چی بگم؟
پوزخندی زدم به این همه زرنگیش
-درمیون گذاشتم که بین ما فقط یه صیغه معمولی شکل میگره، شما گنده اش
کردید
نکردید ؟
اخمی کرده امو با غیض گفتم :
-جواب منو بده
آب دهنشو قورت داد و دستشو گذاشت روی بازوم
به بازوم که دستای روژا دورش حلقه شده بود نگاه انداختم
-رادین من دوست دارم ... باور کن دوست دارم
چرا تو ... چرا تو از من انقدر بدت میاد
ازش فاصله گرفتم پشت کردم بهشو گفتم :-من از کسی تنفر ندارم، بهتره عاقل باشی روژا
و عاقلانه عمل کنی
دیگه چیزی بین ما نیست.
بدون اینکه منتظر جوابی از طرفش باشم، به سمت اتاق پدر به راه افتادم.
کارهای لازم رو انجام دادم و با ویلچری که گرفتم پدر رو تا دم ماشین بردم
کمکش کردم که بشینه داخل ماشین.
انگار خان تیمور و خانواده اش عزم رفتن نداشتم
که پشت به پشت ما میومدن.
در ماشین رو که بستم رو کردم سمت خان و گفتم:
-ممنون بابت اومدنتون

دیگه بیشتر از این نمیخواد به زحمت بیفتی خان.
خان زد روی شونه امو گفت :
-زحمتی نیست، محتشمم عین برادرمه.
-بهتره شما برگردید، چون من قراره پدرو ببرم جایی.
مخالفتی نکرد، چون میدونست حرف من دوتا نمیشه
بعداز خداحافظی که کرد به سمت ماشینش حرکت کرد، اما روژا قصد رفتن
نداشت
خواستم سوار ماشین شم که دوباره صدام زد
-هروقت برگردید عمارت میام پیشتون.کم چیزی نیستی ارباب ...
حرفشو زدو رفت.
سوار ماشین شدم، کلافه میشدم وقتی کسی اینطوری روی مخم راه میرفت.
ماشین رو به حرکت دروردم
-خوب پدر حالت بهتره ؟
لبخند کم جونی زد و با تکون دادن سرش گفت :
-بهترم بهترم پسرم
- باید قول بدی دیگه مشغله های ذهنیتو از خودت دور کنی.
برای شما استرس و ...
-میدونم پسر، دکتر آگاهم کرد
-خوبه پس درجریان هستید
-روژا چیشد؟ خان تیمور رو فرستادی رفت ؟
-آره، چون باید نادر رو زن و بچه اشو بیاریم با خودمون
میدونی که...
-کار خوبی میکنی، خیر ببینی که انقدر مشکل گشایه بقیه هستی رادینم
لبخندی زدمو با فشردن دست پدر گفتم :

-از خودتون یاد گرفتم.
به خونهی رها که رسیدیم ماشین رو دم در پارک کرده ام و چون از قبل به
نادر اطلاع داده بودم بیاد پایین دم در ایستاده بود.
سوار ماشین شدن و من برای تشکر از رها رفتم بالازنگ در رو فشردم و طولی نکشید که در و باز کرد
با دیدنم گفت :
-چطوری تو؟ چرا لباست ...
-ولش کن اینارو
دستشو گرفتم و گفتم :
-اومدم ازت تشکر کنم، ممنون بابت همه چیز.
لبخندی زدو گفت :
-بیخیال مثل غریبه ها باهم رفتار نکن رادین.
اومد توی آغوشم
دستم برای نوازش کردنش میلرزید ولی من میدونستم رها چطور آدمیه.
پشتشو نوازش کرده امو از بغلم کشیدمش بیرون
-نیما بهت زنگ زد ؟
-آره خیلی بیشعوره کلی باهاش پشت تلفن دعوا کرده ام
خندیدمو گفتم :
-جفتتون خلید.
خب من دیگه برم، پدر پایینه
-خب واسا من برم حاضرشم ....
-الان دیگه خیلی دیره یروز میام دنبالت میبرمت عمارت
خندیدو گفت :
-خیلی خب، بسلامتقبل از اینکه ازش جدا بشم گفت ...
#پارت_∞ 176

#ارباب_سنگی 🔞
قبل از اینکه ازش جدا بشم گفت :
-آها راستی واسا واسا ... کوله ی طناز جا مونده
سری تکون دادمو منتظر ایستادم.
کوله رو گرفت سمتمو گفت:
-بیا
به نایلون های توی دستش نگاهی انداختم و گفتم :
-اینا چیه ؟
-تا دو ساعت پیش بهش میگفتیم ناهار !
الان برای شما عصرونه اس.
با خنده سری تکون دادمو گفتم :
-زن زندگی به تو میگن رهااز علاقهی رها و نیما به هم آگاه بودم برای همین با شیطنت گفتم :
-کی این نیما خر میشه بیاد تو رو بگیره، خدا میدونه !
پشت چشمی نازک کردو گفت:
-فعلا که سرش جاییه دیگه ای گرمه.
یه قدم بهش نزدیک شده امو گفتم :
-نیما دوست رها ...
نفس عمیقی کشیدو با تکون دادن سرش گفت :
-میدونم .
بعداز گرفتن کوله وخداحافظی از رها سوار آسانسور شدم و از رها خواستم
بره داخل خونه.
هرچقدر آسانسور رو میزدم حرکت نمیکرد مثل اینکه خراب شده بود مجبور شدم با پله ها برم
اما تو راه پله

طناز رو دیدم که داره به زحمت میاد بالا.
خسته شده بود و نفس نفس میزدخودمو بهش رسوندم ، سرشو گرفت بالا و با دیدن کوله اش روی دوشم
گفت :
-کوله ام ... جا ... مونده بود
خندید امو گفتم:
-از کی تاحالا حواس پرت شدی جوجه ؟
دستشو گذاشت روی قفسهی سینه اشو نفس عمیقی کشید
-خسته شدی ؟
-خیلی پله ... بود
بهش نزدیک شده امو با انداختن دستم زیر زانوش بلندش کردم
ترسیده دستشو دور گردنم حلقه کردو گفت:
-وای نه ...
چشماشو بسته بود، خنده ام گرفته بود از ترسش
-چیه میترسی ؟
-آ... آره خیلی
نوک بینی کوچیکشو گازی گرفتمو با خنده گفتم :
-تا وقتی من هستم، نباید از چیزی بترسی
پلکاشو باز کردو لبخند دلربایی به روم زدلبشو کوتاه بوسیدم و اما نتونستم کنار بکشم
برای همین شروع کردم به کام گرفتن از لباش
سیر که شدم ازش
سرمو عقب کشیده امو زبونمو دور لبم کشیدم
-خیلی خوش مزه اس
ریز خندیدو اونم لبشو تر کرد.
-شیطون شدیا

ولی سعی نکن منو شیطون کنی چون ممکنه همینجا تو راه پله بخورمت
با دستش سرمو کمی نوازش کردو
چشم ازم گرفت.
با یادآوری پدر و اون حالش
طناز رو محکم تر تو آغوشم گرفتم و بی توجه به اصرار هاش برای اینکه بزارمش زمین چون خسته میشم، پله هارو تند تند میرفتم پایین.
#پارت_۵۵ 177#ارباب_سنگی 🔞
عصر بود که رسیدیم عمارت.
از خستگی زیاد به آب گرم و حمام پناه بردم.
با صدای گوشیم
هوله رو دور خودم پیچیدم و سریع از حمام زدم بیرون.
گوشی رو از روی میز چنگ زدم و جواب دادم :
-الو؟
-سلام رادین جان
نشستم روی صندلی و با صدای بشاشی گفتم :
-سلام بر قادری بزرگ، چطوری مرد ؟
خندیدو گفت :
-عملیات به دلخواهت انجام شد، امیدوارم که خوشحال باشی.
صحبت های زیادی بینمون رد وبدل شد .
تماس رو که قطع کردم رفتم تو فکر
قادری میگفت که جیسون و تمام درو دسته اشو گرفتن
اما وقتی از سارا خبر گرفتم،
گفت که از کانادا خارج شده.
اونم قصیری نداشت، اون پدر باعث و بانی رشد همچین دختری شده بود،
هرچند که خود سارا با پدرش کاملا فرق میکرد .با تقه ای که به در خورد

نگاهی به سرووضعم انداختم هنوز لباس نپوشیده بودم
-بله؟
-شام حاضره
با صداش لبخند پهنی روی لبام جون گرفت
رفتم سمت در و بازش کردم
با دیدنم متعجب گفت :
-سرما نخورید
دست انداختم پشت کمرشو فرستادمش توی اتاق
درو بستم و گفتم :
-فردا مدرسه داری ؟ درسته؟
ناراحت بله ای گفت.
درحالی که موهامو خشک میکردم گفتم :
-خب حالا دلیل این لبای آویزون چیه؟
-باید برم شهر، اما الان من اینجام ...
نفس عمیقی کشید
-نمیدونم میتونم برم یانه
ابرویی بالا فرستادم و گفتم :
-مشکلی نیست، خودم میبرمت.
نباید درستو ول کنی
با صدایی که توش خوشحالی مشهود بود گفت :
-واقعا؟ اما ... اما-اما نداره دیگه
میدونی که حرف من دوتا نمیشه طناز.
نمیخوام هیچ چیزی به درست لطمه بزنه
لباشو تر کردو به گردنم خیره شد
-ممنون شما واقعا

قدم برداشتم سمتش که حرفشو خورد
روی زانوم خم شده ام، انگشت اشاره امو گذاشتم روی لبشو گفتم :
-شما نه ... انقدر رسمی نه !
من بهت گفتم که تو خلوتمون با من راحت باش
-اما من نمیتونم
سخته برام
لبخند محوی زده امو گفتم :
-تمرین کنی عادی میشه
تمرینتم از الان شروع میشه
ایستادم و به سمت کمدم قدم برداشتم
-الان میتونی بگی رادین تو خیلی مهربونی
همینطوری که مشغول پیدا کردن بلوزم بودم ادامه دادم:
امم..
یا میتونی بگی میخوام برای جبران ببوسمت.
صدای هین کشیدنش
مساوی شد با خندهی بلند من.عجیب دلبری میکرد ... حتی نگاه
کردنشم برای من حکم دلبری کردن
داشت.
هوله امو از تنم دروردم و طناز سریع پشت کرد به من
-زشته آدم به بزرگترش پشت کنه
-ببخشید
اما داری ..
حرفشو قطع کرده امو گفتم :
-اها داری ... دیگه جمع نبندش
شلوارمو پام کرده ام و با بالاتنهی برهنه جلوش قرار گرفتم
نشستم روی تخت و نشوندمش روی پاهام

-اون چیزاییم که میخواستی خریدم دست نادره
لبخندی زدو گفت :
-ممنون
موهاشو زدم پشت گوشش و گردنشو بوس کوتاهی زدم
-دوست داری امروز چیکار کنیم ؟
-امروز ؟
لباشو داد بالا و گفت :
-نمیدونم، اما من که باید درس بخونم
زدم نوک بینیشو گفتم :
-درستشم همینه
-به رشته ی آینده ات فکر کردی
-حقوقمیخوام وکیل شم
لبخندی زده امو گفتم :
-یعنی میخوای خانم وکیل بشی، آره
وکیل من !
خندیدو با جابه جا کردن خودش روی پام گفت :
-میگن که خیلی سخته
عمیق نگاهش کرده ام و با اطمینان درحالی که موهاشو نوازش میکردم گفتم :
-اما من یقین دارم، تو از پسش برمیای
گونه اشو بوسیدم و ..
#پارت_∞ 178
#ارباب_سنگی 🔞
سرشو گذاشت روی تخته سینه ام و گفت :
-رها جون خیلی حرفا بهم زد
دستمو بردم تو موهاش

-مثلا چی؟
مشغول بازی با انگشتاش شد-گفت که ...
سکوت کرد
-بگو عروسک، به من بگو
-ممکنه منو از یادت ببری
بی حرف نگاهش کردم، یعنی دغدغهی الانش شده بود اینکه من فراموشش
کنم ؟
سنگ شم اگه اون روز بیاد...
رون پاهاشو نوازش کردمو با لبخند گوشهی لبم گفتم :
-تو هیچوقت از ذهن و قلب من پاک نمیشی طناز هیچوقت.
ممکنه بینمون جدایی پیش بیا یا هرچیز دیگه ای ...
سرشو به تخته سینه ام فشردم و ادامه دادم :
-اما هیچوقت از قلب من نمیری.
دستای دخترونه اشو گذاشت روی دستای مردونه ام، دستمو گرفت بالا و پشت دستمو بوسید
سخت بود باور کنم این همون طناز گذشته اش!
پشت دستشو بی وقفه بوسه بارون کرده ام
دیگه برام سخت شده بود جلوی خودمو بگیرم.
بهش خیره شده بودمو رفته بودم تو فکر اینکه اگه امشب این دخترو تو خودم هضمش کنم مثلا
چی میشه !؟
لبام خشک شده بود، بازبون لبامو تر کردمو باگرفتن بازوش خوابوندمش روی تخت
روش خیمه زدم

چشمای نازش از تعجب گشاد شده بود.
آب دهنشو به سختی قورت دادو گفت :
-بهت...ره بریم چـ ...
لبامو گذاشتم روی لباش و چشمامو بستم.
دیگه تحملم از حدش گذشته بود
همینطوری که از لبای طعم عسلش کام میگرفتم دستامو روی بدنش میکشیدم
دستای کوچیکش که رفت تو موهام
از شدت لذت لب پایینشو به دندون گرفتم و کشیدم
ازش جدا شدم و سرمو بردم تو گودی گردنش، عطر تنشو عمیق بو کشیدم
زبون خیسمو کشیدم روی پوست گردنش.
میکی به گردنش زدم و تمام گردنشو خیس کردم.لالهی گوشش رو زبونی زدمو که تو جاش غلطی خورد
و صدای نامفهمومی از هجنره اش خارج شد
لبخند محوی زده امو با بوسیدن لالهی گوشش دستمو گذاشتم روی تخته
سینه اش
ضربان قلبش بالا رفته بود و تخته سینه اش به سرعت بالا و پایین میشد
روی تخته سینه اش بوسه ای زده امو گفتم :
-آروم باش دختر ...
لباسشو دادم بالا و زبونمو دور نافش کشیدم تکونی خوردو گفت :
-قل...قلکم میاد
کارمو تکرار کرده ام کم کم داشت از خنده ریسه میرفت.
خنده ام گرفت از خنده هاش.

دستمو گذاشتم روی سینه هاش و با صدای خشداری گفتم :
-دوست دارم خودم بزرگشون کنم اینا رو
لبشو زیر دندونش برد
انگشتم و سمت لبش بردم و با چشمای خمارم نگاهش کردم
اخمی کردمو گفتم :
-نکن زخمی میشه
زبونمو کشیدم روی لباش و لبامو چفت لباش شد، همینطوری که ازش کام
میگرفتمدستمو گذاشتم روی شکمش و آروم آروم
به سمت پایین دستمو حرکتش میدادم
به لبه ی شلوارش که رسید مکثی کردمو
دستمو وارد شوارش کرده ام که ...
#پارت_∞ 179
#ارباب_سنگی 🔞
با به صدا درومدن در نگاه ترسیده اشو دوخت بهم.
هول کرده بود.
زیرگوشش گفتم :
-آروم باش، چیزی نشده که
دوبه شک سری تکون داد
از روی تخت بلند شده امو گفتم:
-بله؟
نسرین بود که میگفت:
-ارباب شام حاضره تشریف نمیارید؟
-چرا ... میام، تو برو منم میام.
چشمی گفت و مثل اینکه از اتاق دور شد.برگشتم عقب که دیدم طناز نشسته روی تخت.

-بهتره تو اول بری پایین.
منم لباسمو بپوشم میام.
-چشم
لباسمو که پوشیدم از اتاق رفتم بیرون.
شام تو آرامش داشت صرف میشد که نادر خبر از اومدن خان تیمور وخانواده اش کرد.
نگاهی به ساعت انداختم ۷ونیم بود.
واقعا حوصلهی روژا و اون ادا و اصولاشو نداشتم.
دلم میخواست استراحت کنم، کم سختی تواین مدت نکشیده بودم !
از پشت میز بلند شدم، پدر مچ دستمو گرفت و گفت :
-کجا پسرم؟
دستمو گذاشتم تو جیبم و بعداز مکثی گفتم :
-میرم بالا استراحت کنم
-اما رو...
-پدر، خسته ام
سری تکون دادو گفت :
-ولی تو باید باشی، اون ...
دستمو گذاشتم لبهی صندلی پدر و با جدیت تمام گفتم :-همه چی بین من و اون تموم شده پدر.
اینو به اون خان تیمور هم بگو
-اما تو روی اون اسم گذاشتی.
عصبی دستامو مشت کرده امو گفتم :
-من روی اون اسم نذاشتم پدر، نذاشتم
من گفتم برای آشنایت فقط یه صیغهی ساده بینمون خونده بشه.
اونا زیادی گنده اش کردن

جا برای هیچ شکایتی از سوی پدر نذاشتم و رفتم بالا.
اون روژا به اندازه ی کافی شده بود باعث و بانی بی حوصلگی و اعصاب خوردگیم.
حالا باعث شده بود با پدرمم بد صحبت کنم.
پدری که تواین سال ها هم برای من مادر بود هم پدر؛ هیچ چیزی برام کم
نذاشته بود
از محبت گرفته تا سپری کردن شاهانه زندگیم !
حالا اینطوری تند صحبت کردن باهاش
باعث شده بود عذاب وجدان بدی بگیرم.
با اعصابی داغون خواستم درو اتاق رو باز کنم که دیدم طناز داره میره پایین.
چشم تیز کرده اماین چه ریختی بود ؟
چرا لباسش انقدر چسبیده بود
روسریش کو؟
بلند صداش زدم، طوری که سرجاش میخکوب شد
برگشت سمتم با دست اشاره کردم بیاد سمتم.
لبخندی زدو طرفم پاتند کرد
وقتی بهم رسید،
خیره نگاهش کرده ام.
از نگاهم متعجب به سروضعش نگاه میانداخت. دستمو گذاشتم داخل جیبمو
با غیض به هیکلش نگاه کرده امو
به صورتش خیره شدم
خواست حرفی بزنه که...
#پارت_∞ 180

#ارباب_سنگی 🔞
با خشم دستمو گذاشتم روی بینیمو گفتم :
-هیش ... هیش
این چه ریختیه؟با همون اخمایه توهم داشتم نگاهش میکردم
لب تر کردو با نگاهی که به لباساش انداخت متعجب گفت :
-موردش چیه؟
پوزخند وحشتناکی زدمو گفتم :
-لباست رو میری عوض میکنی، یه چیزی هم سرت میکنی !
نبینمت دیگه اینطوریا
دستی به سرش کشیدو لب پایینشو گزییدو گفت :
-بخدا اصلا حواسم نبود
اخمی کردمو با گرفتن بازوش گفتم:
-از این به بعد بیشتر حواستو جمع کن طناز
مراقب رفتارات هستم.
ناراحت سری تکون دادو خواست بره که با فریاد گفتم :
-گذاشتم بری ؟
نگاهم کردو سری به معنی نه تکون داد
انگشتمو گذاشتم روی صورتم و بدون اینکه تغییر توی صدای عصبی و کلفتم بدم
یا گرهی ابرهامو باز کنم گفتم :
-اینجا رو میبوسی بعد میری !
پلکی زدو کاری از پیش نمیبرد.
-ِد یالا دیگهآب دهنشو قورت دادو روی پنجهی پاش بلند شدو من برای کمک بهش خم
شدم.
گونه امو بوسید و با حس نابی که گرفته بودم با همون جدیت گفتم:

-میتونی بری.
مرخصش که کردم
وارد اتاق شدم و پشت بندش درم قفل کردم
مزاحم نمیخواستم !
پرده رو کنار زدم و کمی به بیرون خیره شدم.
به کارهام فکر کردم.
به ادامه تحصیلم، به وظیفه ام که بعداز پدر به من ملحق میشد و هزاران
چیز دیگه.
دلم میخواست قبل از هرچیزی طناز رو برای خودم کنمش
شرعی قانونی یا هرچیزی که مترادف این قوانین باشه !
اون الانشم برای من بود.
همه چیزش
اما خودش میخواست که همه چی به راه درستش ادامه پیدا کنه.
دلم میخواست با خودم ببرمش خارج و همونجا به درسش ادامه بده و منم
کارمو اونجا شروع کنم.
وطن گریز نبودم
اما یجورایی به یه مسافت طولانی و جایی جدید احتیاج داشتم.برای
آرامش پیدا کردن این جسم و روح خسته بهترین کار همین بود !
نشستم پشت میز کارم. خیلی از کارام عقب بودم، خیلی زیاد.
باید این چند وقت رو به خودم سختی میدادم تا کارهای عقب مونده امو
سرو سامون بدم.
الان چی حالمو بهتر میکرد و میتونست نیرومو زیاد کنه ؟
سیگار یا الکل ؟
دوست داشتم الان طناز اینجا بود تا پیکامو برام پر میکرد.

پیک دوم رو که سر کشیدم حس هوس آمیزی بهم میگفت
که مست کنم.
مست کنم تا یکم مغزم خالی شه.
بین عقل و دل تو جنگ بودم که سومین لیوان ویسکی رو سرکشیدم.
کم کم مدهوشی داشت میومد سراغم دقیقا همون چیزی که
میخواستم.
از کار دست کشیدم و اینسری شیشه رو برداشتم و با گذاشتنش روی
لبم
بیشترشو سر کشیدم که از تلخیش
صورتم جمع شد.
کنار پنجره ایستادم، نمیدونم برای چی اما بی دلیل زدم زیرخنده.
شاید واسه این بود که با وجود طناز که کنارم بود حالم سرجاش بود
حسابی
و چیزی کم نداشتم .خودمو روی تخت انداختم . دستامو دوطرفم باز
کردمو شیشه مشروبو تو
بغلم گرفتم
تو مستی هم فکرم از طناز دور نمیشد
دائم جلوی چشمام بود
انگار تصویرش جلوی چشمای خمارم نقش بست
که دستمو برای نوازش کردنش گرفتم بالا.
چه خوب بود اگه الان داشتمش
دلم میخواست فقط کنار باشه، از بغلم یه اینچم تکون نخوره.
چشمامو بسته بودم و تو رویای دست یافتنش غرق بودم که ...
#پارت_۱۸۱
#ارباب_سنگی 🔞
صدای زنگ گوشی تمام حس و حالمو بهم ریخت.

دستمو سمت میز دراز کرده ام
انقدر دنبال گوشی دستمو این و اون به حرکت درووردم که درنهایت گوشی
افتاد زمین.پوفی کشیدم و با حرص گوشی رو از روی زمین برداشتم تماس رو برقرار کرده ام
-بله؟
چیزی نگفت ...
-ِد لالی؟
بی حوصله گوشی رو پرت کرده ام روی تخت.
تقه ای به در خورد
نه انگار همه امشب میخواستن برن روی مخ من.
-نمیخوام کسی رو ببینم
پیگیر تر از این حرفا بود مثل اینکه ...
دوباره صدای در به در کوبیدن بلند شد.
لعنتی نمیتونستم حتی روی پای خودم بایستم.
من که قول داده بودم مست کردن و بزارم کنار.
حساس شده بودم نسبت به همه چیز !
حتی یه جروبحث کوچیک هم اعصابمو بهم میریخت.
تلو تلو میخوردم و در و دیوار رو تیکه گاه خودم کرده بودم.
قفل در و باز کردم و سرمو گرفتم بالا
با موهایی که جلوی صورتم ریخته بود و چشمایی که از شدت مستی خمار
شده بود به روژا نگاه کردم.
من که بهش گفتم دیگه بین ماچیزی نیست چرا دست نمیکشید پس ؟غرور نداشت مگه این دختر خان پرتکبر؟
دستشو نزدیک بازوم اورد و خودمو کشیدم عقب

باهمون اخمی که با دیدنش بین دوابروم نشسته بود،
بازوشو گرفتم و هلش دادم داخل اتاق
بهتر بود قبل از اینکه طناز این وضع رو ببینه و فکرای بد کنه مسئله رو جمع میکردم.
نمیخواستم ببینه من بجز اون به دختر دیگه ای دست میزنم.
خندید و موهاشو با دستس برد پشت گوشش
برای کنترل کردن خشمم چشمامو بستم و با خالی کردن مشتم کنار صورتش گفتم :
-روژا چرا بس نمیکنی؟
چرا این مسئله لعنتی رو تمومش نمیکنی؟
-ببین را...
-هیشش
چشمای وحشیمو دوختم بهش صورتمو نزدیک صورتش بردم و گفتم :
-دیگه نمیخوام اصلا ... اصلا حرفی راجب گذشته بزنی
چون میدونی که ...
حرفم کامل نشده بود که با قرار گرفتن لباش روی لبام عصبی هولش دادم
عقب، دستاش دور کمرم حلقه شد
صورتش همونطور نزدیک صورتم بود
طوری که لباش به لبام برخورد میکرد.-چطوری میتونی انقدر منو نادیده بگیری ارباب؟
نکنه ...
خیره شد به لبام
-پای کسه دیگه ای درمیونه ؟
پوزخند وحشتناکی زدمو با گرفتن بازوش هولش دادم عقب و با لحنی هشدار آمیز انگشت اشاره امو مقابل صورتش تکون دادم و گفتم :

-دفعه آخرت باشه
الانم دست خانواده اتو میگری و از اینجا میری روژا
ما فقط خواستیم باهم آشنا شیم
تا ببینیم بهم میخوریم یانه، که مشخص شد.
دستامو گرفت تو دستش خواست دوباره بهم نزدیکی کنه که طناز رو دیدم .
وقتی متوجه ی نگاهم شد سریع از پله ها رفت پایین.
لعنت لعنت بهت روژا.
از شدت عصبانیت و مستی اصلا حالیم نبود دارم چیکار میکنم
انگار مغزمو از دست داده بودم.
زمان و مکان و به کلی همه چیز از دستم خارج شده بود
مچ دستشو گرفتم و درو طوری کوبیدم بهم که گچ کنار در ریخت
هولش دادم سمت تخت، پرتش
کرده ام روی تخت ...#پارت_ ∞ 182
#ارباب_سنگی 🔞
نگاهش کردم میخندید، هم چشماش میخندیدن هم لباش !
متوجه نگاه مکث دارم که روی لباش شد،
لب پایینشو زیردندونش برد.
میخواست داغم کنه مثلا؟
من فقط میخواستم حرصم و خالی کنم میخواستم این اعصاب لعنتی رو که
روژا برام ساخته بود رو آروم کنم.
دست بردم سمت دکمه های پیرهنم
خودشو کشید جلوتر و گفت :
-میتونم لباساتو دربیارم ارباب
پوزخندی بهش زده ام

-کاری کردی که اگه همینجا مثل یه تیکه گوشت سلاخیت کنم لایقشی.
ابرویی داد بالا و با بلند شدنش از روی تخت گفت :
-هرکاری که تو با من بکنی لایقشم
بهم نزدیک شد و تو یه قدمم ایستاد
پیرهنمو از تنم درورد و پرتش کرد یه گوشهخودشو بهم چسبوند و امیی زیرلب کشید
دستاش که روی پایین تنه ام نشست متوجه ذات خرابش شدم.
چیزی بین ما نبود اما انگار روژا میخواست بینمون چیزی رو برقرار کنه.
چسبوندمش به دیوار و با گرفتن سرش طوری لبامو با خشونت گذاشتم روی
لباش که سرش به عقب رفت.
بجای بوسه فقط لباشو با دندونام زخمی میکردم.
ازش جدا شدم
با خشونت سینه هاشو تو مشتم گرفتم که
آه غلیظی کشید
-امشب بد کاری کردی روژا ... بد کاری کردی
گلوشو تو دستم گرفتم و با فشاری که بهش اوردم
لب پایینشو به دندون کشیدم، طوری که لب پایینش پاره شد و خون ازش
میچکید.
از حالت چشماش میشد متوجه
تنگی نفسش شد
دستمو که از روی گلوش برداشتم
رد پنجه هام روی گلوش بود
نمیدونم چی شد، اما وقتی دستش روی تخته سینه ام نشست یاد طنازم افتادم.چشماش یه لحظه از جلوی نظرم رد شد، یاد بوسه هام که

روی لبای
کوچیکش میزدم افتادم.
چطوری میتونست بجز اون دست به دختر دیگه بزنم؟
حتی با وجو طناز اوردن اسم دختری روی زبونمم برای خودم حروم کرده بودم.
انگار برق چندین ولتی از سر و بدنم گذر کرد که اینطوری به یکباره هوشیار شدم.
دستشو گرفتم پایین
-از جلو چشمام دور شو
-ولی داشتیم به جاهای خوبش میرسیدیم
چشمامو از خشم روی هم فشردم و گفتم :
-برو بیرون
-رادین
انگشت اشاره امو به سمت در گرفتم و با نعره ای که زدم گفتم :
-گفتم گمشو از اتاق من بیرون.
کمی مکث کرد، گوشهی لبش کش اومدو ناخوناشو روی بدنم کشید و گفت :
-امشبو هیچوقت فراموش نمیکنم
سرشو نزدیک تر اورد روی پنجه پاهاش بلند شدو گونه امو کوتاه بوسید
-حرفامونم همینطور.
یه تایه ابروشو داد بالا و ازم فاصله گرفتاز اتاق که خارج شد
لعنت فرستادم به خودم که چرا انقدر بهش نزدیکی کردم.
وقتی معشوقه ام منو تو اون حال دیده

بود من نرفتم پیِش و اینجا
داشتم تا یه قدمی نزدیکی با روژا پیش میرفتم.

روی تخت ولو شدم
داشتم میسوختم انگار ...
از داغی زیاد داشتم آتیش میگرفتم دیگه طاقتم تموم شد و...
#پارت_∞ 183
#ارباب_سنگی 🔞
#طناز
وقتی ارباب رو اونطوری، انقدر نزدیک روژا دیدم، قلبم به درد اومد.
من روی ارباب خیلی حساس شده بودم.
خیلی زیاد
خب درواقع چیز عجیبیم نبود ... من عاشق ارباب شده بودم
با این سن و بی تجربگیم تو عشق و عاشقیبازم هوا دار ارباب بودم
من سیاست های زنانه رو بلند نبودم
چیزی از قانون جذبم سرم نمیشد اما یه چیزی رو خوب میدونستم اونم
این
بود که
قلبم فقط برای ارباب میتپید و بس ..!.
حتی نزدیکی یه دختر کنارش رو هم نمیتونستم به خوبی هضمش کنم،
مخصوصا بعداز حرفایی که رها جون بهم زد متوجه شدم که دخترا چه
کارهایی که نمیتونن بکنن !
مثلا روژا چقدر راحت میتونست ارباب رو شیفته ی خودش بکنه.
هرچند ارباب راجب علاقه اش به من خیلی حرفا زده بود
یجوری اعتماد داشتم بهش.
حسش نسبت به خودم قبلول داشتم، اما وقتی دست تو دست با کسه
دیگه ای
میدیدمش
دلم هری میریخت.

مامان از اینکه چرا من به عمارت برگشتم سرسختانه پدر رو بازجویی میکرد.
اما بابا هم جز عوض کردن بحث جواب دیگه ای به مامان نمیداد.
دلم برای مامان خیلی میسوخت اگه متوجه بشه دختر کم سنش از همسرش
جدا شده و اسم دختر مطلقه روش میاد حتما سخت افسرده میشه.
اما من امید دارم به درست شدن این اوضاع.حتم دارم ارباب یکاری میکنه.
همینطوری که منو از دست اون فرهاد حیون صفت نجات داد خودشم این
وضع رو سروسامون میده.
مامان و بابا رفته بودن خونهی دایی محمود
چون قرار بود بچهی دومش فردا صبح به دنیا بیاد
بخاطر مدرسه نتونستم همراه پدر و مامان برم
به اتاق خان سری زدم
خواب بود و پتو از روش کنار رفته بود
به آرومی وارد اتاق شدم و پتو رو روش انداختم.
عین پدرم دوسش داشتم
بهترین مرد بعداز پدر و ارباب ...!
از اتاق که خواستم بیرون روژا رو دیدم که از پله ها دوتا یکی میومد پایین.
خان و خانواده اش رفته بودن اما خودش تا الان تو اتاق ارباب بود.
کاش یجوری از تو زندگی ارباب نیست و نابود میشد !
خیلی آشفته بود.
به پایین پله ها که رسید ایستاد کمی دور خودش چرخی زد
انگار خیلی عصبی بود چون داشت ناخون دستاشو میجویید.

گوشیشو توی دستش جابه جا کرد لبخند مرموزی زد و زیر لب چیزی گفت
متوجه حرفش نشدم
اما وقتی از در اتاق فاصله گرفت من هم از اتاق بیرون رفتممتوجه حرفاش شدم
-فکر کردی به همین راحتیا عقب میکشم
هه کور خوندی
روزگاری میسازم واست تو به پای من بیفتی محتشم بزرگ
هه...
حرفاش سردرگمم کرد، از در خونه که خارج شد سرجام میخکوب شده بودم و داشتم به حرفای مزخرف روژا فکر میکردم.
چی داشت میگفت ؟
از چی داشت حرف میزد ؟
اون که تا چند دقیقه پیش کنار ارباب سرخوش بود
نمیدونم چقدر تو افکارم غرق بودم که بانشستن دستی دور گردنم پشتم
لرزید...
#پارت_∞ 184
#ارباب_سنگی 🔞
صدای ارباب که به گوشم خورد نفس حبص شده امو بیرون فرستادم.
برمگردوند و گفت :
-اینجا چیکار میکنی ؟از بوی تند دهن ارباب و حالت چشماش متوجه مست بودنش شدم.
چونه امو گرفت و منتظر نگاهم کرد
-اومدم سری به خان بزنم.
نگاهش سمت در اتاق خان کشیده شد، سری تکون دادو گفت :

-مادر و پدرت هنوز برنگشتن؟
گوشهی لباسمو بین انگشتام بردم و گفتم :
-نه فکر نکنم امشب بیان چون زن داییم صبح فارغ میشه.
با همون چشمای نیمه خمارش پلکی زدو گفت :
-بچه اش چیه حالا؟
لبخندی از روی ذوق زدگی واسه پسردایی کوچولوم زده امو گفتم :
-پسره
یه تا ابروشو داد بالا و دستشو گذاشت روی شکمم و گفت :
-میخوای یه نی نی هم واسه تو اینجا بزارم؟
از لحن ارباب هم خنده ام گرفته بود
هم بخاطر حرفش خجالت کشیده بودم، چشم ازش گرفتم و سرمو انداختم
پایین.
ایستاد و تو یه حرکت منو مثل پرکاهی از روی زمین جدام کرد
برای نیفتادنم متوصل شدم به گردن ارباب.
قلبم بی تاب خودشو به سینه ام میکوبید
اگه هزار بار هم توی آغوش ارباب برمبازم برای بار هزار و یکمین دفعه از استرسش جون میدم !
ارباب آروم منو روی تخت گذاشت.
استرس امونمو بریده بود.
نگاه خیره ای بهم کرد.از چشم های تب دارش فهمیدم اونم درست مثل من
بی قراره ..
اب دهنمو قورت دادمو گفتم :
_ارباب!؟
سرش رو نزدیک گوشم اورد.گاز ارومی از گوشم گرفت و گفت :

_جون دلم.
آب دهنمو قورت دادم.تپش قلب گرفته بودم
کمی شیطنتت لازم نبود!!؟
با لحن پر از عشوه ای گفتم :
-مگه نمی خواستی نی نی بکاری تو دلم!!؟
ارباب سرش رو بلند کرد.ابرویی بالا انداخت.
فشاری به پهلوهام آورد و گفت :
-دوست داری مامان بشی!؟
با دست زدم نوک بینیش و گفتم :
-اره مامان بچه ای که باباش تو باشی
دستش نشست روی کمر شلوارمو خودمو بهش مالیدم
-اول زن خودم میشی پشت بندش مادر بچه امدلم میخواد بچه ام مثل تو خوشگل باشه
چشماش هم رنگ تو باشه، موهاشم همینطور.
دستمو دو طرف صورتش قاب گرفتم و با نوازش کردن ته ریشش گفتم :
-اما من دوست دارم بچه ام عین تو باشه رادین
درست شبیه تو
جذاب و قوی ...
لبخند جذابی زد لباشو گذاشت روی لبام
با هوس زیاد لباشو میبوسیدم
اونم همینطور !
ازم که جدا شد، لباسمو داد بالا و با صدای خماری گفت :
-نمیخوای سیرآبم کنی؟
دستمو بردم لای موهاشو گفتم :
-هرکاری میکنم برات
لبمو کوتاه بوسید

و با قرار گرفتن لباش روی سینه ام به خودم لرزیدم
تنمو بوسه بارون کرد
گردنمو با زبون تر کردو گفت :
-دلم نمیاد بهت درد بدم
با احساس خیسی که بین پام داشت اذییتم میکرد
هول کرده گفتم :
-رادین من باید برم دستشویی
پلکی زدو متعجب گفت :-چیشده؟
سرمو انداختم پایین و گفتم :
-من ... من چیز ... چیز
عصبی اخمی کردو ...
#پارت_۱۸۵
#ارباب_سنگی 🔞
اخمی کردو با فشردن سینه ام گفت:
-نه نمیازم جایی بری
بسه انقدر تو خماری گذاشتی منو
با حالت گریه گفتم :
-نمیشه رادین ... من باید ... باید برم دستشویی
خواهش میکنم.
نوک سینه امو گازی گرفت که از درد جیغی کشیدم
-نمیزارم بری
سینه هامو تو مشتشون گرفت و تو دهنش برد
از لذت زیاد و مشکلی که واسم پیش اومده بود نزدیک بود گریه ام بگیره.
بازوشو گرفتم و برای رهایی از این وضع تصمیم گرفتم گولش بزنم.با حالت عشوه ای لبامو با زبونم تر کرده امو گفتم :

-میخوام اول من برای تورو بخورم
خودمم از این همه پرویی متعجب شده بودم، اولین بارم بود اینطوری داشتم
رفتار میکردم !
لبخند شیطنت آمیزی زدو گفت :
-اتفاقا خیلی بی قرارته
از روم بلند شد
همینطوری که نگاهش بهم میخ شده بود شلوارشو از پاش درود
با بیرون زدن اون مردونگی شق شده اش با خجالت لبمو زیر دندون بردم
دستمو کشید و گذاشت روی مردونگیش
-اممم شروع کن طناز
دلم نمیومد اینطوری ولش کنم
سرمو خم کرده امو مکث کرده ام
عصبی از بین دندون های کلید شده اش گفت:
-یالا طناز .
لبامو بهش نزدیک کردمو زبونی بهش زدم
از لذت زیاد آه عمیقی کشید
شروع کردم به کارم.
ولی بی تجربه بودم ...
یهو صدای خشمگینش بلند شد-میشه انقدر دندون نزنی طناز؟
خنده ام گرفت و خنده امو خوردم
موهامو تو چنگ گرفت و خودش حرکاتشو تند تر کرد
با آه غلیظی خودشو خالی کرد
بغلم کردو با دستمالی دور دهنمو پاک کرد
-وقتی زنم بشی هرشب باید برام لباسای خوشگل بپوشی و خودت منو به

تخت بکشونی طناز
لباشو بوسیدم و گفتم
-خیلیِ دوست دارم رادین
دلم نمیخواد هیچوقت ازت جدا بشم
کاش برای همیشه همینجا جام باشه ...
سرمو گذاشتم روی تخته سینه اش، سرمو بوسید و گفت :
-فردا میخوام تو رو از پدرت خواستگاری کنم
دیگه نمیتونم بی تو بدون رو تحمل کنم
شوک زده نگاهش کردم.
باورم نمیشد به این زودی میخواست ماباهم ازدواج کنیم.
دستشو گرفتم و گذاشتم روی شکمم و گفتم :
-بچه امون رو کی به دنیا بیاریم؟
خندیدو خیره نگاهم کردموهامو از جلوی صورتم کنار زدو با لحن شیطنت باری گفت :
-اول باید با مامانش حسابی خوش بگذرونم
بعد اون کوچولو مزاحم معاشقه امون بشه
لب برچیدم و گفتم :
-اما بچه امون هیچوقت مزاحم ما نیست.
-چرا هست
نوک سینه امو از زیرلباس کشید و گفت :
-وقتی بیاد جای منو برای خوردن این هلوها میگیره
دستشو گذاشت روی پایین تنه ام
از طرفی وقتی باشه من چطوری این آقا پسرو بفرسم اینجا تا حال کنه ؟
خندیدم و گردنشو بوسیدم
-طناز؟
-جانم

-من هرشب میخوام باهات سکس کنم تو تحملشو داری؟
چشمام درشت شد و گفتم :
-هرشب؟
-اره عزیزدلم هرشب
-اما اینطوری خیلی عذاب آوره.
-یعنی تو دوست نداری من بدنتو لمس کنم؟
من از لمس بدنت لذت میبرم.دستمو کشیدم روی صورتش و گفتم :
-همهی من برای هرکار

تو ی باهام کنی اعتراضی ندارم.
چشمامو بوسیدو گفت :
-شوخی بود من تو رو فقط و فقط برای وجودت میخوام
نه فقط سکس و هم خوابی باهات
میدونی که این چیزا جزئی از زندگی مشترکه
اما همین که تو کنارم باشی دیگه چیزی رو نمیخوام
تن عریانشو لمس کرده ام و مشغول بازی با نوک سینه اش شده ام
نفساش داشت سنگین شده بود
متعجب نگاهش کرده ام که ....
#پارت_ ∞ 186
#ارباب_سنگی 🔞
متوجه نگاه های خمار شده اش شدم
-داری شیطونی میکنی که همین امشب کارتو بسازما
-مگه چیکار کرده ام؟
-دلبری میکنی لب پایینمو گازی گرفت
از دردش لذت بردم.دیگه همه کاراشم برام لذت بخش شده بود
تمام کاراش.

شاید من امشب یه طناز دیگه شده بودم
یا شایدم داشتم کار درست رو انجام میدادم ..!.
اما هرچی بود دیگه دلم نمیخواست از دست بدمش.
فردا قرار بود بعداز مدرسه کارهای طلاق من رو از فرهاد انجام بدیم.
به بابا گفته بودم که امشب ماجرایه جدایی من و اون فرهاد عوضی روبه مامان بگه.
من نباشم بهتره
اینطوری لااقل غصه کم تر میخوره.
امشب عاقل شده بودم یا مجنون رو نمیدونستم.
اما هرچی بود
حس خوبی میگرفتم در کنار این مرد که شده بود همه چیزم همه کسم.
بینیشو به بینیم زد و بدون اینکه فاصلهی صورتشو باهام کم کنه گفت :
-کجایی تو دلبر؟؟
میدونست با این جمله هاش دیونه میشم
از قصد هی میگفت تا منو به مرگ و ذوق زدگی نزدیک کنه.
تازه یاد وضعیتم افتادم خنده زورکی کردمو به زحمت از آغوشش بیرون اومدمو خودمو با دو به سرویس رسوندم.
نمیدونم این حس جدید چی بود که داشتم
اما خوشحال بودم که قراره تا ابد کنار رادین باشم.
من فقط خودش رو میخواستم، وجود خودش رو میخواستم
از سرویس که اومدم بیرون باهاش سینه به سینه شدم.
چسبوندتم به دیوار دستشو گذاشت کنار صورتم و خیره شد بهم
متعجب نگاهش کردم
-چیزی شده؟
جوابی نداد و باز نگاهم کرد

-اگه نبودی من همون ارباب سنگی باقی میموندم
دستشو نوازش وار روی گونه ام کشید.
روی پنجهی پاهام بلند شدم و دستمو گذاشتم روی صورتش و لبشو کوتاه
بوسیدم
نزاشت عقب بکشم و خودش شروع کرد به کام گرفتن از لبم.
دستمو لای موهای لختش حرکت میدادم و همراهیش میکردم.
نفس که کم اوردم سرمو کشیدم عقب، ازم کمی فاصله گرفت
دستشو انداخت زیرزانومو بلندم کرد.
خندیدمو دستمو دور گردنش حلقه کردم
میک عمیقی به گردنم زدو گفت :
-دیگه وقتشه بریم بخوابیم کوچولو...#پارت_۱۸۷
#ارباب_سنگی 🔞
منو خوابوند روی تخت باهمون بالاتنهی عریانش کنارم دراز کشید
و من رو از پشت تو آغوشش کشید.
لالهی گوشمو بوسید و گفت :
-برای فردا آماده ای ؟ صبح زود باید حرکت کنیم
درساتم که ...
برگشتم سمتش دستمو گذاشتم روی تخته سینه اش
با تمام لذت و عشقی که تو چشمام ریخته بودم نگاهش کردمو گفتم
-همه چی رو آماده کردم.
زد نوک بینیمو گفت :
-خوبه
پتو رو کشید روی جفتمون، روی سرم رو بوسید و گفت:
-شبت بخیر دلبر
دستی به بدنش کشیدم، دلم قیری ویری میرفت وقتی اینطوری بدون

مانع
بهش دست میزدم و انقدر بهش نزدیکی میکردم.
-سرما میخوری، بزار لباس بیارم براتگوشهی لبش به خنده کش اومدو گفت :
-نمیخواد من سرما نمیخورم
سری تکون دادم لب پایینمو با شصتش نوازش کردو شب بخیری بهم گفت.
شب بخیر رو با بوسیدن گونه اش جواب دادم.
چشماش روی هم رفت و من غرق نگاه کردن مرد جذاب روبروم شدم.
-رادین؟
همونطوری که چشماش بسته بود گفت :
- راد

ِ
جون ین
-امشب مامانم خیلی غصهی من و میخوره
چشماشو باز کردو با اخم ریزی که کرد گفت :
-برای چی؟ چه اتفاقی افتاده مگه؟
-خب ...
کمی من من کردمو با موهای کمی که روی سینه اش بود مشغول بازی شدم
جدی گفت :
-بگو ببینم چی شده
راستش نمیخواستم اسمی از اون فرهاد لعنتی جلوش بیارم، میدونستم روش
حساسه.
اما نمیدونستم چطوری هم باید بحثمو پیش میکشیدم.

-هیچی ولش کن ...-یا حرفی رو نزن یا میزنی تا تهش برو جوجه بگو ببینم.
به چشماش خیره شدمو گفتم :
-خب راستش مامانم اگه موضوع جداییم رو با ...
با اون بفهمه خیلی ناراحت میشه.
کمی سکوت کرد
از سکوتش استرس گرفتم
منو بیشتر تو بغلش چفت کردو با بوسیدن روی سرم گفت :
-فکر اینچیزا رو نکن ... همه چی درست میشه.
خیلی کارا داریم باهم ... کار من هم هنوز تموم نشده و اونطوری که باید از
خجالت فرهاد درنیومدم.
بهتره فکرتو به جاهای بد سوق ندی
باشه؟
سبیک گلوشو بوسیدم و با لبخند پهنی که زدم باشه ای زیر لب گفتم.
بعداز کمی سکوت دوباره صداش زدم که ناله کنان گفت :
-جانم؟
-تو که دوباره نمیری سراغش ها؟
-سراغ کی؟
-همون دیگه ... همون فرهاد.
-نمیخوام حرفی راجبش زده بشه طناز
فهمیدی؟
لب برچیدم و اهمی زیر لب گفتم.داشت خوابش میبرد که دوباره صداس زدم
دیگه داشتم اشکشو درمیاوردم !...!
خوابالو هومی گفت

-میگم ما عروسی کنیم کجا زندگی میکنیم؟
اینجا یا میریم شهر؟
با همون چشمای بسته وصدای خمار از خوابش گفت:
- بگیر بخواب صبح زود باید پاشیم.
بخاطر خانم حمامم گذاشتم برای همون صبح. با این شب بیداریت عمرا به
هیچ کاری برسیم
خندیدمو مثل گربه ها سرمو مالیدم به سینه اشو گفتم :
-ببخشید باشه بخواب
خوب بخوابی مرد من
بی جون خندیدو بدون اینکه چشماشو باز کنه ابرویی داد بالا و گفت :
-عه؟ بلدی از این حرفا؟
طلبکارانه گفتم :
-واسه چی بلد نباشم؟
واسه تو بلدم
-خندیدو منو تو بغلش له کردو طولی نکشید که صدای خروپوفش کل اتاق
رو برداشت ...
#پارت_∞ 188#ارباب_سنگی 🔞
با تکون های شدیدی که بهم وارد میشد از خواب پریدم
لای پلکامو کمی باز کردمو دوباره پلکامو روی هم گذاشتم
صدای لذت بخشی به گوشم خورد
صدای رادین بود
-پاشو طناز پاشو دیر میشه
لبخندی روی لبم نشست و پتو رو روی سرم بالا کشیدم
بهترین حس دنیا الان متعلق به من نباشه واسه کی باشه پس ؟!

روی تخت غلطی زدم
-بزار یکم دیگه بخوابم زود پامیشم
صداشو برد بالا و گفت :
-طناز تنبل نباش، بدو ببینم
انقدر خوابم میومد که واقعا توان بلند شدن از تخت رو نداشتم
اعتنایی نکردم و دوباره خوابیدم
بازومو گرفت و یهو منو نشوند روی تخت
نور زیاد نمیذاشت چشم باز کنم
با دستش موهامو بهم ریخت و گفت :
-یالا یالا باید خواب از سرت بپره
دستمو گذاشتم جلوی چشمامو گفتم-لااقل یکم نور رو کم کن خواهش میکنم رادین.
پوفی کشید و دست انداخت زیر زانومو بغلم کرد
عین دختر بچه ها میشدم مقابلش، در سرویس رو با پاش باز کرد
منو گذاشت زمین شیر آب رو باز کردو یهو یه مشت آب یخو ریخت روی صورتم
یهو به خودم لرزیدم و از سرمای آب جیغ خفه ای کشدم.
-اهان حالا شد
-وای وای یخ زدم بخدا یخ زدم.
درحالی که داشت خندشو میخورد هوله رو برداشت و باهاش صورتمو خشک کرد.
رسما دیگه خواب از سرم پریده بود و از سرما دندونام بهم میخورد
لپمو کشید و گفت :
-کارتو بکن من بیرونم.
سری تکون دادم و بعداز انجام کارهای لازم از سرویس زدم بیرون.
رادین حاضر جلوی آیینه داشت سر و وضعشو چک میکرد.

همینطوری سرجام ایستاده بودم مات نگاهش میکردم.
خدا منو به حتم خیلی دوست داشت که دوباره فرصت اینو بهم داد بود که
وجود رادین رو کنار خودم حسش کنم.
برگشت سمتم متعجب نگاهم کرد قدم برداشت سمتم و جلوی صورتم وشکنی زد-تو هپروت رفتن ممنوع.
لبخند گرمی به روش زدم
دستمو گرفت و از اتاق زدیم بیرون.
-رسما امروز میخوای منو حرص بدی دلبر خانم، نه ؟
همینطوری که تند تند به سمت اتاق حرکت میکردیم شونه ای بالا انداختم و
گفتم :
-نه ... اصلا
وارد اتاق شدیم
دست برد سمت شلوارم که متعجب گفتم :
-خودم میتونم
جوابمو نداد و تو یه حرکت شلوارمو از پام درورد
شلوار مدرسه امو پام کرد برای اینکه نیفتم دستمو گذاشته بودم روی شونه
های مردونه و پهنش
مانتومو تنم کرد و پشت بَ ِ ندش
کت خز دارمو هم تنم کرد و زیپشو تا گلوم کشید بالا
با دیدنم خندیدو گفت :
-اینطوری دیگه سرما نمیخوری.
خوب، مقنعه ات کو؟
داشتم خفه میشدم که زیپو کمی کشیدم پایین و گفتم

تو کمده
سری تکون داد، کارمون که تموم شد
از اتاق زدیم بیرونهول هولکی شیر و کیکی به خوردم داد وبعداز سر زدن به خان از عمارت
زدیم بیرون
مامان اینا قرار بود تا قبل از بیدار شدن خان برسن عمارت.
بخاطر همین خیالمون از بابت خان راحت بود.
سوار ماشین شدیم و ...
#پارت_∞ 189
#ارباب_سنگی 🔞
تو تمام مسیر خوابیدم.
واقعا دست خودم نبود، چشمام روی هم میفتاد
ولی همون خوابم تقریبا کوتاه خیلی برام لذت بخش بود.
با حرکت چیزی روی پام
لای پلکامو باز کردم ترسیده از اینکه مدرسه ام دیر شده باشه
تیکه امو از صندلی گرفتم و با مالیدن چشمم گفتم :
-دیرم شد؟
از رون پام ویشگون ریزی گرفت و گفت :
-دیر نشده واسه اینکه منو ببوسی وقت داری
کوله امو توی دستم جابه جا کردمو گفتم :-میشه بعدا اینکارو بکنم، آخه ...
اخمی کرد و صورتشو گرفت جلوم
-نخیر ... بدو ببینم
گوشهی لبم کش اومدو خم شد ولی کاری کرد که لبشو ببوسم.
خجالت زده از اینکه کسی ندیده باشتمون، زود ازش جدا شدم
خندیدو با نوازش کردن گونه ام گفت :

-واسه چی سرخ و سفید شدی ؟
-کسی ندیده باشتمون؟!!
دستشو گذاشت روی فرمونو گفت:
- ببینن، چیه مگه ؟
شونه ای بالا دادم و که رادین گفت :
-ساعت چند تعطیل میشی؟
-ساعت یه ربع یک
-باشه همون موقع اینجام.
سرمو اورد جلو و پیشونیمو بوسید
-برو مواظب خودتم باش
دستشو فشردم و گفتم :
-توهم همینطور. خداحافظ
از ماشین پیاده شدم و به طرف مدرسه حرکت کردم.چند ساعته مدرسه خیلی زود گذشت
بخاطر شوق دیدن رادین این چند ساعت رو گذرونده بودم.
دم مدرسه ایستادم و منتظر اومدنش شدم.
ساعت مچیمو نگاهی انداختم
نزدیک دو بود ...
حتما تو ترافیک گیر کرده بود
مشغول راه رفتن توی پیاده رو شدم که با صدای بوق ماشینی سرمو بلند کردم.
با دیدن ماشینش بدو خودمو به اونور خیابون رسوندم.
از ماشین پیاده شد و کوله امو از پشتم درود
-ببخشید عزیزم تو ترافیک موندم
کار دادگاه هم کمی طول کشید.
لبخندی زدمو گفتم :

-اشکال نداره ... زیاد معطل نشدم.
از همون لبخندایی که دل آدم میریزه زدو گفت:
-خیلی خب سوار شو بریم.
سوار ماشین شدیم
برای ناهار رادین گفت که از بیرون غذا میگیرم و تو همون خونهی مجردیش که یبار رفته بودیم، میخوریم.
بعداز خرید غذا و چیزهای دیگه راهی خونه شدیم.خسته و کوفته کوله امو پرت کردم روی کاناپه و لم دادم روش
رادین اومد بالا سرم و با نوازش کردن شونه هام گفت :
-خانم کوچولوی من خسته شده؟
دستمو گذاشتم روی دستاشو گفتم :
-آره خیلی خسته شدم.
گردنمو بوسید وگفت :
-خودم خستگیتو رفع میکنم دلبر
پاشو دست و صورتتو بشور ناهار بخوریم.
از روی کاناپه بلند شدم.
گونه اشو بوسیدم و به سمت اتاق حرکت کردم.
#پارت_۱۹۰
#ارباب_سنگی 🔞
اولین باری که اومدم به اینجا فکرشم نمیکردم
روزگار به این شکل بچرخه و من و رادین رو کنار هم بزاره.
نمیدونم چطوری باید از خدا تشکر میکردم
رسیدن به کسی میخوایش شاید قشنگترین اتفاق این دنیای بیرحم باشه .
دست و صورتمو خشک کردمو به سمت آشپرخونه حرکت کردممیز کامل چیده شده بود با دیدن غذاهای روی میز صدای ناله های معده امم

بلند شد
با دیدن رادین نتونستم جلوی خنده امو بگیرم و بلند زدم زیرخنده
با بالاتنهی لخت و شلوارک ...
خیلی خوشگل شده بود !!
روبروم ایستاد و جلوم خم شد
چشماشو ریز کردو گفت :
-واسه چی میخندی تو؟
وسط خنده هام سری تکون دادم و هیچی رو بریده بریده گفتم.
بینیمو گاز گرفت و که از درد خنده امو خوردم
-اییی دماغم
-دیگه به من نخند جوجه
حرکت کرد سمت میز، نشست روی صندلی و گفت :
-اخه تا حالا اینشکلی ندیده بودمت ارباب رادین.
به پاش اشاره ای کردو گفت :
-بیا اینجا ببینم.
نشستم روی پاش و با دستم ته ریششو نوازش میکردم
پشت دستمو بوسید و گفت :
-تا آخر این هفته کارای دادگاه تموم میشه
امروزم که ...موهامو نوازش کردو ادامهی حرفشو خورد
-کی موهات مثل اولش میشه ؟
دلم لک زده واسه اون گیسو های طلاییت
خندیدمو گفتم :
-امم زیاد طول نمیکشه
دوباره مثل اولش میشه
گوشهی لبمو بوسید و گفت که قراره همین امروز با پدر صحبت کنه
چی بهتر از این؟

غذا رو با تموم شوخی ها و اداهایی که درمیوردیم صرف شد
به قدری که اون خستگی اولیه ام رو فراموش کردم و پرانرژی تر از همیشه شده بودم.
ولی آخرش تمام لباسامون چرک و کثیف شده بود.
مشغول جمع کرد میز شدم و رادین هم با خلال دندون، دندوناشو تمیز میکرد
پاشو انداخت روی اون یکی پاشو گفت :
-دوست داری کجا زندگی کنیم؟
بشقابو آب کشیدم و گذاشتمش داخل آب چکون گفتم :
-خب ... راستش
هرجایی که تو راحت باشی
-من هرجا که تو راحت باشی راحتماز روی صندلی بلند شدو پشتم ایستاد
دستشو دور کمرم حلقه کردو
بینیشو مالید به گردنم.
-نمیتونیم خان رو تنها بزاریم
از طرفی از اونجا دل کندنم برام کمی مشکله.
قفل دستشو محکم تر کردو گفت :
-ولی تو مدرسه ات اینجاس
من کارم، و دانشگاهی که میخوام برم اینجاس
برگشتم سمتش دستمو به لبهی ظرف شویی تکیه دادم و باذوق گفتم :
-میخوای بری دانشگاه؟
ابرویی داد بالا و گفت :
-آره میخوام ادامهی درسمو پیش ببرم
-دکتر میشی یا مهندس یا ...
گوشهی لبش به خنده کش اومدو با کشیدن بینیم گفت :

-مهندس
لبخندی به روش زدم و خودمو تو آغوشش رها کردم
پشتمو نوازش کردو گفت :
-باید دوش بگیرم
سر و وضعمون خنده دار شده جوجه
لب تر کردمو لب پایینمو گزیدماز آغوشش اومدم بیرون و...
#پارت_۱۹۱
#ارباب_سنگی ۱۸
-میخوای اول من ...
اخمی بین دوابروش نشست و گفت :
-از امروز دیگه چی ِز تکی نداریم طناز !
نمیخواستم ناراحتش کنم تایید کنندهی حرفش شدمو باهم به سمت اتاق
حرکت کردیم
-لباس ندارم که ...
کش موهامو باز کردو گفت:
-لباسای من هست
خندیدمو گفتم :
-اونا که مثل سارافون میمونه برام
شونه امو فشرد و با وارد شدنمون داخل حمام گفت :
-شیرین زبونی نکن باید زودتر راه بیفتیم عروسک
باهمون لباسای تنم زیر دوش قرار گرفتم
از سردی آب به خودم لرزیدم و رادین که پشتم قرار گرفته داشتمحکم تر تو آغوشم گرفت
و کنار گوشم نجواگرایانه گفت :
-سردته؟

سری به معنی آره تکون دادم
آبو گرم تر کرد دستش نشست لبهی پایین پیرهنم.
لب گزییدم و چشمامو محکم روی هم فشردم.
به آرومی لباس هامو از تنم درود
کمی با این شکل و ازاینکه بدون مرز جلوش قرار گرفته بودم، معذب بودم.
سکوت کرده بودم و اون با آرامش کاملی که داشت
موهای سرم رو میشست.
ضربان قلبم مثل همیشه که وقتی کنارش قرار میگرفتم بالا رفته بود.
موهامو آب کشید بدون اینکه حتی یذره دردم بگیره.
لیف رو برداشت و شامپو بدن خوش بویی رو بهش زد
بوش به حدی خوش بود که آدمو مست میکرد.
کمی ازم فاصله گرفت و لیف رو روی پشتم کشید
به آرومی برم گردوند.
با مکث نگاهم کرد ...
سبیک گلوش بالا پایین شد
موهای خیسش شلخته روی صورتش پخش شده بود واز هر دفعه ی دیگه
ای جذاب ترش کرده بود. از بدن برنزه و هیکل ورزشکاریش قطره های آب میچکید.
لیف رو به آرومی روی تنم کشیدخیلی با آرامش کاراشو انجام میداد.
کارش که تموم شد خم شد طرفم
بینیشو چسبوند با قفسهی سینمو عمیق بو کشید
-امم خیلی خوب شد
دلم میخواد بخورمت جوجه
نوک سینه هامو بین دو انگشتش فشرد و چشماش خمار تر شد

با صدای خشداری گفت :
-شروع کن.
برای اینکه راحتر کارمو انجام بدم نشست روی صندلی
شامپوی مخصوصشو برداشتم و شروع کردم به شستن موهاش
انگشتامو لای موهاش میبردم و آروم نوازشش میکردم
دستش که نشست روی لبهی شو.رتم
لب گزیدم و دست از کار کشیدم
برای اینکه خم شده بودم به راحتی سرشو برد داخل گودی گردنم و گفت :
-کارتو انجام بده
مشغول شدم، شور.تمو پایین کشید
دستشو کشید روی پایین تنه ام که انگار برق چند ولتی از سر و بدنم رد شد
با دستش باس.نمو نوازش میکرد.
کارمو خیلی زود انجام دادم و برای برداشتن لیف کمی ازش جدا شدم و شور.تمو بالا کشیدمشامپو بدن رو روی لیف ریختم و روی بدنش کشیدم
از روی صندلی بلند شد
شور.تمو یهو پایین کشیدو با خنده گفت :
-دیگه نبینم از من چیزی بپوشونیا.
خندیدم و پشت کردم بهش
سرشونهی عریانمو بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد:
-خواستنیه من.
کارمون که تموم شد
هوله رو تنمون کردیم و از حمام زدیم بیرون.
یکی از لباسای رادین رو تنم کردمو ...

#پارت_∞ 192
#ارباب_سنگی 🔞
کوله امو جمع و جور کردمو قبل از اینکه غروب بشه به راه افتادیم.
کلی مشق و درس و امتحان واسه فردا داشتم
که هیچکدومو انجام نداده بودم.
زیپ کوله امو باز کردمو یکی از کتابامو از داخلش برداشتم و شروع به خوندن کردم.سخت سعی داشتم تمرکزمو جمع کنم
تا بتونم درس بخونم
نمیدونم چقدر زمان گذشته بود که دست رادین پشتم قرار گرفت و مشغول
نوازش کردن گردنم شد
سرمو چرخوندم سمتشو گفتم :
-چیزی شده؟
نگاهی بهم انداخت و لبخندی زد
سری به معنی نه تکون دادو گفت :
-میدونی یاد چی افتادم؟
کتابمو بستم و برگشتم سمتش و سمت چپ صورتمو تکیه دادم به دستای
مردونه اش که توی دستام بود.
-یاد چی؟
ابرویی داد بالا و گفت :
-اولین باری که دیدمت و بوسیدمت
یادته چقدر از زیردستم در میرفتی؟
خندیدمو ادامه داد :
-وقتی ازم فرار میکردی دلم میخواست یجا گیرت بیارمت و تمام تنتو گاز بگیرم

متعجب ابرویی بالا انداختم ودلخور گفتم :
-چقدر خشن
گونه امو نواش کرد و گفت :
-نمیدونی تواین یک ماه و خورده ای که نداشتمت چی گذشت بهمیه چیزیو میدونستی ؟
- چی رو باید بدونم...؟
با لبخند نیم نگاهی بهم انداخت و همینطوری که حواسش به جاده بود گفت :
-تو اولین کسی هستی که انقدر میخوامش و باهاش عاشقانه رفتار میکنم.
آخریشم میمونی.
ذوق زده از حرفش لبخند گشادی روی لبم شکل گرفت و پشت دستشو بوسیدم
-مرد رویاهای من تو هستی رادین
لب گزیدمو ادامه دادم:
-هنوزم وقتی کنارت هستم قلبم بی تاب میشه
تاحالا هیچکسی رو به اندازهی تو دوست نداشتم
مطمئنم هیچوقت مثل امروز عاشق نمیشم.
دستامو گرفت تو دستاش و نگاهم کردو پشت دستمو بوسید
راهنما رو زد و تو جاده خاکی ایست کرد
-خسته شدی ؟
خستگی گردنشو گرفت و گفت :
-آره...
لبخند خسته ای زد:
-باید بهم انرژی بدی
با خنده گفتم

-چطوری ؟
صندلیشو کمی داد عقب و با اشاره ای که به روی پاهاش کرد گفت :-بیا اینجا
با وسواس خاصی روی پاهاش نشستم
سرشو تکیه داد به صندلی و دستاشو پشت سرش قرار داد
همینطوری خیره نگاهم میکرد دستمو گذاشتم زیرچونه امو گفتم :
-چرا اینطوری نگاهم میکنی؟
پلکی زد
-هرجوری دلم بخواد نگاهت میکنم
با خنده ابرویی بالا دادم دستم نشست روی لبای قلوه ایش
مثل بچه ها لبشو تکون میدادم خنده ام گرفته بود.
دستمو گرفت و گازی ازش گرفت و خندهی کوتاهی کردو لباشو گذاشت روی لبام و شروع کردیم به بوسیدن هم ...
لب پایینمو با دندونش کشید و بدون اینکه فاصله اشو ازم کم کنه پیشونیشو
چسبوند به پیشونیمو درحالی که چشماش بسته بود پشت سرهم نفسای عمیق
میکشید.
ازم جدا شد گوشهی لبمو بوسید و گفت :
-خیلی خب دیگه بهتره بریم.
بعداز چندمین رسیدیم عمارت.
رادین کوله ام روازم گرفت و باهم وارد عمارت شدیم
مامان با دیدنم انگار بغض کردسلامی به رادین کردو بدون هیچ حرف اضافه دیگه ای منو تو آغوشش
گرفت.
چشمامو بستم و ناخواسته قطرهی اشکی از گوشهی چشمم چکید.

از بغلش منو کشید بیرون و با دستی که به صورتم کشید گفت :
-الهی مادر بمیره برات
لب پایینشو گزییدو نادم گفت :
-کاش از همون اول ...
-مامان ... ولش کن
لب تر کردم
-هرچی بود گذشت، من حتی واسه پنج دقیقه هم کنار فرهاد نشستم ما هیچ کاری بهم نداشتیم الانم هرچی بینمون بود تموم شد دیگه اسمش از زندگیم پاک شده.
#پارت_∞ 193
#ارباب_سنگی 🔞
#رادین
طناز تو آغوش مادرش بودو خوب میدونستم تشخیص بدم دلیل این هم آغوشی طولانی چیه.دلم نمیخواست چیزی خوشی الانمو بهم بریزه
بس بود انقدر نرسیدن ...!
تصمیم گرفتم اول با پدر صحبت کنم، اون همیشه عاقل بود حتی با وجود این بی حالی و کم جونیش
اما بازم بهترین تصمیم ها و عقلانی ترین کارهارو بهم پیشنهاد میداد. وجودش نعمتی بود برام.
رفتم بالا تا لباسامو عوض کنم، خواستم از اتاق بیام بیرون که گوشیم زنگ
خورد.
عقب گرد کردم به سمت میزو گوشیمو برداشتم
نیما بود؛ تماس رو برقرار کردم که صدای همیشه پر انرژیش توی گوشم پیچید

-سلام بر ارباب جوان
-سلام پسر، چطوری؟ رسیدن بخیر
-ممنون ممنون، آخ نمیدونی چقدر دلم واست تنگ شده پسر
دارم میام ببینمت
سری به نشانهی تاسف این همه مجنون بازیش تکون دادمو گفتم :
-خوب خودتو وعده گرفتی
خندیدو گفت :
-دیگه منو تو نداریم رادین خان
-باشه، میبینمت پس
-فعلاگوشی رو که قطع کرده ام با لبخند دستی تو موهام بردم و از اتاق
زدم
بیرون.
تو راهرو طناز رو دیدم که خندون داشت چیزی زیرلب میگفت و به
سمت
اتاق حرکت میکرد
خودمو بهش رسوندم و بوسی روی پیشونیش زدم
-باید برم پایین، خوب استراحت کن که فردا صبح مثل امروز همش تو
چرت نباشی دلبر
خندیدو گفت :
-چشم، توهم استراحت کن
اصلا نمیخوابی ...
با خنده سری تکون دادمو با زدن روی نوک بینیش راهی اتاق کردمش
نسرین سینی به دست داشت میرفت سمت اتاق پدر که مقابلش
ایستادم
سینی که داخلش قرص های پدر و یه لیوان آب بود رو ازش گرفتم و با
تقه

ای که به در زدم وارد اتاق شدم.
پدر با دیدنم لبخند کم جونی زد
لبهی تخت نشستم و سینی رو گذاشتم روی عسلی و پشت دستشو بوسیدم.
دستمو فشردو گفت :
-کارا خوب پیش میره پسرم؟
پلکامو روی هم فشردم و با اطمینان گفتم :-همه چی خوبه ... میبینم که حالتونم داره بهتر میشه.
خندهی کم جونی کردو میون نفس عمیقی که میکشید گفت :
-آه رادین جان من که دیگه ...
اخمی کردمو گفتم :
-پدر خواهش میکنم دوباره شروع نکن، میدونی که عصبی میشم با این حرفاتون.
سری تکون دادو نگاهشو بین چشمام چرخوند.
#پارت_۵۵ 194
#ارباب_سنگی 🔞
-راستش میخواستم باهاتون صحبت کنم
-کمکم کن بشینم پسر
متکاهارو پشت پدر تنظیم کردمو کمکش کردم تا بشینه.
-امروز کلی از اهالی روستا به اینجا اومدن.
خدا خیرشون بده که هنوز واسه این پیرمرد ارزش قائلن.
قرص هارو برداشتم و دونه دونه از جلدشون درودمشون.
لبخندی زدمو گفتم :
-کم کسی نیستید پدر، شما فقط خان نبودیعین پدر بودی واسه تک تکشون.
با لبخند سری تکون داد و بعداز نفس عمیقی که کشید گفت :

-خوب چی میخواستی بهم بگی رادینم؟
قرص رو گرفتم سمت پدر، با دستایی که کمی لرزش پیدا کرده بود
قرص هارو از کف دستم برداشت
قلبم فشرده شدو واسه این حالش ....
بدون مکث گفتم :
-راجب طنازه
با همون آرامش همیشگیش پلکی زدو لیوان آب رو به دستم داد
-طناز؟...
چیشده؟
نفس عمیقی کشیدم و با کمی مکث گفتم :
-میخوام که ... باهاش ... باهاش ازدواج کنم پدر.
لب تر کردو دقیق شد توی چشمام
کمی تعجب رو میشد توی چشماش خوند.
خوب عجیب بود براش...بنظرم برای کل این روستا باید عجیب به نظر بیاد.
ازدواج ارباب با یکی از اهالی روستایی که زیردستشه.
اما برای من این چیزا مهم نبود.هیچ ارزشی نداشت حرف و سخنای بیهودهی این جماعت کوته بین و کوته
فکر.
شاید روزی برسه که ارزش طناز حتی از منی که ارباب این روستا هستمم بیشتر بشه ...!
-مطمئنی که ...
لیوان رو توی دستم فشردمو گفتم :
-آره پدر از همیشه مطمئن ترم.
درست ترین تصمیم زندگیم رو گرفتم.
سری تکون داد و رفت تو فکر ...

بعداز مکث نسبتا طولانی گفت :
-اِ ... خب تو همیشه ... عاقل بودی رادین
اما اشتباه هم کم نکردی ...
هنوز یه نفر به پات مونده. اینو میدونی ؟
کلافه دستی بین موهام بردم.
-اون مسئله کاملا تموم شده اس
لااقل برای من !
من مسئول رویاهای بقیه نیستم پدر، روژا هم یکی بود مثل بقیه ...
فکر کن خواستگاری رفتیم و چون بهم نخوردیم و هم سلیقه نبودیم
قضیه
منتفی شده .
-اما بین شما یه ...
از روی صندلی بلند شدم
دستمو داخل جیبم بردم و نزدیک پنجره ایستادم-من به هیچکس هیچ
قولی ندادم
که حالا برای اینکه زده باشم زیر قولم عذاب وجدان بگیرم.
روژا زن زندگیه من نیست پدر.
طناز همه چیز منه.
زمرمه وار گفتم همه چیز من...
-این دختر با بقیه دخترا فرق میکنه پدر
برگشتم و نشستم روی صندلی
-طناز انگار یه تیکه فرشته اس که پا گذاشته تو زندگی کسل باز من، تا
به
حال هیچ دختری به خوبیه اون تو زندگیم نیومده بود
اون منو عوض کرد پدر
اصلا انقلاب کرد تو وجودم.

کوتاه لبخندی زدمو با تکون دادن سرم
به چشمای پدر نگاه کردم
-من هیچ جوره نمیتونم ازش بگذرم ... هیچ جوره !
پدر لبخندی زدو گفت :
-طناز دختر خوبیه، از طرفی پدر شریف و زحمت کشی داره، مادر نمونه ای هم همینطور.
اما باید به موقعیت هاتون فکر کنی پسرم
از نظر اجتماعی کمی باهم فرق دارید.
-اینا برای من اهمیت ندارهاون چیزی که واسه من مهمه ذات این دختره
پدر نفس عمیقی کشید و گفت :
-من به تصمیم های تو احترام میذارم.
اما مطمئنی که فکراتو کردی و دیگه نیازی به صبر کردن نداری؟
با اطمینان گفتم :
-من هیچ شکی ندارم ... هیچ شکی ندارم که این دختر برای من بشه....
#پارت_∞ 195
#ارباب_سنگی 🔞
از اتاق پدر که اومدم بیرون برای اینکه کمی هوا به کله ام بخوره رفتم داخل حیاط.
نمیدونم چقدر داشتم قدم میزدم و به آینده و روزگارم فکر میکردم که از پشت درهای عمارت نیما رو دیدم
قبل از اینکه در خونه رو بزنه به سمت در حرکت کردم.
درو باز کردم و نیما با دیدنم لبخند گشادی زدو
خودشو پرت کردم تو بغلم.
از بغلم که اومد بیرون ضربه ای به کتفم زدو گفت :
-لعنتی پسر چقدر دلم واست تنگ شده بودبازوشو فشردم و بعداز برانداز کردنش گفتم :

-خوش اومدی
بیا پسر...بیا
باهم به سمت در ورودی حرکت کردیم که نیما گفت :
-یکم تو حیاط بشینیم؟
دستشو کرد توی جیبشو با نگاهی که به اطراف انداخت، نفس عمیقی کشیدو
گفت:
-چقدر بکره اینجا
چه آرامش خوبی داره
به صندلی های داخل حیاط اشاره ای کردمو گفتم :
-بشین
نشستیم روی صندلی هاو طولی نکشید که نادر بهمون پیوست
بعداز خوشامدگویی به نیما رفت تا بساط پذیرایی رو مهیا کنه.
پایی روی پام انداختم و گفتم :
-همین آرامشش منو اینجا نگه داشته.
بعداز اینکه نادر وسایل پذیرایی رو روی میز گذاشت و رفت
دستمو گذاشتم روی میزو روبه نیما که داشت چاییش رو مزه مزه میکرد
گفتم :
-یه چیزی میخوام ازت
ابرویی بالا انداخت و با گذاشتن فنجون چاییش روی میز گفت :-اممم
بگو؟
-هنوز با اون همایون و دارو دستش مراوده داری ؟
-آره .. گاهی تماس میگیره
چیزی شده؟ مشکلی پیش اومده؟
کمی از چایم رو خوردم
و به فکر فرو رفتم ...

-نمیخوای چیزی بگی؟
فنجون چایمو گذاشتم روی میز و با پوزخند گوشهی لبم گفتم :
-میخوام ترتیب یه نفرو بدن!
خیلی بهش بدهکارم
قد موهای توسرم
نیما متعجب گفت :
-حالا طرفمون کیه؟
-آشناس.
بی اختیار دستام مشت شدن و با فشردن لبام روی هم دیگه، گفتم :
-فرهاد
میخوام کاری کنن که تا لب مرگ بره و برگرده
-فرهاد؟ همون پسرعم...
-ِ آره ...آره خودش. اه چرا خنگ شدی تو امشب پسر !
شونه ای بالا انداخت و گفت :-خب گیج شدم، آخه واسه چی
چه اتفاقی افتاده که اینطوری به خونش تشنه شدی؟
-غلط زیادی کرده ... گوه زیادی خورده
خوب شد؟
شروع کرد به خندیدن اما با نگاه خشمگینی که بهش انداختم
خنده اشو خوردو دستاشو به معنی تسلیم گرفت بالا
-اوه اوه ببخشید ببخشید خشم اژدها نشو
حالا
باشه اکیش میکنم
ارنج دستمو گذاشتم روی میزو انگشت اشاره امو به دستش گرفتم و
گفتم :
-نیما فقط زدن خالی نمیخواما
ببین میخوام تا لب مرگ ببرنش به گوه خوردن بندازنش بعد ...

-باشه پسر
حواسم هست. کارو بسپار به کاردونش
از روی صندلی بلند شدم و گذاشتن دستام داخل جیبم گفتم :
-بهتره بریم داخل داره سرد میشه هوا
#پارت_∞ 196#ارباب_سنگی 🔞
بعداز اینکه نیما به پدر سر زد و جویای حالش شد
رفتیم بالا ...
وارد اتاق که شدیم
نیما اولین کاری که کرد شیشهی مشروبو از جای همشگیش کشید بیرون و
با لیوانایی که بهم میزد
سرخوشانه گفت :
-دیگه هرچیمِ باشه الان وقت وقت عشق کردنه.
روی تخت نیم خیز شدم و دستمو انداختم زیرسرم
-رو من که حساب باز نکن
فردا کلی کار دارم، دادگاه و هزارتا کار دیگه
نمیشه جلو قاضی ...
وسط حرفمبشکنی زدو با خنده گفت :
-آره دیگه جلو قاضی و ملق بازی که نمیشه.
بالشت کنار دستمو پرت کروم سمتشو گفتم :
-چرت نگو دیگه
به قدری باهم گرم صحبت شده بودیم
که زمان از دستمون در رفته بود
نیما که کامل مست و مست شده بود سکسکه ای کردو گفت :-رادین مـن ...
نفس عمیقی کشیدو جلوی سکسکه اشو گرفت

خنده ام گرفته از وضعیتش
از روی تخت بلند شدم و حرکت کردم سمت میز
لنگای درازشو از روی میز پرت کردم پایین و گفتم :
-اینجا جای پای تو نیست مردک
بلافاصله با انداخته شدن پاهاش انگار به کلی هوش از سرش پرید.
با خنده سری به نشونهی تاسف تکون دادم و دستامو گذاشتم داخل جیبم
و ایستادم کنار پنجره
-خوب چی میخواستی بگی ؟
از روی صندلی بلند شد اما تعادلشو از دست داد که زیر بازوشو گرفتم
نچی کردمو گفتم :
-مجبوری انقدر زیاده روی کنی آخه؟
نمیشه که با این حالت رانندگی کنی
امشبو اینجا بمون
دستشو گذاشت روی شونه ام و گفت :
-ن ...نــه من اک.. اکیم.
اون حرفم .. بیخیال ... آره بیخیال.
-از احوالاتت مشخصه چقدر روبه راهی
حرفی اگه هست خوب بگو...-اممم نه چیـزی نیسـت
-خیلی خب، پس نمیخواد بری دیگه لجوج نشو
-بابا من خوبـم دیگ..دیگه
شلوغش نکن
بازوشو گرفتم و کمکش کردم که از پله ها بیاد پایین.
داشتیم به سمت در حرکت میکردیم که نیما ایستاد
نگاهش کردم
با دیدن اون لبخند گشاد روی لبش متعجب گفتم :

-چیشده ؟
با ابروش اشاره ای به آشپزخونه کرد و گفت :
-لیلی که مجنونش شدی اینه؟
رد نگاهش دنبال کردم و رسیدم به طناز.
داشت داخل آشپزخونه آب میخورد .
نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
-خودشه ...
یه تایه ابروش پرید بالا و گفت :
-همیشه خوش سلیقه بودی
شونه اشو فشردم و نیما جلوتر از من حرکت کرد سمت آشپزخونه.
وقتی طناز برگشت و با نیما چشم تو چشم شد
از ترس هین بلندی کشیدو دستشو گذاشت روی قفسهی سینه اش.
نیما تو حالت عادیش دیوانه بود
الان که مستم بود خدا میدونه چیکارا که نمیکرد این بشر.
خندیدو گفت :
-ترسیدی ؟ ببخشیدِ خانم کوچولو قصدِ ... قصد ترسوندنتو نداشتم
-س...سلام
-سلام از بنده اس خانم
قبل از اینکه طناز بیشتر از این از تعجب شاخکاش بزنه بیرون خودمو با نیما رسوند و با گرفتن بازوش روبه طناز گفتم :
-چرا نخوابیدی ؟
-من؟
نگاهی به اطراف انداختم و گفتم :
-ِ آره خودتو .
-خوب من ... اومدم آب بخورم ، تشنه ام بود.
با دست اشاره کرده ام که بیاد سمتم

نیما هنوز با خنده داشت به ما نگاه میکرد
پشت کمر طناز روی نوازش کردمو با بوسیدن پیشونیش برای اینکه تعجبشو ازبین ببرم
گفتم :
-نیما دوستمه ... یکی از بهترین دوستام
نیما دستشو اورد جلو و خم شد طرف طناز
-خوشبختم خانم کوچولوطناز ابروهاش پرید بالا و یه قدم رفت عقب و با تعجب به من نگاه کرد
دست نیما رو انداختم و زیر گوشش گفتم :
-کم اذییت کن عروسکمو
#پارت_∞ 197
#ارباب_سنگی 🔞
نیما رو تا دم در راهنماییش کردم
نگران وضعیتش بودم
چطوری میخواست با این مستیش رانندگی کنه آخه؟
انگار طناز هم فکرمو خوند که دستمو فشرد و با نگرانی گفت :
-مسته؟ درسته؟
نیم نگاهی به نیما که داشت واسه خودش سوت میزد کردمو گفتم :
-آره مسته
-رانندگی کردن براش خطرناکه
ممکنه خدای نکرده تصادف کنه
-هرچی بهش میگم بمونه قبول نمیکنه، به زور که نمیتونم
نفس عمیقی کشیدو جلوی نیما ایستاد-آقا نیما؟
نیما به قدری توی حال خودش بود که صدای طناز رو نشنید.
دوباره صداش زد که اینبار نیما سرشو چرخوند طرف طناز و با چهره ای بشاش گفت:

-کارم داری خانم کوچولو؟
طناز لب تر کردو بعداز نگاهی که به من انداخت گفت :
-لطفا امشب رو اینجا بمونید، بهتره بمونید
خندیدو گفت :
-برای چی انوقت ؟
روکرد سمتم و با زدن روی شونه ام وسط خنده هاش با همون لحن شل و
ولش که ناشی از مست بودنش بود گفت :
-عجب دختر بامزه ایه! واقعا که خیلی شیرینه.
خم شد طرف طنازو پلکی زدو گفت :
-میدونستی قبل از تو این آقا رادین ما دخترارو به هیچیش بحساب نمیورد؟
ببین چه چشمایی داشتی که به چشمش اومدی خانم کوچولو !
بازوشو گرفتم و بعداز اینکه مجبورش کردم بایسته بهش سقلمه ای زدمو
در گوشش طوری که طناز نشنوه گفت :
-کم زر بزن نیما
اه
طناز ر کرد طرف طنازو گفت :-خواهش میکنم، به حرفم گوش بدید. امشب رو بمونید عمارت.
بالاخره این مرد لجوج راضی با موندن شد
نیمارو فرستادم بالا و خودم تو ایوان با طناز موندم.
سویشرتم درودم و انداختم روی شونه هاش
شونه هاشو گرفتم و به خودم نزدیک ترش کردم
-امشب نشد با نادر صحبت کنم
بهم نگاه کرد بخاطر سرما لرزی کردو دست به سینه شد.

لبخندی زدو گفت :
-فردا هم روز خداس
نیمچه لبخندی به روش زدم و گفتم :
-تو خیلی خوب بلدی تو قلب آدما جا بگیری
انقدر خوبی که همه هوادارت میشن.
انگشتای دستای کوچیکشو بین انگشام قفل کردو گفت :
-بهتر از تو نیستم و نمیشم.
برگشتم سمتش، با تمام عشقی که بهش داشتم نگاهش کردم و دلم نیومد بدون
چشیدن طعم لباش ازش جدا بشم.
لبام که روی لبای گرمش قرار گرفت
لذتی کل وجودمو گرفت.صبح زود بعداز بیدار شدنمون و خوردن صبحانه قبل از خارج شدن از
عمارت
نادر و کشیدمش کنار و بهش گفتم که
وقتی برگشتم بهم یادآوری کنه چیزی رو بهش بگم.
با برداشتن وسایلم و سویچ ماشین با نیما و طناز از عمارت زدیم بیرون.
نیما که ماشین اورده بود زودتر از ما خداحافظی کرد تا حداقل امروز رو به اولین روز سرکارش دیر نرسه ...!
از دشب تا به همین چند دقیقه پیش
یه ریز از طناز حرف میزد و میگفت که چه دختر بامزه وعاقلیه .
حقم داشت بهتر از طناز دختری نبود !
حداقل تو دیدو نظر من ...
سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم
بعداز اینکه پیج رو گذروندم گفتم :
-برای خودت چیزی اوردی ؟

-آره مامانم یه چیزایی برام گذاشته.
سری تکون دادم
-پولی چیزی که نمیخوای ؟
برگشت سمتم و گفت :
-نه ... برای چی ؟
شونه ای بالا انداختم و گفت :-یعنی تو کتاب کمک درسی چیزی نمیخوای؟
لب برچید و گفت :
-خب ... کتاب کمک درسی که
امم خب میدونی چیز واجبی نیست یعنی برای همه اجبار نکردن.
اخمی غلیظی کردم و برگشتم سمتش
فرمون رو توی دستم فشردم و...
#پارت_۵ 198
#ارباب_سنگی 🔞
نگاهی به چهره مظلومش انداختم و گفتم :
-چیز واجبی نیست و گفتن که بخرید؟
همونطور که با دستاش داشت بازی میکرد گفت :
-خب من مشکلی ندارم تو درسام واسه کسایی که مشکل درسی دارن اغلب
توصیه میشه..
با حرص گفتم :
-گیریم که نیاز نداری چرا وقتی چیزی میخوای و مشکل مالی داری بهم نمیگی؟
با من من گفت :-اوم،اخه واقعا نیاز نداشتم...
مشتی به فرمون زدم و درحالی که سعی میکردم صدام را واسش بالا نبرم

گفتم :
-چرا بایدِ عشق من با من احساس غریبی کنه؟
طناز ناراحتم کردی این یعنی اینکه منو به عنوان حامی نمیبینی..
با بغض گفت:
-بخدا اگه چیزی بخوام میگم،ببخشید...
نفسمو بیرون دادم و گفتم:
-تنها یه راهی هست تا ببخشمت...
خیلی تند گفت:
-هرچی باشه قبوله.چیکار کنم؟
پامو رو ترمز گذاشتم و برگشتم طرفش و گفتم:
-بدو الان دیرت نشه..اومدم دنبالت متوجه میشی..
با کنجکاوی گفت:
-مگه قراره کجا بریم؟
دماغشو کشیدم و گفتم:
-پرنسس خانم بدو فضولیم نکن که از دستت خیلی شکارم...
با نارحتی خواست چیزی بگه که پیش دستی کردم و گفتم:
-بدو بوس بده بعد برو...
خم شد و صورتمو بوسید و با مهربونی گفت:
-مراقب خودت باش...
"چشم"بلند بالایی گفتم. در ماشینو باز کرد یهویی برگشت طرفم و تند گفت:-رادین خیلی دوست دارم..
و بدو بدو به سمت مدرسش رفت.
لبخندی روی لبم نشست و
ازین حرفش که انرژی گرفته بودم رفتم تا به کارای عقب موندم برسم.
خیلی کارا بود که باید انجام میدادم
فرهاد عوضی زیادی تو این مدت منو به زحمت انداخته بود

اما امیدوارم که درس خوبی بگیره وقتی دارن تا لب مرگ میبرنش!
اصلا اون یه حی

ِ
ون به تمام معنا بود.
چطوری تونسته بود دختری به مظلومی طناز رو اینطوری بچزونه و روزگارشو براش زهر کنه؟
به اینچیزا که فکر میکردم به جنون میرسیدم
و دلم میخواست کارشو تموم کنم مردک بی همه چیزو.
تا دادگاه راه زیادی نبود.
پرونده رو دادم و کارهای لازم رو انجام دادم
میخواستم غیابی طلاق طناز رو بگیرم
تمام اون مدارکی که تو پزشکی قانونی و وضعیت بد فرهاد فراهم کرده بودم
کارمو آسون کرده بود.
خیالم ازین بابت راحت بود که فرهاد عوضی نمیتونه هیچ اوعایی در برابر طناز داشته باشه..به ساعت نگاهی انداختم فعلا وقت داشتم تا برم دنبال طناز فکری که تو
سرم بودو باید اجرایشش میکردم به سمت طلا فروشی رفتم آقای حاتمی که
یکی از دوستای بابا بود با دیدم گفت:
-سلام رادین جان خوبی پسرم؟
پدر خوبه شنیدم بیمارستان بوده درسته؟
با بخند دست بهش دادم و گفتم:
-ممنون،بله الان خداروشکر بهتره...
"شکری" زیرلب گفت و ادامه داد:
-خب پسرم چیزی لازم داشتی؟

نگاهی به انگشترا انداختم و گفتم:
-راستش غرض از مزاحمت اینه که یه انگشتر میخواستم که نگین داشته
باشه..
اقا حاتمی لبخندی زد و گفت:
-پس بلاخره میخواید عقدکنید پدرت یه چیزایی گفته بود که در شرف ازدواجی خب، مبارک باشه...ببین اینا از بهترین جنسا هست تک تکن...
نگاهی به انگشترا انداختم و نچی کردم و گفتم:
-راستش یه چیز ظریفتر میخوام خیلی خاص باشه
به سمت گاوصندوقش رفت و یه انگشتر اورد نشونم داد ک گفت:
-فکر کنم چنین چیزی مد نظرت باشه درسته؟
با دید انگشتر تگ نگینی که از زیبایی برق میزد لبخندی رو لبم اومد مطمئنم تو دست ظریف طناز بیشتر از این خودنمایی میکرد بدون اینکه بپرسم قیمتش چقده گفتم:-دقیقا همچین چیزی میخواستم اگه میشه تو یه جعبه خاص هم
بزارید،ببخشید چقد میشه؟
و کارتمو به سمتش گرفتم که گفت:
-مهمون ما باشید..این باشه کادوی عروسی..
#پارت_∞ 199
#ارباب_سنگی 🔞
کارتمو طرفش گرفتم و گفتم :
-ممنون اقای حاتمی ولی نمیتونم انگشتری که قراره نشونهی ازدواجم باشرو کادو قبول کنم انشالله دعوتتون که کردم اونجا دست رد نمیزنم به
کادو ها....
و شروع کردیم به خندیدن...

بعداینکه از اونجا بیرون اومدم چشمم به ساعت خورد آه از نهادم بلند شد و
به سرعت به سمت مدرسه طناز رفتم حتما خیلی منتظر مونده.چطوری زمان از دستم در رفت لعنتی...
با رسیدن به مدرسشو جثه ریزه میزه طناز که تکیه داده بود به دروازه مدرسه و با تکه سنگی درحال بازی بود چنتا بوق زدم که نگاهش به ماشینجلب شد بعد اینکه مطمئن شد منم تند تند دوید و در ماشین و باز کرد و تند
تند گفت :
-سلام،فکر کردم نمیایی
دستشو گرفتمو بوسیدم و گفتم :
-فکر اشتباه کردی خانم کوچولو...ببخشید،کارداشتم نفهمیدم چطوری اینقد
زود گذشت...خب چطور بود امروز؟
با ذوق گفت :
-وای رادین یه چیزایی باحالی بهمون یاد میدن مثلا همین ادبیات شاید تو
بچگی فقط روخوانی واسم خیلی چرتو پرت بود ولی الان به حدی آرایه های مختلفی داره که نمیشه از یک کلمش گذشت...وای نمیدونی چقد سخته..
خنده ای کردم و گفتم :
-اوه اوه ببین خانم نرفته جا زده من ازت رتبه تک رقمی انتظار دارما نبینم
کم کاری کنی
بادی به غضب داد و گفت :
-اتفاقا تو این زمان کم همه معلما از من راضین.

با عشق نیم نگاهی بهش اداختم و گفتم:
-هرکی ببینتت عاشقت میشه ببینم نکنه مهره مار داری..
ریز خندید و چیزی نگفت بقیه مسیر تو سکوت گذشت وقتی رسیدیم عمارت
طناز خدافظس سرسری گفت و به سمت پدرش که در حال اب دادن گلها بود رفت حتما باید امروز با پدرش حرف میزدم و کارو تموم میکردم این دوری واسه هیچکدوممون خوب نبود من میخواستمش چه عطشی بهتر از
خواستن یه عروسکوقتی ماشینو پارک کردم به سمت عمارت رفتم که با صدای نادر برگشتم که
دیدم گفت:
-سلام اقا..بخدا شرمندم، زحمتتون شد نمیدونم چطوری باید جبران کنم اون
از قضیه فرهاد اینم از اینکه زحمت دخترم رو میکشید.
ضربه ای به پشتش زدم و گفتم :
-ما قبلا در این مورد حرف زدیم نیاز به شرمندگی نیست چون ازین به بعد
قراره وضیفمو انجام بدم که توهم شرمنده نشی
با گیجی نگام کرد که گفتم :
-نادر نمیخوام حاشیه چینی کنم تا حرفمو بزن خیلی رکو راست میگم من خیلی وقت پیش باید چنین کاری میکردم ولی قسمت افتاد واسه امروز...
قرینه چشماش تنگ شده بود سرشو پایین انداخت و گفت :
-میخواید اخراجمون کنید..حق دارید بخدا..
لبخندی زدم و گفتم :
-شمارو که نه کلی طنازو اره..میخوام طنازو ازت خواستگاری کنم اگه

راضی باشی اخر هفته بیاییم خواستگاری...
مبهوت بهم زل زده بود و اروم گفت :
-واسه طناز؟...ولی شما اخه رژا خانم...فرهاد..
دستی داخل موهام کشیدم و گفتم :
-نگران چیزی نباش رابطم با رژا خیلی وقته تموم شده هرچند رابطه ای هم
نبود..فرهادم کارش تمومه امرو تمام مدارکش که علیه اون بوده رو بردمتحویل دادم پس جای نگرای نیست فقط میخوام فعلا حرفا بین خانواده ها
زده بشه تا طلاق صورت بگیره که عقد کنیم پس نگران چیزی نباش...
#پارت_∞ 200
#ارباب_سنگی 🔞
نادر که تو شوک بود زمزمه کرد:
-اقا یعنی چی...من کاملا گیج شدم...
آخه شما ... طناز
نم...
لبخندی زدم و میون صحبتش اومدم و گفتم:
-نادر من خیلی وقته عاشق دوردونت شدم دیگه هم نمیخوام پنهانش کنم.
حاظرم به دنیا این عشقو بگم تا همه بدونن..با پدر هم حرف زدم انشالله اخر
هفته میایم خواستگاری...
شونه اش رو فشردم و ازش فاصله گرفتم و وارد خونه شدم.
به سمت اتاق خوابم رفتم لباسامو در اوردم دوشی گرفتم و دنبال یه لباس
مناسب گشتم اخرش بهبسنده کردم. Fillaیه تیشرت مارک

حاضر که شدم پایین رفتم.
بوی خوش قرمه سبزی نسرین کل عمارت رو برداشته بود.
با دیدن پدر که سر میز منتظرم نشسته بود و نسرین هم که در حال چیدن
سفره بود، رو بهشون کردم و گفتم:
-سلام ببخشید منتظرم موندین..
پدر با مهربونی گفت:
-نه پسرم منم تازه اومدم
نسرینم با لبخند گفت:
-ارباب جان واستون غذای مورد علاقتونو درست کردم...
نگاهی به قرمه سبزی انداختم و گفتم:
-اوم..عالیه ممنونم، راسی شماهم بیایید باما غذا بخورید
نسرین لب گزید و گفت:
-نوش جون اقا..نه ممنون میز تو اشپز خونه چیدیم
خواستم چیزی بگم که پدر گفت:
-نسرین برو به نادر بگو با طناز بیایید با ما تنهایی مزه نمیده...
نسرین "چشمی" گفت و رفت تا خبرشون کنه...
روبه پدر نگاهی کردم و گفتم:
-ممنون بابا، من امروز با نادر درمورد طناز حرف زدم
پدر نگاهی بهم کرد و گفت:-رادین، پسرم مطمئنی از تصمیمت؟ ما هنوز به خان ده بالا نگفتیم که تو
روژا تموم کردین اهالی روستا فکر میکنن شما باهم نامزدین..
اخمی کردم و گفتم:
-پدر ما حرف زدیم من اصلا نمیتونم حتی تصور کنم با روژا یکی بشم اصلا غیر قابل تصوره..
پدر اهی کشید و گفت:

-خوشبختیت ارزومه حالا میخواد با هرکی باشه...
خواستم تشکر کنم که صدای نادر اومد:
-اقا شرمندمون کردین بخدا نمیدونم چطوری این همه محبتتون رو جبران
کنم..
پدر اخمی کرد و گفت:
-نادر جان این چه حرفیه بشینید.
پدر نگاه خاص و مهربونش رو به سمت طناز سوق داد و گفت :
-خوبی طناز جان ؟
طناز که یه لباس سبز رنگ تن کرده بود و به پوست سفیدش بیش از حد
میومد، لبخند گرمی زدو گفت:
-ممنون خان شما بهترید؟
ازین متانت دخترکم به وجد اومدم چه خوب میشد جلوی همه میتونستم بغلش
کنم و بگم این توله عشق منه...
با صدای نسرین به خودم اومدم:
-ارباب جان خوشت نیومد که نمیخورید؟
واسه خودم برنج کشیدم و کمی قورمه ریختم و گفتم:-مگه میشه دستپخت شما بد باشه، عالیه...
و همگی شروع کردیم به خوردن.
بعد از خوردن نسرین میزو جمع کرد و رو به طناز گفتم:
-بعد اینکه کاراتو کردی بیا اتاقم کارت دارم
چشمی گفت و رفت تا به مادرش کمک کنه..
میخواستم باهاش حرف بزنم بدونه که قراره تا اخر عمرش مال من بشه ...

#پارت_۲۰۱
#ارباب_سنگی ۱۸
بعداز گپ کوتاهی که با پدر زدم برای استراحت رفتم بالا
باید خیلی زود کارهارو پیش میبردم
اینطوری رفت وآمد هر روزمون به شهر برای جفتمون
خسته کنند اس. و از طرفی طناز هم به خوبی نمیتونه روی درساش
تمرکز
کنه. به هیچ دلیلی دلم نمیخواست طناز توی درساش اُفت کنه.
من ازش میخواستم موفق ترین دختر ای شهر رو بسازم.
دور میزم چرخی زدم،
نگاهم به سیگار روی میز افتاد.
دست دراز کردم و پاکت سیگار رو از روی میز برداشتمکمی بهش خیره
شدمو درآخر توی دستم مچاله اش کردم و انداختم داخل
سطل...
دیگه باوجود طناز به این چیزا نیازی بود
منِ خود عشق رو داشتم
ِ خود عشق و آرامش رو !
تقه ای به در خورد
بیا تویی گفتم و طولی نکشید که جثهی ریِز میزهی طناز وارد اتاق شد.
دست چپمو گذاشتم داخل جیبمو
گوشهی لبمو دادم بالا و قدم برداشتم سمتش
با دست راستم شونه اشو فشردم و با گذاشتن دستم پشت کمرش به
سمت
تخت هدایتش کردم.
نشستیم روی تخت و به خودم نزدیکش کردم
لبخندی زدو چرخید سمتم

-چیزی میخواستی بهم بگی؟
موهاشو از روی گردنش کنار زدم و لالهی گوشش رو بوسیدم، انگار که قلقلکش اومد که کمی خودشو جمع کرد
-میدونی که قراره زن من بشی طناز
زن کسی که ارباب یه روستاس و تقریبا میشه گفت زیرذربین خیلیاس.
گیج نگاهم کردو سری تکون داد-ممکنه بعداز ازدواجمون هرکسی از همین اهالی روستا وقتی باهات مواجه
بشه، حرفایی بزنه که باعث رنجش تو بشه
مطمئن باش من با هرکیُ که بخواد کمتر از گل بهت بگه بد برخورد میکنم
اما ازت میخوام که صبور باشی
و متین مثل همیشه که بودی ...
مشغول بازی با انگشتاش شدو درحالی که سرش پایین بود گفت :
-میدونم برای خیلیا عجیبه که زن ارباب یه رعیت زاده باشه.
اخمی بین پیشونیم نشست دست انداختم زیر چونه اشو سرشو بلند کردم
-دیگه نمیخوام همچین حرفی رو بشونم ازت
خیلی وقته زمان این چیزا گذشته
ما هممون انسانیم و رعیت و بردهی کسی نیستیم.
پوست صورتشو نوازش کردمو با لبخند گفتم :
-زندگی برات میسازم که همه حسرتشو بخورن
زدم روی نوک بینیش :
تو ملکهی زندگی من هستی دختر جون.
ازت میخوام هرچیزی که تو زندگیمون پیش اومد حتی اگه بد بود به من بگی
من از دروغ متنفرم طناز اینو میدونی که؟

نگاهش بین دوتا چشمم چرخوند و گفت :
-من هیچوقت بهت دروغ نمیگم
لبخند محوی زدمو گفتم :
-میدونم ... میدونم که همیشه باهام صادقیمیخوام تا آخرم همینطوری باشه، تو هرشرایطی باهام صادق باشی.
حرفایی که لازم بود و حیاتی رو بهش گفتم.
عاقل ترازاین حرفا بود که بخواد با حرفای من هوشیار بشه ... اون خیلی وقت بود که هوشیار بود !
طناز حتی من رو بیشتر از خودم میشناخت.
میدونست از چه چیزایی بدم میاد و چه چیزایی باعث رنجشم میشه.
مشغول نوازش کردن سرش که روی شونه ام بود شدم.
دستمو با جفت دستاش گرفت و گفت :
-چیکار کنم که بهترین زن دنیا برات بشم ؟
از اینکه تلاش میکرد منو راضی نگه داره ذوق زده میشدم، خنده ام گرفته
بود از این لحن خانومانه اش.
لبخندی زدمو با زدن موهاش پشت گوشش
خودمو کمی کشیدم عقب تر و بهش فهموندم که سرشو بزاره روی پاهام.
کاری که خواستم رو انجام دادو حالا سر کوچیکش روی پاهام بود
-تو ذاتی بهترین زن دنیا هستی برای من !
لازم نیست کاری کنی
-از مامانم شنیده بودم که همیشه میگفت مردا خیلی شیکمو هستن و با یه
ناهار یا شام خوشمزه میشه راحت گولشون بزنی.
نتونستم جلوی خندمو بگیرم و شروع کردم به بلند خندیدن.

-مامانت راست میگه عروسکاما مردا روی چیز دیگه ایم حساسن ...!
سرشو از روی پام برداشت و نشست متعجب خیره شد بهمو گفت :
-روی چی ؟
چشمام برقی زدو پشت بندش کمی چشمامو خمار کردم
دستمو گذاشتم روی سینه هاشو گفتم :
-روی اینا .. روی اینا خیلی حساسن.
چشماش درشت شدو دستشو گذاشت جلوی دهنش
و بعدش شروع کرد به خندیدن
-چرا میخندی ؟ جدی گفتم !
یه تایه ابروشو داد بالا و لب پایینشو زیر دندونش برد
میدونست با اینکارا بی قرار میشم و باز انجام میداد؟
#پارت_∞ 202
#ارباب_سنگی 🔞
سرمو خم کردم و لباشو شکار کردم با دستاش سعی داشت دورم کنه که سوالی نگاش کردم که گفت:
-اخه...اخه درست نیست
و ارومتر گفت:-خجالت میکشم...
دلم ضعف رفت واسه این حجب و حیاش،
چشمکی زدمو گفتم :
-تو که دیگه داشتی کم کم عادت میکردی.. دلم میخواست همونجا درسته
قورتش بدم.
-آخه اون موقع ها چراغ ها خاموش بود بیشتر وقتا ...
اینطوریم نگاهم نمیکردی
تک خنده ای کردم و گفتم:
-ای جان...از من نباید خجالت بکشیا قراره کلی کارای بدبد کنیم که

توهم
حق خجالت نداری..
لبگزید که خندم گرفته بود ازین حالت و گفتم:
-قرار بود ببرمت جایی...
چشاشو درشت کرد و گفت:
-اره ولی اخه من که نمیتونم بیام..
سری تکون دادم و گفتم:
-من خودم اجازتو میگیرم فقط تو ساعت4بیا پایین..
دستی به موهاش کشید و گفت:
-چشم..من میتونم برم؟
پیشونیشو بوسیدم و گفتم:
-اره خانومی مراقب خودت باش..
"چشمی" گفت و به سمت بیرون رفت.خودمو پرت کردم رو تخت و به اینده نا معلوممون فکر کردم میدونستم که
خوشبخت میشیم اونقد که مثال زبون های تک تک مردم بشیم..
با کرختی بدنم چشاشو باز کردم نفهمیدم چطوری خوابم برد هنوز گیج بودم
که یهویی یادم اومد به طناز قول داده بودم ببرمش بیرون به ساعت نگاهی
انداختم که15:50نشون میداد تند تند پاشدم و لباسامو عوض کردم و به
سمت پایین رفتم تا هم اجازه طنازو بگیرم هم به پدر بگم دارم میرم بیرون..
با صدای خنده پدر نگاهم به جمع سه نفرشون افتاد که نادر نسرین ک پدر
درحال خوردن عصرونه بودن

سلام بلندبالایی ُ دادن که نگاهشون بهم افتاد و با احترام جواب دادن که گفتم:
-طناز کجاست؟
نسرین که داشت برای بابا کیک جدا میکرد گفت:
-امری دارین ؟
داره درس میخونه ارباب جان
سری تکون دادم و گفتم:
- قرار بود بریم چنتا چیز بخریم واسه مدرسش خواستم بگم مشکلی ندارید
ببرمش.
نادر سرشو پاییین انداخت و گفت:
-زحمتتوت میشه...
اخمی کردم و گفتم:
-نادر ما قبلا حرف زدیم
و رو به پدر گفتم:-پدر قرصاتون یادتون نره زود میاییم...
"بسلامتی" گفت و گفتم:
-پس من میرم ماشینو روشن کنم شما طنازو صدا کنید خداحافظ..
و منتظر جوابشون نموندم و به سمت ماشین در خروجی رفتم.
ماشین و روشن کردم که دیدم طناز با دو داره میاد سمت ماشین درو باز کرد و گفت:
-سلام..میخوایم کجا بریم
ابرو بالا انداختم و گفتم:
-سلام..خوبی خانم؟
منم خوبم ممنون..
خنده ای کرد و گفت:
-خب خوبی اخه ذوق دارم بدونم...

جوابشو ندادم و روندم وقتی رسیدیم بهش گفتم که پیاده بشه که با ذوق گفت:
-اومدیم کتاب بخریم؟
سری تکون دادم ک گفتم:
-اره خانم مگه من میزارم چیزی به دلت بمونه...
خودشو بهم چسبوند و گفت:
-مرسی که اینقد خوبی...
بعد اینکه به داخل رفتیم هرچیزی که حس میکردم مورد نیازشه ورمیداشتم
که با خنده گفت:
-رادین انگار تو بیشتر از من ذوق داری ولی واقعا اینا لازم نیست من فقط
چنتا کتاب میخوام همین...یکی از دستامو داخل جیبم بردم و...
#پارت_ ∞ 203
#ارباب_سنگی 🔞
-اتفاقا لازمه.
باید ببینم چیزی کمو کسر نداری
وگرنه تو اصلا بهم نمیگی..
نزدیکم اومد و گفت:
-میگم قول میدم بگم هرچیزی خواستم.
میشه دیگه برگردیم خونه اخه امتحان دارم..
سری تکون دادم و به سمت پیش خوان رفتم بعد اینکه حساب کردم به سمت
ماشین رفتیم و به طناز گفتم:
-گرسنت نیست؟
لباشو بنا به عادت غنچه کرد و گفت:

-اوم،فقط یه کم...
سرمو خم کردم و لباشو شکار کردم که هینی کشید و گفتم:
-تا تو باشی لباتو غنچه نکنی جلوی من.
الان میریم یه پیتزایی بزنیم تو رگ..سرشو به سمت کیسه خریدایی که پشت ماشین بود انداخت و با ذوق گفت:
-بابت همه چیز ممنون خیلی عالین..
لبخندی بهش زدم و با نوازش کردن پشت کمرش گفتم:
-قابل خانوممو نداره که...
وقتی رسیدیم به فست فودی نگه داشتم و دست طناز گرفتم باهم وارد شدیم
میزی انتخاب کردم و نشستیم
گوشی و سویچمو گذاشتم روی میزو خیره شدم به صورت جذاب و دخترونش
گفتم :
-چی میخوری؟
طناز مکثی کرد و گفت:
-مخلوط..
بعد اینکه به گارسون سفارشو دادم
رو به طناز که در حال کنکاش کردن منو بود گفتم:
-نظری درمورو لباس و مجلس و این چیزا نداری؟
چشاشو درشت کرد که باز دلم میخواست همینجا درسته قورتش بدم و گفت:
-واسه چی لباس مجلس..
میون حرفش اومدم و گفتم:
-مثه اینکه یادت رفته قرار ملکه خونم بشی..
لبخندی زد و گفت:

-اخه من چیز زیادی نمیدونم که..یعنی اصلا تو روستا زیاد لباس اینا مد نبوده منم تنوع خیلی کمی دیدم..گوشیمو از تو جیبم بیرون اوردم و تو اینستا رفتم سرچی زدم و یه پیج لباس
عروس پیدا کردم به طناز نشون دادم و گفتم:
-ببین اینارو البته من عمرا بزارم چنین لباسای لختی بپوشی فقط واسه ایده
گرفتن بدک نیستن حالا بیا جلوتر تا انتخاب کنیم...
طناز که ذوق زده شده بود گفت:
-وای چه نازن اینا چقد این خانما قشنگن...
به این ساندگیش لبخند زدم و گفتم:
-از تو قشنگتر که نیستن.
تو ذاتی زیبایی کاملا طبیعی، میدونی اینو؟
نگاهم کردو سری تکون داد
پیشونیشو بوسیدم و مشغول دیدن شدیم
طناز که انگار بهش سرگرمیه هیجان انگیزی دادم حتی متوجه اینکه پیتزاهارو اوردن نشد که بهش گفتم:
-بهتره اول غذاتو بخور بعد دوباره بشین اینقد با ولع اینارو ببین !
لبرچید و گفت:
-اصلا نفهمیدم کی غذاهارو اوردن..
و گوشیو به سمتم گرفت که گفتم:
-نگهدار بعد اینکه خوردی باز نگاه کن.
یادم بیار واست یه گوشی بگیرم...
همونطور که تکه ای از پیتزا داشت میزاشت تو دهنش گفت:
-نه ممنون نیازی ندازم
اخمی کردم و گفتم:-برای اینکه دائم باهات درتماس باشم لازمه، از طرفی گفتم تعارفو بامن

بزار کنار.
دستی به روسریش کشید و گفت:
-اخه میدونی دلم نمیخواد اذیتشی
دستشو گرفتم و گفتم:
-چه اذیتی؟
دارم واسه زنم خرج میکنم مشکلیه؟
حالام اینقد حرف نزن بخور غذاتو
خنده ای کرد که نفسم رفت براش و "چشمی"گفت و شروع کرد به خوردن...
همه چیز این دختر برای من خاص بود.
حرف زدنش، راه رفتنش حتی خندیدناش !
رنگی به زندگیم پاچید که
منه بی عاطفه رو تبدیل کرد به یه مجنون واقعی.
پول که چیزی نبود اگر لازم بود جونم فداش میکردم. طناز حتی از جونمم
برام با ارزش تر بود.
.....
به محض اینکه پامو از دادگاه گذاشتم بیرون نفس راحتی کشیدم دیگه طناز
مال من بود ازون جهتی که همه چیز به نفع ما بود خیلی زود طلاق صادر شد اولین کاری که کردم به گوشی که تازه واسه طناز
به همراه سیمکارت خریده بودم زنگ زدم.صدای نازش پیچید و گفت:
- رادین چی شد؟
وای چرا اینقد دیر زنگ زدی
نکنه اتف...
حرفشو قطع کردم و ...

#پارت_∞ 204
#ارباب_سنگی 🔞
حرفشو قطع کردم و گفتم:
-اول سلام
دوم اینکه منم خوبم، مرسی که جویای حالمی طنازجان
پوفی کرد و با حرص گفت:
-لطفا بگو چی شد من دارم از استرس میمیرم رادین
تو گلو خندیدم و در جوابش گفتم:
- شما که از اولم مال من بودی..
حالا تا چند وقت دیگه سندش میاد دستم ...
طناز با شنیدن این حرفم جیغ زد و گفت:
-یعن..یعنی حکم طلاق صادر شد؟باورم نمیشه... وای خدایا شکرت ... خدایا شکرت.
در ماشینو باز کردم و همینطوری که مینشستم پشت فرمون گفتم:
-اره عزیزم تموم شد فقط دو الی سه ماه نمیتونیم عقد کنید. فعلا یه صیغه
محرمیت میخونیم تا اون موقع
آی کشید و غمگین گفت:
-همین که از دست اون خلاص بشم واسم بسه
همونطور که استارت میزدم بهش گفتم:
-خب حالا که تموم شده. دیگه نمیخوام به گذشته فکر کنی، باشه؟
بهتره
امشب یه جشن کوچیک بگیریم برو به مامان بابات خبر بده و بگو واسه امشب تدارک ببینن.
من الان نمیتونم حرف بزنم اومدم خونه حرف میزنیم...
خنده ای ملیح کرد و گفت:

-چشم مراقب خودت باش عزیزم...
و قطع کردم.
گوشی رو چسبوندم به قلبم. چه آرامشی میگرفتم با وجودش...
اول باید میرفتم به کارای عقب موندم میرسیدم این چند وقته همش درگیر
فرهاد و دادگاه ها بودم.
بعد از یک روز خسته کننده بلاخره به عمارت اومدم فقط میخواستم طنازو
ببینم تا خستیم در بره.
ماشینو که پارک کردم صدای دادو بیداد میومد نمیدونم چرا ته دلم خالی شد
با دو خودمو رسوندم به عمارت و درو باز کردم با دیدن خان بهادر و روژا اخمامو توهم کشیدم که پدر گفت:-آروم باش خان، اینم رادین که پیش بودی
سمتشون رفتم و جدی و با حالتی عصبی گفتم:
-سلام، اتفاقی افتاده؟
خان بهادر پوزخند زد و گفت:
-ببین داره میگه اتفاقی افتاده...
نه اصلا اتفاقی نیفتاده فقط دخترک من این وسط اسیب دیده ارباب جون!
فهمیدم واسه اینکه این وصلتو بهم زدم اومده اینجا.
قدمی سمتش برداشتم با دستم یقه ی پیرهنشو صاف کردم گفتم:
-خان بهادر ما باهم دشمنی نداریم
ماجرای ما خیلی وقته تموم شده.
من نمیخواستم زندگی شروع کنم که بعدش برسه به طلاق پس بهتر بود

همین الان که چیزی پیش نیومده بود تمومش کنم
مطمئنم شماهم همینو برای دخترتون میخواید.
خان بهادر نگاهی بهم انداخت و گفت:
-حرفات درست ولی ...
انگشت اشاره اشو آروم زد به تخته سینه امو ادامه داد:
-این رسمش نبود هرچند واسه دخترم ادمای با شخصیت زیادن
ما یادمون نمیره شماهم یادتون نره چطوری با ابروی دخترم بازی
کردین...
بدون اینکه بزاره کسی حرف بزنه گذاشت رفت...دستمو گذاشتم داخل
جیبمو رفتنشو با پوزخند گوشه ی لبم تماشا کردم.
نگاهی به پدر انداختم و گفتم:
-معذرت میخوام که این ماجرا باعث رنجشت شد پدر.
بغلم کرد و گفتم:
-میدونم الان باهامون دشمن شدن ولی تو کار درست رو انجام دادی.
بابا دستمو گرفت و ادامه داد :
-نگران چیزی نباش درست میشه...
سری تکون دادم و گفتم:
-من برم لباسامو عوض کنم، برمیگردم
و به سمت اتاقم رفتم خواستم در اتاقو باز کنم که پشیمون شدم طنازو
صدا
کردم و بعد داخل اتاق شدم میخواستم ببینم حالش چطوره.
مطمئنم با دیدن خان بهادر خوشی طلاقش از بین رفته.
پیرهنمو از تنم درودم که
تقه ای که به در خورد و پشت بندش طناز داخل شد ...
#پارت_۵ 205
#ارباب_سنگی 🔞

نزدیکش شدم که با ناراحتی گفت:-خان بهادر اومده بود رادین..
هدایتش کردم به سمت کاناپه و گفتم:
-جان دلم..
سرشو رو سینم گذاشت و گفت:
-نکنه داریم اشتباه میکنیم
من میترسم..
سرشو بوسیدم و گفتم:
-اتفاقا درسترین کاریه که تو عمر انجام دادم.
ببین طناز اصلا دلم نمیخواد با یه حرف اینقد خودتو ببازی تو دیگه قرار بشی زن خان این روستا... یادت رفته حرفای اون روزی که بهت زدمو ؟ یادته بهت گفتم که ممکنه خیلی کارارو حرفارو ببینی و بشنوی، درسته؟
لب بزچید و گفت:
-اهم یادمه، باشه تمام سعیمو میکنم خودمو وقف بدم با این اوضاع... امروز بهترین روز عمرمه نمیخوام ناراحت باشم.
سرمو نزدیک لبش بردم و گفتم:
-خب میخوای چطوری بهم شیرینی بدی؟
کمی مکث کرد و سرشو خم کرد که لبش مماس لبم شد ازینکارش شکه شدم
ولی به خودم اومدم.
نرم شروع کردم به بوسیدنش اونم بیکار نموند دستشو تو موهام و شروع
کردیم به بوسیدن هم.با دستش مشغول نوازش کردن سرم شد و بعد از یه کام طولانی با نفس
نفس از هم جدا شدیم.
خندیدم و گفتم:

-اوم عالی بود شیرینیت از عسلم شیرینتر بود نظرت چیه هرروز صبح اینطوری کاممو شیرین کنم؟
مشتی به بازوم زد و گفت:
-خیلی پرویی سواستفاده گر..
ایندفعه لبشو فورا بوسیدم و گفتم:
-خب مال خودمه خانومم مشکلی دارین شما؟
سری تکون داد و با نگرانی گفت:
-ای وای مامان گفت بهت بگم بیایی پایین تا غذا بخوریم...
از جام بلند شدم و با یه حرکت بند کمربندمو شل کردمو با دروردن شلوارم
رو به طناز گفتم :
-مثه اینکه مامانت خیلی دوسم داره
همیشه موقع غذا میرسم.
خندید و گفت:
-انگار یادت رفته من اینجام اینطوری انقدر راحت لخت میشی ارباب جون؟
خندهی مردونه ای سر دادم و گفتم:
-از این به بعد دوست دارم خودت لباسامو دربیاری
دیگه اینکارا وظیفه توع نه من درست میگم؟زبونمو دور لبم کشیدم و مثل کسی که داره به طرف تعمه اش حرکت میکنه
سمتش به آرومی قدم برداشتم
چشمامو ریز تر کردمو گفتم :
-اصلا چطوره هر روز که میام خونه خودمون لخت جلوم ظاهر شی، هوم؟ نظر خوبیه ؟
ابروش پرید بالا، آب دهنشو قورت دادو یه قدم مونده بود بهش برسم با دو

خودشو به در رسوند و گفت :
-شیطون نشو رادین خان، الان وقتش نیست. من میرم پایین بعد توهم بیا..
-خیلی بدی، من الان میخواستمت.
شیطون خندید :
-گفتم که وقتش نیست الان، باید خویتش دار باشی عزیزم.
-اگه بریم سر خونه زندگی خودمون قشنگ میدونم باهات چیکار کنم.
با خنده گفت :
-پایین منتظرتیم ارباب شیطون !
با خنده سری تکون دادم و
"باشه ای" گفتم .
مشغول عوض کردن لباسام شدم امروزو میخواستم واسه طناز بهترین روز
عمرش کنم ولی اولش خراب شد هرچند خیلی وقت داشتم...!
همینکه از دست اون مرتیکه نجات پیدا کرده بود واسم کلی بود.وقتی به این فکر میکردم که قبل من چطوری اون مرتکیهی عوضی با طناز من تو یه خونه بودن، دیوانه میشدم.
باید یه زنگ به نیما میزدم و از کاری که بهش سپرده بود باخبر میشدم .!.
بعد غذا و عصرونه
با پدر مشغول صحبت کردن شدیم.
همون موقع نادر و نسرین رو فراخوندم.
طولی نکشید که بهم پیوستن و با حرف من روی کاناپهی روبه روییم نشستن.
پایی روی پام انداختم و روبه هر دوشون گفتم:
-خب قضیه طناز هم تموم شد و کارهای دادگاه و طلاق با موفقیت به

اتمام
رسید.
چشمای نسرین برقی زدو با خوشحالی تمام با دستش گوشهی چشمشو پاک
کردو گفت :
-وای ارباب ... اصلا ... اصلا نمیدونم چطوری باید ازتون تشکر کنم، بخدا که ما
تا آخرعمر مدیون لطف و مهربونیاتون هستیم ارباب .
نادر به حرف اومد و با لبخند عمیقی که روی لباش نشسته بود، گفت:
-خدا خیرتون بده ارباب. از دست ن که کاری ساخته نیست اما همیشه دعاتون میکنم، همیشه از خدا میخوام مثل همین حالا تو صحت و سلامتی و
موفقیت باشید ارباب جان.لبخند کوتاهی زدم و بعد از مکثی گفتم :
-قبلا هم باهات درمورد خواستگاری صحبت کرده بودم نظر تو و نسرین خانم چیه؟
نسرین با خجالت، لب تر کردو گفت:
-واللّٰه نادر وقتی بهم گفت از طرفی خوشحال شدم از طرفی میترسم
سرشو پایین انداخت و ادامه داد:
-طناز هنوز سنی نداره مطلقه شده این خودش خیلی به منو پدرش فشار اورده.
پدر که سکوت کرده بود لب باز کرد و گفت:
-نگران چیزی نباشید خودتون که بهتر رادینو میشناسید. نمیزاره اتفاقی بیفته،
سرس تکون دادو با لبخند بهم نگاهی کردو گفت :
-خوشبخت میشن..
نسرین همونطور که با دستاش بازی میکرد گفت:

_نه اقا جسارت نمیکنم ارباب خیلی در حقمون اقایی کردن من بهشون مدیونم
ولی طناز سنی نداشت این اتفاق واسش بیفته...
لب باز کردم و گفتم:
-نگران چیزی نباشید من دیگه نمیزارم اب تو دل طناز تکون بخوره.
فقط میمونه عده، که بعد عقد میکنیم...#پارت_∞ 206
#ارباب_سنگی 🔞
#طناز
رادین و خان مشغول صحبت کردن با مامان و بابا بودن.
حتم داشتم دارن درمورد من صحبت میکنن !
اینو میشد از نگاه های مامان که گاهی بهم میانداخت بفهمم.
بهترین خبر زندگیم رو امروز شنیدم.
از اینکه دیگه اسم اون فرهاد تو زندگی و شناسنامم نبود بی اندازه خوشحال
بودم.
اگر رادین نبود، از من چیزی نمیموند
نه از نظر جسمی نه از نظر روحی !
چایی که دم کشید از روی صندلی بلند شدم و بعداز چیدن فنجون ها داخل
سینی چایی رو ریختم
و رفتم تو هال.چایی رو تعارف کردم و خواستم عقب گرد کنم و برم که با صدا زدنم توسط
رادین برگشتم سمتش.
-حاضر شو باید بریم.
درست ندونستم که توی جمع سوال پیچش کنم، برای همین چشمی گفتم و

رفتم بالا...
وارد اتاق شدم و رفتم سمت کمدم
مانتو و شالوار خوش دوختمو که به تازگی رادین برام سفارش داده بود از کمد کشیدم بیرون و مشغول برانداز کردنش شدم.
لبخندی از به یادآوری مهربونی های رادین روی لبم شکل گرفت.
این مرد بی شک بهترین مرد این کرهی خاکی بود
همین که وجودشو کنارخودم حس میکردم
امنیت داشتم انگار !...
حتی خودمم نمیدونستم اون حس راحتی که نسبت بهش داشتم چطوری
درونم فعال شده بود!
اصلا مگه من همونی نبودم که
تا چندین ماه پیش حتی خجالت میکشیدم با رادین چشم تو چشم بشم.
اصلا روم نمیشد اسمشو به زبون بیارم اما حالا ...
یجوری احساس مالکیت نسبت بهش داشتم.
حس میکرد تمام این مرد برای منه و من نباید هیچ خجالتی برای داشته ام
بکشم.گردنبد یادگاریشو به گردنم انداختم.
رادین خیلی زیاد برام هدیه میگرفت اما نمیدونم چرا انقدر نسبت به این
گردنبد احساس خوبی داشتم. دلم نمیومد یه لحظه هم از خودم جداش کنم، اما
میترسیدم که بی دقتیی ازم سر بزنه و
گمش کنم
برای همین همیشه جای امنی نگهش میداشتم.

حاضر که شدم کیفم شونه ایمو برداشت و خواستم از اتاق برم بیرون اما با
جرقهی شیطونی که تو ذهنم خورد
برگشتم سمت میز و در کشومو باز کردم.
رژمو برداشتم و با احتیاط زدم به لبم، دلم میخواست همیشه جلوی رادین
زیبا و مرتب جلوه کنم.
اما اون حس شیطنت انگار خیلی داشت درونم ورجه ورجه میکرد
که باعث شد رژمو پر رنگ تر کنم.
طره ای از موهامو ریختم جلوی صورتم، تو اون لحظه هیچکسی برام مهم نبود بجز رادین !
اصلا انگار فراموش کرده بودم که قراره برم بیرون و با این سر و وضعی
که از من بعید بود چطوری میخوام جلوی بقیه
رژه برم !...
موهامو که از روسری ریخته بودم بیرون رو مرتب کردم و بعداز عطری
که به خودم زدم
از اتاق خارج شدم.به سمت اتاق رادین پا تند کردم و با خیال اینکه با چهرهی جدیدم هیجان زده
اش کنم بدون دَر زدن وارد اتاقش شدم.
-یهووو من حآضر شدم!...
خندیدمو چرخی دور خودم زدم
رادین که با بالاتنهی برهنه که اون عضله های مردونه و ورزشکاریشو
سخاوتمندانه به رخ قلب بی جنبهی من میکشید، داشت داخل کمد دنبال
چیزی میگشت
بعداز مکثی برگشت سمتم.

با دیدنم ابروهاش پرید بالا ... یجوری نگاهم میکرد که واقعا نمیشد تشخیص
داد
چه حسی داره .. خوشحاله یا شوکه، عصبیه یا بی تفاوت !
یکی از ابروهاش رفت بالا و حالت جدی و عصبی به خودش گرفت.
آب دهنمو پر صدا قورت دادمو ناخواسته قدم کوتاهی به عقم رفتم.
نکنه کار بدی کرده بودم ؟...
وای طناز دوباره خنگ بازی دروردی تو!؟
برای تر کردن لبای خشک شده ام از استرس زبونمو روی لبام کشیدم.
انقدر به سمتم قدم برداشت و من چند قدم رفتم عقب که پشتم به دیوار اثابت
کرد.
بهم چسبید و یکی از دستاشو اورد بالا و من نمیدونم چرا یهو از ترس پلکامو روی هم فشردم.لای پلکامو که به آرومی باز کردم
دیدم دستش روی دیوار،ِ درست کنار صورتمه.
چشماش هنوز میخ روی لبای سرخم بود
تغصیرِ خود احمقم بود ... هربلایی سرم بیاد حقمه !
دست آزادشو گذاشت روی گلوم و با صدای گرفته ای گفت :
-این چه سر و ریختیه ؟
اخم غلیظی کرد و با صدای محکمی که لرزه به بدنم انداخت ادامه داد :
-هـــاان؟
#پارت_∞ 207
#ارباب_سنگی 🔞
اخم غلیظی کرد و با صدای محکمی که لرزه به بدنم انداخت ادامه داد :
-هـــاان؟
ترسیده پشت سرهم پلکی زدم و لبمو باز و بسته میکردم تا حرفی بزنم

اما از استرس زیاد نمیتونستم حرف بزنم
-چرا حرف نمیزنی پس
-بخدا ... بخدا منفشار دستش روی گلوم زیاد نبود اما باعث شده بود
نتونم درست صحبت
کنم
باهمون اخمی که روی صورتش بود گفت :
-تو چی طناز؟
-من فقط خواستم جلوی تو ... جلوی تو خوب باشم ... همین
دستشو از روی گلوم برداشت و لباشو محکم روی لبام گذاشت
و با خشم شروع کردم به بوسیدن لبام
حس درد رو توی لبام به خوبی میتونستم حس کنم، صورتم از درد گازی
که
از لب پایینم گرفت جمع شد و صدای آخم توی دهنش خفه شد.
با چشمای ریزشده اش نگاهی به لبام انداخت و گفت :
-حالا درست شد
چونه ام لرزید و دلخور گفتم :
-خیلی بدی رادین ... من واسه تو اینکارو کردم
آب بینیمو بالا کشیدم و ادامه دادم :
-دیگه همچین کاریو نمیکنم.
گوشهی لبش کش اومد اما هنوز صورتش جدی بود
دستی به لبای گمونم کبود شده ام کشیدو با بوسیدن لبام گفت :
-دلم میخواد تو خلوتمون فقط اینطوری ببینمت، نه جلوی کسی !
نمیخوام کسی زیباییتو بجز من ببینه
فهمیدی؟
نیم نگاهی بهش انداختم و با قورت دادن بغضم سری تکون دادم.
یهو دست انداخت زیر زانومو بلندم کرداز ترس چشمامو بستم و برای

اینکه نیفتم دستامو دور گردنش حلقه کردم.
گذاشتتم روی تخت اجازهی حرکتی بهم نداد و روی تنم خیمه زد
با چشماش تمام اجزای صورتم و از نظر گذروند نمیدونم این بغض لعنتی
چی بود اینطوری گلومو گرفته بود !
سرمو برگردوند رادین چونه امو گرفتو صورتمو مقابل صورتش قرار داد و اخمو گفت :
-داری گریه میکنی؟ برای چی؟
بهت نگفتم دوست ندارم اشکات الکی از چشمات سرازیر شه؟
-چیزی نیست
راستش دلیلی بود برای این بغض اما نمیخواستم ناراحت یا عصبانیش کنم.
من نسبت بهش حساس شده بودم.
دلم میشکست اگه کمتر از گل بهم میگفت.
توقع زیادی بود میدونم اما دست خودم نبود دلم اینطوری میخواست که
مردی که عاشقانه میپرستمش باهام بد نباشه ..!.
لبای گرم و خیسش که روی رگ گردنم نشست به خودم لرزیدم.
بوسه های ریزی روی گردنم میزد.
لالهی گوشمو با زبون خیس کرد و گاز ریزی ازش گرفت
میک عمیقی به گردنم زد که ناخواسته آهی کشیدم
-دلم نمیخواد از دست من ناراحت باشی به هیچ وجه !
من نباید اینطوری سرت داد میکشیدماما به غیرتم برخورد ببینم کسی به عروسک نگاه بد بندازه.
لبخند جذابی زدو لباشو گذاشت روی لبام.
عطش منم نسبت به بوسیدن لباش بیشتر از همیشه بودم

بعداز کام عمیقی که ازهم گرفتیم جدا شدیم
پیشونیشو چسبوند به پیشونیمو خیره تو چشمام گفت :
-خیلی دوست دارم
بعداز درست کردن سرووضعم و حاضر شدن رادین
باهم پایین رفتیم و بعداز سوار شدن ماشین
از عمارت زدیم بیرون.
اولین جایی که رفتیم یه مرکز خرید خیلی بزرگ بود
که داخلش همه چی پیدا میشد ...!
تقریبا میشه گفت از بیشتر مغازه هایی که اونجا بود دیدن کردیم
و رادین هم سخاوتمندانه روی چیزی که چشمم رو میگرفت یا اون
خوشش
میومد رو میخرید.
به ساعت فروشی که رسیدم دلم میخواست براش یه ساعت خوشگل
انتخاب
کنم
اما خب راستش پولم نمیرسید به خریدن اون ساعت های ملیونی داخل
مغازه !
-چیشده دلبر؟ ساعت میخوای؟
-من نه !برگشتم طرفش و با گرفتن بازوش گفتم :
-دوست داشتم برای تو یکی بخرم.
خندهی مردونه ای سردادو با بوسیدن گونه ام گفت :
-خب تو برام انتخاب میکنی دیگه ! مهم نیست کی میخره
مهم اینه سلیقهیِ تو.
لبخندی بهش زدم و گفتم :
-خوشحالم که همسرم یه مرد بالغ و فهمیده اس.
بینیمو کشید و گفت :

-تو فقط از من تعریف کن
خندیدمو با اشاره ای که به انبوه کیسه های خریدی که دستش بود کردم،
گفتم :
-میخوای کمکت کنم؟
اخم مصنوعی کرد و گفت :
-من و خستگی؟
بریم داخل...
سری تکون دادم و رادین با گذاشتن دستش پشت کمرم وارد مغازه شدیم.
فروشنده با دیدنمون لبخندی زدو گفت:
-سلام روزتون بخیر، خوش آمدید
پیش دستی کردم و گفتم :
-سلام میخواستم نمونه ساعت های مردونه اتون رو ببینم.
مرد اطلاعت کردو طولی نکشید که چندین جعبه که ساعت های برند و شیک مردونه داخلش قرار داشت رو روی میز قرار داد.واقعیتش با دیدن اون همه ساعت های مردونه و زیبا چشمام برقی زد.
بعداز وارسی های زیاد بالاخره یکیشو انتخاب کردم و روبه رادین گفتم :
-از این خوشت میاد؟ من که خوشم اومد ازش
ساعت رو دستش انداخت و توهمون حال که نگاهش میکرد گفت :
-هرچی تو انتخاب کنی قطعا بهترینه
بعد روبه مرد کردوگفت :
-ست اینو دارید دیگه؟
-بله جناب، دست روی یکی از بهترین برندامون گذاشتید.
الان ستشو میارم خدمتتون.
بعداز خرید ست اون ساعت فوق العاده شیک از مغازه زدیم بیرون

و بعداز خوردن یکی از ساندویچ های مخصوص شهر که صاحبش دوست رادین بود
سوار ماشین شدیم و به سمت عمارت حرکت کردیم.
#پارت_∞ 208
#ارباب_سنگی 🔞
این دوماه مثل برق و باد گذشت و من هر روز بیشتر از روزای قبل وابسته و دلدادهی رادین میشدم.انقدر خوب بود این مرد، انقدر مردونه پشتم مثل یه کوه ایستاده بود
که هیچ چیزی واسه کمبود من نذاشته بود !
مامان و بابا که بیشتراز همیشهِ خوشحال بودن و خان حالش خوب خوب
شده بود.
ریما خانم خواهر رادینم اومده بود ایران.
دخترکش یک ساله و خورده ایش شده بود و عجیب رنگ چشماش و اون اخمای ریزش به دایی جونش رفته بود
تمام خرید هامون رو انجام داده بودیم
از حلقه گرفته تا چیزهای خورد وریز
رادین برای مراسم عقدمون گفت که قراره یه طراح بیاره و کارشو انجام بده.
داشت سنگ تموم میذاشت واسم و من تو این مدت فقط به این فکر میکردم
که چطوری اینهمه لطف روجبران کنم، اصلا میتونستم ؟!
امروز بابا خان رو برای دیدن خواهرش برد به شهر.
همون خواهری که شیطان واقعی بود !
من از اون زن و مرد نفرت داشتم، نفرت ابدی...
هنوزم نشده بود که اون چیزا و حرفایی که شنیده بودم رو به رادین

بگم.
بنظرم امروز بهترین وقت بود برای گفتن این مسئله.
رادین باید متوجه میشد درو برش چه خبره.مامان داشت به ریما خانم بافتی یاد میداد و رادین بالا داخل اتاقش مشغول
رسیدگی به کاراش بود.
نمیخواستم مزاحم کارش بشم، اما ساعت زیادی بود که تو اتاقش مشغول
بود.
برای رفع خستگیش رفتم تو آشپزخونه و قهوه مخصوصش با شیرینی محیا
کردم و گذاشتم داخل سینی و راهی اتاقش شدم.
قبل از ورود به اتاقش، سروضعمو مرتب کردم و تقه ای به در زدم بعداز اجازهی ورود وارد اتاق شدم.
عمیق سرش تو لپتاب بود و مشغول یادداشت کردن چیزی داخل برگه هاش
انقدر که اصلا نفهمید کسی اومده تو اتاق ...
سرفهی مصحلتی کردم که سرشو گرفت بالا و چشمای خستشو زوم چشمام
کرد
خسته لبخند کجی زدو گفت :
-چه خوب کردی اومدی، بیا اینجا که خیلی خسته ام.
لبخندی زدمو رادین مشغول مالیدن چشماش شد.
سینی رو گذاشتم روی میز و اون بعداز خمیازهی بلندی که کشید و کش و قوصی که به بدنش داد گفت :
-به به چه کرده دلبرخانم.
ممنون...فنجون قهوه رو گرفت تو دستشو با بوییدن عطر قهوه چشماشو

بست و
گفت :
-امم چه بوی خوبی میده
پهلومو گرفت و منو نشوند روی پاش.
موهای بلندمو که توی این مدت قد کشیده بود رو از روی گردنم کنار زدو با
بوسیدن گونه ام گفت :
-خان و نادر برنگشتن هنوز؟
صورت اصلاح شده اشو دستی کشیدم و گفتم :
-نه هنوز، برمیگردن ...
امممم میخواستم یه چیزی بهت بگم
دقیق شد توی چشمامو گفت :
-بگو میشنونم؟
و بعدکمی از قهوه اشو نوشید.
میدونستم با اوردن اسم فرهاد اوقاتش تلخ میشه اما باید میگفتم.
لبمو تر کردمو سعی کردم اعتماو به نفسم حفظ بشه و صدام نلرزه.
-نمیخوای چیزی بگو طناز؟
بهش نگاه کردمو گفتم :
-چرا ... چرا
-خب بگو-راستش راجب ... امممم چطوری بگم. خب راجب فرهاده !
اخماش یهو توهم کشیده شدو..
#پارت_∞ 209
#ارباب_سنگی 🔞
و با جدیت نگام کرد که هول شدم و شروع کردم با دستام ور رفتن
میخواستم حرفامو کنار هم بچینم که چطوری بهش بگم مواظب خودشو
جایگاهش باشه که صداش در اومد:

-نمیخوای بگی چی شده؟
مگه نگفتم دیگه دیگه درمورد اون
بی ناموس حرف نزن..
چی شده که به یادش افتادی؟
سرمو پایین انداختم و گفتم:
-میزاری لب تر کنم؟
نکنه فکر میکنی ادم از قاتل خودش
خوشش میاد..
با عصبانیت گفت:
-میشنوم کشش نده..با ترس و لرز گفتم:
-میدونی...اوم..اون موقع ای که من خونه فر...
با دادی که زد قلبم واستاد:
-مگه نمیگم
اسم اون لاشیو به زبونت نیار
چشام از بهت درشت شده بود فکر نمیکردم اینقد حساس شده باشه
هرچند
حق داشت نزدیکش شدم و دستشو گرفتم و گفتم:
-رادین اروم باش
من که بدتو نمیخوام..تو اصلا میدونی اون میخواد هرچیزی که تو داریو
ازت بگیره؟
میخواد جایگاه،مقام منزلتتو صاحاب بشه؟
اخماشو توهم کشید و گفت:
-اینارو از کجا فهمیدی؟
مکثی کردم و گفتم:
-اون موقع که خونش بودم مادرش اومده بود
و داشتن درمورد اینکه چطوری بتونن زمینتون بزنن حرف میزدن..

رادین.
دستشو دورم حلقه کرد و منو تو بغلش کشوند و گفت:
-جون دلم...
خانومی نگران چیزی نباش خودم از تنفر فرهاد به خودم مطلع هستم میدونم چقد ادم کثیفی هست
حتی عمه خانم که نمیخواد یه کم به براددش فکرکنه..تونگران چیزی نباش الان فقط و فقط باید فکر ازدواجمون باشی باشه
خانومی؟
ازینکه از همه چی خبرداشت خیالم تا حدودی راحت شد ولی باز دل نگرون
بودم سعی کردم فکرای منفیو پس بزنم..
سرمو رو سینش گذاشتم و گفتم:
-دوست دارم اقای بداخلاق من...
تک خنده ای کرد و گفت:
-کی؟من بداخلاقم من به این مهربونی..
نگاهی تو چشماش کردم و ایندفعه اونی که پیش قدم شد واسه بوسیدنش من
بودم...با حس شروع کردم به بوسیدن
اونم بیکار نموند و دستش به سمت سینه هام رفت و از زیر لباس شروع
کرد به مالش دادنشون بعد اینکه بوسه اتشینمون تمام شد لباش سمت گردنم
رفت با اینکه میترسیدم کسی بیاد تو ولی حسم بیشتر از این بود تا بتونم
پسش بزنم..
به ارومی منو خوابوند رو تخت و خودش روم خیمه زد و اروم زمزمه

کرد:
-میدونی من واسه با تو بودن میمیرم طناز
مثه اسمت طنازی میکنی...
لبخند خجل واری زدم و اون شروع کرد به بوسیدن تک تک اعضای بدنم وقتی به سینه هام رسید بند سوتینمو باز کرد از خجالت دستمو رو چشمم
گذاشتم که دستامو از چشمم برداشت و گفت:
-ادم از شوهرش خجالت نمیکشه ها...و شروع کرد به بوسیدن هاله سینه هام که ناخوداگاه آهی از بین لبام خارج
شد که از ترس و خجالت دستمو روی لبم گذاشتم و...
#پارت_∞ 210
#ارباب_سنگی 🔞
که آروم با حس گفت:
-ای جونم...جان...خجالت نکش طنازم..
خواست ادامه بده که با صدای مامان هول زدع رادینو از خودم دور کردم و
با صدایی که میلرزید به رادین گفتم:
-وای فهمید..
الان چیکار کنم..
رادین که از این کارم متعجب بود پخی زد زیر خنده و گفت:
-دیونه یه جوری ترسیدی انگار درو دیوار شیشیه هستن...
نترس خوشکلم
مامانت اونقد فهمیده هست
که درو یهویی باز نکنه!با حرف رادین تا حدودی خیالم راحت شد ولی بعد اینکه یادم اومد تو چه
وضعیتی تو بغلشم لپام گل انداخت و اروم گفتم:

-اوم..من برم فکر کنم مامان کارم داشت..
رادین نگاهی تو چشمام انداخت و گفتم:
-بلاخره که چی؟
من که گیرت میارم اون موقع دیگه نمیتونی
از دستم فرار کنی خانم لپ قرمزی..
مشتی به بازوش زدم و گفتم:
-خب هرکی باشه خجالت میکشه
ارومتر گفتم:
-میشه بند سوتینمو ببیندی؟
سری تکون داد و مشغول بستن شد وقتی لباسمو مرتب کردم که رادین گفت:
-طنازم نظرت چیه بریم تو روستا
یه گشتی بزنیم؟
کمی فکر کردم و گفتم:
-اوم..من که مشکلی ندارم
اول برم به مامان بگم و حاظرشم.
با اجازه مامان رفتم تا لباسامو بپوشم
وقتی اماده شدم به سمت حیاط رفتم که دیدم رادین منتظرمه وقتی بهش
رسیدم پیشونیمو بوسید و گفت:
-خب بنظرت کجا بریم؟همونطور که داشتیم راه میرفتیم گفتم:
-وای رادین یه جایی هست تو جنگل
که همون طرفاش یه برکه خیلی خوشکله تازه کلی پرنده اونجا زندگی میکنه
مثه بهشته من عاشق اونجام..
رادین اخمی کرد و گفت:

-چشمم روشن
تو غلط میکنی جز من عاشق کسی دیگه ای باشی
چش سفید جلوی من میگه عاشقشم!
خنده ای کردم و گفتم:
-نمیدونستم اینقد حسودی که...
رادین با تخسی دستشو دور کمرم حلقه کردو گفت:
-پس چه فکری کردی
دارم فکر میکنم وقتی بچه بیاریم
چطوری خودمو نگه دارم که نزنم تو دهن
اون توله ای که ممه های منو میخوره
یه طوری حرفشو با غیض میزد که واقعا نمیتونستم جلوی خندمو بگیرم و با
خنده گفتم:
-وای رادین دلت میاد اینطوری میگی..
و وقتی چشمم به برکه خورد با ذوق گفتم:
-وای خدا چقد زود رسیدیمدستشو گرفتم تو دستمو با ذوق گفتم :
-رادین ببین ا
ِ چقد خوشگل ینجا
بچه بودم فکر میکردم اینجا بهشته..
رادینم که مثه من محو این طبیعت شده بود گفت:
-بنظرم باید عکسای عروسیمونو اینجا بگیریم
خیلی خاص میشه نظرت چیه؟
همونطور که میخواستم جایی پیدا کنم تا بشینیم گفتم:
-اون همه راه با اون بندوبساط بیاییم اینجا عکس بگیریم؟
مردم نمیگن دیوونه شدن پسر ارباب سر به جنگل گذاشته..
#پارت_∞ 211

#ارباب_سنگی 🔞
نگاهی بهم انداخت و گفت:
-من از وقتی تورو دیدم،دیوونه شدم
دیونه چشات...
با خنده گفتم:
-اوه بابا شاعر شدین که خان زاده
اخمی کرد و با شوخی گفت:-اخرین بار باشه که بهم میگی خان زاده وگرنه تنبیهت میکنم...
خودمو بهش چسبوندم و گفتم:
-کیه که بدش بیاد از تنبیه...
و پامو تو اب بردم و با ذوق جیغی کشیدم و گفتم:
-وای رادین ابش چقد سرده...
رادینم کفش و جوراباشو درآورد وپاشو انداخت تو اب گفت:
-اوف جون میده واسه شنا تو تابستون..
همونطور که پامو تو اب میزدم گفتم:
-یعنی الان جرعتشو نداری بپری تو اب؟
نگاهی به من کرد بعد نگاهی به اب کرد یهویی دستشو انداخت دور کمرم و
دیگه نفهمیدم وقتی رو اب اومدیم شروع کردم به بلعیدن هوا اب قدری سرد
بود که نمیتونستم حرف بزنم همونطور که دندونام به هم میخور به رادین که
با خنده نگام میکرد گفتم:
-خیلی نامردی
من شنا بلد نیستم اگه غرق میشدم چی؟
لعنتی الان سرما میخوریم...

رادین بغلم کرد و پیشونیشو چسبوند به پیشونیم و گفت:
-مگه من میزارم دلبرم غرقشه
هیچوقت دستتو ول نمیکنم
بعدشم دیونگی با تو عالمی داره
سرما خوردگی که چیزی نیست..و گرمی لباشو رو لبام حس کرد و
مشغول بوسیدن هم شدیم بعد اینکه همو
بوسیدیم
رادین کمک کرد که از اب بیام بیرون و گفت:
-خب حالا چطوری برگردیم؟
همونطور که داشتم میلرزیدم گفتم:
-دارم یخ میزنم.. دارم یخ میزنمم خدا
برگردیم..خیلی س...ر...دمه..
رادین نزدیکم شد و بغلم کرد و گفت:
-واستا اول گرمشیم تو جیب کتم فندک دارم و مشغول جمع کرد هیزم
شد
وقتی روشن کرد دستمو گرفت و نزدیک اتیش اورد و گفت:
-اخ چه میشد اگه سیب زمینی اتیشیم بود..
با حرص گفتم:
-من اینجا دارم از سرما میمیرم
اقا به فکر شیکمشه...
رادین خنده کرد و محکم تر بغلم کرد و گفت:
-خب فداتشم من چیکار کنم؟ بد کردم بردمت تو آب حال کنی؟
موهامو از صورتم زدم کنار و گفتم:
-الان سرما میخوری خودتم
لطفا یه کم به فکر خودت باش..
رادین مکثی کرد و گفت:

-اشکال نداره اگه مریضبشم
تو پرستارم میشی دیگه چه بهتر...خواستم چیزی بگم که عدسه ای بلند بالا کردم که رادین با خنده گفت:
-نه مثه اینکه قراره من پرستار تو باشم
اخه چقد خانومم سوسوله..
با صدای گرفته از سرما گفتم:
-منو انداختی تو اب سرد که خودش درحال قندیل بستنه بعد میگی من سوسولم؟
تا الانم که حالم خوبه خیلیه...
رادین پاشد دستمو گرفت و گفت:
-کمتر زبون بریز
پاشو بریم تا شب نشده
خوبه خودت اینجارو معرفی کردیا...
تویه راه سعی کردم خودمو کنترل کنم تا حالم بد نشه به شدت تب کرده بودم
و همینم باعث نگرانی رادین شده بود
#پارت_∞ 212
#ارباب_سنگی 🔞 وقتی به عمارت رسیدیم رادین با نگرانی منو به اتاق خودش برد و بهم
گفت:
-همش تقصیر منه..
برم مامانتو صدا کنم واست سوپ بپزه
و شیر داغ کنه...
با بی حالی بهش گفتم:
-رادین جان حال خودتم خوب نیست..
لطفا برو لباس گرم بپوش...

خم شد و پیشونیمو بوسید و گفت:
-اینکه الان حالت بده
سببش منم پس فعلا خانومم مهم تره
چشاتو ببند تا بیام...
نمیدونم رادین به مامان چی گفته بود که اصلا نیومد پیشم این نشون میداد
اینقد به رادین اعتماد داره که منو دستش بسپاره رادین با دو ماگ شیر داغ
نزدیکم شد و کمکم کرد بشینم و یکی از ماگارو دستم داد و گفت:
-همشو بخور که خوب بشی...
"چشمی" گفتم و مشغول خوردن شدم
خواستم از رادین تشکر کنم،دستشو گرفتم که متوجه دمای غیر معمول بدنش شدم
با نگرانی گفتم:-رادین،چرا اینقد یخی تو..
لبخندی برای اینکه نگران نشم زد و گفت:
-نگران نباش خانمی...
الان میرم دوش اب گرم میگیرم خوب میشه
هرکیم تو اون اب سرد میرفت همین میشد دیگه...
اخمی کردم و گفتم:
-اصلا به فکر خودت نیستی
زودباش برو دوش بگیر...فکر کنم فشارت افتاده..
بزار برم به مامان بگم واست جوشونده درست کنه تا گرمشی...
رادین همونطور که داشت تیشرتشو در میااورد گفت:
-لازم نکرده...
من مثه تو سوسول نیستم که با یه اب یخ کنم..
با تمسخر گفتم:

-کاملا معلومه حالت خوبه..
با من بحث نکن...فکر کنم داری به ارزوت میرسی که پرستارت باشما...
تو گلو خندید و گفت:
-یکی باید مواظب خودت باشه جوجه
واسه من خطو نشون نکشا...
هولش دادم به سمت حموم و درو بستم...یه کمی مکث کردم حالم
بهتر بود نمیخواستم رادین مریضشه واسه همین تند
به سمت اشپز خونه رفتم که دیدم مامان درحال درست کردن سبزی با
دیدنم
گفت:
-اوا مادر سلام...
رادین میگفت حالت بده،گفتم مزاحمتون نشم بهتری قبونت برم؟
لبخندی زدم و گفتم:
-اره مامان من خوبم ولی رادین فکر کنم مریض شده
بیچاره هی نگران من بود اخرم خودش سرما خورد..
مامان با نگرانی گفت:
-زود باش پس واسش یه چیزایی درست کنم
بخوره زود خوب میشه..
با صدایی که توش حسودی موج میزد گفتم:
-مامان خانم نبینم رادینو بیشتر از من دوست داشته باشیا...
مامان نزدیکم شدو بغلم کرد و گفت:
-تو که جیگر گوشمی
بلاخره باید به کسی که جیگر گوشمو میدم دستش احترام بزارم...
گونشو بوسیدم و فکرکردم من چقد خوشبختم که خانواده ای به این
خوبی
دارم

#پارت_∞ 213#ارباب_سنگی 🔞
بعد اینکه مامان جوشونده و چنتا قرص بهم داد تا به رادین بخورونم به سمت اتاق رادین رفتم که دیدم درحال خشک کردن موهاشه با صدای دورگه ای که ناشی از سرماخوردگی بود گفت:
-به به ببینم چیا اوردی دلبر...
با عشوه نزدیکش شدم و سینیو رو میز گذاشتم و با ناز گفتم:
-اوم چیزای خوب خوب اوردم
که اقامون قدرتمند بشه...
رادین که ازین طرز حرف زدنم خندش گرفته بود و با خنده گفت:
-جون میبینم شیطون شدی
نکنه دلت کارای بدبد میخواد...
با جیغ گفتم:
-رادین بیتربیت این چه حرفیه...
ببینم مگه تو مریض نشده بودی
رادین بادی به غضب داد و گفت:
-تو چه فکری کردی
که با یه اب سرما بخورم...
خودمو بهش مالیدم و گفتم:
-رادین بنظرتهمه چی به خوبیو خوشی تموم میشه؟
رادین همونطور که داشت جوشوندرو میخورد گفت:
-اوم..مگه میشه بدبشه
یعنی کسی بخواد سنگ جلو راه
من بندازه دودمانشو به اتیش میکشونم..
هردومون امیدوار بودیم به اینده اینده ای که شاید شیرین ترین چیز هارو
برامون رقم بزنه...

.....
مامان با حرص بهم گفت:
-طناز بدو دیگه دیر شد...
تند تند گوشیمو برداشتم و به سمت حیاط رفتم و بلند گفتم:
-تورو خدا داد نزن رفتم...
تو حیاط همه مشغول انجام کاری بودن بلاخره روز موعود رسید روزی که شاید هر دختری ارزوشو داره..
چنتا از خدمتکارا مشغول چینش میز صندلی با تم سفید طلایی بودن و همه
چی مجلل خاص بود تو پوست خودم نمیگنجیدم...
با صدای مامان باز از حس خوبم بیرون اومدم:
-طناز وایستا ببینم
واستام و گفتم:
-مامان تا چند دقیقه پیش گفتی دیر شده
رادین منتظره الان چی شده باز؟با دیدن اسپند تو دستش واب فهمیدم میخواد بدرقم کنه با چشمایی که اشک
توشون حلقه زده بود اومد جلو و گفت:
-فداتبشم من سفید بختشی
بیا ببینم...
بعد از کلی ورد خوندن و کلی نصیحت منو شوت کرد به طرف بابا..
باباهم با مهربونی گفت:
-من یکبار اشتباه کردم
گلمو به دست کسی سپردم
که داشت پژمردش میکرد
میدونم رادین خوشبختت میکنه...
قطره اشکی از چشماش چکید باورم نمیشد بابام داشت گریه میکرد با

لبخند
بوسیدمش و گفتم:
-بابایی گریه نکن اشکم درمیادا..
من الان خوشبختم نگران چیزی نباش...
با صدای خان و رادین به خودمون اومدیم رادین گفت:
-ای بابا چرا ابغوره گرفتین
بابا دخترتون همش ور دلتونه
دیرمون شده ها طناز..
#پارت_۲۱۴ #ارباب_سنگی 🔞
بابا لبخندی زد و گفت:
-برید بابا بسلامت...
به سمت مامان رفتم گونشو بوسیدم و از بابا خان خدافظی کردیم و به سمت
ماشین رفتیم
وقتی سوار شدیم رادین گفت:
-آخیش دیگه مال خود خود خودم میشی..
از ذوق خنده ای کردم و گفتم:
-وای رادین اینقد خوشحالم که
قلبم داره ایست میکنه..
هیچوقت فکر نمیکردم اینقد لذت بخش باشه..
همونطور که رانندگی میکرد دستمو گرفتو بوسید و گفت:
-قربونت برم من..یعنی سندت بنامم بخوره
دیگه از خدا چیزی نمیخوام..
"ایشالله ای" گفتم و بینمون سکوت شد..
بعد از چند دقیقه رسیدیم به آرایشگاه که رادین با هول گفت:
-طناز میگم خوشکل درست نکنن یه وقت..

با تعجب گفتم:
-یعنی چی؟دستی تو موهاش کشید و گفت:
-اخه من چجوری تا شب وایستم؟
خنده ای کردم و گفتم:
-وای رادین خیلی پرویی
بزار برم دیرم شد بخدا...
مراقب خودت باش عشقم..
دوست دارم...
لپشو بوسیدم که گفت:
-توهم مراقب خودت باش زندگیم
فقط دلم میخواد ظهرشه...
با خنده از ماشین پیاده شدم و به سمت سالن آرایشی رفتم زنگ زدم که در
باز شد وقتی وارد شدم اسممو گفتم که دختره گفت:
-عه عزیزم بفرما رها کلی سفارش کرده بود..
خودش دیر کرده بیا عزیزم بشین...
من نازنینم صدام کن نازی...
لبخندی زدم و گفتم:
-ممنون عزیزم منم طنازم..
خواست چیزی بگه که صدای پرذوق شاد رها اومد:
-دیر کردم آره؟حلالتون نمیکنم اگه شروع کرده باشین...
نازی و من از این هول بودنش خنده ای کردیم ک بهش سلام گفتیم نزدیک
اومد که من گفتم:
-سلام عزیزم راستش ماهم تازه رسیدیم
نگران نباش از چیزی جا نموندی

نازی خودشو چسبوند به رها و گفت:
-رها جون چه جیگیری واسم اوردی
خیلی چهرش معصومانه هست
میخوام از عکسشو چاپ کنم مطمئنم کارم خیلی خوب میگیره...
رها قری به گردنش داد و گفت:
-اگه رادین نکشتت اینکارو بکن
اقاشون غیرتیه...
خنده ای کردم و گفتم:
-رها چرا درمورد شوهرم بد میگی اینقد
بهش میگما...
رها به "درکی" گفت که ناز صدامون کرد بریم واسه میکاپ من به سمت
اتاق مخصوص که واسه عروسا بود رفتم و رها هم یه جای دیگه
نگاهی به ساعت انداخت و گفت:
-الان ساعت 6باید تند تند کاررو کنم
وای چه جیگری بشی تومن که چیزی ازین چیزا حالیم نمیشد حرفی نزدم
و اون مشغول کار کردن
شدن اول از همه موهامو دودی رنگ کرد و توش مشای خوشرنگی
انداخت بعد موهامو صاف صاف کرد و گفت:
-ماشالله چه بهت میاد دختر
این یهویی تغییرا قند تو دل شوهرت اب میکنه ها...
من که خودمو ندیده بودم گفتم:
-میشه ببینم خودمو فقط از تو کاتولوگ نشونم دادی خب...
با اخم گفت:
-نخیر حرف نزن سوپرایزشو...
حرفی نزدم و مشغول میکاپ صورتم شد قبل اینکه شروع کنه گفتم:
-نمیخوام خیلی غلیظ باشه لطفا یه آرایش لایت کن...

#پارت_۲۱۵
#ارباب_سنگی ۱۸+
بعد از اینکه چند ساعت زیر دستش بودم بلاخره تصمیم گرفت تمومش کنه
با ذوق گفت:
-جون چی ساخته خدا...
البته کار منم عالیه ها...خندیدم و گفتم:
-خب ببینم خودمو...
اخمی کرد گفت:
-بعد اینکه لباس پوشیدی اونوقت خودم نشونت میدم...
دل تو دلم نبود خودمو ببینم میترسیدم زشت شده باشم با استرس منتظر موندم...
با صدای هین رها با استرس گفتم:
-زشت شدم؟
اومد جلو و گفت:
-اُلالا دختر مثه فرشته ها شدی لعنتی به فکر رادین نبودی..
با ذوق گفتم:
-واقعا خوب شدم؟
یا داری واسه دلخوشیم میگی..
نیشگونی از دستم گرفت و گفت:
-ورپریده مگه من دروغ دارم..
حالا خودتو میبینی...
نازی لباسو بیار دیگه...

نازنین با باکس لباس عروس اومد و بهم گفت:-لختشو...
چشامو درشت کردم و گفتم:
-یعنی چی..
رها خندید و گفت:
-نمیتونی رو لباست،لباس عروس بپوشی که دربیار هرچی تو داری ماهم داریم...
سری تکون دادم و اونام مشغول پوشوندن لباس شدن بعد اینکه قشنگ تو تنم
موند دیدم که دوتاشون چشاشون برق میزنه..
نازنین که انگار من انجلیناجولی شدم گفت:
-وای خیری قشنگ شدی لعنتی.
با ذوق گفتم:
-خب دیگه این بازیه کثیفو تموم کنید
برید کنار خودمو ببینم.
کنارشون زدم و وقتی خودمو دیدم هنگ کردم
باورم نمیشد اینقد تغییر کرده بودم..
موهام به شکل زیبایی حالت داده شده بود و دورم ریخته بود...
لباس عروسمم حالت عروسکی داشت و اخرش دنباله بلندی میخوردبا
خوشحالی به ناز گفتم:
-دختر خیلی خوب شدم ممنون ازت...
اومد جلو و گفت:
-خودت جیگر بودی...
من فقط یه کم دست بردم تو صورتت
رها اومد جلو و گفتم:
-بدو بریم پایین رادین بهم تکست داده
که رسیده...

دل تو دلم نبود خواستم برم که نازی گفت:
-وایستا ببینم..
تورمو روصورتم انداخت و گفت:
-خب حالا خوب شد..
وای خدا خیلی دلم میخواد ببینم دوماد
چه عکس العملی نشون میده...
لبخندی زدم و به سمت در رفتم وقتی رها درو باز کرد
با رادینی که کت و شلوار شیری رنگ به تن داشت قند تو دلم اب شد
همیشه
متفاوت بود...
اومد نزدیگم و گفت:
-سلام خانم خانوما...حرفی نزدم که رها گفت:
-نمیخوای تورو از صورتش برداری...
رادین سری تکون داد و وقتی تورو بالا داد و...
#پارت_۵ 216
#ارباب_سنگی 🔞
#رادین
مات صورتش معصوب و زیباش شدم باورم نمیشد که این فرشته
کوچولو
طناز هست
اب دهنمو قورت دادم و با بهت گفتم:
-چقد خوشکل شدی خانومی
سرشو پایین انداخت و گفت:
-توهم خیلی جنتلمن شدی اقاهه...
دستشو گرفتم و ارومتر گفتم:
-لعنتی من چطوری دووم بیارم تا شب...

خواست چیزی بگه که صدای رها اومد:-آره دیگه عروستو دیدی منو فراموش کردی..
واستین فیلم بردار بیاد خب.
تازه نگام به رها افتاد سری تکون دادم و گفتم:
-ببخشید حواسم نبود.
باید ازت تشکر کنم بابت همه چیز.
امیدوارم توهم همچین شبیو تجربه کنی..
با شیطنت ابرویی بالا انداخت و گفت:
-زبون نریز آقا رادین..
یه وقت نبینم بپیچونید دیر کنیدا..
خنده ای کردم و گفتم:
-باشه دیگه چنبار میگی...
اگرم چیزی بشه ما زنمم...
با کلمه "زنم" قند تو دلم آب شد..
باورم نمیشد طناز دیگه داشت رسمی و
قانونی زنم میشد این زیباترین قسمت
قصمون بود...
درو واسه طناز باز کردم و کمکش کردم بشینه
بعد اینکه خودم سوار شدم رو بهش کردم و گفتم:
-خب من میگم که این فیلم بردارو بپیچونیم بریم هوم؟
چشاشو درشت کرد و گفت:-وا رادین یعنی چی؟
این همه خرج کردیم بعد یادگاری نمونه
واسمون؟
همونطور که استارت میزدم گفتم:
-اخه واقعا مسخرس این کارا..
طناز با ناز گفت:

-بنظرت خوشکل شدم؟
دستشو بوسیدم و گفتم:
-عالی شدی.
انگار که یهویی چیزی یادش اومده باشه با حرص گفت:
-رادین دست گلم کو..
سرمو خاروندم و از صندلی عقب ماشین برداشتم دادم دستش و گفتم:
-ببخشید ولی یادم رفته بود.
بفرمایید بانو.
واسم حواس نزاشتی که.
طناز با استرس گفت:
-رادین بنظرت از ده بالا هم میان عروسی؟اخمامو توهم کردم و گفتم:
-امشب دلم نمیخواد جز خودمون و
خوشبختیمون درمرد چیزی حرف بزنیم
باشه؟
"چشمی"گفت و بعد از مکثی گفت:
-الان میریم عکس بگیریم؟
بازم دستشو گرفتمو بوسیدم و گفتم:
-اره عشقم..
حیف نمیتونم ببوسمت حیف...
"پرویی" نثارم کردو..
بعد اینکه کلی ژستو عکس گرفتیم راهیه باغ یا همون حیاط عمارت
شدیم با
ورودمون چتنتا بچه کوچیک با لباس سفید رومون گل ریختن و همه
خوشحال و لبخند به لب بودن.
پدر و نسرینو نادر کلی گریه و ابراز خوشحالی کردن..
همه با دیدن طناز مات زیبایش شده بودن

ولی من ناراحت بودم که زیبایی پرنسسمو
همه داشتن میدیدن...به سمت جایگاه عروس دوماد رفتیم
و عاقد شروع کرد به خوندن خطبه عقد و...
#پارت_۵۵ 217
#ارباب_سنگی 🔞
#طناز
داشتم به ایه های قران نگاه میکردم استرس عجیبی داشتم که صدای یکی
رها اومد:
-عروس رفته گل بچینه...
لبخندی زدم که باز گفت:
-عروس رفته گلاب بیار...
عاقد برای باز سوم که تکرار کرد میخواستم جواب بدم که رها تند گفت:
-عروس زیرلفظی میخواد...
رادین دستی تو جیبش کرد و یه جعبه کوچیک خوشکلی در اورد و وقتی باز کرد یه دستبند خیلی ظریف خوشکل انداخت تو دستم که همه دست
زدن..نفسمو بیرون دادم و با صدای بلند گفتم:
-با اجازه پدر مادرم و بزرگترای جمع بله...
رادین دستمو محکم فشار داد و همه دست زدن...
رادینم بله گفت که رها اومد جلو و گفت:
-حلقه هاتون کجاست پس..
نگاهی به رادین انداختم که رادین لبخندی زد و جعبه ای بیرون اورد و گفت:
-دیگه باید یه سوپرایزی میشد دیگه...
دستمو رو لبم گذاشتم و گفتم:

-وای رادین کی وقت کردی این نشون خوشکلو بخری...
لبخندزد و گفت:
-اختیار داری.
وقتی خانم میرفتن درس بخونن من بیکار نمیموندم که...
لبخندی زدم و گفتم:
-مرسی عشقم...
بعد از کلی عکسو کادو وقت رقصمون دونفرمون رسید رادین دستمو گرفت
و به سمت استیجی که اماده کردن بودن رفتیم اهنگ شروع کرد به خوندن:
کی بهتر از تو که بهترینی تو ماه زیبای روی زمینی
توو قلبه من باش که تا که بفهمی چه دلبرانه به دل میشینی"دستمو با مهارت خاصی تکون میدادم و سعی میکردم فقط به رادین که با عشق نگام میکرد توجه کنم..
رادین همراه اهنگ لب میزد"
حتی بدیهات بخشیدنی بود شرم تو چشمات بوسیدنی بود
همه حواست جامونده پیشم من به کم از تو راضی نمیشم
"چرخی زدم و رادین همونطور که دست میزد و گاهیم بشکن میزد لب زد"دوست دارم"
لبخندی زدم و با ناز مشغول رقص کردن شدم"..
تو جای من باش تا باورت شه دیوونه ی عشق تو هستی یا من
تو چشم من باش تا که ببینی که چشمای تو چه کرده با من
(عارف_کی بهتر از تو)
وقتی اهنگ تموم شد همه به افتخارمون بلند شدن و دست زدن
رادین دستمو گرفت و به سمت جایگاهمون رفتیم رادین آروم گفت:-شیطون نگفته بودی اینقد خوب بلدی دلبری کنی...

خنده ریزی کردم و گفتم:
-اره من عاشق رقصم...
بلاخره اخر شب شد سخترین قسمت این شب مامان و بابا گریه میکردن که
منم زدم زیر گریه بابا جلو اومد میشونیمو بوسید و گفت:
-رادین جان من همه کسمو بهت میسپرم مواظبش باز...
رادین لبخندی زد و گفت:
-چشم.. رو تخم چشام جا داره...
بعد از خدافظی با خان و پدرمادرم و همچنین چنتا از دوستامون به سمت
خونه ای که تو شهر قرار بود زندگیم کنیم رفتیم...
#پارت_۵۵ 218
#ارباب_سنگی 🔞
وقتی رسیدیم با دیدن خونه چشام برق زد و با ذوق گفتم:
-وای رادین چه خوشکل شده اینجااز پشت بغلم کرد و گفت:
-گفته بودم چیزی نمیزارم به دلت بمونه...
برگشتم طرفشو و لپشو بوسیدم که رادین با شیطنت گفت:
-خب خانم خاما قراره کارای بدبدکنیم...
سرخ شدم و گفتم:
-بچه پرو !
من باید لباسمو عوض کنم...
نچی گفت و ادامه داد:
-من میخوام خانممو از نظر جسمیم مال خودم کنم...
اون شوهرم بود حق داشت که واسش باشم
پس پیش قدم شدم و لبامو رک لباش گذاشتم
که اونم با حرص شروع کرد به بوسیدنم دستشو زیر پام انداخت و

دستمو
دور گردنش انداختم همونطور که میبوسیدیم همو به سمت اتاق خوابمون
رفتیم منو با احتیاط رو تخت گذاشت و لب زد:
-دارم میمیرم طناز...
چشاش قرمز قرمز شده بود با ناز کراواتشو باز کردم و دونه دونه دکمه هاشو باز کردم و اونم بیکار نموند و کمک کرد تا لباس عروسمو دربیارم وقتی کاملا لخت شدم خودش اومد روم و اروم لب زد:
-اماده ای خوشکلم؟
آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
-رادین،میترسم
لبمو بوسید و گفت:-خودتو بسپور به من،
چشمکی زد
-نمیزارم بد بگذره به خانمم که
لباشو برای شروع کار روی لبام گذاشت، حریصانه به جون لبام افتاده بود و
فرصت نفس کشیدن روهم بهم نمیدادیم.
دستمو لای موهای کوتاه و لختش به حرکت درمیوردم و اون خودشو به پایین تنه ام میمالید
دستشو از زیرم رد کردو زیپ لباس عروسمو کشید پایین، نفسم که داشت به
انتهای خودش میرسید ازم جدا شد
چشماش خمار شده بود و کاسهی خون
لبای گرمشو روی پوست گردنم گذاشت و قلب من بی تاب خودشو به سینه
ام میکوبید.

دستای یخ زده امو گرفت تو دستاشو شروع کرد به مکیدن گردنم
آهی از بین لبام خارج شد
لالهی گوشمو بوسید و صورتشو به گونه ام مالید و دم گوشم گفت :
-دوست دارم تا صبح بخورمت طناز، از اینکه قراره یکی بشیم نمیدونی چقدر خوشحالمپشتشو نوازش کردم
لباسمو از تنم درود و با دیدن سینه هام دستشو روشون به حرکت درود وگفت :
-تا چند ماهه دیگه دوبرابر میشه
خنده ام گرفته بود، لبخندی زدمو لبمو با زبون تر کردم
روی قفسه ی سینه ام بوسه های ریز میزد
لباساشو همه رو درود و حالا عریان کنار هم بودیم
دور نافمو با زبون به بازی گرفته بود
شو.رتمو از پام کشید پایین و چشماش برقی زد
لبخندی زدو گفت :
-محشره ...
زبونشو که روی بهشتم کشید برق چند ولتی از بدنم گذشت انگار آه و ناله هام دست خودم نبود و رادین با مهارت داشت کارشو انجام میداد
دستمو گذاشته بودم روی سرش و به خودم میفشردمش
دست از کارش کشید و منو تو اون خلسه رها کرد
زبونشو دور لبش کشید و گفت :
-چرا انقدر خوردنی هستی تو؟
خودشو بین پاهام تنظیم کرد؛
خم شدو لبامو کوتاه بوسید و گفت :
-آماده ای؟با استرس سری تکون دادم دادم پلکاشو روی هم فشردو زیر لب گفت :

-نترس
بعد آروم آروم خواست واردم کنه، اما فقط کمی از اون حجم مردونگیش واردم میشد
وقتی با فشاری که اورد واردم کرد لباشو فورا روی لبام گذاشت
و من از درد لب پایینشو گاز گرفتم
-آروم باش عزیزم، تموم شد
الان فقط لذت ببر ...
وقتی ازم جدا شد، با دستمال پایین تنه امو پاک کردو با سرخوشی تمام گفت :
-اینم سند مالکیت !
#پارت_∞ 219
#ارباب_سنگی 🔞
ناله ای کردم و گفتم:
-بدجنس خیلی درد داشت...
خم شد لبمو بوس کرد و گفت:
-وقتی به حجمش عادت کنی...واست لذت بخش میشه...
چیزی نگفتم که کم کم واردم کرد که با ناله گفتم:
-خیلی درد داره...توروخدا درش بیار..
اروم شروع کرد به ور رفتن با سینه هام و گفت:
-ای جانم چشم..
یه کم تحمل کن خانومم...
اروم شروع کرد به عقب جلو کردن اولش درد داشت ولی بعدش که تند تند
تلمبه میزد و گردنمو سینه هامو میخورد لذت عجیبی بهم دست میداد صدای
ناله هام بالا رفته و گفتم:

-آه،رادین...
تندتر..بیشتر میخوام...
رادینم که عرق از صورتش میریخت با
نفس نفس زدن گفت:
-جوندلم...
چی میخوای زندگیم..هوم؟
دستمو دو سینش گذاشتم و گفتم:
-اذیت نکن خودت میدونی...
لبمو بوسید و با خنده گفت:
-چشم..
پس باید جرت بدم...
خودمم که خوشم اومده بود "اهومی"گفتم.اون تند تند درحال هقب جلو
کردن بود که یهویی چشاش پراز اشک شد و
پاهام لرزید که رادین با ذوق گفت:
-ای جونم ارضا شدی خوشگلم...
با خجالت لبمو گاز گرفتم که خودش بعد از چند دقیقه نعره ای زد و گل
ابشو رو رونم ریخت و تو بغلم ولو شد
با خستگی گفت:
-خانمی عالی بود...
نمیدونی چقد حال میده با عشقت یکی بشی..
و با نگرانی گفت:
-ببینم تو حالت خوبه؟
درد که نداری..
سرمو نزدیکش بردمو لبشو بوسیدم و گفتم:
-خوبم عاقایی...
لبخندی زد و گفت:

-خوب بود؟
"اهومی" گفتم که گفت:
-بخواب زندگیم که کلی خسته شدی...
منم که به شدت خوابم میومد چشمم رو دردی که زیر دلم میکرد بستم و به
خواب رفتم...نمیدونم ساعت چند بود ولی نزدیکای صبح بود که با درد شدید زیر دلم
بیدار شدم و اروم رادینو صدا زدم که با هول از خواب پاشد و گفت:
-جانم چی شده؟
درد داری؟
لبمو گاز گرفتم و گفتم:
-اره خیلی میسوزه...
دستی به چشماش کشید و گفت:
-بریم دکتر؟
یا واست قرص بیارم؟
لبمو جلو دادم و گفتم:
-دکتر نه.
قرص بده...
چشمی گفت و رفت یه مسکن با آب اورد وقتی خوردم با نگرانی گفت:
-مطمئنی خوبی؟
نیاز نیست بریم دکتر؟
سری به معنای نه تکون دادم و رو تخت دراز کشیدم واومد از پشت بغلم
کرد و گفت:
-یه کمی بخواب تا بهترشی..
انگار مسکن اثر کرده بود چون زود خوابم برد..

دومین بار وقتی بیدار شدم دیدم رادین نیست
صداش زدم دیدم جواب نمیده از اتاق بیرون اومدم به سمت اشپز خونه رفتم
دیدم رادین درحال تدارک دیدن صبحانه هست..با خنده گفتم:
-به به خان روستا داره اشپزی میکنه...
با دیدنم اومد جلو بغلم کردو گفت:
-سلام خانومی..
بیدار شدی بهتری؟
با ناز خندیدم و گفتم:
-پدرمو دراوردی..
ولی خوبم عاقایی...
با ذوق گفت:
-بیا کاچی مامانت اورد ولی رفتن
منم املت درست کردم واسن بدو بیا بخوریم..
لبابو اویزون کردم و گفتم:
-چه بد شد ای کاش صدام میزدی...
دستمو گرفت و گفت:
-حالا بخور جون بگیری...
لبخند زدم به همه عشقش همونطور داشتم نگاش میکردم که گفت:
-جانم؟
میدونی چقدر دوست دارم؟
نزدیکش شدم و گفتم:
-منم عاشقتم...
و لبامو رو لباش گذاشتم و مشغول بوسیدن شدیم...بعد این همه دردسر اگه به ارامش نمیرسیدیم از خدا شاکی میشدم خدا
رادینو داد بهم تا ثابت کنه همه این دردسرا می ارزید...

اون خدای من روی زمین بود...
بعضی ها؛
مثل یك اتفاق عجیب
حال آدم راخوب می کنند
مثل هوای تازه اند
آدم دلش می خواهد
در رویاهایش
دستشان را بگیرد
و بگوید توکه باشی
مگر آرزوی دیگری می ماند.

_____

#پارت_ ∞ 220
#ارباب_سنگی 🔞 دو سال وچندماه بعد
#طناز
زیر دوش آب قرار گرفتم، از گرمی آب تنم آروم گرفت
کار های کیا این مدت رسما از پا درم اورده بود، هیچوقت فکر نمیکردم یه نوزاد پنج ماهه انقدر کار داشته باشه
الهی مامان قربونش بره.
رادین که الان خر و پوفش کل خونهی دیوست متری رو برداشته بود.
تواین یک سال و خورده ای رادین
از زندگی برام بهشت ساخته بود...
هیچ چیزی کم نزاشته بود برام، زندگیمون به عاشقانه ترین شکل ممکنش
با وجود پسر کوچولومون داشت پیش میرفت
یجورایی وقتی همه فهمیدن حامله ام از تعجب شاخشون درومده بود
اما من و رادین بی اندازه مشتاق تو آغوش گرفتن ثمره ی زندگیمون

بودیم ...
رادین وقتی فهمید بچه امون پسره اتاق پسرمون رو پر کرد
از انواع موتور و ماشین برقی ..!.
خوشبحال کیا کوچولو که همیچین بابای مهربونی داشت .
امیدوارم پسرم مردی بشه مثل پدرش ...
قهرمان و قوی!رادین تو این مدت دیگه فوقشم تموم کرده بود و درگیر پایان نامه اش بود.
رها جون هم با نیما، یعنی بهترین دوست رادین ازدواج کرده بودن.
هیچکدوممون باورمون نمیشد که این دوتا اینطوری انقدر یهویی عاشق هم
بشن .
ولی میشه گفت بهترین دوستایه خانوادگی بودن که تابه حال داشتم.
سنم کم بود اما با وجود رادین حس یه زن کامل روداشتم.
روزایی که میرفتم دانشگاه رادین خونه میموند و از کیا مواظبت میکرد اما
دیگه جفتمون از این وضع خسته و ناراضی شده بودیم طوری که به فکر یه
پرستار خوب برای کیا بودیم.
خوب منم حقوق قبول شده بودم، رشته ای که عاشقش بودم.
اونم تو بهترین دانشگاه تهران.
هوله امو دور خودم پیچیدم و از حمام زدم بیرون
هوا بدجوری سرد شده بود.
داشتم هوله امو از تنم درمیوردم که صدای گروپی باعث شد شونه هام بپره
بالا
با تعجب و ترس برگشتم که دیدم رادین از تخت افتاده پایین و داره

شونه
اشو میماله.راستش نتونستم جلوی خنده امو بگیرم و با گذاشتن دستم جلوی دهنم پقی
زدم زیر خنده
خیلی سخت بود کنترل کردن خنده ام ...
رادین با همون چشمای نیمه خمار نگاهم کردو گفت :
-کوفته نخند دختر، تمام تنم له شد
رفتم سمتش دستمو گذاشتم زیر بازوشو کمکش کردم که بلند شه.
کنارش
نشستم و با بوسیدن گونه اش گفتم :
-عزیزم خیلی دردت گرفت؟
-اره یه جورایی
محکم بغلم کردو هوله امو کنار زد
بینیشو مالید به گردنمو نفس عمیقی کشید
-جووون تنها تنها رفتی حموم دلبر؟
چه بوی خوبیم میدی، جون میدی یه لقمه چپت کنم
خندیدمو گفتم :
-نه شیطون نشو، دانشگاهم دیر میشه
از روی تخت بلند شدم و از توی آیینه با دیدن لبای آویزون رادین خنده ای
کردمو گفتم :
-ببخشید عشقم
ولی واقعا دیرم میشه ...از روی تخت بلند شدو اومد پشتم ایستاد بند سوتینمو بست و با بوسیدن مهره
های گردنم گفت :
-همیشه واسه من خواستنی هستی، سیرنمیشم ازت

برگشتم سمتشو دستمو گذاشتم روی شونه هاشو لبامو گذاشتم روی لباش
هولم داد سمت دیوار و حریص به جون لبام افتاد
با دستش سینه هامو به بازی گرفته بود که با صدای گریهی کیا هول زده از
هم جدا شدیم ...
#پارت_۲۲۱
#ارباب_سنگی 🔞
به سمتش رفتم از گریه قرمز شده بود بعد از کلی قربون صدقه و شیر دادن
بهش به سمت رادین اخمو رفتم که با تخسی گفت:
-خوب به گل پسرت میرسی..
حق منم میدی اون بخوره
اصلا از وقتی بدنیا اومده همش اونو دوسداری
خنده ای کردم و همونطور که کیا بغلم بودنزدیکشم شدم و با صدای بچه گونه ای
از جانب کیا حرف زدم:
-بابایی دلت میاد با من اینطوری حرف بزنی؟
خب من نخولم که کوشولو میمونم...
رادین که همچنان اخمو بود
با این لحن بچگونه لبخندی زد و کیارو بغل کرد
و یه بوس گنده ای رو لپاش نشوند و حق به جانب گفت:
-حالا ایندفع رو میبخشم..
خانومی حس نمیکنی دیرت شده؟
نگاهی به ساعت انداختم و با هول گفتم:
-ای وای دیدی چیکار کردی کیا خان..

تند تند به سمت کمد رفتم و یه مانتوی
عسلی رنگ بیرون اوردم مقنعه و شلوار مشکیمم تند تند پوشیدم بعد اینکه
اماده شدم
رو به رادین گفتم:
-آاقایی..
سویچ کجاست من واقعا دیرم شده
همونطور که داشت کیا ناز میداد گفت:
-رو کنسوله برشدار
مراقب خودت باشیا... سفارش نکنم دیگه
چشم بلند بالایی گفتم و قبل از بیرون رفتن از اتاق گفتم:
-تروخدا رادین زیاد ماچش نکنیا جوش میزنه بچه ام.به سمت
کیا که از خنده درحال غش کردن بود رفتم
و بوسیدمش و گفتم:
-مامانی پسر خوبی باش تا زود بیام
رادین مواظب باشینا امروز کلاسم زود تموم میشه...
-بچه طناز خانم چشم حواسم هست
بوسی روی هوا براش فرستادم و بدون اینکه وایستم تا ببینم چی میگه به
بیرون رفتم و اسانسورو زدم.
بعد اینکه یه کلاسو جا موندم
تونستم به کلاس دومم برسم کلا زیاد با کسی صمیمی نبودم چون کلا خوشم
نمیومد
درمورد زندگیم چیزی بدونن.
تو این دوسال شیرین ترین دوران زندگیم رو گذرونده بودم

همش دلم پیش کیا بود چون واقعا نمیشد
پدر و پسر باهم تو خونه نگهداشت.
پسر کوچولوم عادت کرده بود که گاهی
شیرخشک بخوره و این باعث ناراحتی
مامانم بود همیشه غر میزد که بچه مهمتره
به هرحال من نمیخواستم از درسم بگذرم..
خداروشکر رادینم ادمی نبود که سرکوفت بزنهبعد اینکه از کلاسای
خسته کننده خلاص شدم با کلی جزوه درس و امتحان
به سمت خونه روندم..
بین راه خرید کردم تا رفتم خونه یه غذای دبش درست کنم.
بعد از چند مین رسیدم وقتی درو باز کردم.
صدای رادین میومد:
-اخه بابایی این رسمش نیستا..
تا مامانت خونه نیست
فشار بهت میاد و خرابکاری میکنی...
و بعد چند دقیقه با چندش گفت:
-اه اه چه بوییم میده..
ازین حالت خندم گرفت و با صدای بلند
زدم زیر خنده که رادین با دیدنم اول با بهت نگام کرد و بعد با حرص
شلوار
کیا
پرت کرد طرفم و گفت:
-کوفت،زدباش بیا ضعیفه
به این بچه برس...
معلوم نیست شیر میخوره یا چی...
نزدیکش رفتم و گفتم:

-بده من ببینم
یعنی همش قراره من بچه رو ترو خشک کنم؟#پارت_∞ 222
#ارباب_سنگی 🔞
با حرص گفت:
-این پدسگ با من مشکل داره...
پاتو از خونه میزاری بیرون
هرکاری که تا حالا نکردرو یادش میاد...
نزدیک کیا شدم و با قبون صدقه پوشکشو
عوض کردم و به رادین گفتم:
-واقعا تو فکر کردی مادر بودن راحته؟
نخیر اقا خیلیم سختی داره
حالا بیا عشق مامانو بگیر من برم غذا درست
کنم.
رادین خودشو پرت کرد رو تخت و گفت:
-ساعت دو ظهره جز نیمرو چی
میتونی درست کنی کدبانو؟بالشو پرت کردم طرفش و گفتم:
-خودم یه چیزی درست میکنم
انگشتام بخوری...
"ببینیمی"گفت و بعد از سپردن کیا
به سمت اشپز خونه رفتم بهترین غذا
کباب تابه ای بود از قبل مرغارو بیرون
گذاشته بودم تند تند تیکه تیکش کردم
و مواد زدم و سیخای چوبی زدمشون
گذاشتم تو تابه تا سرخشه.
دریخچالو باز کردم تصمیم گرفتم سالاد
شیرازیم درست کنم تند تند خیار و

گوجه هارو خورد کردم و کنار گذاشتم
به سمت اتاق رفتم تا ببینم رادین با
بچه در چه حالن که دیدم رادین دمر دراز کشیده
و کیا هم پیشش در حال خوردن پاهاشه..
اروم رفتم جلو و خودمو پرت کردم
رو کمرش و گفتم:
-داری چیکار میکنی بدون من...
با شیطنت منو گرفت تو بغلشو گفت:
-والله داشتم فکر میکردم
این یارو چیکار کنم بخوابه یه کم راحت
شیطونی کنیم...
لپشو بوسیدم و گفتم:
-عاقایی دلت میاد..
ببین گردو قلمبرو پاهاشو کند..
بلندشو بریم غذا بخوریم..
بعد کیارو باید ببرم حموم...
همونطور که داشتم کیا بغل میکردم
رادین گفت:
-باشه ببرش...
شب روستا دعوتیم یادم رفت بگم...
با ذوق گفتم:
-جدی
مامان زنگ زد؟
سری تکون داد و گفت:
-اره گفت بیایید شام اونجا
یه چند روزی بمونید دیگه پنجشنبه جمعه

هست بعد گفت این دختره بیاد
یه حسابی ازش برسم که شوهر
دسته گلشو ول میکنع میرهمدرسه...
جیغ خفه ای کشیدم و گفتم:
-مدرسه چیه..
توهم خوشت اومده ها..
بدو بیا بشقابارو بچین مردیم از گشنگی
رادین با خنده گفت:
-نفهمیدم زن گرفتم یا زن منو گرفته
بخدا خوشبحالت چنین شوهری داریا..
بچه که نگهمیدارم،غذا درست میکنم..
کارای خونه میکنم...
مردم روستا ببینن اربابشون چنین کارایی
میکنه دیگه منو هیچی حساب نمیکنن..
همونطور که داشتم سالادو انگولک میکردم
گفتم:
-مردو زن باید کارای زندگیشونو
باهم انجام بدن بعدشم تو هنوز
برای من همون خانزاده ای
#پارت_∞ 223#ارباب_سنگی 🔞
بادی به غضب داد و گفت:
-توهم برام همون طناز کوچولوی
موطلایی...
با یاد گذشته لبخندی رو لبم اومد
و با لذت تو گذشته ها سر میکردم...
نزدیکای غروب بود که تند تند کیارو بردم

حموم این بچم مثه ماهی سر میخورد
از دست ادم از بس جیغ جیغ کردم که رادین
صداش در اومده بود بلاخره شازده اروم
گرفت و از حموم بیرون اوردمش سرهمی
قرمز تنش کردم که رها واسش خریده بود
باید به رها هم زنگ میردم خیلی وقته ازشون
خبری نداشتیم کلا از وقتی کیا بدنیا اومد
رفت و امدمون کمتر شد و اونا بیشتر میومدن..
خودمم رفتم زودی دوش گرفتم و لباس انتخاب کردم و برای رادینم یه تیشرت مشکی و شلوار مشکی برداشتم و دادم تا بپوشه پسر خوشگلمم که
انگار فقط منتظر بود بهش شیر بدم تا بخوابه لباسمو زدم بالا و تو بغلمگرفتمش و شروع کرد به مکیدن با لذت به چشمای خمارش نگاه کردم کپ
رادین بود
و این منو به وجد میاورد...
هیچوقت یادم نمیرفت روزی که دردم گرفت
رادین نمیدونست چیکار کنه و با یه وصغیت فلاکت باری رسوند منو به بیمارستان و وقتی
پسرکوچولو واسه اولین بار شیره جونمو خورد
یه حس عجیبی بود که نمیتونم وصف کنم...
با صدای رادین از فکر خاطرات شیرین بیرون اومدم:
-به به میبینم باز این بچه داره حق منو میخوره..
چش غره ای رفتم و گفتم:
-بچم در کل شاید روزی یه وعده بخوره..

چشمت تو اینم هست...
حق به جانب گفت:
-پس چی اول مال من بود...
من بزرگواری کردم تا سهیمشه
تو ممه هام...
هی په روزگاری بود همش مال خودم بود...
سعی کردم اروم بخندم که کیا بیدار نشه
و گفتم:
-دیوونه اینطوری میگی دلم واست کباب میشه...پاشو بیا کیا بگیر برم واستون لباس بردارم..
حالا که قراره بمونیم باید چند دست لباس
واسه تو و خودم و این شازده وردارم..
رادین چشمی گفت و کیا اروم از بغلم
گرفت و گذاشت تو تختش دنبالم اومد و گفت:
-خانومم...
میگم خیلی وقته نرفتیم مسافرت..
بریم یه کم واسه خودمون گردش؟
هنونطور که داشتم وسایل کیا ورمیداشتم گفتم:
-اخه با کیا سخته...
بچست یه بار دلدرد میگیره یه بار خستس
معلوم نمیشه که سخته باهاش...
کمی مکث کرد و گفت:
-بدیم دوروز مامانت نگهداره؟
تازه به مامانت عادت داده شیر خشکم میخوره..
کمی فکر کردم و گفتم:
-اخه خیلی بچست میترسم تنهاش بزارم..

بعد نمیگم بچشو ول کرده رفته پی عشقو حالش..
از پشت بغلم کرد و گفت:
-فداتشم کی جرعت داره بگه؟
من خودم میخوام با خانومم خلوت کنم..
نمیشه؟دستمو دور گردنش انداختم و گفتم:
-خب باشه...
اول بریم به مامانم بگم...
بعدش دیگه برنامه میچینیم کجا بریم...
ولی رادین من دلم برای بچم تنگ میشه..
فقط دوروز بمونیما...
"چشمی" گفت که لبشو تند بوسیدم و از
اتاق بیرون اومدم...
بلاخره بعد از چند ساعت اماده به سمت
روستا حرکت کردیم بعد از اینکه از فضای
دلنشین جاده لذت بردیم به عمارت رسیدیم
با دیدن مامان و بابا و خان که پیشوازمون اومده بودن
به رسم ادب سلامو روبوسی کردیم که خان
کیا بغل کرد و بوسش کرد کیا هم که خان
واسش اشنا بود با ذوق دستو پا میزد که
قند تو دل خان اب میکرد...
همگی نشسته بودیم و حرف میزدیم که
مامام اروم گفت:
-طناز،از زندگیت راضی هستی؟
مشکلی که نداری؟
لبخندی زدم و گفتم:
-نه مادر من چه مشکلی..رادین ماشالله از بس صبر داره هیچوقت

نمیزاره من کمبودی حس کنم..
بیچاره همش مواظب کیا هم هست...
مامان چشم غره ای رفت و گفت:
-خاک به سرم...
هزار بار گفتم بشین بچتو بزرگ کن
الان درس چه بدردت میخوره...
خنده ای کردم و گفتم:
-نگران نباش شما دیگه...
حواسم به همه چی هست..
بعد از اینکه شام با خوردن غذای محبوب
رادین تموم شد هرکی به سمت اتاق
خودش رفت تا بخوابه.
منو رادینم به اتاقی که مال رادین بود، رفتیم و اول به کیان
شیر دادم و خوابوندمش و به سمت کنسول
رفتم و ارایش صورتمو با شیر پاکن پاک کردم
و به رادین گفتم:
-عشقم اگه خسته ای بخواب منم الان میام.
"نچی" گفت و ادامه داد:
-به مامانت گفتی میخوایم بریم؟
لبامو اویزون کردم و گفتم:-نه نشد بگم فردا میگم.
راستی حالا برنامت واسه کجاست؟
بالشو تو بغلش گرفت و گفت:
-بنظرم بریم کیش هوم؟
چشامو تو حدقه چرخوندم و گفتم:
-خوبه ولی خیلی دوره خب..
من بچمو ول کنم این همه راه برم عشقو حال..

اخمی کرد و گفت:
-بابا دست مادرته دیگه
این یاروهم نگران نباش به همه عادت داره
بعدشم اون خودشم نمیخواد مامان باباش
ناراحت باشن دیگه.
خندیدم و گفتم:
-اها اونوقت تو از زبان بچم داری حرف
میزنی؟
بالشو پرت کرد طرفم و گفت:
-حالا اینارو ولش
بیا بغلم ببینم توله...
بلندشدم و خودمو پرت کردم تو بغلش
قلطی زدیم و رادین سرشو تو موهام برد و با بوییدن عمیق موهام گفت :
-حتی نمیتونی تصورشو کنی که چقدر عاشقتم
صورتمو مقابل صورتش قرار دادم لب پایینش رو بوسیدم و گفتم
:-عاشقتم عاشقتم
لباشو گذاشت روی لبام و شروع کرد به بوسیدنم
نفس که کم اوردیم از هم جدا شدیم رادین بینیشو مالید به بینیمو
شیطون
گفت :
-چقدر خوردنی شدی با این لباس
راستم میگفت لباس باز تر ازاین پیدا نکرده بودم که بپوشم؟ ولی چه
اشکالی
داشت دلبری کردن واسه شوهرم ...؟
گاهی گمان نمیکنی ولی خوب میشود
گاهی نمیشود که نمیشود

گاهی بساط عیش خودش جور میشود
گاهی دگر تهیه بدستور میشود

گه جور میشود خود آن بی مقدمه
گه با دو صد مقدمه ناجور میشود
---گاهی هزار دوره دعا بی اجابت است
گاهی نگفته قرعه به نام تو میشود

گاهی گدای گدایی و بخت با تو یار نیست
گاهی تمام شهر گدای تو میشود

گاهی برای خنده دلم تنگ میشود
گاهی دلم تراشه ای از سنگ میشود

گویی به خواب بود جوانی مان گذشت
گاهی چه زود فرصتمان دیر میشود